

THE
SHAH NAMEH:
AN HEROIC POEM.

CONTAINING
The History of Persia

FROM
KIOOMURS TO YESDEJIRD ;
THAT IS,
FROM THE EARLIEST TIMES TO THE CONQUEST OF THAT
EMPIRE BY THE ARABS.

—♦♦♦—
BY
ABOOL KASIM FIRDOUSEE.

—♦♦♦—
CAREFULLY COLLATED WITH
A NUMBER OF THE OLDEST AND BEST MANUSCRIPTS,
AND ILLUSTRATED BY A
COPIOUS GLOSSARY OF OBSOLETE WORDS AND OBSCURE IDIOMS:
WITH
AN INTRODUCTION AND LIFE OF THE AUTHOR,
IN ENGLISH AND PERSIAN;
AND AN APPENDIX,
Containing the interpolated Episodes, &c. found in different Manuscripts.

—♦♦♦—
BY
TURNER MACAN,
*Persian Interpreter to the Commander in Chief, and Member of the
Asiatic Society of Calcutta.*

—
VOL. II.
—

Calcutta:

PRINTED AT THE BAPTIST MISSION PRESS, CIRCULAR ROAD.
1829.

کتاب شاهنامه

تصنيف

ابوالقاسم طوسي متخلص بفردوسي



که بسعي و اهتمام کمتريں بندگان آن بی نشان ولا مکان

کیتان تر فرمکان



بنسخ متعدد قدیم و معتبر مقابله و تصحیح یافته مع فرهنگ الفاظ نادر

و اصطلاحات غریب و حوال آن سخن سنج فصیح و ادیب

بدر الحکومت کلکته بقالب طبع در آمد



جلد دوم

سکه کاند رسخن فردوسي طوسي نشانده * تانپنداري که کس از جمله انهي نشانده

اول از بالاي کوسي بر زمين آمد سخن * او بيالا برد و بازش بر سر کوسي نشانده

فهرست جلد دوم



صفحه

۴۸۷	آگاه شدن کاؤس از کشته شدن سیاؤش
	آگاهی یافتن رستم از کشته شدن سیاؤش و رفتنش
۴۸۷	نزد کاؤس
۴۸۹	کشتن رستم سودابه را و لشکر کشیدنش بتوران
۴۹۱	وزم فرامرز باورازاد شاه سپنچاب و کشته شدن ورازاد
	فرستادن افراسیاب سرخه را بچنگ رستم و گرفتار
۴۹۳	و کشته شدنش
۴۹۴	لشکر کشیدن افراسیاب بگرفتن کین سرخه
۴۹۸	خواستن پیلسم رزم رستم را و کشته شدن او بدست رستم
	رزم رستم بافراسیاب و گریختن او از رستم و فرستادن
۵۰۰	افراسیاب کیخسرو را بختن
	نشستن رستم بر تخت افراسیاب و بخش کردن توران
۵۰۴	به پهلوانان خود
۵۰۵	ویران کردن رستم ملک توران را
۵۰۷	باز آمدن رستم بایران و افراسیاب بتوران
۵۰۸	بخواستن دیدن گودرز سروش را و آگاهی یافتن از کیخسرو
۵۱۰	رفتن گیو بتوران بچست و جوی گیخسرو
۵۱۲	یافتن گیو کیخسرو را در مرغزار
۵۱۴	رفتن کیخسرو و گیو بگرفتن شبرنگ بهزاد
۵۱۸	رفتن کیخسرو با فرنگیس و گیو بایران
۵۱۹	نبرد گیو با کلباد و نستپهن و گریختن ایشان

صفحه

۵۲۱	آمدن پیران پیء کینخسرو و جنگ او با گئو
۵۲۶	رها کردن فرنگیس پیران را از گئو
۵۲۸	آمدن افرامیاب از پهن کینخسرو
	رسیدن کینخسرو و گئو و فرنگیس بایران و پذیره شدن گودرز
۵۳۳	ایشان را
۵۳۵	رسیدن کینخسرو نزد کاؤس با صخر
۵۳۷	سرکشی کردن طوس از کینخسرو و پیغام فرستادن گودرز نزد او
۵۳۸	لشکر کشیدن طوس و گودرز بر یکدیگر
	سخن گفتن گودرز و طوس در باره کینخسرو و فریبزر
۵۳۹	پدش کاؤس شاه
۵۴۲	رفتن طوس و فریبزر بدژ بهمین و بنا امیددی بازگشتن
۵۴۳	رفتن کینخسرو با گودرز بدژ بهمین و گرفتن آن بشکستن طلسم
۵۴۶	نشانیدن کاؤس خسرو را بر تخت شاهی
۵۴۸	آمدن زال و رستم بنزد کینخسرو
	گردیدن کینخسرو گرد پادشاهی و پیمان بستنش با کاؤس
۵۴۹	بکین افراسیاب
	شمردن کینخسرو و پهلوانان را و امیدوار بخشایش کردن
۵۵۴	ایشان را و سان لشکر گرفتن
۵۶۵	فرستادن کینخسرو طوس را بجنگ تورانیان
	آگاه شدن فرود از آمدن لشکر ایران و رفتنش با تخوار بدیدن
۵۶۸	ایشان
۵۷۳	رفتن بهرام بدیدن فرود و رسانیدن پیام او بطوس
۵۷۷	کشته شدن ریونیز بر دست فرود
۵۷۸	کشته شدن زرسپا بدست فرود
۵۷۹	رفتن طوس بجنگ فرود و کشته شدن اسپش
۵۸۱	رفتن گئو بجنگ فرود و کشته شدن اسپش
۵۸۴	نبرد فرود با بیژن و گریختنش از دست بیژن اندرون دژ

صفحه

۵۸۵	نبرد ایرانیان با فرود و کشته شدن او و گرفتن طوس و نکلات را
	کشتن جریره و پسرستانگان خود ها را و زاری کردن ایرانیان
۵۸۸	بر فرود
	لشکر کشیدن طوس از نکلات سوی کاسه رود و کشتن بیژن
۵۹۰	پلاشان را
۵۹۳	بتنگ آمدن لشکر ایران از باریدن برف
۵۹۳	سوختن گیو کوه هیزم و گذاشتن لشکر ایران بدان راه
۵۹۴	گریختن تژاو از بیژن و گرفتار شدن اسنپوری
۵۹۸	آگاه کردن تژاو افراسیاب را از لشکر ایران و گرد شدن لشکر توران
	شبخون پیران بر لشکر ایران و شکست ایرانیان و این را
۵۹۹	جنگ پشن گویند
۶۰۲	نامه کیخسرو بفریبرز و خواندن طوس را نزد خود ..
۶۰۴	رسیدن طوس نزد خسرو و خشم گرفتن خسرو برو ..
	سپه سالار شدن فریبرز و درنگ خواستن او از پیران
۶۰۵	در جنگ
۶۰۶	رزم فریبرز با پیران و شکست خوردن ایرانیان
	باز رفتن بهرام بر زمگاه بجستن تازیانه و کشته شدنش
۶۱۱	بدست تژاو
۶۱۶	کشتن گیو تژاو را بکین بهرام
۶۱۸	بازگشتن فریبرز با لشکر بایران
۶۲۰	خشم نمودن کیخسرو بر فریبرز و ایرانیان
۶۲۲	بخشیدن کیخسرو گناه طوس و ایوانیان بخواهشگری رستم
۶۲۴	داستان کاموس کشانی با رستم
۶۲۵	فرستادن کیخسرو طوس را بجنگ توران باره ویم
	فرستادن افراسیاب لشکر را بیاری پیران و جنگ همگروهی
۶۲۶	ایرانیان و تورانیان
۶۲۷	کشته شدن ارژنگ بدست طوس

صفحه

۶۲۸ جنگ هومان با طوس
۶۳۳	.. جنگ دوم ایرانیان و تورانیان بسرداری طوس و پیران
۶۳۶ جادری ساختن ترکان و شکست خوردن ایرانیان
۶۳۸ پناه گرفتن طوس بالشکر ایران بکوه هماون
۶۴۰ گرد گرفتن پیران کوه هماون را
۶۴۵ شبخون زدن ایرانیان بر ترکان
۶۴۷ فرستادن گنجسرو رستم را بیاری طوس و ایرانیان
۶۵۰ بزنی گرفتن فریبرز فرنگیس مادر گنجسرو را
۶۵۳ دیدن طوس سیاوش را بخواب و مزده فیروزی ازو یافتن
۶۵۴ فرستادن افراسیاب خاقان را بیاری پیران
	رای زدن طوس و گودرز درکار جنگ و دیدن دیدبان
۶۵۷ لشکر فریبرز
۶۶۳ رسیدن فریبرز بکوه هماون بالشکر
۶۶۷ رزم کاموس با طوس و گیو
۶۶۹ رسیدن رستم بلشکر ایران
۶۷۲ لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان
۶۷۵ کشته شدن اشکبوس بدست رستم
۶۷۹ پرسیدن کاموس نشان رستم از پیران
۶۸۰ رای زدن ایرانیان و تورانیان و صف آرائی نمودن
۶۸۲ کشته شدن الوا بدست کاموس کشانی
۶۸۳ گرفتار و کشته شدن کاموس کشانی بدست رستم
۶۸۵ داستان رستم با خاقان چین
۶۸۶ کشته شدن چنگش بدست رستم
۶۸۷ فرستادن خاقان هومان را نزد رستم و خواستن رستم پیران را
۶۹۲ رفتن پیران نزد رستم و سخن گفتن درباره آشتی و جنگ
۶۹۶ سگالش نمودن تورانیان درجنگ ایرانیان و دل نهادن بران
۶۹۹ سخن گفتن رستم بالشکر خویش

صفحه

۷۰۲	لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان و جنگ همگروه کردن
۷۰۶	رزم رستم باشنگل و رهایی یافتن او از دست رستم ..
۷۰۹	رزم رستم با ساوه و کشته شدن ساوه
۷۰۹	کشته شدن چهار کهانی بدست رستم
۷۱۱	گرفتار شدن خاقان و شکست یافتن تورانیان
۷۱۹	فرستادن رستم نامه فیروزی با هدیه نزد کیخسرو ..
۷۲۱	پاسخ نامه رستم از کیخسرو با خلعت
۷۲۳	آگاهی یافتن افراسیاب از شکست لشکر توران
	رسیدن فریبرز با خلعت نزد رستم و لشکر رستم بسغد
۷۲۵	و کشادن دژ شهر بیداد
۷۲۹	آگاه شدن افراسیاب از آمدن رستم و ساز جنگ نمودن ..
۷۳۳	خواستن افراسیاب پولادوند را برای جنگ رستم
۷۳۵	رزم پولادوند با گردان ایران
۷۳۷	جنگ رستم با پولادوند
۷۴۱	گریختن افراسیاب از رستم
۷۴۳	بازگشتن رستم و طوس بایران
۷۴۵	خواستن خسرو رستم را برای جنگ اکوان دیو
۷۴۸	انداختن اکوان دیو رستم را در دریا
	رزم رستم با افراسیاب در چراگاه اسپان و گریختن افراسیاب
۷۵۰	و کشته شدن اکوان دیو بدست رستم
۷۵۴	داستان رزم بیژن با کرازان
	رشک بردن گرگین بر بیژن و انداختنش در دست منیژه
۷۵۹	دختر افراسیاب
	بردن منیژه بیژن را بکاخ خود و گرفتار شدنش بدست
۷۶۲	افراسیاب
۷۶۷	درخواست کردن پیران جان بیژن را از افراسیاب
۷۷۱	بازگشتن گرگین بایران و دروغ گفتن او در باره بیژن

صفحه

- ۷۷۴ خشم گرفتن کیخسرو بر گرگین و بزندان فرستادنش ..
- ۷۷۶ دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمایی
- ۷۷۸ بردن گیو نامه کیخسرو نزد رستم درباره رستگاری بیژن
- ۷۸۳ پذیرفته شدن بزرگان ایران رستم را و رسیدن او بکیخسرو
- ۷۸۶ رهایی یافتن گرگین از سفارش رستم
- ۷۸۸ رفتن رستم بتوران بسان با زارگان برای رهانیدن بیژن ..
- ۷۹۰ گرفتن منیژه سرگذشت بیژن بر رستم
- ۷۹۳ آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم
- ۷۹۵ برآوردن رستم بیژن را از چاه
- شبخون زدن رستم با هفت گرد در ایوان افراسیاب
- ۷۹۸ و بازگشتنش
- لشکر کشیدن افراسیاب پس رستم و جنگ کردن با او
- ۷۹۹ و شکست یافتن افراسیاب
- ۸۰۲ باز آمدن رستم از توران بدرگاه کیخسرو
- ۸۰۶ لشکر فرستادن افراسیاب سوی ایران
- آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن لشکر توران و فرستادن او
- ۸۰۸ گودرز را بچنگ ایشان
- ۸۱۱ پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران
- ۸۱۴ باز گشتن گیو با پاسخ پیران و صف کشیدن هردو لشکر
- ۸۱۹ آشفته شدن بیژن از درنگی جنگ و سخن گفتن او با گیو
- ۸۲۱ سرزنش کردن هومان پیران را از درنگی جنگ ..
- ۸۲۲ آمدن هومان پیش لشکر ایران وهم نبرد خواستن ..
- ۸۲۸ خواستن بیژن نبرد هومان از گودرز و دستوری یافتن
- ۸۳۴ رزم بیژن با هومان و کشته شدن هومان
- شبخون کردن نستبهرن و کشته شدن او بدست بیژن و باهم
- ۸۳۸ آویختن هردو لشکر
- ۸۴۱ نامه گودرز بخسرو بیاری خواستن

	پاسخ نامه گودرز و لشکر کشیدن کیخسرو و بیاریش و فرستادن
۸۴۳	طوس بدهستان
۸۴۷	نامه پیران بگودرز کشوراد
۸۵۱	پاسخ نامه پیران از گودرز
۸۵۶	پیغام فرستادن پیران بافراسیاب و یاری خواستن
۸۵۸	پاسخ پیغام پیران از افراسیاب
۸۶۱	جنگ ایرانیان و تورانیان همگروه
	برگشتن ایرانیان و تورانیان از جنگ و پیمان کردن گودرز
۸۶۶	و پیران بجنگ یازده رخ
۸۶۷	سخن گودرز با سرداران خویش
۸۷۰	سخن پیران با سرداران خویش
	نامزد کردن پیران و گودرز سرداران را برای جنگ
۸۷۲	یازده رخ
۸۷۵	جنگ فربرز با کلباد و کشته شدن کلباد
۸۷۵	وزم گیو با گروی زره و گرفتار شدن او بدست گیو
۸۷۶	وزم گرازه با سیامک و کشته شدن سیامک
۸۷۶	جنگ فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله
۸۷۷	جنگ رهام با بارمان و کشته شدن بارمان
۸۷۸	وزم روئین با بیژن و کشته شدن روئین
۸۷۸	جنگ هجیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم
۸۷۹	جنگ گرگین و اندریمان و کشته شدن اندریمان
۸۷۹	وزم برته با کهرم و کشته شدن کهرم
۸۸۰	وزم زنگه شاوران با اخواست و کشته شدن اخواست
۸۸۱	جنگ گودرز با پیران و کشته شدن پیران
	آگاهي یافتن لهات و فرشیدورد از کشته شدن پیران
۸۸۵	و گریختن شان
۸۸۹	رفتن گستمه پس لهات و فرشیدورد

صفحه

- ۸۹۰ رفتن بیژن به گستم
- ۸۹۲ کشته شدن لهاک و فرشیدورد بدست گستم
- ۸۹۴ رسیدن بیژن به گستم
- دخمه فرمودن کیخسرو مر پیران و سران توران و کشتی
- ۸۹۶ گروی زره را
- ۸۹۸ زهار خواستن تورانیان از کیخسرو
- باز آمدن بیژن با گستم بالاش لهاک و فرشیدورد
- ۹۰۰ بلشکر ایران
- ۹۰۲ در ستایش سلطان محمود و گله روزگار
- ۹۰۵ لشکر آراستن کیخسرو بچنگ افراسیاب
- آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران و لشکر کشیدن
- ۹۰۹ بچنگ کیخسرو
- ۹۱۵ سخن گفتن بچنگ با افراسیاب
- ۹۱۷ بردن شیده پیغام افراسیاب نزد کیخسرو
- ۹۲۲ پاسخ یافتن شیده از کیخسرو و بازگشتنش
- ۹۲۳ کشته شدن شیده بدست کیخسرو در روزم همدگر
- جنگ همگروه لشکر کیخسرو و افراسیاب و گریختن
- ۹۲۸ افراسیاب
- ۹۳۴ نامه فیروزی کیخسرو به پیشگاه کاوس
- ۹۳۵ رفتن کیخسرو پس افراسیاب و بار دوم جنگ همگروه کردن
- پناه گرفتن افراسیاب به بهشت گنگ و یاری خواستن
- ۹۴۱ از غفور چین
- ۹۴۲ رسیدن کیخسرو پس افراسیاب بگنگ دژ
- ۹۴۴ آمدن جهن با پیغام افراسیاب نزد کیخسرو
- ۹۴۷ پاسخ کیخسرو پیغام افراسیاب را
- گرفتن کیخسرو گنگ دژ را و گریختن افراسیاب و گرفتار
- ۹۴۹ شدن جهن و گرسیوز

- ۹۵۴ زنهار خواستن زنان افراسیاب از کیخسرو و پناه یافتن ..
- ۹۵۷ نامه کیخسرو بکاؤس بنوید فیروزی
- ۹۵۸ آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب بالشکر فغفور
- ۹۵۸ صف کشیدن کیخسرو و افراسیاب بچنگ همد یگر
- پیغام آشتی از افراسیاب بکیخسرو و نپذیرفتن کیخسرو
- ۹۵۹ آنرا
- رفتن افراسیاب بشبخون زدن و شکست یافتن و گریختن
- ۹۶۲ سوی گنگ دژ
- زنهار خواستن فغفور و خاقان از کیخسرو و گریختن
- ۹۶۵ افراسیاب بگنگ دژ
- ۹۶۶ فرستادن کیخسرو بندیان و گنج نزد کاؤس با نامه
- ۹۷۰ باز آمدن گیو با پاسخ نامه کیخسرو از پیشگاه کیکاؤس
- رفتن کیخسرو از بهشت گنگ بسوی چین و مکران زمین
- ۹۷۱ و پیغام فرستادن بفغفور و خاقان و شاه مکران
- پیغام دیگر کیخسرو بشاه مکران و جنگ کردن و کشته شدن
- ۹۷۳ شاه مکران
- گذشتن شاه کیخسرو از آب زره و گرفتن گنگ دژ و گریختن
- ۹۷۶ افراسیاب
- ۹۷۹ بازگشتن کیخسرو از گنگ دژ سوی سیاوش گرد
- بازگشتن کیخسرو سوی ایران و رسیدنش پیش کاؤس
- ۹۸۲ دربارس
- پناه گرفتن افراسیاب در غار کوه و افتادنش بدست هوم
- ۹۸۶ که از نژاد فریدون بود
- ۹۸۸ گریختن افراسیاب از دست هوم
- ۹۹۰ و نمودن هوم سرگذشت افراسیاب بکاؤس
- گرفتن شدن افراسیاب و کشته شدن او و گرسیوز بدست
- ۹۹۱ کیخسرو

صفحه

- ۹۹۵ بادشاهی کیخسرو شصت سال بود
- ۹۹۵ مردن کیکاؤس و بر تخت نشستن کیخسرو
- ۹۹۶ رها کردن کیخسرو چین را از بند و داهن بادشاهی تهران او را
برداشتن کیخسرو دل از جهان و درمی خانه بستن بروی
- ۱۰۰۰ کسان و نیایش کردن پیش یزدان
- ۱۰۰۲ پژوهش سران ایران از بستن دریخانه از کیخسرو
- ۱۰۰۳ پاسخ کیخسرو به سران ایران
- ۱۰۰۴ رفتن گیو بزلبلستان به آوردن زال ورستم
- ۱۰۰۵ بار دادن کیخسرو دوم بار و سخن گفتن سران در باره بار
بمخواب دیدن کیخسرو سروش را و از دریافتن رفتن خود
- ۱۰۰۶ از جهان
- ۱۰۰۷ رسیدن زال بارستم نزد کیخسرو و اندرز کردنش
- ۱۰۰۹ پاسخ کیخسرو بزال
- ۱۰۱۰ نکوهش کردن زال کیخسرو را
- ۱۰۱۲ پاسخ کیخسرو نکوهش زال را
- ۱۰۱۳ پوزش زال از کیخسرو
- ۱۰۱۴ اندرز کردن کیخسرو به سران ایران
- ۱۰۱۶ وصیت کردن کیخسرو بگودرز و بخشیدن خواسته برمهتران
- ۱۰۱۸ خواستن زال عهد نامه از کیخسرو برای رستم
- ۱۰۱۹ خواستن گودرز عهد نامه از کیخسرو برای گیو
- ۱۰۲۰ عهد نامه خواستن طوس از کیخسرو برای خود
- ۱۰۲۱ دادن کیخسرو بادشاهی بلهراسب
- ۱۰۲۲ بدود کردن کیخسرو ایرانیان و کنیزکان خود را
- ۱۰۲۴ رفتن کیخسرو از هامون بکوه باپهلوانان و ناپدید شدنش
- ۱۰۲۶ تپا شدن پهلوانان که باخسرو رفته بودند
- ۱۰۲۸ آگاهی یافتن لهراسب از ناپدید شدن کیخسرو

- ۱۰۳۰ بادشاهی لهراسب مد و بست سال بود
- ۱۰۳۰ برتخت نشستن لهراسب و ساختن شارسان
- ۱۰۳۱ .. رفتن گشتاسب از پیش پدر بخشم و باز آوردن زریر اورا
- ۱۰۳۴ باز برخاسته رفتن گشتاسب از پیش پدر به روم
گذشتن گشتاسب از دریا و رسیدنش بروم و از بینوایی
- ۱۰۳۵ تلاش پیشه‌وری دران مرز
- ۱۰۳۸ بردن کدخدای ده گشتاسب را بخانه خود
- ۱۰۳۸ داستان پیوند گشتاسب با کتایون دختر قیصر
- ۱۰۴۱ خواستن میرین دختر دوم قیصر روم
- ۱۰۴۴ کشتن گشتاسب گرت را در پیشه فاسقون
- ۱۰۴۸ خواستن اهرن دختر سیوم قیصر را
- ۱۰۵۰ کشتن گشتاسب اوها را بکوه سقیلا
- ۱۰۵۳ هنر نمودن گشتاسب در میدان پیش قیصر روم
- ۱۰۵۵ نامه قیصر بالیاس به خواستن باژ
- ۱۰۵۷ گرفتار شدن الیاس بدست گشتاسب در جنگ
- ۱۰۵۸ خواستن قیصر باژ ایران از لهراسب
- ۱۰۶۰ بردن زریر پیام لهراسب به قیصر
رفته دیدن گشتاسب زریر را و همراهش شدن پیش لهراسب
و یافتن تاج و تخت ایران از او
- ۱۰۶۲



آگاه شدن کاؤس از گشته شدن سیاوش

چو آگاهی آمد بکاؤس شاه
 بکردار مرغان سرش را ز تن
 ازین بیگنا هیش نچیر زار
 بنالد همی بلبل از شاخ سرو
 همه بوم توران پر از داغ و درد
 یکی طشت بنهاد ز زمین گروی
 بریدند از تن سر شاهوار
 چو این گفته بشنید کاؤس شاه
 همه جامه بدرید و رخ را بکند
 برفتند با نوحه ایرانیان
 همه دیده پر خون و رخساره زرد
 چو طوس ز چو گودرز و گیو دلیر
 چو رهام و چون زنگه شوران
 چو گرگین و چون اشکس شیر مرد
 همه جامه کرده کبود و میاه
 پراگند کاؤس بر تاج خاك
 که شد روزگار میاوش تباہ
 جدا کرد سالار آن انجمن
 گرفتند شیون بهر کوهسار
 چو دراج زیر گلان با تدر و
 به باغ اندرون برگ گلنار زرد
 به پیچید چون گوسفندانش روی
 نه فریادرس بود و نه خواستار
 سر نامدارش نگون شد ز گاه
 بخاک اندر آمد ز تخت بلند
 بران سوگ بسته سواران میان
 زبان از سیاوش پر از یاد کرد
 چو شاپور و فرهاد و بهرام شبر
 چو خرداد بر زمین و کند آوران
 چو شیدوش شیر آن سوار نبرد
 همه خاک بر سر بجای کلاه
 همه جامه خسروی کرده چاک



آگاهی یافتن رستم از گشته شدن سیاوش و رفتنش نزد کاؤس

پس آگاهی آمد سوی نیمروز
 که از شهر ایران بر آمد خروش
 تهمتن چو بشنید ز رفت هوش
 بانگشت بر کند رخسار زال
 زواره گریبان بدرید پاک
 همی گفت رستم ایا نامدار
 بنزدیک سالار گیتی فروز
 ز مرگ سیاوش جهان شد بچوش
 زابل بزای بر آمد خروش
 پراگند خاک از بر تاج و بال
 فرا مرز او شد برو سینه چاک
 ندید است دوران چو تو شهریار

در یغا تپی از تو ایران زمین
 در یغا که بد خواه دل شاد گشت
 یکی هفته با سوگ گشته دژم
 سپه سر بسر بردر پیلتن
 بدرگاه کاؤس بنهاد روی
 چونزد یکی شهر ایران رسید
 بدادارنده سوگند خورد
 نباشد نه رخ را بشویم ز خاک
 که تا کینه شاه باز آورم
 کله خود و شمشیر جام من است
 نه نوران بمانم نه افراسیاب
 مگر کین آن شهریار جوان
 چو فردا بر آید بلند آفتاب
 چنانش بگویم بگرز گران
 چنین تا بنزدیک ایران رسید
 که آمد تهمت بمانند ابر
 ز سوگ سیاوش پراز آب روی
 بزرگان پیاده پذیره شدند
 همه زار و گریان و پر آب روی
 چو رستم بدیدند ایشان زدور
 ابا زاری و ناله و درد و غم
 پیرش گرفتند مریکد گر
 بزاری همیگفت بس پیلتن
 کیا کی نژادا شها خسروا
 ز درد تو خورشید گریان شود
 کچات آن دلیری و نفروی پیل
 بخوش آنروز گاندر گلستان بدیم
 بدینسان همیرفت ز آری کنان

همه زار و بیمار و اندوهگین
 در یغا که رنج همه باد گشت
 بهشتم برآمد ز شیپور دم
 ز کشمیر و کابل شدند انجمن
 دودیده پراز خون و دل کینه جوی
 همه جامه پهلوی بردرید
 که هرگز تن بی سلیح و نبرد
 سزد گر نباشیم ازین سوگ ناک
 سر دشمنان زیر کاز آورم
 به بازو خم خام دام من است
 ز خون شهر توران کنم رود آب
 بجواهم از ان ترک تیره روان
 من و گرز و میدان و افراسیاب
 که فولاد کوبند آهنگران
 خبر زو بشاه دلیران رسید
 نه بر سرش خود و نه بر تنش ببر
 برخ بر نهاده ز دیده دو جوی
 ای کوس و طوق و تبیره شدند
 زبان شاه کوی و روان شاه جوی
 تو گفتم ز گیتی برآمد نفور
 رسیده بزرگان و رستم بهم
 بدره سیاوش پراز خون جگر
 که شایه دلیرا سر انجمن
 جهان شهریارا و کند آورا
 همان ماه را سینه بریان شود
 که از درد تو خشک شد رود نیل
 بیزم سرافراز دستان بدیم
 که آمد بدان بارگاه کیان

چو آمد بر تخت کاوس کی بد و گفت خوی بد ای شهریار
 ترا عشق سودابه و بد خوئی کنون آشکارا به بینی همی
 از اندیشه و خوی شاه مترت کسی گو بود مهتر انجمن
 میاوش ز کردار زن شد بیاد ز شاهان کسی چون شیاوش نبود
 در رخ آن رخ و برزو بالایی اوی در رخ آن چنان نامور شهریار
 چو برگاه بودی بهاران بدی برزم اندرون شیر و ببر و پلنگ
 کنون من دل و مغز تا زنده ام همه جنگ با چشم گریان کنم
 نگه کرد کاوس در چهر اوی نداد اینج پاسخ مرا و را ز شرم
 سرش بود پر خاک و بر خاک بی پرا گندی و نعمت آمد ببار
 ز سر برگرفت آن کلاه کئی که بر موج در با نشینی همی
 در آمد با ایران زبانی بزرگ کفن بهتر او را ز فرمان زن
 خجسته زنی کو ز مادر نژاد چه اوراد و آزاد و خامش نبود
 در رخ آن رخ خسرو آری اوی که چون او نه بیند دگر روزگار
 بیزم افسر شهر یاران بدی ندیدست کس همچو او نیز جنگ
 بکین سیاوش آگنده ام جهان چون دل خویش بریان کنم
 چنان اشک خونین و آن مهر اوی فرد ریخت از دیدگان آب گرم



گشتن رستم سودابه را و لشکر کشیدنش بتوران

تهمتن برفت از بر تخت اوی ز پرده بگیسوش بیرون کشید
 به خنجر بد و نیمه کردش براه تهمتن چو پرداخت از کار اوی
 بیامد بدرگاه با سوگت و درد همه شهر ایران بمانم شدند
 بیك هفته با سوگت و با آب چشم بهشتم بزد نای روئین و کوس
 چو شبدوش و فرهاد و گرگین و گبو سوی کاخ سودابه بنهاد رومی
 ز تخت بزرگیش در خون کشید نچنید بر تخت کاوس شاه
 دلش نیز ترشد ز آزار اوی پراز خون دودیده دور خسار زرد
 پراز غم بفزد يك رستم شدند بدرگاه بنشست با درد و خشم
 بیامد بدرگاه گودرز و طوس چو رهام و شاپور و خرداد نیو

فریبرز کاوس و بهرام شیر
 چو گسستم چون زنگه شاوران
 فرامرز پور گو پیلتن
 بدیشان چنین گفت رستم که من
 که اندر جهان چون سیاهوش سوار
 چنین کار یکسر مدارید خورد
 زد لها همه ترس بیرون کنید
 جیزدان که تا در جهان زنده ام
 بدان شخّی نم کجا خون اوی
 بمالید خراهم همی چشم و روی
 و مگر همچنانم برو بسته جنگ
 بیخاک افکند خوار چون گوسفند
 و گرنه من و گرز و شمشیر تیز
 نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم
 گنارنگ با پهلوان هر که بود
 همه برگرفتند یکسر خروش
 از ایران یکی بانگ بر شد بابر
 بزده مهرة بر پشت پیلان بجام
 بر آمد خروشیدن گاو دم
 جهان شد پر از کین افراسیاب
 بعد جایی پوینده را بر زمین
 ستاره بجنگ اندر آمد نصست
 به بستند گردان ایران میان
 گزین کرد بس رستم را بلی
 از ایران وز بیشه نارون
 سپه را فرامرز بد پیش رو
 همیرفت تا مرز توران رسید
 کرازه که بد اژده های دلیر
 چواشکس که بود او ز جنگ آوران
 زواره که بود او سرانجمن
 بدین کین نهادم دل و جان و تن
 فبندد کمر نیز یک نامدار
 که این کینه را خرد نقوان شمرد
 زمین را ز خون رود جلیکون کنید
 بدرد سیاهوش دل آگنده ام
 فرور بخت نا کار دیده گروی
 مگر بدلم کم شود درد اوی
 نهاده بگردن برم پالمهنگ
 دو دستم ببسته بضم کمند
 بر انگیزم اندر جهان رستخیز
 حرام است بر جان من جام بزم
 چو را نگونه گفتار رحتم بشود
 تو گفتی که ایران بر آمد بجوش
 تو گفتی زمین شد گنّام هر بر
 سپه تیغ کین بر کشید از نیام
 دم نای روئین و روئینه خم
 بدربار تو گفتی بجوش آمد آب
 ز تیزه هوا ماند اندر کعبین
 زمین و زمان دست بد را بشت
 به پیش اندرون اختر کاویان
 ز گردان شمشیر زون کابلی
 شدند از پلان صد هزار انجمن
 که فرزند او بود و سالار نو
 که از دید که دیده بانش بدید

وزم فرامرز باورازاد شاه سپنجاب و کشته شدن ورازاد

ورازاد شاه سپنجاب بود
 چو آمد بگوش اندوش کره ناي
 بزد کوس و لشکر بهامون کشید
 سپه بود و شمشیر زن سي هزار
 ورازاد از قلب لشکر برفت
 بپرسید و گفتش چه مردي بگوي
 همانا بفرمان شاه آمدني
 نداري ز افرسياب آگهي
 مزد گر بگويي مرا نم خويش
 نبايد که ني نام بردست من
 فرامرز گفت اي گوشوريخت
 که بردست او شیر نيچان شود
 مرا با تو بود گوهر ديوزاد
 گوپيلتن با سپاه از پس است
 بکين سياوش کمر برميان
 يرآرد ازين مرزي ارز دود
 نه لشکر بماند نه افراسياب
 ورازد بشنيد گفتار اوي
 يلشکر بفرمود کاندر نهيد
 رده برکشيد از دورويه سپاه
 زهر سو برآمد ز لشکر خروش
 چو آواز کوس آمد و کره ناي
 در آمد بکردار پيل ژيان
 به يک حمله کردن ز گردان هزار
 همی شد فرامرز نيزه بدست

ميان يلان در خوشاب يزد
 دم بوت و آواي هندي دراي
 زحامون بدر ياي خون آوريد
 که بودند شايسته کارزار
 بيامد بفرزد فرامرز تفت
 چرا کرده موي اين مرزروي
 گراز پهلوان سپاه آمدني
 ز اورنگ وز تخت و تاج مهی
 به بيدي بدن کار فرجام خويش
 روانت بر آيد ز تاريخ تن
 منم بار آن پهلواني درخت
 چو خشم آورد پيل نيچان شود
 چرا کرد بيدي چه و چند يان
 که اندر جهان کينه خواه اوبس امت
 بيست و بيامد چو شیر ژيان
 هوا گرد او را نيارد بسود
 نه گشت و نه مرز نه رخشنده آب
 همه خام دانست بزار اوي
 کمان را سراسر بزه بر نهيد
 بسر بر نهاده از آهن کلاه
 همی کرشد از نانه کوس گوش
 فرامرز را دل بر آمد ز جاي
 به بازو کمان و کمر برميدان
 بيتگند و بر کاشت از کارزار
 ورازاد را پاي رفتن به بست

گرفتند از ایشان هزارود و بیست
 که این روز باد آفره ایزد بیست
 چنان لشکر کشی و چندین سوار
 سپید چو روی و رازاک دید
 برانگیخت از جای شبرنگ را
 یکی نیزه زد بر کمر بند او
 چنان برگرفت ز زمین خدنگ
 بیفتند بر خاک و آمد فرود
 سر نامور دور کرد از تنش
 چنین گفت کایت سر کین نخست
 به بوم و برش آتش اندر زدند
 یکی نامه بنوشت نزد پدر
 که اندر کشادم در کین و جنگ
 بکین سیاوش بریدم سرش
 و زانسو روان شد نوندی براه
 که آمد بکین رستم پیلتن
 فراسر آمد نخستین ز راه
 و رازاک را سر بریدند زار
 سپه را سراسر بهم برزدند
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 که بشنیده بود از لب بگردان
 ز کشور سراسر مهانرا بخواند
 نماید ایچ در دشت اسپان یله
 در گنج و گوپال و برگستوان
 همان گنج دینار و زر و گهر
 زدستور و گنجور بستند کلید

و رازاک را گفت لشکر ما بیست
 مکافات بدر از یزدان بدیست
 سراسیمه گشتند از کارزار
 خروش از میان سپه برکشید
 بیفشرد بر نیزه بر چنگ را
 که بگسست خفتان و پیوند او
 که گفتم یکی پشه دارد بچنگ
 سیاوش را داد چندی درود
 بخون اندر آلود پیراهنش
 پراکنده شد تخم و از خاک رست
 همی دود بر شد بخرخ بلند
 ز کار و رازاک برخاش خر
 و را برگرفتم ز زمین خدنگ
 برانگیختم آتش از کشورش
 بززدیک سالار توران سپاه
 بزرگان ایران شدند انجمن
 میان بسته بر کین توران سپاه
 بر آورد از مرز توران دمار
 به بوم و برش آتش اندر زدند
 غمی گشت از آن گفته های کهن
 را اختر شناسان و از موبدان
 درم داد و گنج کهن برفشاند
 بیاورد چوپان بمیدان گله
 همان تیغ و تیر و کمان گوان
 همان افسر و طوق و زرین کمر
 همه کاخ و میدان درم گسترید

فرستادن افراسیاب سرخه را بچنگ رستم و گرفتار و کشته شدنش

چو لشکر سراسر شد آراسته
بزد کوس روئین و هندی درای
شهنشه چو از گنگ بیرون کشید
سپاهی بمانند دریای آب
ز کند آوران سرخه را پیش خواند
بدو گفت شمشیر زن سی هزار
بسوی سنجاب رو همچو باد
فرامرز انجاست با لشکرش
نگهدار جان از بد پور زال
تو فرزندی و نیکخواه منی
چو بیدار دل باشی و راه جوی
کنون پیش رو باش و بیدار باش
بدو گفت سرخه که ای شهریار
فرامرز را دست بسته چو سگ
بیدارم بدرگاه افراسیاب
بجای که برخاش جوید پلنگ
بدو گفت پس شاه توران سپاه
یکی داستان دارم از روزگار
سگ کار دیده بگیرد پلنگ
فرامرز پور جهان پهلوان
نباید که ایمن شوی زو بچنگ
دلیر بن و رزم ایشان بسیج
چو یکچند ازین دامن نهان براند
ریش پدر سرخه بیرون کشید
بسوی سنجاب آمد چو باد
طلایه چو گوگرد سپه دیده رفت

برایشان پراکنده شد خواسته
سواران سوی رزم کردند رای
سپه را ز تنگی بهامون کشید
نهنگ سپه بود افراسیاب
ز رستم فراوان سخنها براند
ببر نامدار از بر کارزار
و آرام و شادی مکن هیچ یاد
بباید فرستاد ایدر سرش
بچنگت نباشد جزا و کس همال
ستون سپاهی و ماه منی
که یار نهادن بسوی توروی
سپه را ز رستم نگهدار باش
ز جان تهمتن برارم دمار
بگردن نهاده ورا پالنهنگ
سرنیزه بگذارم از آفتاب
سگ کارزاری چه سنجد بچنگ
که ای نامور زاده رزمخواه
که هر جای دارم همی یادگار
ز روبه و مد شیر نادیده جنگ
دلیرت و بیدار و تخم گران
که در رنگ سازی بود بید رنگ
مشو ایمن از کار ایشان تو هیچ
بنده بر نهاد و سپه بر نشاند
درفش و سپه سری هامون کشید
جز اندیشه رزم نامدش یاد
به بیچید سوی فرامرز تفت

از ایران سپه بر شد آوای کوس
 خروش سواران و گرد سپاه
 درخشیدن تیغ الماس گون
 تو گفتی که بر شد ز گیتی بخار
 و کشته فکنده بهر سو سران
 چو سرخه بدانگونه پیکار دید
 عنانرا به بور سرافراز داد
 فرامرز بگذاشت قلب سپاه
 بدو گفت گای ترک برگشته بخت
 هیایوش را خون بر بری بخاک
 تو داری چه نامی درین پهن دشت
 بدو گفت سرخه کاینها مگویی
 منم سرخه از تخم افراسیاب
 ازان آمدم سوی میدان تو
 بگفت و یکی نیزه زد بر کمر
 بخت دید و گفتش ببن زور پیل
 یکی نیزه زد همچو آذر گشسپ
 ز نیروی اسپان و از زخم سخت
 و توران سران سوی او آمدند
 بدانست سرخه که پایاب او
 پس اندر فرامرز چون پیل مست
 سواران ایران بگردار دیو
 فرامرز چون سرخه رایعت جنگ
 کمر بند بگرفت و ز پشت زمین
 پیاده به پیش اندر افکند خوار
 درفش تهمتن هم انگه زواه
 فرامرز پیش به رشه چو گرد
 به پیش اندرون سرخه رابسته دست

رگرد سپه شد جهان آبنوس
 چو شب کرد گیتی نهان گشت مه
 سنانهای آهار داده بخون
 بر افروخت ازان آتش کارزار
 زمین کوه گشت از کران تا کران
 سنان فرامرز سالار دید
 به نیزه درآمد کمان باز داد
 سوی سرخه بانیزه شد کینه خواه
 همین دم ببندمت بر تخته رخت
 نقرمی ز دادار و قزیدت باک
 که مرگ اندرین دشت سوی تو گشت
 چه دانی که گیتی چه ارب بروی
 که سوزد ز بیم نهنگ اندر آب
 که از تن رهانم مگر جان تو
 بچنبید بر زین کو نامور
 که گرد جهان پیش چشمت چو نیل
 ز کوهه ببردش سوی یال اسپ
 فرامرز را نیزه شد لخت لخت
 پر از کین و پر خاش جوی آمدند
 ندارد غمی شد به بیچید روی
 همی تاخت با تیغ هندی بدست
 دمان از پیشش بر کشیده غریب
 یازید برسان تازان پلنگ
 بر آورد و ناگه بزد بر زمین
 بلشکر که آوردش از کارزار
 بدیده آمد و بانگ پیل و سپاه
 به پیروزی از روزگار نبرد
 بریده و رازاد را یال پست

همه غار و هامون پر از کشته بود
 سپاه آفرین خواند بر پهلوان
 تهمتین برو آفرین کرد نیز
 فرا مرز را دید همچو نهنگ
 یکی داستان زد برو پیل تن
 هنر باید و گوهر نام دار
 جو این چار گوهر بجای آورده
 از آتش نه بینی جز افروختن
 فرا مرز نشکفت اگر سرکشست
 چو آورد با سنگ خارا کند
 بسرخه نگه کرد پس پیل تن
 برش چون بر شیرو رخ چون بهار
 بفرمود پس تا بر نداشت بدشت
 به بفرند دستش بخم کمند
 بسان میاوش سرش راز تن
 چو بشنید طوس سپید برفت
 بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه
 میاوش مرا بود هم سال و دوست
 مرا دیده پر آب بد روز و شب
 بر آنکس که آن شاه را مرگرفت
 ببخشای بر نو جوانی من
 دل طوس ببخشایش آورد سخت
 بر رستم آمد بگفت این سخن
 چنین گفت رستم که گر شهریار
 همیشه دل و جان افرا سیاب
 همین کودک از پشت آن بد هنر
 نشانده میاوش بجاک اندرون
 بجان و سر شاه ایران زمین

سر دشمنی از جنگ برگشته بود
 بران نام بردار گرد جوان
 بدر ویش بخشید بسیار چیز
 سرود ممتش از خون شده لال رنگ
 که هر کس که سر بر کشد زانجمن
 خرد یار و فرهنگش آموزگار
 بمردی جهان زیر پای آورد
 جهانی چو پیش آیدش سوختن
 که پولاد رادل پر از آتشست
 ز دل را ز خویش آشکارا کند
 یکی سرو آزاد بد در چمن
 زمشک سینه کرده بر گل نگار
 ابا خنجر و روز بان و طشت
 بمالند برخاک چون گوسفند
 ببرند و کر گس بپوشد کفن
 بخون ریختن روی بنهاد تفت
 چرا کشت خواهی مرا بیگناه
 زوانم پر از درد و اندوه اوست
 همیشه بنفرین کشادم و لب
 بر آنکس که آن طشت و خنجر گرفت
 بدین باز و خسروانی من
 بران نام بردار گم بوده بخت
 که افکنده پور سپهدار بن
 چنان داغ دل شاید و سوگوار
 پر از درد با داد و دیده پر آب
 همی چاره و حیل سازد دگر
 برویال و مویش شده غرق خون
 سرافراز کاوس با آفرین

که تا من بگیتی بوم زنده را
 هر آنکس که یابم سرش را ز تن
 بسوی زواره نگه کرد شیر
 همان طشت و خنجر زواره ببرد
 سرش را به خنجر ببردند زار
 جها ناچه خواهی ز پروردگان
 سر از تن جدا کرد و بردار کرد
 بران کشته از کین برافشاند خاک
 چو لشکر بیامد زدشت نبرد
 بگفتند کان نامور کشته شد
 بریده سرش را نکونسار کرد
 همه شهر ایران کمر بسته اند
 نگون شد سرو تاج افراسیاب
 همه جامه خسروی کرد چاک
 همی گفت رادا دلیرا گوا
 درین آن رخ ارغوانی چو ماه
 نجوید پدر هیچ ارامگاه
 ز ترکان اگر شاه و مگر بنده را
 ببرم ازان مرز و زانجمن
 بفرمودش آن خون بس ناگزیر
 جوان را بدان روز بان سپرد
 زمانی خروشید و برگشت کار
 چه پروردگان داغ دل بردگان
 دویای از برسر نکونسار کرد
 تنش را به خنجر بگردند چاک
 تنان بر زخون و سران پرز گرد
 چنان دولت تیز برگشته شد
 تنش را بخون غرقه بردار کرد
 ز کین سیاوش جگر خسته اند
 همی کفد موی و همی ریخت آب
 خروشان بسر بر برافشاند خاک
 سرا نامدارا یلا خسروا
 درین آن بروبرز و بالای شاه
 مگر زین جرعه بآورد گاه



لشکر کشیدن افراسیاب بگرفتی کین سرخه

چنین گفت با لشکر افراسیاب
 همه کینه را چشم روشن کنید
 چو برخاست آوای کوس از درش
 بزد نای روئین ابر پشت پیل
 چو بر کوه پیل بر بست کوس
 نگردان لشکرش آواز کرد
 چو برخیزد آواز کوس از دوروی
 که بر ماسر آمد کفون خورد و خواب
 نهانی ز خفتان و جوشن کنید
 ببوشید جوشن همه لشکرش
 جهان شد ز لشکر چو دریای نیل
 همی آسمان بر زمین داد بوس
 که ای نامداران و مردان مرد
 نجوید زمان مرد پر خاش جوی

همه رزم را دل پراز کین کنیم
 بگفت این و فرمود تا کوه نای
 خروش آمد و ناله گاو دم
 زمین آمد از نعل اسپان بجوش
 چو برخاست از دشت گرد سپاه
 که آمد سپهدار افراسیاب
 همه ساخته کینه و جنگ را
 سپهد گویلتی چون شنید
 ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
 بر آمد خروش سپاه از دوروی
 تو گفתי نه شب بود پیدانه روز
 خور و ماه گفתי برنگ اندراست
 سپهدار توران بر آراست جنگ
 بیامد سوي میمنه بارمان
 سوي میسره کهرم تیغ زن
 وزان روی رستم سپه بر کشید
 چو گودرز کشواد بر میسره
 بیاراست بر میمنه گیو و طوس
 فریبرز با رستم کینه خواه
 تهمتن بسیچید مر جنگ را
 بسازید بر قلبه جایی خویش
 شد از سم اسپان زمین سنگ رنگ
 چنین بود هر دو سپه هم گروه
 درخشیدن تیغهای بنفش
 تو گفתי هوا کوه آهن شد است
 تن دشمنان جایی ژوپین کنیم
 دمیدند با صنم و هندی در ای
 دم نای سرغین و روئینه خم
 به ابر اندر آمد ز لشکر خروش
 کس آمد بر رستم کینه خواه
 سپاهی دمان همچو گشتی بر آب
 همه تیز کرده بخون چنگ را
 که آمد سپهدار توران پدید
 برفتند با گویانی درفش
 جهان شد پر از مردم جنگجوی
 نهان گشت خورشید گیتی فروز
 ستاره بگام نهنگ اندراست
 گرفتند گوبال و ژوپین بچنگ
 ز ترکان سپاهی دوان و دمان
 بقلب اندرون خسرو انجمن
 زمین شد ز گردیلان ناپدید
 هچیر و گرانمایگان یکسره
 سواران بیدار با بوت و کوس
 ستادند با نیزه در قلبگاه
 برافراشت از کین دل تنگ را
 زوارة پس اندر فرامرز پیش
 ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
 نه زان سو ستوه و نه زین سو شکوه
 با براندر آمد سنان و درفش
 سرکوه پر ترک و جوشن شد است

خواستن بیلسم رزم رستم را و کشته شدن او بدست رستم

بیامد بقلب سپه بیلسم
 چنین گفت با شاه توران سپه
 گزایدونکه از من نداری دروغ
 اباباستم امروز جنگ آورم
 به پیش تو آرم سرورخش اوی
 ازو شاد شد جان افراسیاب
 بدوگفت گاهی نامبردار شیر
 اگر بیلتن را بجنگ آوری
 بتوران نباشد چو تو کس بجای
 بگردان سپهر اندر آری سرم
 از ایران و توران دو بهران تست
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت
 بدوگفت کین مرد بر نای تیز
 همی در گمان افتد از نام خویش
 کسی سویی دوزخ نبوید بیای
 گر او با تهنمتن نبود آورد
 بود زین سخن نیز بر شاه ننگ
 برادر تو دانی که کهنتر بود
 به پیران چنین گفت بس بیلسم
 اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ
 به پیش تو با نامور چارگرد
 همانا کنون زورم افزونتر است
 بر آید بدست من این کار کرد
 چو بشنید ازو این سخن شهریار

دلی پر زکین چهره کرده دژم
 که ای پر خرد نام برد از شاه
 یکی باره با جوشن و ترک و تیغ
 همه نام او زیر ننگ آورم
 همان گرز و تیغ جهان بخش اوی
 سر نیزه بگذاشت از آفتاب
 همانا که پیلست نیارد بزیر
 زمانه بر آساید از داوری
 به تخت و بمهر و به تیغ و کلاه
 سپارم بتو دختر و افسرم
 همان گوهر و گنج و شهر آن تست
 بیامد بر شاه پیروز بخت
 همی با تن خویش دارد ستیز
 نه بیند همی کام و فرجام خویش
 دگر خیره سویی دم از نهای
 سر خویشتن زیر گرد آورد
 شکسته شود دل سپه را بجنگ
 فزون تر برو مهر مهتر بود
 کزین پهلوان دل ندارم دژم
 نیارم ببخت تو بر شاه ننگ
 بپرخاش دیدی زمن دست برد
 شکستن دل من نه اندر خورامت
 بگرد در اختر بد مگرد
 یکی اسپ شایسته کارزار

بدو داد با تیغ و گرزگران
 بیاراست آن جنگ را پیلسم
 سپر بر سر کتف و نیزه بدست
 در آمد بمیدان بگردار گرد
 بایرانیان گفت رستم کجاست
 بگوئید تا پیشم آید بجنگ
 چو بشنید گویو این سخن بر دمید
 بدو گفت رستم بیگ ترک جنگ
 بر آویختند آن دو جنگی بهم
 یکی نیزه زد گویو را کز نهب
 فرا مرز چون دید یار آمدش
 بزد تیغ بر نیزه پیلسم
 دگر باره زد بر سر ترک اوی
 چو رستم ز قلب سپه بنگرید
 بر آویخته با یکی شیر مرد
 بدل گفت رستم که جز پیلسم
 و دیگر که از پیر سر موبدان
 ز اختر بد و نیک بشنوده بود
 که گر پیلسم از بد روزگار
 نبوده چنودر جهان سربسر
 همانا که او را زمان آمدست
 بلشکر چنین گفت کز جای خویش
 شوم برگرایم تن پیلسم
 یکی نیزه بارکش برگرفت
 گران شد رکیب و سبک شد عنان
 همی گشت بر لب بر آورده کف
 چنین گفت گامی نامور پیلسم
 کنون آمدم تا به بینی مرا
 همان جوشن و ترک و برگستان
 همیراند چون شیر با باد و دم
 غریوان و جوشان چو پیلان مست
 چو رعد خروشان یکی ویله کرد
 که گویند کو روز جنگ ازدهاست
 که بر جنگ او کرده ام تیز جنگ
 بزد دست و تیغ از میان بر کشید
 همانا نسا زد که آیدش ننگ
 دمان گویو گودرز با پیلسم
 برون آمدش هر دو پای از رکیب
 همان یار جنگی بکار آمدش
 از آن تیغ شد نیزه او قلم
 شکسته شد آن تیغ پر خاشجوی
 دو گرد دلیر گرانمایه دید
 با بر اندر آورده از باد گرد
 ز ترکان ندارد کسی باد و دم
 ز اختر شناسان و از بخردان
 جهانرا چپ و راست بیموده بود
 گذر یابد و بیند آموزگار
 بایران و توران نه بندد کمر
 که ایدر بجنگم دمان آمدست
 میارید خود بیشتر پای خویش
 به بینم چه دارد پی و زور و دم
 بیفشرد ران ترک بر سر گرفت
 بچشم اندر آورد رخشان سنان
 همی تاخت از قلب تاپیش صف
 مرا خواستی تا بسوزی به م
 ز گردنکشان برگزینی مرا

به بینی کنون زخم جنگی نهنگ
 بر آویختند آن دو جنگی بهم
 فراوان بگشتند در کارزار
 زگشت دلیران بران دشت جنگ
 چنین گفت رستم ز ترکان سوار
 سزد کاژدها باشد و یا پلنگ
 بگفت و برانگیخت از جانوند
 یکی نیزه زد بر کمر گاه اوی
 همی تاخت تا قلب توران سپاه
 چنین گفت کاین را بدیباي زرد
 عنانرا به بچید از آن رزمگاه
 ببارید پیران ز مرگان سرشک
 خروش آمد از لشکر هر دو روی
 خروشیدن کوس بر پشت پیل
 زمین شد ز نعل ستوران ستوه
 ز بس نعره و ناله کوه نای
 همه سنگ مرجان شد و خاک خون
 بگشتند چندان ز هر دو گروه
 توگفتی همی خون ببارد سپهر
 یکی باد بر خاست از رزمگاه
 دو لشکر بهامون همی تاختند
 جهان چون شب تیره تاریک شد
 کزان پس نه بیچی عنان سوی جنگ
 همان پهلوان و دگر بیلسم
 همان تیغ با گرز شد پاره پار
 چو شب گشت آورد که تاروتنگ
 ندیدم بدین بچش کارزار
 کز یفسان به پیشم بسازد درنگ
 در آمد بکین چون سپهر بلند
 ز زمین بر گرفتش بگردار گوی
 بیفداختش خوار در قلبگاه
 بیوشید کز گرد شد لاجورد
 بیامد دمان تا بقلب سپاه
 تن بیلسم در گذشت از پزشتک
 ده و دار گردان پر خاشجوی
 زهرسو همیرفت تا چند میل
 همی کوه دریا شد و دشت کوه
 همی آسمان اندر آمد ز جای
 بسی سرور انرا هر آمد نگون
 که شد خاک دریا و هامون چو کوه
 پدر را نبه بر پسر جای مهر
 هوارا بیوشید گرد سیاه
 یکی از دگر باز نشناختند
 همانا بشب روز نزدیک شد



رزم رستم با فراسیاب و گریختن او از رستم و فرستادن
 فراسیاب کیخسرو را بختن

چنین گفت بالشکر فراسیاب که بیدار بخت اندر آمد بخواب
 اگر سستی آرید یکتا بجنگ نماند مرا جایگاه درنگ

برایشان زهرسو کمین آورید
 یلک امروز راجی پلنگ آورید
 بیامد خود از قلب توران سپاه
 از ایران فراوان سرانرا بکشت
 بر رستم آمد یکی چاره جوی
 همه میمنه شد چو دریای خون
 بیامد ز قلب میمه پیلتن
 سپردار بسیار در پیش بود
 همه خویش و پیوند افراسیاب
 از ایشان فراوان تهمتن بکشت
 چو افراسیاب آن درفش بنفش
 بدانست کان پیلتن رستم است
 بر آشفست برسان جنگی پلنگ
 چو رستم درفش سیه را بدید
 بجوش آمد آن نامبردار گرد
 بر آویخت با سرکش افراسیاب
 خدنگی که پیکانش بدید برگ
 یکی نیزه سالار توران سپاه
 سنان اندر آمد بچرم کمر
 تهمتن بکین اندر آورد روی
 تگاور زدند اندر آمد بسر
 همی جست رستم کمر گاه اوی
 تکه کرد هومان بدید از کران
 بزد برسر شانه پیلتن
 بتابید رخ پهلوان سپاه
 سپهدار توران ز چنگش بجست
 بصد حیل از چنگ آن ازدها
 بر آشفست گون ادین قاج بخش
 بنیزه خور اندر زمین آورید
 زهر سو بر آئید و جنگ آورید
 بر طوس شد داغ دل کینه خواه
 غمی شد دل طوس و بنمود پشت
 که امروز ازین کار شد رنگ و بوی
 هرفش سواران ایران نگون
 پس او فرامرز با انجمن
 که دلشان ز رستم بداندیش بود
 همه دل پراز کین و هر پرشتاب
 فرامرز و طوس اندر آمد به پشت
 نگه کرد با کاویانی درفش
 سرافراز وز تخمه نیرم است
 بیفشردان پیش او شد بچنگ
 بگردار شیر ژیان برد مید
 عنانرا برخش تگاور سپرد
 ز پیکانش خون رفت چون جوی آب
 فرو دوخت بر تارک ترک ترک
 بزد بر رستم کینه خواه
 به ببر بیان بر بند کارگر
 یکی نیزه زد بر براصپ اوی
 بیفتاد ازو شاه پر خاشخو
 که از رنج کوفته کند راه اوی
 بگردن بر آورد گرز گران
 خروشنده گشت از دورو انجمن
 ز پس کرد رستم هم انگه نگاه
 یکی باره تیز تک بر نشست
 ورا کرد هومان ویسه رها
 زد نبال هومان بر انگیخت رخس

بتازید چندی و چندی شتافت
 بابر اندر آمد خروش سران
 در آمد از ایران سپه پیش اوی
 زرستم پرسید پرمایه طوس
 بدو گفتم رستم که گرزگران
 نماند دل سنگ و سندان درست
 عمودی که کوبنده هومان بود
 چو از رزم رستم به بیچید روی
 سراسر سپه نعره برداشتنند
 زمین سربسرخسته و کشته شد
 سپردند اسپان همه خون به نعل
 هزیمت گرفتند ترکان چو باد
 سه فرسنگ چون ازدهای دمان
 وزانجا یکه پیلتن بازگشت
 بلشکر که خویش گشتند باز
 همه دشت پر آهن و سیم و زر
 چو خورشید برزد سراز کوهسار
 خروش آمد و ناله کره نای
 نهادند سر سویی افراسیاب
 چو بشنید کامد پس او سپاه
 بیارود لشکر بدریای چین
 بدانکه کجا خواست بگذاشت آب
 که در کار این کودک شوم تن
 که گر رستم اورا بچنگ آورد
 ازین دیوراده یکی شاه نو
 مراورا بیاور برین روی آب
 چنین گفت پیران بافراسیاب
 من اورا یکی چاره سازم که شاه

زمانه بدش مانده اورا نیافت
 گرائیدن گرزهای گران
 بدان تا نیاید گزندش بروی
 که چون یافت پیل از تنگ گورکوس
 چو بارد ز بازوی کند اوران
 برویال کوبنده باید نخست
 تو آهن مخوانش که موم آن بود
 گریزان همیرفت پر خاشجوی
 سنانها بابر اندر افراشتند
 ویالاله و زعفران رسته شد
 همی پای پیلان ز خون گشته لعل
 که رستم ز بازو همی داد داد
 همی شد تهمتن پس بد گمان
 تو گفتمی ورا چرخ دمساز گشت
 سپه یکسر از خواسته بی نیاز
 سنان و ستام و سلیم و کمر
 بگسترده یاقوت بر پشت قار
 تهمتن بر انگیخت لشکرز جای
 همه رخ ز خون سیاوش پر آب
 تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
 برو تنگ شد بهن روی زمین
 به پیران چنین گفت افراسیاب
 هشیوار بامن یکی رای زن
 مراورا سوی شهر ایران برد
 نشانند برگاه با تاج نو
 درافکن وزین رای من سرمتاب
 که برکشتن او نباید شتاب
 پسندد ازین بنده نیک خواه

مراورا بیاریم با خویشتن
 نباید که یکباره از بد کنش
 بدو گفت شاه ای خداوند را می
 بزودی برین کار کردن بسیج
 پس انگاه پیران فرستاده
 فرستاد تا آورد شاه را
 همیرفت تازان بگردار دود
 بیامد بنزد یک خسرو رسید
 فراوانش بستود و بردش نماز
 هم انکه بگفت آنچه بد گفتنی
 چو بشنید خسرو سرا هر سخن
 بیامد روان و بمادر بگفت
 بمادر چنین گفت کافر سیاب
 چه سازم و این را چه در مان کنیم
 فراوان بگفتند و انداختند
 جز از رفتن آنجا ندیدند روی
 همه راه غمگین و دیده پر آب
 چنین تا بنزد یک پیران رسید
 فرد آمد از تحت و شد پیش باز
 فراوانش بستود و بنواختش
 هر انچه ببا یست از خوردنی
 ز خرگاه و از خیمه و بارگی
 چو هر چش ببا یست شد ساخته
 بیامد بگفتش با فرا سیاب
 من این کودک خرد با فرهی
 چنین گفت پس شاه توران زمین
 فرستاده بایدش تا سرکشان
 فرستاد پیران مراورا چودود

بریم و نشانیمش اندر ختن
 بود شاه را جاودان سرزنش
 مرا برنگویی توئی رهنمای
 نباید درنگ اندرین کار هیچ
 یکی دانشی مرد آزاده
 فرستاده ببرید آن راه را
 چنان چون سپیدش فرموده بود
 بدان فراورنگ اورا بدید
 همی بود پیشش زمانی دراز
 همه در پذیرفت پذیرفتنی
 نه سر دید پیدا مر آنرا نه بن
 هر اسر بر آورد راز از نهفت
 فرستاد و خواند مر آنرا آب
 بدانش مگر چاره جان کنیم
 مر آن کار و چاره نشناختند
 بنا کام رفتند پس پویه پوی
 زبان پر ز تفرین افراسیاب
 چو پیران ویسه مراورا بدید
 بیرمیدش از رنج راه دراز
 بنزدیک خود جایگه ساختش
 ز پوشیدنی وز گسترده نی
 بسازید پیران به یکبارگی
 وزان ساختن گشت پرداخته
 که ای شاه با دانش و فرو آب
 بیاوردم اکنون چه فرمان دهی
 به پیران کزان روی در یایی چنین
 نیابند ازو هیچ گونه نشان
 بر آسود کجا شاه فرموده بود

نشستن رستم بر تخت افراسیاب و بخش کردن
توران به پهلوانان خود

هیدبذ گو بیلتن با سپاه
 همه مرز چین با خطا و ختن
 تهمتن نشست از بر تخت اوی
 یکی داستان زد گوی در نخست
 چو بد خواه پیش آیدت کشته به
 ز ایوان همه گنج او باز جست
 غلامان و اسب و پرستندگان
 در گنج دینار و پرمایه تاج
 یکایک زهر سو بچنگ آمدش
 سپه سر بر سر زان توانگر شدند
 یکی طوس را داد آن تخت عاج
 بدو گفت آنکس که تاب آورد
 هم انگه سرش را ز تن دور کن
 کسی کو خرد جوید و ایمنی
 چو فرزند باید که داری بنام
 تو بیرنج را رنج منمائی هیچ
 که گیتی سپنج است و جاوید نیست
 سپهر بلندش بپای آورد
 یکی تاج پر گوهر شاهوار
 سپنجاب و سغدی بگودرز داد
 ستودش فراوان و کرد آفرین
 بدو گفت مهر بزرگی داد
 هنر بهتر از گوهر نامدار
 ترا با هنر گوهر صفت و خرد

سوی چین و ملچین درآمد ز راه
 گرفتش ببازوی شمشیر زن
 بچاک اندر آمد سر بخت اوی
 که پرمایه آنکس که دشمن بخت
 گر آواره از جنگ برگشته به
 بگفتند باوی یکایک در صفت
 همان نامور خوب رخ بندگان
 همان جامه و دیبه و تخت عاج
 بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
 چو با یازه و طوق و افسر شدند
 همان یازه و طوق و منشور چاج
 دگر یان افراسیاب آورد
 وزو کرگسان را یکی سور کن
 ننازد سوی کیش آهر منی
 ز رنج ایمن از خواسته بی نیاز
 همه مردی و داد دادن بسیم
 فری برتر از فر جمشید نیست
 جهانرا جز او کد خدای آورد
 یکی تخت با طوق و با گوشوار
 بسی پند و منشور آن مرز داد
 بران پر هنر پهلوی پاک دین
 همان بزم و رزم از تو داریم یاد
 هنرمند را گوهر آید بکار
 روانت همی از تو رامش برد

روا باشد ار پند من بشنوي
 سپنچاب تا مرز گلزریون
 فریبوز کاؤس را تاج زر
 بدوگفت سالار و مهتر توئی
 میان را بکین برادر به بند
 میا ساي برکین از افرا سیاب
 همه داد کن تو بکیتی درون
 دگر گیر را داد شهر ختن
 بما چین و چین آمد این آگهی
 همه هدیها ساختند و نثار
 بگفتند ما بنده و چا کریم
 سپهد بجان داد زنه ارشان
 همی کرد فچپر با یوز و باز
 که آموزگار بزرگان توئی
 ز فرمان تو کس نیاید برون
 فرستاد و دینار و چندی گهر
 سیاوش را خود برادر توئی
 ز فتراک مکشای هرگز کمند
 ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
 که از داد هرگز نشد کس نگون
 خطا و چگل اشکس تیغ زن
 که بنشست رستم بشا هنشهی
 ز دینار وز گوهر شاهوار
 زمین جز بفرمان تو نسپریم
 بدید آن روانهای بیدارشان
 برآمد برین روزگار دراز

ویران کردن رستم ملک توران را

چنان بد که روزی زواره برفت
 یکی ترک تا باشدش رهنمای
 یکی بیشه دید اندران پهن دشت
 ز بس رنگ و بوی وز آب روان
 پس آن ترک خیره زبان برکشاد
 که فچپر گاه سیاوش بد این
 بدین جایگه شاد و خرم بدی
 زواره چو بشنید زو این سخن
 یکی باز بودش بدست اندرون
 رسیدند یاران لشکر بروی
 گرفتند نفرین بران رهنمای
 زواره یکی سخت سوگند خورد
 به فچپر گوران خرامید تفت
 به پیش اندر افکند و آمد بجای
 که گفتی برو برنشاید گذشت
 توگفتی کزو تازه گردد رون
 به پیش زواره سخن کرد یاد
 بدین بود مهرش بتوران زمین
 جز ایدر دگر جای با غم بدی
 بدو تازه شد روزگار کهن
 رها کرد و مژگان شدش پوزخون
 غمی یافتندش پراز آب روی
 بزخمش فگندند هریک زبای
 فروریخت از دیدگان آب زرد

نبرد ازم از کین افرا سیاب
 همه جنگ را کرد باید بسیم
 خروشید چون روی او را بدید
 و یال لب پر از آفرین آمدیم
 ز اختر ترا گردش هور داد
 یکی را برین بوم و بر شاه ماند
 که چون او نه بینی بصد روزگار
 تهمتن همان کرد کوه دید رای
 همه بوم بردست بر سر گرفت
 ندیدند یک مرز آباد بوم
 زن و کودک خرد کردند اسیر
 برین گونه فرسنگ پیش از هزار
 همه پیش رفتند برخاک سر
 نخواهیم دیدار اورا بخواب
 کسی را نبد اندران رای و راه
 همه پیش تو یک یک بنده ایم
 مکن با جهاندار یزدان ستیز
 درستست یا دردم اژدهاست
 به پیچید بیفا دل پیلتن
 سپه سوی تاجار باشی براند
 بزرگان و کار آزموده ردان
 نشستست بر تخت بی رهنمای
 بایران یکی لشکر آرد بجنگ
 شود کام و آرام ما پاك پست
 همه شهر آباد او سوختیم
 چو بزم آیدش هر یکی نو شویم
 که نگذشت بر ما یکی روز خوش
 هم انجا نگین و هم انجا کلاه

کزین پس نه بچهر جویم نه خواب
 نمانم که رستم بر آساید ایچ
 هم آنکه که نزد تهمتن رسید
 بد و گفت ایدر بکین آمدیم
 چو یزدان نیکی دهش زور داد
 چرا باید این کشور آباد ماند
 فرامش مکن کین آن شهریار
 برانگیخت دل آرمیده زجای
 همه غارت و کشتن اندر گرفت
 ز توران زمین تا بسقلاب و روم
 همه سر بریدند بر نا و پیر
 بر آمد ز کشور سراسر دمار
 هر آنجا که بُد مهتری با گهو
 که بیزار گشتیم ز افرا سیاب
 ازان خون که او ریخت بر بیگناه
 کنون انجمن گر پراگنده ایم
 چو چیره شدی بیگنه خون مریز
 نداند کسی کان سپهد کجاست
 چو بشنید گفتار آن انجمن
 سر انرا ز لشکر سراسر بخواند
 شدند انجمن پیش او بخردان
 که کاوش بی فرو بی پروایی
 گر افرا سیاب از رهی بیدرنگ
 بیابد بران پیر کاوش دست
 یکایک همه نام و کین توختیم
 کنون نزد آن پیر خسرو شویم
 کجا سالیان اندر آمد بشش
 بایران پرستنده و تختگاه

چنین خیره گشتیم برخواستہ
 چو دل بر نہی بر سرای کهن
 گرت دل نہ بارای آہرمنست
 پیوش و پباش و بنوش و بخور
 نہمتن بدین گشت ہمداستان
 چنین گفت خرم دلی رهنمای
 نگہ کن کہ در خاک جفت تو کیست
 دل آراستہ شد روان کاستہ
 کند ناز و بر تو بپوشد سخن
 سوی آزمنگر کہ او دشمنست
 ترا بہرہ این است ازین رگذر
 کہ فرخندہ مو بد بزد داستان
 کہ خوشی گزین زین سپنجی سرای
 برین خواستہ چند خواهی گریست



باز آمدن رستم بایران و افراسیاب بتوران

تہمتن چو بشنید شرم آمدش
 بیارود اسپان زہر سو گلہ
 غلام و پرستندگان دہ ہزار
 همان نافہ مشک و موی سمور
 بموی و بیوی و بدینار و زر
 زگستر دنیاہ و از بیش و کم
 ز تیغ و سلاح و ز تاج و ز تخت
 ز توران سوی زابلستان شدند
 سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو
 نہادند سر سوی شاہ جهان
 چو بشنید بد گوہر افراسیاب
 شد از باختر سوی دریای گنگ
 ہمہ بوم زیرو زبر کردہ دید
 نہ اسپ و نہ گنج و نہ تاج و نہ تخت
 جهانی ز آتش بر افروختہ
 زد یدہ بباید خوناب شاہ
 کہ ہر کس کہ این بد فرامش کند
 ہمہ یک بیک دل پراز کین کنید
 برفتن یکی رای گرم آمدش
 کہ بودند در دشت توران یلہ
 بیارود شاہیستہ شہر یار
 ز سنجاب و قاقم ز کیمال بور
 شد آراستہ پشت پیلان نور
 ز پوشیدنیہا و گنج و درم
 بایران کشیدند و بر بست رخت
 بنزدیک فرخندہ داستان شدند
 چنان لشکری نام بردار نیو
 چنان نامداران و فرخ مہان
 کہ شد طوس و رستم بران روی آب
 دلی پرز کینہ سری پرز جنگ
 مہان کشتہ و کہتران بردہ دید
 نہ شاہ آب بر شاخ برگ درخت
 ہمہ گاخا کندہ و سوختہ
 چنین گفت بامہتران سپاہ
 ہمی جان بیدار بہش کند
 سپر بسترو ترک بالین کنید

بایران زمین رزم و کین آوریم
 ز بهر برو بوم و فرزند خویش
 همه شهر ایران به پای آوریم
 بیک رزم اگر باد ایشان بجست
 زهر سو سلاح و سپاه آوریم
 بر آراست از هرسوی تاختن
 بزودی یکی لشکری گرد کرد
 چو گار سپاه او همه ساز کرد
 خود و لشکش سوی ایران کشید
 باسپ و سلیم و بمردان مرد
 همه سوخت آباد بوم و درخت
 ر باران هوا خشک شد هفت سال
 شد از رنج و تنگی جهان بر نیاز
 نشسته بزابل یل پیلتن
 بجنگ آسمان بر زمین آوریم
 همان از بی گنج و بیوند خویش
 بگو شیم و این کین بجای آوریم
 نشاید چنین کردن اندیشه پست
 بفوی یکی تازه راه آوریم
 نبود ایچ هنگام پرداختن
 همه با سنان و سلیم نبرد
 در گنج دیرینه را باز کرد
 بکین دلبران و شیران کشید
 بکینه از ایران بر آورد گرد
 بر ایرانیان بر شد این کار سخت
 دگر گونه شد رنگ و برگشت حال
 بر آمد برین روزگاری دراز
 گرفته جهان ترک شمشیرزن



بخوانب دیدن گودرز سروش را و آگاهی یافتن از کیخسرو

چنان دید گودرز یکشب بخواب
 بران ابر باران نشسته سروش
 ز تنگی چو خواهی که گردی رها
 بتوران یکی شهریار نوست
 زبشت سیاوش یکی شهریار
 سرافراز وز تجمه کیقباد
 بایران چو آید بی فرخش
 میانرا به بندد بکین پدر
 بدریای قلم بجوش آرد آب
 همه ساله در جوشن کین بود
 که ابری بر آمد از ایران پر آب
 بگو درزگفتی که بکشای گوش
 ازین بد کنش ترک نر ازدها
 کجا نام او شاه کیخسروست
 هفومند وز گوهر نامدار
 ز ما در سوی تور دارد نژاد
 ز چرخ آنچه بسد دهد پاسخش
 کند کشور تور ریر و زبر
 بخارد سراز کین افراسیاب
 شب و روز در جنگ برزین بود

زگردان ایران و گردن کشان
 چنین است فرجام کار سپهر
 چو از خواب گود رز بیدار شد
 بمالید بر خاک ریش سفید
 چو خورشید پیدا شد از پشت راغ
 سپهد نشست از بر تخت عاج
 پر اندیشه دل گپورا پیش خواند
 بدو گفت فرخ بی و روز تو
 تو تارادی از مادر بافرین
 بفرمان یزدان خجسته سروش
 نشسته بر ابری پر از باد و نم
 مراد بدو گفت این همه غم چراست
 از ایرا که بی فرو بر زست شاه
 چو کخسرو آید ز توران زمین
 نیارد کس اورا ز گردان نیو
 چنین کرد بخشش سپهر بلند
 بر نجست و بارنج نامست و گنج
 همی نام جستی میان دو صف
 که تا در جهان مردمست و سخن
 جهانرا یکی شهریار آوری
 اگر جاودانه نمائی بجای
 و دیگر همانا سپهر بلند
 بدو گفت گپو ای پدر بنده ام
 خریدارم این را گر آید بجای
 بایوان شد و ساز رفتن گرفت
 مهین مهان بانوی گپو بود
 بیامد خرامان بفرز یک اوی
 شنیدم که تو وفتم خواهی بتور

نیابد جز از گپو کس ز و نشان
 بدو دارد از داد گسترده مهر
 ستایش کفان پیش دادار شد
 ز شاه جهان شد دلش پر امید
 برآمد بگردار روشن چراغ
 بیاراست ایوان بکرسی ساج
 وزان خواب چندی سخنها براند
 همان اختر گیتی افروز تو
 پراز آفرین شد سراسر زمین
 مرا روی بنمود در خواب دوش
 بشستی جهانرا سراسر زغم
 جهانی پراز کین و بی نم چراست
 ندارد همه راه شاهان نگاه
 سویی دشمنان افگند رنج و کین
 جز از نامور پور گودرز گپو
 که از تو کشاید غم و رنج و بند
 همانا که نامت بر آید ز رنج
 کنون نام جاویدت آمد بکف
 چنین نام نیکو نگردد کهن
 درخت و قارا ببار آوری
 همان نام به زمین سپنجی سرای
 کشاید بدست تو از تنگ بند
 بکوشم برای تو تا زنده ام
 بفرخنده نام تو ای رهنمای
 ز خواب پدر مانده اندر شگفت
 که دخت گزین رستم نیو بود
 چنین گفت ای مهتر نام جوی
 که خسرو بجوئی ز نزدیک و دور

چو دستور باشد مرا پهلوان
 مرا آرزو چهره رستم است
 شوم فزد رستم بروشن روان
 ز نادیدنش جان من پرغم است
 تو پدرود باش ای جهان پهلوان
 که بادی همه سانه پشت گوان
 بفرمان سالار بانو برفت
 سوی هیستان روی بنهاد تفت

رفتن گیو بتوران بجست جوی کیکسرو

چو خورشید رخسندۀ آمد پدید
 بیامد کمر بسته گیو دلیر
 زمین شد بسان گل شنبلیله
 یکی بارکش باد پای بزیر
 بدو گفت گودرز یار تو چیست
 بگو در ز گفت ای جهان پهلوان
 دلیر و سرافراز و روشن روان
 شاید کشیدن بدان مرز کس
 از آن پس مرا کارزار آیدم
 برند آور و جامه هندوان
 کمندی بقرات و اسبی دوان
 مراد شت و کوهست یکچندجایی
 نشاید که در شهرها بگذرم
 به پیروز بخت جهان پهلوان
 تو مر بیزن خرد را در کفار
 بیاموزش آرایش رزم را
 بدین کودکی من ازو دیده ام
 تو پدرود باش و مرا یاد دار
 ندانم که دیدار باشد جز این
 چو شوی ز بهر پرستش رخان
 که او یست برتر زهر برتری
 زمین و زمان و مکان آفرید
 بدو یست امید از ویست باک
 مگر باشدم یاور و رهنمائی
 بفرمان بیاراست و آمد برون
 ز مردمی که او را پسندیده ام
 روان را ز درد من آزاد دار
 چه دانیم راز جهان آفرین
 بمن بر جهان آفرین را بخوان
 همان بنده اوست هر مهتری
 توانائی و ناتوان آفرید
 خداوند آب آتش و باد و خاک
 بنزدیک آن نامرکد خدائی
 پدر دل پر از درد و رخ پر زخون

پهر پیوه سر بود و بر نادلیر
 ندانست کش باز بیند دگر
 بسا رنجها کز جهان دیده اند
 سرانجام بستر جز از خاک نیست
 چو دانی که ایدر نمایی دراز
 همان آزر از بر خاک آوری
 ترا زین جهان شادمانی بسست
 تورنجی و آسان دگر کس خورد
 برو نیز شادی همی بگذرد
 همان نیز شادی سر آید همی
 ز روز گذر کردن اندیشه کن
 به نیکی گرامی و میازار کس
 منه هیچ دل بر جهنده جهان
 اگر چند مانی بباید شدن
 کنون ای خردمند بیدار دل
 ترا کردگار نیست پروردگار
 چو گردن باندیشه زیر آوری
 نشاید خورو خواب و بالونشست
 دلش کور باشد سرش بی خرد
 زهستی نشانست بر آب و خاک
 توانا و دانا و دارنده اوست
 جهان آفرید و مکان و زمان
 چو سالار ترکان بدل گفت من
 چنان شاهزاده جوانرا بکشت
 هم از پشت او داور کردگار
 که با او بکرد آنچه بایست کرد
 خداوند کیوان و خورشید و ماه
 خداوند هستی و هم راستی

بیسته میانرا بکردار شیر
 زرقن دلش گشت زیروزبر
 ز بهر بزرگی پسندیده اند
 از و بهره زهر است و تریاک نیست
 بتارک چرا بر نهی تاج آزر
 سرش با سر اندر مغاک آوری
 کجا رنج تو بهر دیگر کس است
 هوی گور و تابوت تو ننگرد
 همان مرگ زیر پیش بسپرد
 سرش زیر گرداندر آید همی
 پرستیدن دادگر پیشه کن
 ره رستگاری همین است و بس
 که با تو نماند همی جاودان
 پس آن شدن نیست باز آمدن
 مشود در گمان پای برکش زگل
 توئی بنده کرده کردگار
 زهستی مکن پرسش و داوری
 که خستو نباشد بیزدان که هست
 خردمندش از مردمان نشمرد
 زدانش مکن خویشتن در مغاک
 خرد را و جان را نگارنده اوست
 بی پشه خرد و پیل ژبان
 به پیشی بر آرم سر از انجمن
 به پیش آمدش روزگار درشت
 درختی نو آورد یازان بیار
 بر آورد از مغزو ایوانش گرد
 کز ویست پیروزی و دستگاه
 از ویست پیشی و هم گاستی

خداوند بخشنده و کارساز
 خداوند گیتی خداوند مهر
 جزازرای و فرمان او راه نیست
 بفرمان او گیو بسته میان
 به تنها همیرفت و کس را نبرد
 همی تاخت تا مرز توران رسید
 زبان را بترکی بیاراستی
 چو گفتم ندارم ز شاه آگهی
 بجم کمندش بر آویختی
 بدان تا نداند کسی راز اوی
 یکی را همی برد با خوبش
 همیرفت با او همیدون براه
 بدوگفت روزی که اندر جهان
 گراید و نکه یا بم ز توراستی
 ببخشم بقو هرچه خواهی زمن
 چنین داد پاسخ که دانش بسست
 وگر زانکه پرهمیم هست آگهی
 بدوگفت کیخسرو ایدر کجاست
 چنین داد پاسخ که نشنیده ام
 چو پاسخ چنین گفت آن رهنمون
 همیرفت هر جای چون بیهشان
 چنین تا برآمد برین هفت سال
 خورش گورو پوشش هم از چرم گور
 همیگشت گرد بیا بان و کوه

یافتن گیو بکیخسرو را در مرغزار

بد آنکه که رستم برین روی آب
 بیا ورد لشکر هم اندر شتاب
 سپیدار توران بگنگ آمده
 دگر باره توران بچنگ آمده

به پیران بفرمود پس شهریار
 ز ما چین بیاور ب مادر دهش
 فرستاد پیران هم اندر زمان
 بیاورد پور سیا و خش را
 سپردش ب مادر بدان جایگاه
 چو گیو دلاور بتوران زمین
 چنان شد که روزی پراندیشه شد
 بدان مرغزار اندر آمد دژم
 زمین سبز و جوی پر از آب دید
 فرود آمد و اسب را در گذاشت
 بسی با دل خویش اندیشه کرد
 ز کیخسرو ایدر نیابم نشان
 همی گفت ما نا که دیو پلید
 همانا که خسرو ز مادر نژاد
 ز جستن مرانج و سختیست بهر
 کنون گر برز مند یاران من
 یکی نامجوی و دیگر شاد روز
 همی بر نشانم بخیره روان
 دل پر ز غم گرد آن مرغزار
 یکی چشمه دید رخشان ز دور
 یکی جام می بر گرفته بچنگ
 ز بالای او فره ایزدی
 تو گفתי سیاوش بر تخت عاج
 همی بوی مهر آید از روی اوی
 بدل گفت گیو این بجز شاه نیست
 پیاده بدو نیز بنهاد روی
 گره سست شد بر در رنج اوی
 چو از چشمه کیخسرو او را بدید

که کیخسرو شوم را ایدر آر
 برو هر سوی دار بسته رهش
 فرستاده نزد شاه جهان
 جوان خرمند جان بخش را
 بر آمد برین نیزیک چند گاه
 بدینسان همی گشت اندوه گین
 بنزد یکی نامور همیشه شد
 جهان خرم و گیو را دل بغم
 همه جای آرامش و خواب دید
 بخت و همی دل پراندیشه داشت
 که من دور ماندم ز خواب و ز خورد
 چه دارم همی خویشتن را کشان
 بر پهلوان بود کان خواب دید
 و گر زاد دادش زمانه بباد
 انوشه کسی کو بمیرد بزهر
 به بزم اندرون غمگساران من
 مرا بخت بر گنبد افشاند کوز
 خمیده روانم چو خم کمان
 همی گشت شه را شده خواستار
 یکی سرو بالا دلا رام پور
 بسر بر زده دسته بوی و رنگ
 پدید آمد و رایت بخردی
 نشست است و بر هر ز پیروزه تاج
 همی زیب تاج آید از روی اوی
 چنین چهره جز در خور گاه نیست
 چو تنگ اندر آمد بنزدیک اوی
 پدید آمد آن نامور گنج اوی
 بخندید و شادان دلش بر دمید

بدین مرز خود زین نشان نیونیست
 بایران برد تا کند شهریار
 بر آمد زجا خسروی شهریار
 خرد را چو شایسته داد آمدی
 ز طوس و زگودرز کاوس شاه
 همی در دل از خسرو آرند یاد
 چگونه ست داستان و آن آنچمن
 زبان را بنام جهانبان براند
 که اندر جهان شهریار نومی
 جهان را یکی مؤده نو منم
 جهان را بمهر تو آمد نیاز
 ز تخم کیانی و باهش توئی
 که تو گویو گودرزی ای نامدار
 زگودرز بانو که زد داستان
 که باخرمی بادی و فرهی
 مرا مادر این از پدر یاد کرد
 بدانکه که اندرزش آمد بهین
 کز ایدر چه آید زبد بر سرم
 پدید آورد بندها را کلید
 از ایران بیاید هفرمند گویو
 بر نامداران و شیران برد
 همان کین ما را بجای آورد
 ز فر بزرگی چه داری نشان
 چو بر گلستان نقطه قار بود
 نشان تو پیداست بر انچمن
 نکه کرد گویو آن نشان سیاه
 هرستی بدان بد کیانرا نژاد
 همی ریخت آب و همی گفت راز

بدل گفت کاین گرد جز گویونیست
 مرا کرد خواهد همی خواستار
 چو تنگ اندر آمد گو نامدار
 و را گفت کای گویو شاد آمدی
 چگونه سپردی برین مرز راه
 چه داری خبر جمله هستند شاد
 جهانجری رستم گو پیلتن
 چو بشنید گویو این سخن خیره ماند
 بدو گفت دانم که کیخسروی
 چنین گفت ای گویو خسرو منم
 بدو گفت گویو ای سر سرفراز
 برانم که پور سیاوش توئی
 چنین داد پامخ بدو شهریار
 بدو گفت گویو ای سر راستان
 ز کشواد و گیوت که داد آگهی
 بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد
 که از فریزدان کشادی سخن
 همی گفت با نامور مادرم
 سر انجام کیخسرو آید پدید
 بدانکه که گردد سرافراز نیو
 مرا و را سوی تخت ایران برد
 جهانرا بمردی بیای آورد
 بدو گفت گویو ای سر سرکشان
 نشان سیاوش پدیدار بود
 تو بگشای و بنمای بازو بمن
 برهنه تن خویش بنمود شاه
 که میراث بود از گه کیقباد
 چو گویو آن نشان دید بردش نماز

ز شادی بود برگرفت آفرین
 ز گودرز وز رستم نیک خواه
 سرافراز و بیدار و فرخنده پی
 به نادیده یکسر بمهر تواند
 مراگر همدی سراسر بهشت
 نهاده بزورگی و تاج مهی
 که روی تو دیدم بتوران رمی
 بخاکم و گر بآتش انگنده ام
 رتیمار و رنجش بپرسید می
 بشادی و خوبی سر آورد بخت
 بپرسید خسرو ز کاؤس شاه
 ز گسترده و خواب وز خورد اوی
 که دادار کیتی چه انگند بن
 خور و پوشش و رنج و آرام و ناز
 ز درک پسر گشت بی پاور
 سراسر بویرانی آورد روی
 بکردار آتش رخس بر فروخت
 ترا بر دهد بخت آرام و ناز
 ببین تازمانه چه آرد بروی
 همی رفت پیش اندرون گیونیر
 هر آنکس که پیش آمدی بیدرنگ
 بزیر گل و خاک کردی نقش
 چو آمد دو تن را دل و هوش گرد
 نهانی بران بر نهاند کار
 نهان از دلیران پر خاشجوی
 جهان بردل خویش تنگ آوریم
 نسازد بخورد و نیازد بخواب
 دل از جان شیرین شود نا امید

گرفتش ببر شهر یار زمین
 از ایران بپرسید و ز تخت شاه
 بدو گفت گیوای جهاندار کی
 همه شاد و روشن بچهر تواند
 جهاندار داننده خوب و زشت
 همان هفت کشور ب شاهنشهی
 نبودی دل من بدی خرمی
 که داند بایران که من زنده ام
 سیاوش را زنده گردید می
 سپاس از جهاندار کین رنج سخت
 برفتند ازان بیسه هردو براه
 وزان هفت ساله غم و درد اوی
 همی گفت باشاه گیوای سخن
 همان خواب گودرز و رنج دراز
 ز کاؤس کش سال بکنند فر
 از ایران پراگنده شد رنگ و بوی
 دل خسرو از درد ایشان بسوخت
 بدو گفت اکنون ز رنج دراز
 مرا چون پدر باش و باکش مگوی
 سپید نشست از بر اسپ گیو
 یکی تیغ هذدی گرفته بچنگ
 زدی گیو بیدار دل گردنش
 برفتند سوی سیاوش گرد
 فرنگیس را نیز کردند یار
 که هر سه براه اندر آرد روی
 فرنگیس گفت اردرنگ آوریم
 ازین آگهی یابد افراسیاب
 بیاید بکردار دیو سفید

یکی را رمازنده اندر جهان
جهان پر ز بدخواه و پردشمنست
اگر آگهی یابد آن مرد شوم
توای بافرین فرّ و فرزند من
یکی مرغزار است از ایدر نه دور
تو بردار زین و لگام سیاه
به بینی یکی کوه سر بر سپهر
بیلا بر آئی یکی مرغزار
یکی جو بیارست و آب روان
چو خورشید بر تیغ گنبد شود
گله هر چه هست اندران مرغزار
ببهباد بنمای زین و لگام
برو پیش او تیز بنمای چهر
سیاوش چو گشت از جهان نا امید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را
همی باش در کوه و در مرغزار
در ابارگی باش و گیتی بکوب



رفتن کیخسرو و گویو بگرفتن شبرنگ بهزاد

نشست از براسپ سالار نیو
بدان تند بالا نهادند روی
فسیله چو آمد به تنگی فراز
شتابان بشد خسرو سرفراز
به بهزاد بنمود زین و لگام
نگه کرد بهزاد و کی را بدید
بدید آن نشمت سیاوش پلنگ

پیاده همی رفت در پیش گویو
چنان چون بود مردم چاره جوی
بخوردند و سیراب گشتند باز
بنزدیک آن چشمه چون شد فراز
بدان تا بر آیدش ازان کار کام
یکی باد سرد از جگر بر کشید
رکیب دراز و جناح خدنگ

همیداشت برآبخور پای خویش
 چو گیسو او را بآرام یافت
 همی بود برجای شبرنگ زاد
 سپهدار با گیسو گریان شدند
 کشادند از دیدگان هردو آب
 بمالید بر چشم او دست و روی
 لکامش بسر کرد وزین بر نهاد
 چو بنشست بر زمین بیفشرد ران
 بگردار باد هوا برد مید
 غمی شد دل گیسو و خیره بماند
 همی گفت کاهرم چاره جوی
 کنون جان خسرو شد و رنج من
 چویک نیمه ببرد از آن کوه شاه
 همی بود تا پیش او رفت گیسو
 که شاید که اندیشه پهلوان
 بد و گفت گیسو ای شه سرفراز
 برین ایزدی فرو برز کیان
 بدو گفت ازین اسپ فرخ نژاد
 چنین کردی اندیشه ای پهلوان
 کنون رفت و رنج مرا کرد باد
 شد آن رنج من هفت هاله بباد
 ز اسپ اندر آمد جهان دیده گیسو
 که روز و شبان بر تو فرخنده باد
 که پیا بر زو او رنگی و جا و فر
 ز بالا بایوان نهادند روی
 چون نزد فرنگیس رفتند باز
 بدان تانهانی بود کارشان
 فرنگیس چون روی بهزاد دید
 از آنجا که بد پای نهاد پیش
 پیونید و بازین سوی او بقافت
 ز در چشم او چشمها بر کشاد
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 زبان پر ز نقرین افراسیاب
 برویال میسود و بشخود موی
 همی از پدر کرد بادرد یاد
 بر آمد ز جای آن هیون گران
 پیرید و از گیسو شد ناپدید
 بران خیرگی نام یزدان بخواند
 یکی بارگی گشت و بنمود روی
 همی رنج بد در جهان گنج من
 گران کرد باز آن عنان سیاه
 چنین گفت بیدار دل شاه نیو
 کنم آشکارا بروشن روان
 سزد کاشکارا بود بر تو راز
 بموی اندر آیی به بینی میان
 یکی بردل اندیشه آمدت یاد
 که اهریمن آمد بر آن جوان
 پراز غم روان من و دیو شاد
 و دیگر که عیب آورد بر نژاد
 همی آفرین خواند بر شاه نیو
 دل بدسگالان تو کنده باد
 ترا داده یزدان هنر با گهر
 پراندیشه مغز و روان راه جوی
 سخن زفت چندی ز راه دراز
 نباشد کس آگه ز بازار شان
 شد از آب دیده رخس ناپدید

دورخ را بیال و برش بر نهاد
 چو آب از دودیده پراگنده کرد
 بایوان یکی گنج بودش نهان
 یکی گنج آگنده دینار بود
 همان گنج و گوپال و برگستوان
 ز دینار وز گوهر شاهوار
 سر گنج بکشاد پیش پسر
 چنین گفت با گدیو کای دیده رنج
 که ما پاسبانیم و گنج آن تست
 ببوسید پیش زمین پهلوان
 زمین از تو گردد بهاران بهشت
 جهان پیش فرزند تو بده باد
 چو افتاد بر خواسته چشم گیو
 ز گوهر که پر مایه تر یافتند
 همان ترک و پر مایه برگستوان
 در گنج را کرد شاه استوار
 روان هیوش همی کرد یاد
 سبک سر سری گنج آگنده کرد
 نبد زان کسی آگه اندر جهان
 گهر بود و یاقوت بسیار بود
 همان خنجر و تیغ و گرزگران
 ز یاقوت و ز تاج گوهرنگار
 پراز خون رخ از در خسته جگر
 بیین تاز گوهر چه خواهی ز گنج
 فدا کردن جان و رنج آن تست
 بد و گفت کای مهتر با توان
 سپهر از تو راند همی خوب وزشت
 سر بد سگالین تو کنده باد
 گزین کرد درع سیاوش نیو
 ببردند چند آنکه بر یافتند
 سلاخی که بود از در پهلوان
 براه بیابان بر آراست کار



رفتن گنجسرو با فرنگیس و گیو بایران

چو این کرده شد بر نهادند زین
 فرنگیس ترکی بسر بر نهاد
 سران سری ایران نهادند گرم
 همه شهر یکسر پراز گفتگوی
 نماند این سخن یکزمان در نهفت
 که آمد ز ایران سراغ از گیو
 سری شهر ایران نهادند روی
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت
 همی گفت با دل که آمد پدید
 ایران باد پایان با آفرین
 یافتند هر سه بکردار باد
 نهانی چنان چون بود نرم نرم
 که خسرو بایران نهادست روی
 کس آمد بفرزدیک پیران بگفت
 بفرزدیک بیدار دل شاه نیو
 فرنگیس و شاه و دل جنگجوی
 بلرزید بر همان شاخ درخت
 سخن هر چه گوشم ز مهتر شنید

چه گویم کنون پیش افراسیاب
 ز گردان گزین کرد گلباد را
 بفرمود تا ترک سید سوار
 چنین گنت پیران بلشکر که همین
 سرگیو بر نیزه سازید گنت
 به بندید کیخسرو شوم را
 اگر آب بگذارد آن بد نشان
 سیهی برینگونه گرد و جوان
 فرنگیس با رنج دیده پسر
 زیده و دن راه و رنج شبان
 دوتن خفته و گیو بارنج و خشم
 زره در بر و بر سرش نیز ترک
 ببر گستوان اندرون اسپ گیو

مراگشت نزدیک او نیره آب
 چو نستیهن نگرد پولاد را
 برفتند گرد از در کارزار
 مخارید سرها ابر پشت زین
 فرنگیس را خاک باید نهفت
 بد اختر یی بی برو بوم را
 چه آرد برین مرز و این سرکشان
 برفتند بیدار دو پهلوان
 بخواب اندر آورده بودند سر
 مران هر دو را گیو بد پاسبان
 براه سواران نهاده دو چشم
 دل آغنده و تن نهاده بمرگ
 چنان چون بود رسم سالار نیو



نبرد گیو با گلباد و نستیهن و گریختن ایشان

چو از دور گرد سپه را بدید
 خروشی بر آورد برسان ابر
 میان سواران درآمد چو گرد
 زمانی به خنجر زمانی بگرز
 از آن زخم گوبال گیو دلیر
 دل گیو چونان شد از درد و خشم
 وزان پس گرفتندش اندر میان
 ز نیزه نیستان شد آورد گاه
 غمی شد دل شیر در نیستان
 از ایشان فراوان بیتگند گیو
 به نستیهن گرد گلباد گفت

بزد دست و تیغ از میان برکشید
 که تاریک شد مغز و جان هزبو
 ز پر خاش او خاک شد لاجورد
 همی ریخت آهن ز بالای بوز
 سرانرا همه سر شد از جنگ سیر
 که چون چشمه بودیش دریا بچشم
 چنان لشکری گشن و شیر زبان
 بپوشید دیدار خورشید و ماه
 رخون نیستان گشت چون میستان
 ستوه آمدند آن سواران نیو
 که این کوه خار است بایال و سفت

بدان کین همه فرکیخسرواست
 ندانم چه آید برین بوم و بر
 زگفتار اختر شناسان نشان
 یکی حمله کردند برسان شیر
 خروش آمد و ناله کره نای
 همه غار و هامون پراز کشته شد
 گریزان برفتند یکسر سپاه
 همه خسته و کشته گشتند باز
 بنزدیک کیخسرو آمد دلیر
 بد و گفت کای شاه دل شاد دار
 یکی لشکر آمد پس ما بجنگ
 چنان باز گشتند هرکس که زیست
 گذشته زرستم بایران سوار
 ازوشاد شد خسرو پاک دین
 بخوردند چیزی که دریا فتند
 چو ترکان بنزدیک پیران شدند
 برآشفت پیران بگلباد گفت
 چه کردید با گیسو خسرو کجاست
 بدو گفت گلباد کای پهلوان
 که گیسو دلاور بگردان چه کرد
 فراوان بلشکر مرا دیده
 بدان گونه آوردم اندر رکیب
 همانا که گوپال بیش از هزار
 سوش و بیوه گفتمی که سندان شد دست
 من آورد رستم بسی دیده ام
 بزخمش ندیدم چندان پایدار
 گران گرزها موم بودی بجنگ
 نبودی شگفت از برویال اوی
 نه از زخم گوپال گیسو گوشت
 ز فرمان یزدان که یابد گذر
 بد آید بقوران و بر سر کشان
 بدان لشکر گشای بادار و گیر
 همی کوه را دل برآمد زجای
 ز خون خاک چون ارغوان گشته شد
 ز گیسو سرافراز لشکر پناه
 بنزدیک پیران گردن فراز
 پراز خون برو جنگ برسان شیر
 خرد یاز دار و تن آباد دار
 چو گلباد و نستپین تیز چنگ
 که بریال و برش بندید گریست
 ندانم که با من کند کارزار
 ستودش فراوان و کرد آفرین
 سوی راه و بیراه بشتا فتند
 چنان خسته و زار و بریان شدند
 که چونین شگفتی نشاید نهفت
 سخن بر چه سان رفت بر گوی راست
 به پیش تو گر بر کشایم زبان
 دلت سیر گردد ز دشت نبرد
 نبرد مرا هم پسندیده
 که گفتم به بینم هم اکنون نشیب
 گرفتی ز دست من ای نامدار
 برو هاعدش پیل دندان شد دست
 ز جنگ آوران نیز بشنیده ام
 نه در پیش و گردش کارزار
 سنان سواران چو چرم پلنگ
 شدی کوفته خرد و چنگل اوی

همی هر زمان تیزو جوشان شدی
 از انگنده شد روی هامون چوکوه
 بر آشفت پیران بدو گفت بس
 نه از یک سوار است چندین سخن
 تو رفتی و نستیهی نامور
 کنون گیو را ساختی پیل مست
 چو زین یابد افراسیاب آگهی
 که دو پهلوان دلیر هوار
 ز پیش سواری نمودند بشت
 گوازه بسی با شدت با فسوس

بنوئی چو بیلی خروشان شدی
 زیکتن شدند آن دلیران ستوه
 که ننگ است ازین بدکردن بکس
 تو آهنگ آورد گردان مکن
 سپاهی بگردار شیران نر
 میان یلان گشت نام تو پست
 بیفدازد آن تاج شاهنشهی
 ابا لشکری از در کارزار
 بسی از دلیران توران بکشت
 نه مرد در فشی و گوپال و کوس



آمدن پیران بی کیخسرو و جنگ او با گیو

ز لشکر گزین کرد پیران سوار
 بدیشان چنین گفت پیران که زود
 شب و روز برسان شیر ژیان
 که گر گیو و خسرو بایران شوند
 نماند برین بوم و برخاک و آب
 بدین رفتن از من شناسد گناه
 بگفتار او سر بر افراختند
 نجستند روز و شب آرام و خواب
 وزان روی گیو و فرنگیس و شاه
 چنین تا بنزد یکی ژرف رود
 بد آن آب را نام کل زریون
 رسیدند بر آب کل زریون
 که باید گذشتن ازین روی آب
 اگر لشکر آید سوی کارزار

دلیران و جنگی دوره سه هزار
 عنان تکاور ببايد بسود
 ز رفتن نباید کشادن میان
 زنان اندر ایران چو شیران شوند
 وزین داغ دل گردد افراسیاب
 نه از گردش اختر و هور و ماه
 شب و روز یکسان همی تاختند
 وزین آگهی شد بافراسیاب
 شدند می شتابان بریدند راه
 رسیدند با جوشن و درع و خود
 بدی در بهاران چو دریای خون
 شهنشاه را گیو بد زهنمون
 نهادن زمانی سر خود بخواب
 بود آب ما را بجای حصار

بگفت و بخوردند چیزی که بود
 ز ناگاه گردی برآمد ز دشت
 چو پیران بیامد بنزدیک رود
 بدیگر کران خفته بد گیو و شاه
 فرنگیس از آن جایگه بنگرید
 دوان شد بر گیو و آگاه کرد
 بدو گفت گامی مرد بارنج خیز
 یکی لشکر آمد پس مادمان
 درفش سپهدار پیران ببین
 تراگر بیا بند ببعجان کنند
 مرا با پسر هردو دیده پر آب
 وزان پس ندانم چه آید ز بند
 بدو گفت گیو ای مه بانوان
 مرا این همه از بی خسروست
 فلک روشن از نامور بخت اوست
 گر آید و نکه خواهد جهاندار ما
 به نیروی یزدان و د بهیم شاه
 تو با شاه بر شو به بالای تند
 جهاندار پیروز یار من است
 به نیروی یزدان جان آفرین
 بدو گفت کین خسرو ای رزم ساز
 ز دام بلا یا فتم من رها
 منم گوهر پاک آن پاک زاد
 بهامون مرا رفت باید کنون
 بدو گفت گیو ای شه سرفراز
 پدر پهلوان است و من پهلوان
 برادر مرا هست هفتاد و هشت
 بسی پهلوان است و شاه اندکی

شهنشاه با گیو پر دل غنود
 که کوه و درو غار ازو تیره گشت
 سپه بد پراگنده بی تار و پود
 نشسته فرنگیس بر دیده گاه
 درفش سپهدار توران بدید
 بدان خفتگان خواب کوتاه کرد
 که آمد ترا روزگار گریز
 بقرسم که تنگ اندر آید زمان
 شده تیره از گرد روی زمین
 دل ما ز درد تو بیجان کنند
 برد بسته نزدیک افراسیاب
 نداند کسی راز چرخ بلند
 چرا رنجه داری بدینسان روان
 که او از بزرگان گیتی نوست
 زمین بنده پایه تخت اوست
 بخوبی گراید همه کار ما
 نترسم من از جنگ توران سپاه
 ز پیران و لشکر مشو هیچ کند
 سراختر اندر کنار من است
 سوار می نمائم بر افراز زمین
 کنون کار من بر تو بر شد دراز
 تو چندین مشو دردم ازدها
 میاوش شیر افکن کی نژاد
 فشانند ز شمشیر بر چرخ خون
 جهانرا بتاج تو آمد نیاز
 همیشه بر شاه بسته میان
 جهان شد چو نام تواند رگدشت
 چه اندک که بیدانه بینم یکی

اگر من شوم کشته دیگر بود
 وگر تو شوی دور ازیدرتبا
 شود رنج من هفت ساله بباد
 تو بالا گزین و سپه را ببین
 چو پیروز باشم هم از فرستست
 ببوشید درع و بیامد چو شیر
 ازین سو سپهد و زان سو سپاه
 چو رعد بهاران بغرید گیو
 بر آشفست پیران و دشنام داد
 تو تنها بدین رزمگاه آمدی
 کنون خوردنت زخم ژوپین بود
 تو گر کوه آهن بوی یک سوار
 کنند این زره در برت چاک چاک
 یکی داستان زد هژبر زیان
 زمانه برو دم همی بشمرد
 رمان آوردت کنون پیش من
 ازان پس بغرید گیو ستروگ
 که ای ترک بد گوهر دیوزاد
 بکین سیاوش مرا دیده
 که چندان بزرگان و ترکان و چین
 بتاراج دادم همه خان تو
 دو مهتر زنت بود ابر انجمن
 یکی خواهرت بود و دیگر زنت
 دو ترک دژم را چو من دیدمش
 من اندر فراز تو اندر نشیب
 نمودی بمن پشت همچون زنان
 ترا خود همی مرد باید چوزن
 بسان زنان مرد باید ترا

سر تاجور باشد افسر بود
 نه بینم کسی از در تاج و گاه
 و دیگر که عیب آورم بر نژاد
 مرا یار باشد جهان آفرین
 جهان جمله در سایه پرتست
 همان باره کوه پیدر بزیر
 میانجی شده رود و بر بسته راه
 ز سالار لشکر همی جست نیو
 بدو گفت کای بدرگ بد نژاد
 دلاور به پیش سپاه آمدی
 تمنت را کن جنگ شاهین بود
 چو مور اندر آیند گردت هزار
 چو مردار آنکه کشدنت بخاک
 که چون برگوزنی سر آید زمان
 بیاید که بر شیر نو بگذرد
 همان پیش این نامدار انجمن
 سر سرکشان پهلوان بزرگ
 که چون تو سپهد بگیتی مباد
 همانا که رزم پسندیده
 تبه گشته بر دست من روزکین
 گزند آمد از من ابرجان تو
 اسپر آوریدم کشان از ختن
 که لرزان بدندی بجان و تنت
 بکمتر یکی بنده بخشیدمش
 تو اندر شتاب و من اندر شکیب
 برفتی غریوان و مویه کنان
 میان یلان لاف مردی مزین
 کچا مرد دانا ستاید ترا

کزین ننگ تا جاودان مهتران
 که تنها همی گیو خسرو ببرد
 و دیگر بزرگان روی زمین
 بزرگان و خویشان کاؤس شاه
 همه دخت رستم همیخواستند
 بدامادیش کس فرستاد طوس
 تهمتن زیبوند شان سز بقافت
 بگیتی ننگ کرده رستم بسی
 بمردی و دانش بفرو نژاد
 بمن داد رستم گزین دخترش
 مهین دخت بانوگشسب سوار
 ز چندان بزرگان مرا برگزید
 سپردم برستم همی خواهزم
 بجز پیلتن رستم شیر مرد
 چو بارستم آیم بکین خواستن
 مرین رزمکه بزمگاه من است
 من اکنون بدین خنجر آبگون
 اگر زنده مانم یکی زین سپاه
 شهنشاہ خسرو بایران برم
 نشانمش بر نامور تخت عاج
 وزانیس به پوشم گرانمایه کبر
 بیایم بتوران چو شیر ژبان
 نه توران بمانم نه افراسیاب
 منم پور گوردوز کشوادگان
 توای ترک بد بخت پیران شوم
 برین تیغ هندی ببرم مرمت
 که خم کمندم کنون مرگ تست
 چو پیران زگیو این سخنها شنید
 بگویند بارود رامشگران
 همه نامتان ننگ باید شمرد
 چه ضغفور و قیصر چه خاقان جین
 دلیران و گردان زرین کلاه
 همه بردلش خواهش آراستند
 تهمتن بدو کرد چندین فسوس
 از ایرا سزادار خود کس نیافت
 ز گردان نیامد پسندش کسی
 بخورد و ببخشش مرا کرد یاد
 که بودی گرامی ترا ز افسرش
 بمن داد گردنکش نامدار
 سرم را بچرخ برین بر کشید
 مه بانوان شهر بانوارم
 ندارم بگیتی کسی هم نبرد
 راین بتران نوحه آراستی
 بجمنایه مغفر کلاه منست
 جهان پیش چشمم کفم قیره گون
 ز من نام مردی بگیتی سخواد
 بنزدیک شاه دلیران برم
 نهم بر سرش بردل افروز تاج
 کفم شهر توران کفام هزبر
 بکین سیاوش کمر بر میان
 کفم شهر توران چو دریای آب
 سر سرکشان گیو آزادگان
 که نه تاج بادت نه تخت و نه بوم
 بگرید بتو جوشن و مغفرت
 کفن بیگمان جوشن و ترک تست
 دلش گشت پریم دم در کشید

بلرود بر سان لوزنده بید
 فغان کرد ازان پس که ای شیر مرد
 بیاتا بگردیم هردو چو شیر
 بدوگفت گیو ای سپهدار شیر
 به بینی کزین پر هنریک سوار
 شما شش هزارید و من یک دلیر
 چومن گرزّه سر گرای آورم
 چو بشنید پیران برآورد جوش
 بر انگیخت اسپ و بیفشرد ران
 چو کشتی زدشت اندر آمد برو
 نکرده ایچ گیو آزمونوا شتاب
 ز جنگش به پستی به پیچید گیو
 چو از آب وز لشکرش دور کرد
 گریزان ازان پهلوان بلند
 هم آورد با گیو نزدیک شد
 یکی حمله آورد بر پهلوان
 هزیمت شد از گیو پیران شیر
 به پیچید گیو سرافراز یال
 سر پهلوان اندر آمد به بند
 پیاده به پیش اندر افکند خوار
 بیفکند برخاک و دستش به بست
 درفشش گرفته بدست اندرون
 چو ترکان درفش سپهدار خویش
 خروش آمد و ناله کره نای
 چو آن دید گیو اندر آمد بآب
 برآورد گرز گران را بگفت
 سبت شد عنان و گران شد رکیب
 از افکنده شد روی هامون چو کوه
 هم از جان شیرین بشد نا امید
 جهانگیر و شیرا و ژن اندر نبرد
 بدان تا که پشت که آرد بزیو
 سزد گر بآب اندر آئی دلیر
 چه آید بدان لشکر نامدار
 سر سرکشان اندر آورم بزیو
 سران تان همه زبیرای آورم
 دو چشمش پر از آب و دل پر خروش
 بگردن برآورد گرز گران
 همیداد نیکی دهش را درود
 بدان تا سپهد بر آمد ز آب
 گریزان همیرفت سالار نیو
 بزین اندر افکند گرز نبرد
 ز فترک بکشاد پیچان کمند
 جهان چون شب تیره تاریک شد
 تو کفتی که بود اژدهای دمان
 پس اندر همی تاخت گیو دلیر
 کمند اندر افکند و کردش دوال
 ز زین بر گرفتش بنخم کمند
 ببردش بدور از لب جو بیار
 سلیحش بپوشید و خود برنشست
 بشد تا لب آب گلزیون
 بدیدند ناچار رفتند پیش
 دم نای سرغین و هندی درای
 چو کشتی ب موج اندر آید شتاب
 سپه مانده از کار او در شکفت
 سر سرکشان خیره گشت از نهیب
 زیگتن شدند آن دلیران ستوه

نیاز رد یلک موی گویو از تنش
 قفای یلان سوی او بد همه
 چنان لشکری گشن و مردان نیو
 چنان چیره برگشت و بگذاشت آب
 دمان تا بنزد یلک پیران رسید
 بخواری ببردش پداده کشان
 برشاه بردش همی زار و خوار
 پداده بنزد یلک خسرو زمین
 چنین گفت کین بد تن بیوفا
 سیاوش بگفتار او سر بداد
 ابرشاه پیران گرفت آفرین
 همی گشت کای شاه دانش بژوه
 تو دانسته درک و تیمار من
 تو و مادرت هردو از چنگ دیو
 ز بهر سیاوش بدم خون فشان
 سزد گرم از چنگ این ازدها



رها کردن فرنگیس پیران را از گویو

بکیخسرو انکه نگه کرد گویو
 فرنگیس را دید دیده پر آب
 بگیو انکهی گفت کای سرفراز
 چنان دان که این پیر سر پهلوان
 پس از داد گر داور رهنمون
 ز بد مهر او پرده جان ماست
 بما بخشش ای نامور تو کز خون
 بد و گفت گویو ای سر بانوان

بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
 زبان پر ز نفرین افراسیاب
 کشیدی چنین رنج راه دراز
 خردمند را دست و روشن روان
 بدان کو رهانید ما را ز خون
 وزین کرده خویش زهار خواست
 که هرگز نه بد بر بدی رهنمون
 انوشه بزی شاه و روشن روان

یکی سخت سوگند خوردم بماه
 که گردست یابم بروروز کین
 بدوگفت کیخسرو ای شیرفش
 کنون دل بسوگند گستاخ کن
 چو از خنجرت خون چکد بر زمین
 دل شاه بر پهلوان گرم دید
 بدوگفت کای شاه دل شاد دار
 چو من صد هزاران فدای تو باد
 زگفتار اورخ برافروخت شاه
 بدوگفت کای نیکدل پهلوان
 بشد گیو و گوشش به خنجر بسفت
 چنین گفت پیران از انپس بشاه
 بفرمای کاسیم دهد باز نیز
 بگیو انگهی گفت شاه دلیر
 بدوگفت گیو ای دلیر میاه
 تو آنی که گوئی بگیتی چو من
 سپهدار ترکان و شیران توئی
 کنون پیش من بسته پر آب چشم
 همی لابه سازی بسان زنان
 اگر خواهی این باد پای دوان
 یکی سخت سوگند رایاد کن
 که نکشاید این بند من هیچکس
 کجا مهتر بانوان تو اوست
 بدان گشت همدامستان پهلوان
 که نکشاید این بند من کس براه
 بدوداد اسپاود دستش به بست
 فرنگیس و کیخسرو خوب چهر
 بدوگفت خسرو که بدوداد باش
 بتاج و به تخت سرفراز شاه
 کنم ارغوانی بخونش زمین
 روانرا سوگند یزدان مکش
 به خنجر و را گوش سوراخ کن
 هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
 رخانش پر از آب و آزر دم دید
 روانرا ازین کار آزاد دار
 خرد ز آفرینش روی تو باد
 بخندید و رخسنداده شد پیشگاه
 بزوی شاد با کام دل جاودان
 بسوگند برتن درستی بچست
 که نتوان پیاده شدن تاسپاه
 چنان دان که بچشیده جان و چیز
 که اسپش مرا بخش ای نره شیر
 چرا سست گشتی باورد گاه
 سواری نباشد بصد انجمن
 برزم اندرون خصم ایران توئی
 نه نام و نه ننگ و نه زور و نه خشم
 برای ننگ باشاه لابه کنان
 دو دستت به بندم به بند گران
 به پیمان تن بسته آزاد کن
 کشاینده گلشهر خواهیم و بس
 وزو نیست پنهان ترا مغز و پوست
 بسوگند بخرد اسپ و روان
 که گلشهر دارد مر این دستگاه
 وزان پس بفرمود تا برنشست
 ببرد گرفتند او را به مهر
 جهان تار و تودر میان بود باش

اگر داد گسترده داد مان نباشد دروغ از تو جان و روان
 برفت و همیخواند او آفرین ابر شاه و بر پهلوان زمین
 بدان سو زوان گشت پیران نیو وزین سوی شاه و فرنگیس و گیز

آمدن افراسیاب از پس کیخسرو

چو از لشکر آگه شد افراسیاب برو تیره شد قابش آفتاب
 بز کوس و بوت و سپه بر نشاند بگردار آتش از آنجا براند
 دو منزل یکی کرد و آمد ده مان همی جست برسان تیر از کمان
 چو آورد لشکر بدان رزمگاه که آورد کلبان بد با سپاه
 همه مرز لشکر پراگنده دید بهر جای بر مردم انگنده دید
 پیرسید کین پهلوان با سپاه کی آمد از ایران برین رزمگاه
 نبود آگهی کس ز جنگ آوران که بگذشت ازینسان سپاهی گران
 که برد آگهی نزد آن دیو زاد که آنجا سیاهوش دارد نژاد
 اگر خاک بودیش آموزگار ندیدی دو چشم من این روزگار
 سپهرم بدو گفتم آسان بودی و گردل ز لشکر هراسان بدی
 یکی گیو گودرز بودست و بس سوار ایچ با او ندیدیم کس
 ستوه آمد از جنگ یکتی سپاه چنان رفت گیو و فرنگیس و شاه
 چو بشنید رنگ رخس زرد شد زگردون دل او پر از درد شد
 و راداد پاسخ که آمد پدید سخن هرچه گوشم زدانا شنید
 چو یزدان کسی را کند نیک بخت ابی کوشش او را رساند بخت
 سبهد چو گفت سپهرم شنید سپاهی به پیش اندر آمد پدید
 سپندار پیران به پیش اندرون سز و زوی و یالش همه پرزخوان
 گمان برد کو گیو را یافتست به پیروزی از پیش بشتا فتست
 چو نزد یکتا شد نگه کرد شاه چنان خسته بد پهلوان سپاه
 و را دید بسته بزین بر چو سنگ د و دستش بس پشت با پالنگ
 پیوسید و زوماند اندر شگفت بختی گشت و اندیشه اندر گرفت

بعدوگفت پیران که شیر زبان
 نباشد چنو درصف کارزار
 من آن دیدم ازوی که ازگرت وشیر
 برآنسان که او برمد روزجنگ
 نخست اندر آمد بگزرگران
 به اسب و به پای و به یال و رکیب
 همیزد همی کشت گردان ما
 همانا که باران نبارد زمیغ
 چو اندر گلستان بزین برنخفت
 سرانجام برگشت یکسر سپاه
 گریزان زمن تاب داده کمند
 پراکنده شد دانش و هوش من
 ز اسب اندر آمد دو دستم ببست
 بدان خواریم نزد خسرو کشید
 همیخواست تا برد از تن سرم
 نبرد سرلیک بدرید کوش
 بجان و سرشاه و خورشید و ماه
 مراداد ازین گونه سوگند سخت
 که نکشاید این دست من هیچ کس
 زمانی سر و پایم اندر کمند
 یکی تن به آید ز چندین سوار
 ندانم چه رازست نزد سپهر
 چو بشنید گفتارش افرا سیاب
 یکی بانگ بر زد ز پیشش براند
 وزان پس بمغز اندر افکند باد
 که گرگیو گودرز و آن دیو زاده
 فرود آورم شان ز چرخ بلند
 بگفتش بدین تیغ آهن گذار

نه درنده گرت ونه ببر بیان
 کجا گیو تنها بد ای شهریار
 نه بیند جهان دیده مرد دلیر
 ز بیمش بدریا بسوزد نهنگ
 همی کوفت چون پتک آهنگران
 سوار از فراز اندر آمد نشیب
 نه اندیشه بودش ز مردان ما
 فزون زانکه بارید بر سرش تیغ
 تو گفتمی که گشتست باکوه جفت
 جز از من نشد کس برش کینه خواه
 بیند اخت آمد میانم به بند
 بخاک اندر آمد تن و توش من
 بر افکند برزین و خود برنشست
 یکی داغ بر جانم از نو کشید
 فرنگیس گشت انگهی یاورم
 دو دستم به بست و بر آورد جوش
 بدادار خود کام و تخت و کلاه
 بخوردم چو دیدم که برگشت بخت
 بجز جفت گلشهر در دهر و بس
 بدیگر زمان زیر سوگند بند
 همانا که کین دارد این روزگار
 بخواهد ربودن زمن پاک مهر
 بدیده زخشم اندر آورد آب
 به پیچد پیران و خامش بماند
 بدشنام و سوگند لب برکشاد
 شوند ابر غرنده یا تیز باد
 بزده دست و ز تیغ بکشاد بند
 بکینه برآرم از ایشان دمار

میان شان بترم بشمشیر تیز
 چو کیخسرو ایران بجوید همی
 فرنگیس را چون بچنگ آورم
 بسوی ختن رفت پیران نژند
 خود و سرکشان سوی جیحون کشید
 بهومان بفرمود کاندرا شتاب
 که چون گیو و خسروز جیحون گذشت
 نشان آمد از گفته راستان
 که از تخمه توروز کیقباد
 که توران زمین را کند خارسان
 دل او بایران گراید بمهر
 رسیدند پس گیو و خسرو بآب
 گرفتند پیکار با باژ خواه
 نوندی کجا باد بانوش نواست
 چنین گفت پس گیورا باژ خواه
 همی گر گذر بیدت ز آب رود
 بدو گفت گیوانچه خواهی بخواه
 چو بشنید ازو باژبان گفتگو
 نخواهم ز تو گفت باژ اندکی
 زره خواهم از تو گراسپ سیاه
 بدو گفت گیوای گسسته خرد
 اگر با شهنشاه شهری بدی
 که باشی که شه را کنی خواستار
 دگر مادر شاه خواهی همی
 مه دیگر چو شبرنگ بهزاد را
 چهارم که جستی بخیره زره
 نکردن چنین آهن از آب تز
 نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر

بماهی دهم تا کند ریز ریز
 فرنگیس باری چه پوید همی
 بچشمش جهان تار و تنگ آورم
 وزین سو همی تاخت شاه بلند
 همی دامن از خشم درخون کشید
 عنان را بکش تا لب رود آب
 همه رنج ما باد گردد بدشت
 که دانا بگفت از گه باستان
 یکی شاه سر برزند بانزاد
 نماید برین بوم و بر شارسان
 بتوران نماید پر از کینه چهر
 همی بود شان برگزشتن شتاب
 که کشتی کدام است بر باژگاه
 نشستی که زیبای کیخسروست
 که آب روانرا چه چاکر چه شاه
 فرستاد باید بکشتی درود
 گذرد که تنگ اندر آمد سپاه
 سوی گیو کرد انگی تیز روی
 ازین چار چیزت بخواهم یکی
 پرستار یاریدک همچو ماه
 سخن زین نشان خود کی اندر خورد
 ترا زین جهان نیز بهری بدی
 چنین باد پای توای خاکسار
 بباژ افسر ماه خواهی همی
 که دریابد او روز تک باد را
 زره باید از هر کسی باگره
 نه آتش برو بر بود کارگر
 همی باژ خواهی برین آبگیر

کنون آب ما را و کشتی ترا
 بشه گفت گیوار تو کی خسروی
 فریدون که بگذشت از او ندرود
 جهانی سراسر شد او را رهی
 چه اندیشی ارشاه ایران توئی
 ببد آب را کی بود بر توراه
 اگر من شوم غرقه گر مادرت
 بهانه تو بودی مراد جهان
 مرا نیز مادر ز بهر توزاد
 که من بیگمانم که افراسیاب
 مرا برکشد زنده بردار خوار
 بآب انگند ماهیان تان خوردند
 بدو گفت کی خسرو این است و بس
 فرود آمد از باره راه جوی
 همی گفت پشت و پناهم توئی
 بآب اندرون جان فرایم توئی
 روان خرد سایه پرست
 بگفت این و بر پشت شبرنگ شد
 بآب اندر افکند خسرو سیاه
 پس او فرنگیس و گیو دلیر
 بر آنسو گدشتند هر سه درست
 بران داستان بر نیایش گرفت
 چو از رود کردند هر سه گذر
 بیاران چنین گفت کاینست شگفت
 بهاران و جیحون و آب روان
 برین ژرف دریا چنین بگذرد
 پشیمان شد از خام گفتار خویش
 بیاراست کشتی پیچی که داشت

بدین مایه راه ردشتی ترا
 نه بینی ازین آب جز نیکوی
 همی داد تخت مهی را درود
 که با روشنی بود با فرهی
 بناه دلیران و شیران توئی
 که با فرو برزی و زیبای گاه
 گرانی نباید که گیرد سرت
 که بیکار بد تخت شاهنشهان
 ازین باره بردل مکن هیچ یاد
 بیاید دمان تا لب رود آب
 فرنگیس را با توای شهریار
 و یازیر نعل اندرون بسپزند
 پناهم به یزدان فریاد رس
 بنالید و بر خاک بنهاد روی
 نماینده داد و راهم توئی
 بخشکی همی ره نمایم توئی
 درشتی و زرمی مرا فرست
 بچهره بسان شب آهنگ شد
 چو کشتی همیراند تا بازگاه
 برون شد ز جیحون و از آبگیر
 جهانجوی خسرو سروتن بشت
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 نگهبان کشتی شد آسیمه سر
 کزین برتر اندازه نتوان گرفت
 سه اسپ و سه جوشن سه برگستان
 خردمندش از مردمان نشمرد
 تبه دید ازان کار بازار خویش
 ز باد هوا باد بان بر فراشت

بیوزش بیامد بر شهر یار
 همه هدیه‌ها پیش شاه آورد
 بدو گفت گیوای سگ کم خرد
 چنین مایه و ر با گهر شهر یار
 نداده کنون هدیه تو مباد
 چنان خوار برگشت از رود بان
 چو آمد بنزد یکی باژگاه
 چو نزدیک رود آمد افراسیاب
 یکی بانگ زد تنه بر باژخواه
 چنین داد پاسخ که ای شهر یار
 ندیدم نه هرگز شنیدم چنین
 بهاران و این آب با موج تیز
 چنان بر گذشتند هز سه سوار
 و یا خود ز باد بزبان زاده اند
 چو شنید از بنساز رخس گشت زود
 از انپس بفرمود افراسیاب
 ببین تا کجا یایی آن رفتگان
 بدان تا ببایم شان زود باش
 بدو گفت هومان که ای شهر یار
 تو با این سواران بایران شوی
 چو گو درز و چون رستم پیلتن
 همانا که از گاه سیر آمدی
 ازین رود تاچین و ماچین تراست
 تو توران نگهدار و تخت بلند
 پر از خون دل از روه گشتند باز

چو آمد به نزدیکی رود بار
 کمان و کمند و کلاه آورد
 تو گفتی که این آب مردم برد
 همی از تو کشتی کند خواستار
 رسد روز کین روزت آید بیداد
 که جانرا همی گفت پدر رودمان
 هم انکه بیامد ز توران سپاه
 ندید ایچ کشتی نه مردم بر آب
 که چون یافت آن دیو بر آب راه
 پدر باژبان بود و من باژدار
 که کرده کسی آب دریا زمین
 چو اندر شوی نیست راه گریز
 که گفتی هوا داشت شان در کنار
 بمردم زیزدان فرستاده اند
 بر آورد از دل یکی باد سرد
 که بشتاب و کشتی در افکن در آب
 شد ستند یا مانده از خفتگان
 بیا ورتو کشتی و پدر رود باش
 بر اندیش و آتش مکن در کنار
 همی درد م و چنگ شیران شوی
 چو طوس و چو گرگین لشکرشکن
 که آیدر بچنگال شیز آمدی
 خورو ماله و کیوان و پروین تراست
 از ایران کنون نیست بیم گزند
 بر آمد برین روزگار دراز

رسپدن کيخسرو و گيو و فرنگيس بايران و پذيره شدن
گودرز ايشانرا

چو با گيو کيخسرو آمد بزم
نوندی بهر سو بر افکند گيو
که آمد ز توران سپهدار شاد
سرافراز کيخسرو نيک بخت
فرستاده چست و گرد و سوار
گزين کرد از ان نامداران زم
بدوگفت از ايدر برو با صفهان
بگودرز گواي جهان پهلوان
سروشت نمود آن مرانجام خواب
بگویش که کيخسرو آمد بزم
یکی نامه نزيك کاؤس شاه
هيونان کف افکن باد پاي
فرستاده گيو روشن روان
پيامش هميگفت نامه بداد
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب
فرستاده شد نزد کاؤس کي
چو آمد بدر گاه کاؤس شاه
سپهد فرستاده را پيش خواند
جهانی بشادي بياراستند
وزين آگهي شد سوي نيمروز
که آمد خرامان بايران زمين
ببخشيد رستم بدو ايش زر
وزان پس گسي کرد بانوگشسپ
هزار و دو صد نامور مهتران

جهانی از و شاد و چندي دژم
یکی نامه بنوشته از شاه نيو
سر تخته نامور کيقباد
که شد آب جيکون بزيرش چو تخت
خردمند و بيناد دل و هوشيار
بگفت آنچه پيش آمد از پيش و کم
بران مرز شاهان و جاي مهان
بخفتی و بيدار بودت روان
که آمد ز خاور زمين آفتاب
که بادي نجست از براو دژم
فرستاده بر جست و بگرفت راه
بجستند بر سان آتش ز جاي
نخستين بيامد بر پهلوان
جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
همی کرد نقرين بر افراستاب
ز يال هيونان بيالود خوي
ز شادي خروش آمد از بارگاه
بران نامه گيو کوهر فشاند
بهر جاي را مشگران خواستند
بغيروزني گيو گيتي فروز
به پيروزني خسرو پاک دين
که نامه گزندی بران شيرنر
ابا خواسته همچو آذر گشسپ
ابا تخت با تا جهاني گران

همان هر یکی جام زرین بدست
 بر گنوشد همچو مرغی پیر
 جها نجوی کیخسرو آمد ز راه
 برفتند یکسر سوی اصفهان
 همه د یبه خسروانی فکند
 چنان چون بیاید سزاوار شاه
 بزر اندرون چند گونه گهر
 یکی تاج پر گوهر شاه وار
 بیاراست میدان و خود برنشست
 پذیره شدن را بیاراستند
 پذیره شدندش بآئین خویش
 پیاده شدند آن سوران نیو
 همان گیو را دید با او براه
 ز درد سیاوش بسی یاد کرد
 گرفتش ببر شهر یار جهان
 چنین گفت گاهی شهر یار زمین
 بجای تو کشور فخرم نه تخت
 روان سیاوش پر از نور باد
 که دیدار تو جانفزای منست
 برین گونه از دبل فکندید می
 یکایک نهادند بر خاک، وی
 فروزنده شد بخت گردن فرار
 ز شاه و ز فرزندش شاه مان
 که بیرون کشیدی سپهر از نهفت
 که چاره مرد درنگی توئی
 همه شاه و روشن روان آمدند
 بیاراسته بزمگاه نشست
 همه شاه دل بر گرفتند راه

پرستنده سیصد غلامان کوششت
 برون رفت با نوز پیش پدر
 خبر شد بگیتی که فرزند شاه
 ور آنروی دیگر مهان جهان
 بیاراست گو درز کاخ بلند
 بزر و بگوهر بیاراست گاه
 یکی تخت بنهاد پیکر بزر
 یکی یاره و طوق با گوشوار
 سراسر همه شهر آذین به بست
 مهان سرافراز بر خاستند
 برفتند هفتاد فرسنگ پیش
 چو آمد پدیدار با شاه گیو
 چو چشم سپید بر آمد بشاه
 فوربخت از دیدگان آب زرد
 فرود آمد از بارگی پهلوان
 ستوش فراوان و کرد آفرین
 تو بیدار دل باش و بیدار بخت
 ز تو چشم بدخواه تو دور باد
 جهاندار یزدان گواهی منست
 سیدوش را زنده گردید می
 بزرگان ایران همه پیش اوی
 وزان جایگه شاد گشتند باز
 سپهدار گودرز کشوادگان
 ببوسید چشم و سر گیو و گفت
 گذارنده خواب و جنگی توئی
 سوی خانه پهلوان آمدند
 ببودند یک هفته بامی بدست
 بهشتم سوی شهر کاوش شاه

ز سیدن کیخسرو نزد کاؤس با صطخر

چو کیخسرو آمد بر شهریار
 به اذین جهانی شد آراسته
 نشسته بهر جای را مشگران
 همه یال اسپان پر از مشک و می
 چو کاؤس کی روی خسرو بدید
 فرود آمد از تخت و شد پیش او
 جوان جهانجوی بردش نماز
 فراوان ز ترکان بپرسید شاه
 چنین داد پاسخ که آن کم خرد
 بدورا بدان زار و خواری بکشت
 که تلمی شوم کشته اندر شکم
 چو گوشتم من از پالت مادر جدا
 میان بز و گاو میش و ستور
 سرانجام پیران بیامد ز کوه
 بقرسیدم از کار و کردار او
 زهرجای پرسید و هر چیز گفت
 ز سرگر پرسید گفتم زبای
 ببردش و راهش و دانش خدای
 چو بی مایه دریافت مغز سرم
 بدو گفتم کاؤس کای سرفراز
 که هستی بگوهر ز تخم مهان
 دگر گفتم خسرو بکاؤس شاه
 زگیو ار بگویم بخسرو خبر
 عجب ماند و نیست جای شکفت
 که وی چند سختی برد و نمود
 اگر نیز رفیقی نبردی چنین

جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
 در و بام و دیوار پر خواسته
 گلاب و می و مشک و با زعفران
 شکر با درم ریخته زیر پی
 سرشکش زمزگان برخ برچکید
 بمالید بر روی او چشم و روی
 گرازان سوی تخت رفتند باز
 هم از تخت سالار توران سپاه
 بید روی گیتی همی بسپرد
 زد آن مادرم را بزخم درشت
 که او را رهائی مبادا زغم
 بگوهم فرستاد آن ناسزا
 شمردم شب و روز گردنده هور
 مرا برد نزدیک آن کین پڑوه
 به بلچیدم از خشم و آزار او
 خرد با هنر کردم اندر نهفت
 ز خورده ار پرسید گفتم ز جای
 مرا بی خرد یافت آن تیره رای
 بنفرین فرستاد زی مادرم
 جهانرا بتاج تو آمد نیاز
 سزاوار و دانا چو شاهنشهان
 که ای شهر یار جهان دیده گاه
 هرا نیچه از وی آمد همه در بدر
 کزان برتر اندازه نتوان گرفت
 بتوران مرا جست و رزم آزمود
 که با من بیامد بتوران زمین

سرافراز د و پهلوان با سپاه
 من آن دیدم از گیوکز پیل مست
 گمانی نبردم که هرگز نهنگ
 چنان لشکر گشن دد و پهلوان
 وازن پس که پیران بیامد دلیر
 بآب اندر آمد بسان نهنگ
 بیانش بینداخت بیچان کمند
 کشانش بیارود در پیش من
 بخواشگری رفتم ای شهریار
 بدان کو زرد پدر خسته بود
 مرا او رهانید و مادر بهم
 وگرنه مرا هم بسان پدر
 چنین تالی رود جیچون ز جنگ
 کسی را که چون او بود پهلوان
 چو کاؤس گفتار خسرو شنید
 سرگیو بگرفت اندر کنار
 بگودرز برشه گرفت آفرین
 یکی خلعتش داد کاندز جهان
 نوشتند منشور بر پر نیان
 ورا داد سالار جمشید فر
 کشیدی ورا گفت بسیار رنج
 هم انگاه گودرز و گودرزیان
 نهادند سر یکسره بر زمین
 فرنگیس را گلشن زرنگار
 در ایوانها گاه زوین نهاد
 بدو گفت کای بانوی بانوان
 برو بوم و بیوند بکذاشتی
 کنون شهر ایران سزای تو است
 پس ما بیامد چو آتش براه
 نه بیند بهند و ستان بت پرست
 زد ریا بر اید بدانسان بجنگ
 هزیمت گرفتند پیر و جوان
 میان بسته و باد پای بزیر
 که گفتی زمین را بسوزد بجنگ
 سر پهلوان اندر آمد به بند
 بد بخشود بروی دل ریش من
 وگرنه بکندی سرش را بزار
 زد گفتن من زبان بسته بود
 ز چنگال آشفته شیر دژم
 همی خواست از تن جدا کرد سر
 نیاسود با گرزّه گاو رنگ
 سزد گر بماند همیشه جوان
 رخانش بگردار گل بشگفید
 ببوسید روی و برش بی شمار
 بران کشور و بوم و بر همچین
 کسی آن ندید از کهان و مهان
 خراسان و ری و قم و اصفهان
 دلاور بخورشید بر برد سر
 کنون بر خورای رنج دیده ز گنج
 کشادند بر آفرینها زبان
 هم بخوانند ندی بدو آفرین
 بیاراست باطوق و با گوشوار
 فرازش همه دیبّه چین نهاد
 مبادی ز اندوه هرگز نوان
 فراوان بره رنج برداشتی
 مرا ره نماینده رای تو است

منم مهربان تر ز افراسیاب
مرا چیز و گنج و روان آن تست
مه بانوان خواندش آفرین
سپهدار کیخسرو و مهتران
چو کاؤس کی خورد چندی نبید
به پیش جهانجری خسرو نهاد
بروی تو بینم مه و آفتاب
درین مرز فرمان روان آن تست
که بی تو مبادا زمان وزمین
نشستند و خواندند رامشگران
بیاورد مر گنجها را کلید
همان هر زمان هدیه نونهاد



سرکشی کردن طوس از کیخسرو و پیغام فرستادن گودرز نزد او

یکی کاخ کشواد بد در صخر
چو از تخت کاؤس برخاستند
همی رفت گودرز با شهریار
بر اورنگ زرینش بنشانند
ببستند گردان ایران کمر
که او بود با کوس و زرینه کفش
ازان کار گودرز شد تیز مغز
بیامد جهانجری گویو دلیر
بدو گفت با طوس نودر بگویی
بزرگان و شیران ایران زمین
چرا سرکشی تو بفرمان دیو
اگر سر به پیچی ز فرمان شاه
فرستاده گیواست و پیغام من
بیاید بنزد تو ای پرهنگ
ز پیش پدر گویو بنمود پشت
بیاید بطوس سپهدار بگفت
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس
بایران پس از رستم بیلتن
نبیره منوچهر شاه دلیر

که آزادگان را بدان بود فخر
بایوان او رفتن آراستند
چو آمد بان گلشن زرنگار
بشاهی براو آفرین خواندند
جز از طوس نودر که پیچید سر
هم او را بدی کاویانی درفش
پیامی براو فرستاد نغز
که چنگ یلان داشت و آهنگ شیر
که هنگام شادی بهانه مجری
همه شاه را خواندند آفرین
به پیچی سر از راه گیهان خدیو
مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
بدستوری نامدار انجمن
مپیچان ز گفتار او هیچ سر
دلش پر ز گفتارهای درشت
که این رای تو با خرد نیست جفت
که برمان خوب است کردن فسوس
سرافراز لشکر منم ز انجمن
که گیتی به تیغ اندر آورد زیر

بایران سپهدار جنگی منم
 منم پور نوذر جهان شهریار
 هر آنجا که پرخاش جویم بچنگ
 همی بی من آئین و رای آورید
 نباشم برین کار همداستان
 جهاندار کز تخم افرا سیاب
 نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
 تو این رنجهارا که بردی براست
 کسی کو بود شهریار زمین
 فریبرز فرزند کاؤس شاه
 بهر سو زد دشمن ندارد نژاد
 دژم گیز برخاست از پیش اوی
 بدو گفت گامی نامور نیو طوس
 چو بینی سنا نهایی گودر زیان
 بسی رنج بردیم هر دو بهم
 ترا گردی تو و رای درست
 ز افسر سر تو ازان شد تهبی
 تو نوذر نژادی نه بیگانه
 کسی را دهد تخت شاهی خدای
 بگفتش سخنها ازینسان درشت
 بیامد بگودرز گشواد گفت
 دو چشمش تو گوئی نه بیند همی
 بایران نباشد چو خسرو سوار
 همان شه نژاد و درنگی منم
 ز تخم فریدون منم یادگار
 بدرم دل شیر و چرم پلنگ
 جهانرا بنوکد خدای آورید
 ز خسرو مزن پیش من داستان
 نشانیم بخت اندر آید بخواب
 فسیله نه نیکو بود با پلنگ
 که خسرو جوانست و کند آراست
 هنر باید و گوهر و غر و دین
 سزاوار تر زو بخت و کلاه
 همش فروزیب است و هم نام و دانه
 که خام آمدش دانش و کیش اوی
 نباید که بلجی گه زخم کوس
 ازین سود جستن سراید زیان
 کنون دادی آنرا بباد و بدم
 ز البرز شاهی نبایدست جست
 که نه مغز بودت نه رای مهبی
 پدر تند بود و تو دیوانه
 که با فر و برزاست و باهوش و رای
 به تندی از آنجایی بنمود پشت
 که رای و خرد نیست باطوس جفت
 فریبرز را برگزیند همی
 نه برزین زرین چنو شهریار

لشکر کشیدن طوس و گودرز بر یکدیگر

بر آشفست گودرز و گفت از مهان
 همی طوس کم باد اندر جهان
 نمائیم ادرا که فرمان و تخت
 کرا زبید و فراورنگ و بخت

نبیر و پسر داشت هفتاد و هشت
 سواران جنگی ده و دو هزار
 سپهدار گوگردرز لشکر شکن
 وزانسو بیامد سپهدار طوس
 بیستند گردان فراوان میان
 چو گوگردرز را دید و چندان سپاه
 یکی تخت بر کوهه ژنده پیل
 جهانجوی کیخسرو تاج ور
 برگرد اندرش ژنده پیلان دو دست
 بران تخت می تافت خسرو چرمه
 غمی شد دل طوس و اندیشه کرد
 بسی کشته آید ز هر دو سپاه
 نباشد چیز از کام افرا سیاب
 بتوران رسد تخت شاهنشاهی
 خردمند مردی و جوینده راه
 که از مامی گر برین دشت جدت
 یکی کیفه خیزد که افرا سیاب
 بزد کوس و آمد از ایوان بدشت
 برفتند بر گستوان و ر سوار
 سپاهش ز گود رزیان انجمن
 بیستند بر کوهه پیل کوس
 به پیش اندرون اختر کاویان
 کزان خیره شد چشم خورشید و ماه
 و فیروزه تابان بگردار نیل
 نشسته بران تخت و بسته کمر
 تو گفتی بگیتی جز او شاه نیست
 ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
 که امروز اگر من بسازم نبود
 ز ایوان نه برخیزد این کیفه گاه
 سر تخت ترکان بر آید ز خواب
 سر آید همه روزگار بهی
 فرستاد نزدیک کاوس شاه
 نهاد بر کمان چوب تیر خدنگ
 همه شبانه بیند جز این را بخواب



سخن گفتن گوگردرز و طوس درباره کیخسرو و فریب زبانش کاوس شاه

چو بشنید کاوس گفتار راست
 فرستاده از نزد کاوس شاه
 بدو گفت نرم ای جهان دیده پیر
 بنه تیغ و بکشای بند از میان
 سپه پهلوانان ای انجمن
 بشد طوس و گوگردرز نزدیک شاه
 چنین گفت طوس سپهدار شاه
 بفرزند باید که مانند جهان
 فرستاد کس هر دو انرا بخوابست
 بیامد بر پهلوان سپاه
 مئه زهر برنده در جام شیر
 نباید که این صود گردن زیان
 خرامند هر دو بنزد یک من
 سخن برکشاند بر پیش گاه
 که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
 بزرگی و دیهیم و تخت مهان

چو فرزند باشد نبیره کلاه
 فریبرز با فرو برز کیان
 بدو گفت گودرز گای کم خرد
 چرا می کنی بر تن خود فسوس
 بگیتی کسی چون سیاوش نبود
 کنون این جهانجوی فرزند اوست
 گراز تور دارد ز مادر نژاد
 بایران و توران چنان مرد نیست
 دو چشمت ندیدست خرد چهر اوی
 به جیحون گذر کرد کشتی نجست
 چو شاه فریدون کز ارون درود
 ز مردی راز فرء ایزدی
 دگر کو بخون پدر بر میان
 مرا گفت در خواب فرخ هروش
 از ایران بگرد اند اورنج و تاب
 چو آراید او تاج و تخت مهان
 هلاخ من ار با منستی کنون
 به تیغ نبردی ترا خستمی
 میان کیان دشمنی افگنی
 شهنشاه داند که او باد شاست
 بدو گفت طوس ای یل شور بخت
 نه خسرو نژادی نه والا سري
 چو فرمان ما برد سالار گشت
 بدو گفت گودرز باز آر هوش
 بمن چون همالان بر افراختی
 جگونی سخن تو همی زین نشان
 مرانیست ز آهنگری ننگ و عار
 نیای من آهنگر کاوه بود

چرا بر نهد بر نشیند بگاہ
 میان بسته دارد چو شیر ژبان
 ترا بخرد از مردمان نشمرد
 نترسی چو بر پیل بندند کوس
 چغوراد و بیدار و خامش نبوده
 همانست گوئی یچهر و بیوست
 هم از زخم شاهي نه بپید ز داد
 چنین خام گفتارت از بهر چیست
 چنان بر ز بالا و آن مهر اوی
 بفر کیان و برای درست
 گذشت و نیامد بکشتی فرود
 از دور شد چشم و دست بدی
 ببندد کمر همچو شیر ژبان
 که فرش نشانند از ایران خروش
 بود بر کفش هوش افراسیاب
 بر آساید از رنج و سختی جهان
 برویال تو کردمی غرق خون
 وزین گفت بیبوده و ارستمی
 وزان خویشتن در منی افگنی
 دهدتخت شاهي بدان کش هوا سفا
 چه گوئی سخنهای بی مغز و سخت
 پدر ز اصفهان بود آهنگری
 وزان پتقداری سپهدار گشت
 سخن بشنو و پهن بکشای گوش
 همانا تو خود نیک نشناختی
 بر شاه کاؤس و گردنکشان
 خرد باید و مزدی ای باد سار
 که با فرو برزو ابا یاره بود

بدید او عهد ضحاک را
 بر افراخت آن کاویانی درفش
 پس از رستم و زال و سام سوار
 چو گو درزو کشواد و چندی پسر
 بدو گفت طوس ای سپهدار پیر
 تو این فرو شوکت زما یافتی
 اگر تو ز کشواد داری نژاد
 و گرتیغ تو هست سندان شکاف
 و گرتیغ تو هست با سنگ و تاناب
 مرا و ترا گفت پیکار چیست
 سخنهای بیهوده کم می شمار
 بدو گفت گودرز چندین مگوی
 چه دانی تو آئین شاهنشاهی
 فریدون ز کاوه سرافراز گشت
 چو پیوند ضحاک جادو بخست
 ستون کیان پشت ایران سپاه
 چو قارن که بودم برادر پدر
 فرو زنده تخت و هود و زیان
 ترا گز فزونست والا سوری
 بمردی و دانش بگنج و هنر
 بکاوس گفت ای جهان دیده شاه
 دو فرزند پرمایه را پیش خوان
 ببین تا ز هر دو سزاوار کیست
 سزاوار را بخش تخت و کلاه
 بدو گفت کاوس کین وای نیست
 یکی را چو من کرده باشم گزین
 یکی چاره سازم که هر دو زمن
 دو فرزند ما را کنون با دو خیل

چنان اژدها دوش ناپاک را
 که نازد بدو طوس زربنه کفش
 نریمان و گرشاسپ آن نامدار
 که بستند بر شهر ایران کمر
 چگوئی سخنهای ناد لپنیز
 چو در بندگی تیز بشتافتی
 منم طوس نوذر شه و شه نژاد
 سنانم بدر دل کوه قاف
 خدنگم بدو زد دل آفتاب
 شهنشاه داند که سالار کیست
 ترا با سخنهای شاهان چه کار
 که چندین نه بینم ترا آب روی
 که داری سر از مغزو دانش تپی
 که با تخت و دیبیم دمساز گشت
 فریدون کمر بر میانش ببست
 چو کاوه نبد هیچکس نیک خواه
 چو کشواد زرین کمر پرهنر
 بگیتی که آید چو گودرزبان
 ولیکن نداری زمن بر تری
 ستون کیانم پدر بر پدر
 تو دلرا مگردان ز آئین و راه
 بر خویش بنشان بروشن روان
 که با برزو با فره ایزدیست
 اگر سیز گشتی ز تخت و سپاه
 مرا هر دو فرزند بر دل یکیست
 دل دیگر از من شود پرزکین
 نگیرند کین اندرین انجمن
 بیاید شدن تا در اردبیل

بمیزی که آنجا در بهمنست همه ساله پرخاش آهزمنست
 برنجند ز آهرمن آتش پرست نیاورد بدان مرز موبد نشست
 از ایشان یکی کان بگیرد به تیغ ندارم ازو تخت شاهی دریغ
 شنیدند گودرز و طوس این سخن که افکند سالار بیدار بن
 بدان هر دو گشته همداستان نزد زان نکوتر کسی داستان
 برین همگان دل بیاراستند ز پیش سپهدار بر خاستند



رفتن طوس و فریبرز بدژ بهمن و بنا امید ی باز گشتن

چو خورشید بزد سر از برج شیز سپهر اندر آورد شب را بزیر
 فریبرز با طوس نودو دمان بیامد بنزدیک شاه جهان
 چنین گفت با شاه کاوس طوس کجا با سپه من بزم پیل و کوس
 همان من برم کاویانی درفش کنم لعل رخسار دشمنی بنفش
 کفون در زمان من ز درگاه شاه بنه بر نهم بر نشانم سپاه
 پس اندر فریبرز و کوس و درفش هوا سازد از سم اسپان بنفش
 چو فرزندان را فرو برز کیان نباشد نییره به بندن میان
 بدو گفت هر کس که راند ز پیش نگرند شمار ایچ بر کم و بیش
 برای خداوند خورشید و ملا توان یافت پیروزی و دستگاه
 فریبرز را گر چنین است رای تو لشکر بیارای و منشین ز پای
 به پیشی نباشد سخن کم و بیش زمانه نگرند ز آئین خویش
 بشد طوس با کاویانی درفش بیای اندرون کرده زریفه کفش
 فریبرز کاوس در قلب گاه به پیش اندرون طوس و پیل و سپاه
 بشد طوس با لشکر جنگ جوی به تیزی سوی دژ نهادند روی
 چو نزدیکی حصن بهمن رسید زمین همچو آتش همی برده مید
 سنانها ز گرمی همی بر فروخت میان زره مرد جنگی بسوخت
 زمین سر بسر گفتی از آتش امت هوا دام آهرمن سرکش امت
 سر باره دژ بد اندر هوا ندیدند جنگ هوا را روا
 سپهدار فریبرز را گفت مرد یچیزی چو آید بدشت نبرد

به تیر و کمان و به تیغ و کمند
 به پیرامن دژ یکی راه نیست
 میان زیر جوشن بسوزد همی
 کسی نیست کاید بسازد بسیج
 نیارد ز ایران کس این دژ گرفت
 تو اندیشه در دل میاور بسی
 بگشتند یک هفته گرد اندرش
 بنومیدی از رزم گشتند باز
 بکوشد که بردشمن آرد گزند
 وگر همت از ما کس آگاه نیست
 تن بارکش بر فرورد همی
 نه بینیم جز آتش گرم هیچ
 شکفتی ترا زمین نباشد شگفت
 تو نگرفتی این دژ نگیرد کسی
 بجای ندیدند پیدا درش
 نیامد بر از رنج راه دراز



رفتن گنجسرو با گودرز بدژ بهمین و گرفتن آن بشکستن طلسم

چو آگاهی آمد بآزادگان
 که طوس و فریبز گشتند باز
 بیارامت گودرز و برخاست غو
 یکی تخت زرین زبرجد نگار
 بگرد اندرش با درفش برفش
 ز بیجاده تاجی و طوقی ززر
 همی گفت کامروز روز نوست
 جهانجوی بر تخت زرین نشست
 بشد تا دژ بهمین آزاد شاه
 چون دیک دژ شد بزین بر نشست
 نویسنده خواند بر پشت زرین
 و عنبر نوشتند بر پهلوی
 که این نامه از بنده کردگار
 که از بند اهریمن بد بجست
 توای بهمین جادوی تیره جان
 که اویست جاوید برتر خدای
 خداوند کیوان و بهرام و هور
 بر پیر گودرز کشوادگان
 ترارفت باید همی رزم ساز
 بیامد سپهد جهاندار نو
 نهادند بر پیل و چندی سوار
 به پای اندرون کرده زرینه کفش
 بزر اندرون چند گونه گهر
 نشست جهانجوی کبخسروست
 بسر بر یکی تاج و گزری بدست
 خود او گویو و گودرز و چندان سپاه
 پیوشید درع و میان را به بست
 یکی نامه فرمود با آفرین
 چنان چون بود نامه خسروی
 جهانجوی کی خسرو نامدار
 بیزدان زد از هریدی پاك دست
 بر اندیش از کردگار جهان
 هم اویست روزی ده و رهنمای
 خداوند فرو خداوند زور

مرا داد اورنگ و فرکیان
 جهانی سراسر بشاهی مراست
 گزاین دژ برو بوم آهر منست
 بفر و بفرمان یزدان پاک
 و گر جاد و انراست این دستگاه
 چو خم در دوال کمند آورم
 و گر خود خجسته سروش اندرست
 همان من نه از پشت آهر منم
 بفرمان یزدان کنم دژ تهی
 یکی نیزه بگیرفت خسرو دراز
 بسان درفش بر آورد راست
 بفرمود تا گیو با نیزه تفت
 بدو گفت کین نامه پند مند
 بنه نیزه و نام یزدان بخوان
 بشد گیو نیزه گرفته بدست
 چون نامه بدیوار دژ در نهاد
 ز یزدان نیکی دهش یاد کرد
 شد آن نامه نامور ناپدید
 هم آنکه بفرمان یزدان پاک
 تو گفتی که رعده است اندر بهار
 جهان گشت چون روی زنگی سیاه
 تو گفتی برآمد یکی تیره ابر
 بر انگیخت کی خسرو اسپ سیاه
 که بر دژیکی تیر باران کنید
 بر آمد یکی میخ بارش تگرگ
 ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک
 وزان پس یکی روشنی بردمید
 جهان شد بگردار تابنده ماه

تن پیل و چنگال شبر ژیان
 سرگاو تا برج ماهی مراست
 جهان آفرین را بدل دشمنست
 سرش را ز ابر اندر آرم بخاک
 مرا خود بجاد و نباید سیاه
 سر جاد و انرا به بند آورم
 بفرمان یزدان یکی لشکر است
 که با فر و برزست جان و تنم
 که این ست فرمان شاهنشهی
 برو بست آن نامه سرفراز
 ز گیتی بجز فر شاهي نخواست
 به نزدیک آن بر شده باره رفت
 بپر سوی دیوار حصن بلند
 بگردان عنان تیز و لختی بران
 پر از آفرین گرد یزدان پرست
 پیام جهان جوی خسرو بداد
 پس آن جرعه تیز رو باد گرد
 خروش آمد و خاک دژ بردمید
 ازان باره دژ بر آمد تراک
 خروش آمد اندر شب از کوهسار
 نخورشید پیدانه پروین و ماه
 هوا شد بگردار کام هزبر
 چنین گفت با پهلوان سپاه
 کمانرا چو ابر بهاران کنید
 تگرگی که بردارد از ابر مرگ
 بسی زهره کفته فغانه بخاک
 شد آن تگرگی سر بسرنا پدید
 بنام جهاندار و از فر شاه

برآمد یکی باد با آفرین
 برفتند دیوان بفرمان شاه
 بدژ در شد آن شاه آزادگان
 یکی شهر دید اندران دژ فراخ
 در آنجا که آن روشنی برد مید
 بفرمود خسرو بدان جایگاه
 درازا و پهنای آن ده کمند
 زیبرون چونیم ازنگ تازی اسپ
 نشستند گرد اندرش موبدان
 دران شارسان کرد چندان درنگ
 چو یکسال بگذشت لشکر براند
 چو آگاهی آمد بایران ز شاه
 جهانی فرو مانده اندر شکفت
 همه مهتران یک بیک بانثار
 فریبرز پیش آمدش با گروه
 چو دیدش در آمد ز گلرنگ زبر
 ببوسید رویش برادر پدر
 بران تخت فیروزه بنشاندش
 نشست از بر تخت زر شهریار
 همان طوس با کویانی درفش
 بیاورد و پیش جهانجوی برد
 بدو گفت کین کوس و زرینه کفش
 ز لشکر بین تا سزاوار کیست
 بدو ده که ما ازین مایه بس
 ز گفتارها بوزش آورد پیش
 جهاندار پیروز بناوختش
 ورا گفت کین کویانی درفش
 قه بینم سزای کسی در سپاه

هوا گشت خندان و روی زمین
 در دژ پدید آمد آن جایگاه
 ابا پیر گودرز کشوادگان
 پراز باغ و میدان و ایوان و کاخ
 شد آن تیرگی سربسر فاپدید
 یکی گنبدی تا با بری سیاه
 بگرد اندرش طاقهای بلند
 بر آورد و بنهاد آذر گشسپ
 ستاره شناسان و هم بخردان
 که آتشکده گشت با بوی و رنگ
 بنه بر نهاد و سپه بر نشاند
 ازان ایزدی ترو آن دستگاه
 که کیخسرو آن ترو بالا گرفت
 برفتند شادان بر شهریار
 از ایران سپاهی بگردار کوه
 هم از پشت شبرنگ شاه دلیر
 هم آنجا بیفگند تختی ز زر
 بشاهی برو آفرین خواندش
 بسر بر یکی تاج گوهر نگار
 همی رفت با کوس و زرینه کفش
 زمین را ببوسید و او را سپرد
 خچسته همین کویانی درفش
 یکی پهلوان از در کار کیست
 گنه کرده را عمر سرمایه بس
 به پشچید ازان بیهده رای خویش
 بخندید و بر تخت بنشاختش
 هم این پهلوانی و زرینه کفش
 ترا زید این نام و این دستگاه

جز از تو کسی را سزاوار نیست
 ترا پوزش اکنون نیاید بکار
 وز آنجا سویی پارس بنهاد روی
 چو زو آگهی یافت کاؤس کی
 پذیره شدش بارخی ارغوان
 چو از دور خسرو نیارا بدید
 پیاده شد و برد پیشش نماز
 بخندید و او را ببر در گرفت
 که پیروز برگشت شیر از نبرد
 بدو شاه کاؤس خواند آفرین
 بدان برزو آن فره ایزدی
 چنین گفت کای کردگار سپهر
 که کردی مرا زین جهان نیکنام
 وز آنجا سویی کاخ رفتند باز
 بشادی ز اسپان فرود آمدند
 بدل در مرا از تو آزار نیست
 نه بیگانه را خواستی شهریار
 جوان بخت و بیدار و دیهیم جوی
 که آمد زره پور فرخنده پی
 ز شادی دل پیر گشته جوان
 بخندید و شادان دلش برده مید
 بدیدار او بد نیارا نیاز
 ستایش سزاوار او برگرفت
 دل و دیده دشمنان خیره کرد
 بدان خوب دیدار و آن فرودین
 بوان زیب اورنگ و آن بخردی
 خداوند ماه و خداوند مهر
 بدین خوب چهره شدم شادگام
 به تخت جهاندار دیهیم ساز
 زبان و روان پرورد آمدند



نشاندن کاؤس خسرو را بر تخت شاهی

چو کاؤس بر تخت زرین نشست
 بیاورد بنشانند بر جای خویش
 ببوسید و بر سرش بنهد تاج
 ز گنجش ز برجد نثار آورید
 بسی آفرین بر سیاوش بخواند
 ز پهلوی بر رفتند پر مایگان
 بشاهی برو آفرین خواندند
 جهان را چنین است ساز و نهاد
 بدردیم ازین رفتن اندر فریب
 اگر دل توان داشتن شادمان
 بخوبی بیارای و بیشی به بخش
 گفت آن زمان دمت خسرو بدست
 ز گنجور تاج کیان خواست پیش
 بکسی شد از مایه و رتخت عاج
 بسی گوهر شاهوار آورید
 که خسرو بچهره جز او را نماند
 سپهبد سران و گران سایگان
 همه زر و گوهر بر افشاندند
 ز یکدست بستند بدیگر بداد
 زمانی فراز و زمانی نشیب
 جز از شادمانی مکن تا توان
 مکن روز را بر دل خویش بخش

بخور هرچه داري فزوني بده
 تراداد و فرزند را هم دهد
 نه بيني که گيتي پراز خواسته است
 کمي نيست در بخشش دادگر
 سخن راند گويا برين داستان
 که خسرو چگونه نشيند بگا
 سپهدار بر تخت فيروز و شاد
 پراکنده شد لشکر سرفراز
 جهانجوي بر تخت شاهنشهي
 دل دشمنان گشت ازوي دونيم
 بگردون گردان کله بر فراخت
 دو بهره ز شب شاه فرخنده دين
 به پيش جهاندار داور بيبي
 ز دام بلايم تو کردي رها
 بلندي تودادي بده زور و فر
 ازوي وز گرسبوز و از گروي
 دل پير کاؤس شادان کنم
 بشهباز بس کين سخن گفته شد
 ياليز چون بر کشد سرو شاخ
 ببالاي او شاد باشد درخت
 دل روزگارش همی پرورد
 اگر باد شاهي بود در گهر
 سزد گر گمانی برد بر سه چيز
 هنر بانژاد ست و با گهرست
 هنر کي بود تا نباشد گهر
 گهر آنکه از فريزدان بود
 نژاد آنکه باشد ز تخم پدر
 هنر آنکه آموزي از هر کسی
 تو رنجيده بهتر دشمن منه
 همان شاخ کز بيخ تو بر جهد
 جهانی بخويي بيارسته است
 همی شادي آراي و انده مخور
 دگر گويد از گفته باستان
 چگونه فرستد بتوران سپاه
 همی بود با سرفرازان راد
 همه مایه شادي و کام و ناز
 نشسته فروزان ابا فرهي
 دل دوستان پر زاميد و بيم
 همه شادماني زيزدان شناخت
 زبان را نپرداختی ز آفرين
 همی بود و ميگفت کاي رهنماي
 بجستم ز چنگ و دم ازدها
 که خواهم ازو باز خون پدر
 کنم خون روان و بمالم بروي
 روان سيارش فروزان کنم
 نيایش هم آنکه پذيرفته شد
 سرهيز شاخش بر آيد بکاخ
 چوبيندش بينادل و نيك بخت
 جهانی ز کردار او بر خورد
 ببايد که نيکي کند تا جور
 کزين سه گذشتي چهارست نيز
 سه چيزست و هر سه به بند اندرست
 نژاده کسی ديده بی هنر
 نيازده به بد دست و بد نشنود
 سزد کآيد از تخم پاکيزه بر
 بکوشي و پلچي ز رنجش بسی

ازین هر که گوهر بود مایه دار
 چو این هرسه یابی خرد بایدت
 چو این چار با یکتا آید بهم
 مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست
 جهانجوی ازین چار شد بی نیاز
 چو کیخسرو شاه بر گاه شد
 نشست از بر تخت شاهنشاهی
 بگسترده گرد جهان داد را
 چو تاج بزرگی بسر بر نهاد
 هر آنجا که ویران بد آباد کرد
 از ابر بهاری ببارید نم
 جهانی شد پراز خوبی و ایمنی
 فرستاده آمد زهر کشوری
 نبد در جهان کس بهنگام اوی
 جهان گشت پر چشمه و رود آب
 زمین چون بهشتی شد آراسته
 چو جم و فریدون بیاراست گاه
 که زیبا بود خلعت کرد گار
 شناسنده نیک و بد بایدت
 بیاساید از آرزو و ازرنج و غم
 وزو تیزتر نیز پیتاره نیست
 همش بخت سازنده بود از فراز
 جهان یکسراز کارش آگاه شد
 بسر بر نهاد آن کلاه مهی
 بکند از زمین بیخ بیداد را
 ازو شاه شد تاج و او نیز شاد
 دل غمگنان از غم آزاد کرد
 ز روی زمین زنگ بزود و غم
 ز بد بسته شد دست آهر منی
 زهر نام داری و هر مهتری
 که او سر نی آورد در دام اوی
 سر غمگنان اندر آمد بخواب
 ز داد و ز بخشش پراز خواسته
 ز داد و ز بخشش نیاسود شاه

آمدن زال و رستم بنزد کیخسرو

چو آگاهی آمد سوی نیمروز
 که بر تخت بنشست فرخنده کی
 بخواند او سپاهش زهر جایگاه
 تهمتن سوی شاه بنهاد روی
 ابا زال سام نریمان بهم
 سپاهی که شد دشت چون آبنوس
 به پیش اندرون نامور انجمن
 سوی شهر ایران گرفتند راه
 دل شاه شد زان سخن شاد مان
 بنزد سپهدار گیتی فروز
 بچرخ بزرگی برافکنده پی
 بدان تا نماید پرستش بشاه
 ابا شاد گامی و بارنگ و بوی
 بزرگان کابل همه پیش و کم
 بدرید گوش پلنگان ز کوس
 درفش بنفش از پس پیلتن
 چو آگاهی آمد بنزد یک شاه
 سراینده را گفت آباد مان

که او یست پروردگار پدر
 بفرمود تا گیو و گودرز و طوس
 ز پهلوی به پهلوی پذیره شدند
 پذیره شدندش بد و روزه راه
 درفش تهمتن چو آمد پدید
 خروش آمد و ناله بوق و کوس
 به پیش گو پیلتنی تاختند
 گرفتند هر سه و را در کنار
 زرستم سویی زال سام آمدند
 نهادند سویی فرامرز روی
 وز آنجا یکه سویی شاه آمدند
 چو خسرو گو پیلتنی را بدید
 فرود آمد از تخت و کرد آفرین
 برستم چنین گفت کای پهلوان
 بگیتی خردمند و خامش توئی
 سر زال زور را ببرد گرفت
 گوانرا به تخت کئی بر نشاند
 نگه کرد رستم سراپای اوی
 رخش گشت پر خون و دل پر ز درد
 بشاه جهان گفت کای شهریار
 ندیدم من اندر جهان تا جور
 وزان پس چو از تخت برخاستند
 جهاندار تا نیمه شب نخفت

گردیدن خسرو گرد پادشاهی و بیمان بستنش با کیکاؤس بکین افرامیاب

چو خورشید شمشیر رخشان کشید
 شب تیره را گشت سر نا پدید
 برآمد ز درگاه آواز نای
 بزرگان سویی شاه کردند رای

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
 گران مایگان نزد شاه آمدند
 چو انبوه گشتند بر پیشگاه
 که خواهم که بینم سراسر زمین
 بیو نیم برسان رای شکار
 بدین رای گشتند یکسر مهان
 به نچیر شد شهر یار جهان
 ز لشکر برفتند آزادگان
 چو شاپور و بهرام شمشیرزن
 چو فرهاد و چون زنگه شاوران
 سپاهی که شد تیره خورشید و ماه
 همه بوم ایران سراسر بگشت
 هر آن بوم و برکان نه آبله بود
 درم داد و آباد کردش ز گنج
 بهر شهر بنشست و بنهاد تخت
 همان بدره و جام می خواستی
 و ز آنجا سویی شهر دیگر شدی
 چنین تا در آذر آبادگان
 همی خورد باده همی تلخت اسپ
 جهان آفرین راستایش گرفت
 بیامد خرامان ازان جایگاه
 نشستند با او بهم شادمان
 چو پرشد سرازجام روشن گلاب
 چو روز درخشان برآورد چاک
 جهاندار بنشست و کاوس کی
 ابا رستم گرد و دستان بهم
 از افراسیاب اندر آمد نخست
 بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد
 چو گرگین و گستهم ورهام شیر
 بدان نامور بارگاه آمدند
 چنین گفت شاه جهان با سپاه
 همه مرز ایران با آفرین
 بشادی گذاریم یک روزگار
 که پویند و بینند بهر از جهان
 ابا نامور رستم پهلوان
 چو گیو و چو گودرز کشوادگان
 چو گرگین و چون بیزن تیرزن
 گرازه که او بد ز جغت اوران
 ز بس جوشن و خود و گرز و کلاه
 بآباد و ویرانی اندر گذشت
 تبه بود و ویران ز بیداد بود
 ز داک و ز بخشش نیامد برنج
 چنان چون بود مردم نیک بخت
 بدینار گیتی بیا راستی
 همان با می و تخت و افسر شدی
 بشد با بزرگان و آزادگان
 بیامد سویی خان آذر گشسپ
 بآ تشکده بر نیایش گرفت
 نهادند سر سویی کاوس شاه
 نبودند جز شادمان یکزمان
 بخواب و با سایش آمد شتاب
 بگسترد یاقوت بر تیره خاک
 دوشاه سر افزا رود و نیک پی
 همیگفت کاوس هر بیش و کم
 دو رخ را بخون دو دیده بشست
 چگونه از ایران برآورد گرد

بسا پهلووانان که بیجان شدند
 بسی شهر بینی از ایران خراب
 ترایزدی هرچه بایدت هست
 ز فرو بزرگی و نیک اختری
 کنون از تو سوگند خواهم یکی
 که برکین کنی دل ز افراسیاب
 بخویشی مادر بدو نگروی
 بگنج و فرزنی نگیری فریب
 بگنج و به تیغ و بمهر و کلاه
 بگویم که بیناد سوگند چیست
 بگوئی بدادار خورشید و ماه
 بشمشیر گردان بادار و برد
 بداد فریدون و آئین و راه
 بفرو به نیک اختر ایزدی
 میانجی نخواهی بجز تیغ و گرز
 بدادار دارنده سوگند خورد
 بجان و خرد با آسمان و زمین
 به پیمان موبد بعهد روان
 بداد فریدون و آئین و راه
 که هرگز نه بیچم سوی مهر اوی
 نباشم بران ره که او رفته است
 بکوشم بخون پدر خواستن
 میان را به بندم بدین کار سخت
 نیاسایم از جنگ او یکرمان
 نه خشنوشوم زو به تخت و کلاه
 مگر کو ز روی زمین گم شود
 برایم وزین برنگردم بدل
 برین گفته من گواهی دهید
 زن و کودک خرد بیجان شدند
 تبه گشته از رنج افراسیاب
 ز مردان و از دانش و زوردست
 ز شاهان بهر گوهری بر تری
 نباید که بیچی ز داد اندکی
 دم آتش اندر نیاری بآب
 نیچی و کفت کسی نشوی
 به پیش از فراز آیدت یا نشیب
 بگفتار با او نگر دی ز راه
 خرد را و جان ترا بند چیست
 به تیغ و بمهر و به تخت و کلاه
 بروز سپید و شب لاجورد
 بخون سیاوش بجان تو شاه
 که هرگز نه بیچی بسوی بدی
 منش برز داری ز بالای برز
 بروز سپید و شب لاجورد
 به تیغ و بگرز و بمهر و نکین
 بگفتار بیدار دل بخردان
 بخون سیاوش بجان تو شاه
 نه بینم بخواب اندرون چهر اوی
 کز آئین او جانم آشفته است
 دل و جان بدین کیفه آراستن
 مگر یار باشند گردون و بخت
 مگر کار دیگر شود ز آسمان
 نه آرام گیرم به بیدگاه و گاه
 روان سیاوش خرم شود
 همی تابود در جهان آب و گل
 خرد را برین بادشاهی دهید

یکی خط نوشتند بر پهلوی
 گوا کرد دستان و رستم بران
 چو بشنید ازو شهریار جوان
 بزنها در دست رستم نهاد
 بزرگان همه آفرین خواندند
 وزان پس همی خوان و می خواستند
 ببوند یک هفته بارود و می
 جهاندار هشتم سروتن بشست
 به پیش خداوند گردان سپهر
 شب تیره تا برکشید آفتاب
 همیگفت کای دادگر بکخدای
 توانا توئی بر همه کارها
 بروز جوانی تو کردی رها
 تودانی که سالار توران سپاه
 بو یران و آباد نفرین اوست
 همان نیز سالار توران سپاه
 برین مرز با ارز آتش بریخت
 به بیداد خون میاوش بخاک
 دل شهریاران پراز بیم اوست
 بخون پدر بنده را دستگیر
 تودانی که او را زبد گوهرست
 ندارد دلش خویشی باخرد
 همی رای بد باشد آئین اوی
 زخوی بدش دیده گریان شود
 بکین پدر بنده را دستگیر
 فراوان بمالید رخ بر زمین
 وزانجایکه شد سوری تخت باز
 چنین گفت کای نامداران من
 بمشک از بر دفتر خسروی
 بزرگان لشکر همه همچنان
 سوی آتش آورد روی و روان
 چنین عهد و سوگند و این رسم و داد
 شکفتی ز فرش فرو ماندند
 دگر گونه مجلس بیاراستند
 بزرگان در ایوان کاوش کی
 بیاسود و جای نیایش بجست
 برفت آفرین را بگسترده مهر
 خروشان همی بود دیده پر آب
 جهاندار و روزی ده و رهنمای
 تو آسان کنی رنج و تیمارها
 مرا بی سپاه از دم اژدها
 نه پردهیز دارد نه ترس از گناه
 دل بیگناهان پراز کین اوست
 ز اوج فلک بر فرزند کلاه
 همه خاک غم برد لیران به بیخت
 همی ریخت تاجان ما کرد چاک
 بلی جهان تخت و دیهیم اوست
 به بخشای بر جان کاوش پیر
 همان بد نژادست و افسونگرست
 به بیداد جانرا همی پرورد
 خرابی بود در جهان دین اوی
 ز دستش دل خسته بریان شود
 به بخشای بر جان کاوش پیر
 همیخواند بر کردگار آفرین
 بر پهلوانان گردن فراز
 دلیران و خنجر گذاران من

به پدمودم این بوم ایران برآسپ
 ندیدم کسی را که دل شاد بود
 همه خستگانند ز افراسیاب
 نخستین جگر خسته او منم
 دگر چون نیا شاه آزاد مرد
 چه بد در جهان بد که با مانکرد
 بدختر ازورنج و سختی رسید
 دگر نوذر آن شاه آزاد مرد
 بایران زن و مرد ازو پرخروش
 کنون گر همه ویژه یار منید
 بکین پدر بست خواهم میان
 اگر همگنان باز جنگ آورید
 مرا این هم از پیش بیرون شود
 بایران مدارید دل را ببزم
 ز توران بگردانم آن تاج و گاه
 به بگدید دامن یگ اندر دگر
 هران خون که آید برین ریخته
 اگر کشته آید کسی زین میباید
 چگوئید و این را چه پاسخ دهید
 بدانید کوشد به بد پیش دست
 گرین گفته دادست ره بسپرید
 بزرگان پیاسخ بیاراستند
 بگفتند کای شاه دل شاد دار
 تن و جان ما سر بسریش تست
 ز مادر همه مرگ را زاده ایم
 چوپاسخ چنین یافت از انجمن
 و خ شاه شد چون گل ارغوان
 برایشان فراوان بخواند آفرین

ازین مرز تا خان آذر گشسپ
 تونگر بد ار بومش آباد بود
 همه دل پر از خون و دیده پرآب
 که برد رد از ویست جان و تنم
 که از دل همی بر کشد باد سرد
 همان بر سیاوش ز نهار خورد
 میان برادر به خنجر برید
 به خنجر سرش را ز تن دور کرد
 ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
 بدل سر بسر دوستدار منید
 بگردانم این بد ز ایرانیان
 بکوشید و رسم پلنگ آورید
 ز جنگ یلان کوه هامون شود
 بتوران سپارید جان را ببزم
 ازین پس مراورا نخوانند شاه
 بفرمان یزدان فیروزگر
 گنه گار او یست و آویخته
 بهشت برینش بود جایگاه
 همه یکسره رای فرخ نهید
 مکافات این بد نشاید نشست
 و گر نیست از خاطر م بسترید
 بدرد دل از جای برخاستند
 همیشه دل ازرنج آزاد دار
 غم و شادمانی کم و بیش تست
 همه بنده ایم ارچه آزاده ایم
 زطوس و ز گودرز و ز پیلتن
 که دولت جران بود و خسرو جوان
 که آباد بادا بگردان زمین

شمردن کینخسرو پهلوانان را و امیدوار بخشایش کردن
ایشان را و شان لشکر گرفتن

بگشت اندرین نیز چندی سپهر
پهلو همه موبدان را بخواند
بفرمود خسرو بروزی دهان
دو هفته در بار دادن بیست
سزاوار بنوشت نام گوان
نخستین ز خویشان کاؤس کی
فریبرز کاؤس شان پیش رو
هر آنکو زخم منوچهر بود
گزین کرد هشتاد تن نوذری
زر سپ سپهد نگهدار شان
که تاج کیان بود و فرزند طوس
سه دیگر چو گودرز کشواد بود
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت
فرازنده اختر کاویان
چو شصت و سه از تخمه گزدهم
ز خویشان میلاد چون صد سوار
ز تخم توابه چو هشتاد و پنج
کجا برته بودی نگهدار شان
چوسی و سه جنگی ز تخم پشنگ
نگهبان ایشان همی بود ریو
بگاہ نبرد او بدی پیش کوس
ز خویشان برزین چو هفتاد مرد
برایشان نگهدار فرهاد بود
ز تخم گرازه صد و پنج گرد

چو از خوشه بنمود خورشید چهر
سخنهای بایسته چندی براند
که گویند نام کهان و مهان
بنوئی یکی دفتر اندر شکست
چنان چون بود در خور پهلوان
صد و ده سپهد فکندند پی
کجا بود پیوسته شاه نو
دل و جانش از طوس بر مهر بود
همه گزدهار و همه لشکری
که بردی بهر کار تیمار شان
خداوند گوبال و شمشیر و کوس
که لشکر برای وی آباد بود
دلیران کوه و سواران دشت
فروزنده تخت و بخت کیان
بزرگان و سالار شان گستم
چو گرگین فیروزگر مایه دار
سواران رزم و نگهدار گنج
برزم اندرون نام بردار شان
که ژوبین بدی سازشان روز جنگ
که بودی دلیر و هشیوار و نیو
نگهبان گردان و داماد طوس
که بودند گردان روز نبرد
که در جنگ سندان بولد بود
نگهبان ایشان هم او را شمرده

ز تخم فریدون چو هشتاد مرد
 سرانجمن اشکس نامدار
 کنارنگ با پهلوانان جزین
 چنان بد که موبد ندانست مر
 نداشتند بر دفتر شهریار
 بفرمود کز شهر بیرون شوند
 سرماه باید که از کره نای
 همه سرسوی جنگ ترکان نهند
 نهادند سر پیش او بر زمین
 بگفتند کای شاه بازیب و فر
 همه بندگانیم و شاهي تراست
 بجای که بودند اسپان یله
 بفرمود کانکو کمند افکنست
 بسوی فسیله گذار آورد
 ابر تازی اسپان کمند افکند
 ازان پس جهاندار فیروزگر
 در گنج دینار بکشاد و گفت
 که کوشش و کینه کارزار
 بکنجور فرمود پس شهریار
 بیارود صد تخته دیبای روم
 همان خزومنسوج وهم زین شمار
 نهادند پیش سرافراز شاه
 که ایندت بهای سری بها
 کجا پهلوان خواندش افراسیاب
 سرو تیغ و امپش که آرد بگرد
 سبک بیزن گیو بر پای جست
 همان جامه برداشت و آن جام زر
 من آرم هرش گفت پیش سپاه

دلیران شایسته اندر نبرد
 نگهدار ایشان بدی روزگار
 روان و بزرگان با آفرین
 زبس نامداران با زیب و فر
 همه نام شان تا که آید بکار
 ز پهلوسوی دشت و هامون شوند
 خروش آید و زخم هندی درای
 همه شادمان سر بتوران نهند
 همه یک بیک خواندند آفرین
 فرو زنده شد از توتاج و کمر
 ز برج بره تا بهای تراست
 بلشکر که آورد چوپان گله
 بجنگ اندرون گرد روئین تنست
 همان زور و مردی بکار آورد
 سر باد پایان به بند انکند
 ابا گرز بنشست بر تخت زر
 که گنج بزرگان نشاید نهفت
 شود گنج و دینار بر چشم خوار
 که از جامه و جام گوهر نگار
 همه پیکرش گوهر و زرش بوم
 یکی جام پر گوهر شاه وار
 چنین گفت شاه جهان با سپاه
 پلاشان دژخیم نر اژدها
 به بیداری او شود سر بخواب
 بلشکر که ما بروز نبرد
 میان کشتن اژدها را ببست
 بجام اندرون نیز چندی گهر
 بفرمان دادار خورشید و ماه

چنان دان که آن اژدهایی سرست
 وز انجا بیامد بجای نشست
 بسی آفرین کرد بر شهریار
 بگنجور فرمود پس شهریار
 همان خزو دیبا و هم پرنیان
 چنین گفت کین هدیه اورادم
 که تاج تژاد آورد پیش من
 که افراسیابش بسر بر نهاد
 همان بیزن گیو برجست باز
 جوان بود و جویای نام مهان
 پرستنده و هدیهها بر گرفت
 بسی آفرین کرد و بنشست شد
 بفرمود تا با کمر ده غلام
 ز پوشیده رویان ده آراسته
 چنین گفت بیدار شاه رمه
 کسی را که چون سربه پیچد تژاو
 پرستنده دارد او روز جنگ
 برخ چون بهارو ببالا چوسرو
 یکی ماه رویست نام اسنپوی
 نباید زدن چون بیابدش تیغ
 بخم کمندش بگیرد کمر
 بز دست بیزن بدان هم ببر
 بشاه جهان برستایش گرفت
 ازو شاد شد شهریار بزرگ
 چوتو پهلوان یار دشمن مباد
 جهاندار ازان پس بگنجور گفت
 شما مه نهادند بر جام زر
 پرازمشک جامی زیاقوت زرد

که در رزم یزدان مرا یاورست
 گرفته چنان جام گهر بدست
 که جاوید بادا سر تاجدار
 که آرد دو صد جامه زرنگار
 دو گلرخ بز نار بسته میان
 وزان منقی نیز بر سر نهم
 ویاپیش این نامدار انجمن
 ورا خواند داماد فرخ نژاد
 کجا بود در جنگ چنگش دراز
 که نامش فسانه شود در جهان
 ازوانجمن مانده اندر شگفت
 که گیتی بکیخسرو آباد باد
 ده اسپ تگاور بزرین لگام
 بیاورد گنجور آن خواسته
 که اسپان و این خوب رویان همه
 سزد گر ندارد دل شیر تاو
 کز آواز اورام گردد پلنگ
 میانش چو غرو و برفقن تدر و
 سمن پیکر و دلبر و مشک بوی
 که از تیغ باشد چنان رخ دریغ
 بدانسان بیارد که دارد ببر
 بیامد بر شاه پیروز گر
 جهان آفرین را نیایش گرفت
 چنین گفت کای نامدار سترگ
 درخشنده جان تویی تن مباد
 که ده جام زرین بیار از نهفت
 ده از نقره خام هم پر گهر
 فیروزه جامی دگر لاچورد

عقیق و زمرد برو ریخته
 برستندۀ با کمر ده غلام
 چنین گفت اینها مراورا که تاو
 سرشرا بدان رزمگاه آورد
 ببرزد برین گیوگودرز دست
 گرانمایه خوبان و آن خواسته
 بسی خواند بر شهریار آفرین
 وزان پس بگنجور فرمود شاه
 بر آمیزد نیار و مشک و گهر
 دو صد خزودیبای پیکر بزر
 چنین گفت کاین هدیه آنرا که رنج
 از ایدر رود تا سوی کاسه رود
 زهیزم یکی کوه بیند بلند
 که آنرا نهاد ست افراسیاب
 چنان خواست کانه کسی نسپرد
 دلیری از ایدر ببايد شدن
 بدان تاگر آنجا بود رزمگاه
 همان گیوگفت این شکار منست
 و گر لشکر آید نترسم ز رزم
 همان خواسته گیو را داد شاه
 ابی تیغ تو تاج روشن مباد
 بفرمود صد دیبۀ رنگ رنگ
 هم از گنج صد دانه خوشاب جست
 ز پرده پرستار پنج آورد
 چنین گفت کاین هدیه اورا سزاست
 دلیرست و بینادل و چرب گوی
 پیامی برد نزد افراسیاب
 ببوسد زمین و گذارد پیام

بمشک و گلاب اندر آمیخته
 ده اسب گرانمایه زرین لگام
 بود در تنش زور جنگ تراو
 به پیش دلاور سپاه آورد
 میان جنگ آن پهلوانرا به بست
 ببردند پیش وی آراسته
 که بی تو مبادا کلاه و نگین
 که ده خوان زرین بنه پیشگاه
 پری روی ده با کلاه و کمر
 یکی افسر خسروی ده کمر
 ندارد دریغ از بی نام و گنج
 دهد پروان سیارش درود
 فزونست بالایش از ده کمند
 بدانکه که بگذشت زان روی آب
 ز ایران بتوران کسی نگذرد
 همه کاسه رود آتش اندر زدن
 پس هیزم اندر نماند سپاه
 همان سوختن کوه کار منست
 برزم اندرون نرگس آرم ببزم
 چنین گفت کای پهلوان سپاه
 چنین باد بی بت برهن مباد
 که گنجور پیش آورد بی درنگ
 که آب فسردست گوی درست
 سرو جعد از افسر شده نا پدید
 که بر پاک جاننش خرد بادشاست
 نه بر تابد از شیر در جنگ روی
 ز بیمش نیارد بچشم اندر آب
 بگوید سخنها که گویم تمام

ز گفتار او پاسخ آرد بمن
 بیازید گرگین میلاد دست
 پرستار وان جامه زرنگار
 ابرشهریار آفرین کرد و گفت
 شوم چون مرا گفت شاه جهان
 ازان پس چنین گفت شاه جهان
 دلش بود سوزان و دیده پر آب
 پیام آنچه گویم بدو با ز گوی
 بگو ای بداندیش خونخواره مرد
 که خون برادر بریزی چو آب
 بایران زن و مرد لرزان بخاک
 بریدی سر نوذر نامدار
 چو بارستم آمد سیارش بجنگ
 بدانگونه رنگی برانگیختی
 فرستادیش پیش صد تن نوا
 برآشت کاوس ازان آشتی
 ازین بر سیاوش یکی نامه کرد
 به پیچید گردن ز فرمان شاه
 ز بهر تو بگذاشت ایران زمین
 پناه تو جست ای بد بدنشان
 سر شهریاری چنان ارجمند
 وزان پس بخون من آراستی
 چنین چند گویم ستمهای تو
 چو خواهی نگردد دم پرز جوش
 گروی زره آنکه از زخم تور
 چو گرسبوز و چون دمور و سران
 فرستی برم تا بخون پدر
 و گر پیچی از رای و گفتار من

که یار د ازین نامدار انجمن
 بدان راه رفتی میان را به بست
 بدو داد و آن گوهر شاهوار
 که با جان خسرو خرد باد جفت
 گذارم پیام و ندارم نهان
 بگرگین میلاد اندر نهان
 کز ایدر برو سوی افراسیاب
 بخوان قصه من یکایک بدوی
 چو تود جهان این بدبها که کرد
 جهان را سراسر کنی هم خراب
 خروشان ز تو پیش یزدان پاک
 که بود از کیدان جهان یاد گاز
 که بر تو جهان را کند تار و تنگ
 زهرگونه گنج و درم ریختی
 براینند ایران و توران گوا
 ز رستم گمان برد پنداشتی
 بدان تا ز خویشان بر آورد گرد
 پیامد ترا کرد پشت و پناه
 درفش و سپاه و کلاه و نگین
 که کم باد نامت ز گردنکشان
 بریدی بسان هر گوسپند
 ندیده جهان مرگ من خواستی
 همانا که دوزخ سزد جای تو
 نباشم بدین کین ز تو کینه کوش
 کسی را که در گیتی افکند شور
 که بستند بر کین اباهم میان
 سران شان ببرم بدرد جگر
 بیارای لشکر به پیکار من

و مگر نه بدادار یزدان پاک
 نه آرام سازم بدین کین نه خواب
 چو بشنید گرگین ز خسرو پیام
 نشست از بر باره راه جوی
 چو روی زمین گشت چون پرزغ
 سپهد بیدامد بایوان خویش
 می آورد و رامشگرانرا بخواند
 چو از روز شد کوه چون سندروس
 تهمتن بیامد بنزد یک شاه
 زواره فرامرز با او بهم
 چنین گفت رستم بشاه زمین
 بر زابلستان یکی شهر بود
 منوچهر کرد آن ز ترکان تهبی
 چو کاؤس شد بی دل و پیوه سر
 گرفتند آن شهر تورانیان
 کفون باژ و ساوش بتوران برند
 فراوان دگر مرز همچون بهشت
 جهانی است از خوبی آراسته
 مران مرز خرگاه خواند بنام
 زیك نیمه برمند دارد گذر
 دگر نیمه راهش سوی مرز چین
 فراوان دران مرز بیدل است و گنج
 زبس غارت و کشتن و تاختن
 کفون شهر یاری بایران تراست
 یکی لشکری باید اکفون بزرگ
 اگر باژ نزد یک شاه آورند
 چو آن مرز یکسر بدست آوریم
 برستم چنین پاسخ آورد شاه

بخورشید و مه و آذرتا بناک
 مگر کین بتوزم ز افراسیاب
 به پیش جهاندار بگذارد گام
 بتوران زمین زود بنهاد روی
 از افزاز کوه اندر آمد چراغ
 برفتند گردان سوی خان خویش
 فراوان همی درو گوهر نشانند
 بابراندر آمد خروش خروس
 از ایران سخن گفت و از تاج و گاه
 ز هر گونه رای زد بیش و کم
 که ای نامبردار با آفرین
 کزان بوم و بر توررا بهر بود
 یکی خوب جایست با فرهی
 بیفتاد از و نام و فر و هنر
 پس آنجا نمائند ایرانیان
 سوی شاه ایران همی ننگرند
 دهستان بمیار پر باغ و کشت
 درو بیکران لشکرو خواسته
 جهان دیده دهقان گسترده نام
 بقنوج و کشمیر و آن بوم و بر
 به پیوست بامرز توران زمین
 تن بیگناهان از ایشان برنج
 سراز باد توران بر افراختن
 پی مور تا چنگ شیران تراست
 فرستاده با پهلوانی سترگ
 و گر سر برین بارگاه آورند
 بتوران زمین بر شکست آوریم
 که جاوید بادی همین است راه

تو آن نامداری که ایران سپاه
 بین تا سپه چند باید بکار
 زمین که پیوسته مرز تست
 فرامرز را ده سپاهی گران
 بگو تا بدین کین به بندد کمر
 ز خرگاه تا بوم هندوستان
 کشاده شود کار بردست اوی
 چو از شاه بشنید رستم سخن
 فراوان بد و آفرین کرد و گفت
 چنین تاج و تخت تو فرخنده باد
 بفرمود خسرو بسالار بار
 می آورد و رامشگرانرا بخواند
 چو خورشید تابان برآمد زکوه
 برآمد تبیره ز درگاه شاه
 به بستند بر پیل روئینه خم
 نهادند بر کوه پیل تخت
 بیامد نشست از بر پیل شاه
 همی رفت شاه از بر زنده پیل
 یکی تاج بوسر ز در و گهر
 فرو هشته از تاج دو گوشوار
 ز خوشاب وزر و زبرجد کمر
 همیزد میان سپه پیل گام
 یکی سهره در جام در دست شاه
 ز تیغ و زگرز و زکوس و زگرد
 تو گفتم بدام اندر است آفتاب
 همی چشم روشن جهانرا ندید
 ز دریا تو گوئی که برخاست موج
 سر برده بردند از ایوان بدشت

به بخت تو شدند و هم پیشگاه
 گزین کن ز گردان همه نامدار
 بهای زمین در خور ارز تست
 چنان چون ببايد جنگ آوران
 که هم پهلوان است و هم نامور
 ز کشمیر تا مرز جاد و ستان
 بکام نهنگان رسد شست اوی
 دلش تازه شد چون گل اندر چمن
 که با جان پاکت خرد باد جفت
 سپهر روان پیش تو بنده باد
 ازان پس که خوان خورش را بیار
 وز آواز ایشان همی خیره مانده
 هر اینکه آمد زگفتن ستوه
 رده بر کشیدند بر بارگاه
 برآمد خروشیدن گاو دم
 ببار آمد آن خسروانی درخت
 نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
 بران تخت فیروز برهان نیل
 بچنگ اندرون گرز گاو سر
 بگردنش طوقی ز برجد نگار
 به بازو دیواره زیاقوت و زر
 ابازنگ زرین و زرین ستام
 بکیوان رسیده خروش سپاه
 سبه شد زمین آسمان لاجورد
 و گرگشت خم سپهر اندر آب
 سپهر و ستاره سنانرا ندید
 سپاه اندر آمد همی فوج فوج
 سپهر از خروشیدن آسیمه گشت

چو بر پشت پیل آن شه نامور
 نبودی بهر پادشاهی روا
 از آن نامور خسرو سرکشان
 همی بود بر پیل در بهن دشت
 کشیده رده ایستاده سپاه
 نخستین فریبرز بد پیش رو
 ابا گرز و بانغ و زرینه کفش
 یکی باره بر نشسته سمند
 همی رفت باناز و بازیب دفر
 برو آفرین کزد شاه جهان
 بهر کار بخت تو فیروز باد
 پسش باز گودرز کشواد بود
 درفش از پس پشت او شیر بود
 پس پشت شیدوش بد بادرفش
 هزاران پس پشت او هرفراز
 یکی گرت پیکر درفش سیاه
 نبیره پسر بود هفتاد و هشت
 پس هر یک اندر دگرگون درفش
 تو گفتمی که گیتی همه زیر اوست
 چو آمد بنزد یکی تخت شاه
 بگودرز بر شاه کرد آفرین
 پس پشت گودرز گستمم بود
 همی نیزه بودی بچنگش بچنگ
 ز بازوش پیکان چو پیران شدی
 ابا لشکر گشن آرامنه
 یکی ماه پیکر درفش از برش
 همی خواند بر شهریار آفرین
 س گستمم اشکش تیز هس

زدی مهره برجام و بستنی کمر
 نشستن مگر بر در پادشاه
 چنین بود در پادشاهی نشان
 بدان تاسپه پیش او در گذشت
 بروی سپهدار شان بد نگاه
 گذر کرد پیش جهاندار نو
 پس پشت خورشید پیکر درفش
 بفتراک بر حلقه کرده کمند
 سپاهی همه غرقه در همیم وزر
 که بادت بزرگی و فرّ مهران
 همه روزگار تو نوروز باد
 که گیتی برای وی آباد بود
 که چنگش بگرز و بشمشیر بود
 زمین گشته زان شیر پیکر بنفش
 عنان دار بانیزهای دراز
 پس پشت گیو اندرون با سپاه
 از ایشان نبد جای بر بهن دشت
 همه بادل و تیغ و زرینه کفش
 سر سروران زیر شمشیر اوست
 بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
 چه برگیو و بر لشکرش همچنین
 که فرزند بیدار گرد هم بود
 کمان یار او بود و تیر خدنگ
 همه در دل سنگ و سندان شدی
 پر از گرز و شمشیر و پر خواسته
 بابر اندر آورده تابان هوش
 از و شاد شد شاه ایران زمین
 که برای دل بود و بامغز خوش

یکی گرز دار از نژاد همای سپاهی زگردان کوچ و بلوچ که کس در جهان پشت ایشان ندید سپهدار شان بود رزم آزمای در فشی بر آورده پیکر پلنگ بسی آفرین کرد بر شهریار ننگه کرد کیخسرو از پشت پیل پسند آمدش سخت کرد آفرین ازان پس دگرگون سپاه گران سپاهی کز ایشان جهاندار شاه گزیده پس اندرش فرهاد بود سپه را بکردار پروردگار یکی پیکر آهو درفش از برش همیرفت برسان شیر دمان سپاهش همه تیغ هندی بدست چو دید آن نشست سرگاه نو گرازه سر تخمه گیوگان بزین اندرون حلقه های کمند در فشی همی برد پیکر گراز سواران جنگی و مردان دشت دمان از پشش زنگه شاوران در فشی پس پشت پیکر همای هر آنکس که از شهر بغداد بود همه بر گذشتند زیر همای بسی زنگه بر شاه کرد آفرین پس او نبرده فرامرز بود ابا کوس و پیل و سپاه گران زکشمیرو از کابل و نیم روز

برای که جستیش بودی بیای سکا لیده جنگ مانند غوچ برهنه یک انگشت ایشان ندید کزو بود گاه و نکوئی بجای همی از درفشش بیازید جنگ بران شادمان گردش روزگار رده آن سپه را زده برد و میل بران بخت بیدار و فرخ زمین همه نامداران جوشن و روان همی بود شادان دل و نیک خواه کزو لشکر خسرو آباد بود بهر جای بودی بهر کارزار بدان سایه آهو اندر سرش ابا لشکر گشن و پیل ژبان زره ترکی وزین سعدي نشست بسی آفرین خواند بر شاه نو پس او همی رفت با ویژگان ازو شادمان شد که بودش پسند سپاهش کمند افکن و رزم ساز بسی آفرین کرد و پس در گذشت بشد با دلبران و کنداوران همی رفت چون کوه رفته ز جای ابا نیزه و تیغ فولاد بود سپهد همی داشت بر پیل جای بران برز و بالا و تیغ و نگیں که با فر و با برز و با ارز بود همه جنگ جو یان و کنداوران همه سرفرازان گیتی فروز

درفشش بسان دلاور پدر
 سرش هفت همچون سرازدها
 بیامد بسان درختی بیار
 که جاوید بادی و روشن روان
 دل شاه گشت از فرامرز شاه
 بدو گفت برکش سویی هندوان
 بپرد از قنوج و کشمیر و سند
 ز توران سپه هر که آنجا بود
 هرانکس که باتو بجوید نبرد
 کمی کو برزمت نه بندد میان
 تو فرزند بیدار دل رستمی
 کنون مرز هند و ستان مر تراست
 ترا دادم این بادشاهی بدار
 بهر جایکه یار درویش باش
 ببین نیک تا دوستدار تو کیست
 به بخش و بیاری فردا مگویی
 مشو در جوانی خریدار گنج
 مکن ایمنی بر سراسی فسوس
 ز تو نام باید که ماند بلند
 مراو ترا روز هم بگذرد
 دلت شادمان باید و تن درست
 جهان آفرین از تو خشنود باد
 چو بشنید پند جهاندار نو
 زمین را ببوسید و بردش نماز
 بسی آفرین کرد بر شاه نو
 تهمتن دو فرسنگ با او برفت
 بسی پند و اندرز گفتش بدوی
 به خیره میازار جان کمی
 که کس را نبودی ز رستم گذر
 تو گفتی ز بند آمدستی رها
 بسی آفرین کرد بر شهریار
 با ندیشه تاج و تخت کیان
 همی کرد باوی بسی پند یاد
 همان مرز خرگاه تا جاودان
 بگیرای سپهد بهندی پرند
 اگر ناتوان ور توانا بود
 سراسر بر آور سران شان بگرد
 چنان کن که اورا نباشد زیان
 زدستان سامی و از نیرمی
 ر قنوج تا مرز دستان تراست
 بهر جای خیره مکن کارزار
 همی راد بر مردم خویش باش
 خرد مند و انده گسار تو کیست
 چه دانی که فردا چه آید بروی
 بهی رنج کس هیچ منمائی رنج
 که گه سفد روس است گه آبنوس
 مگر دل نداری ز گیتی نژند
 دمت چرخ گردان همی بشمرد
 سده دیگر ببین تا چه بایدت جست
 دل بد سگالانت پردود باد
 پیاده شد از باره تند رو
 بتابید هر سویی راه دراز
 که اندر فرزون باش چون ماه نو
 همی مغزش از رفتن او بگفت
 که ای نامور پور پر خاش جوی
 نباید که پلچپی ز افرا بسی

بهر سو که باشد یکی نامجوی
 نخستین بنرمی سخنگوی باش
 چو کارت بنرمی نگرند نکوی
 همه کارها را سرانجام بین
 منته تورهی گان نه آئین بود
 در داد بر داد خواهان میند
 چون یکی نمایدت کیهان خدای
 نگیری تو بد خواه را خیره خوار
 بکش آتش خورد پیش از گزند
 بکس راز مکشای در بر بسیج
 دگر گفت کای نامور پهلوان
 بدانسان کجا کار پیموده اند
 جهاندار گرشاسب چون شد کهن
 چو گرشاسب گوپال برداشتی
 برزم از سوارار پیاده بدی
 بروم و بچین و بهند از نبرد
 بگیتی درون تا که او زنده بود
 وزان پس چو سام یل آمد پدید
 دگر چون که زال آمد اندر میان
 بر آسوده شد سام از کارزار
 و دیگر چو من پازدم در رکیب
 اگر دیو پیش آمد از اژدها
 مرا نیز هنگام آسود نست
 بگردون گردان رسد نام تو
 بیاموختش رزم و بزم و خرد
 ازان پس به پدرود با یکدگر
 یکایک پذیرفت گفتار اوی
 فرا مرز رفت و پدر باز گشت
 نوندی فرست از پیش پویه پوی
 بداد و بکوشش بی آهوی باش
 درشتی کن انگاه و پس رزم جوی
 چو بد خواه چینه نهد دام بین
 که تا ماند آن بر تو نفرین بود
 رسوگند مگذر نگهدار پند
 تو با هر کسی نیز نیکی نمایی
 که نرا زدها گردد او وقت کار
 که گیتی بسوزد چو گردد بلند
 بد اندیش را خوار مشمر تو هیچ
 هشیار و بیدار و روشن روان
 چنان چون نیاگان ما بوده اند
 نریمان زگو پال گفتی سخن
 بمیدان کین هیچ نگذاشتی
 زمین از دنیرائش ساده بدی
 بمردی بگرد آنچه آن کس نکرد
 بمردی کس او را نیفتگنده بود
 نریمان می و جام شادی کشید
 کمر بسته بد نزد تخت کیان
 بدینسان بود گردش روزگار
 پدر رست از آشوب و رزم و نهیب
 نبودند از تیغ و گرزم رها
 ترارزم بد خواه پیمود نست
 گر آید مراین کار بر کام تو
 همیخواست کز روز را مش برد
 بسی بوسه دادند بر چشم و سر
 ازان پس سوی راه آورد روی
 بموی سرا پرده آمد ز دشت

گرازان بیامد به پرده سرای
 زمین را ببوسید در پیشگاه
 چو رستم بیامد بیارود می
 همی گفت شادی ترا یار بس
 کجا توروسلم و فریدون کجاست
 بیوئیم ورنجیم و گنج آگنیم
 سرانجام از بهره خاک است و بس
 شب تیره سازیم با جام می
 بگوئیم تا برکشد نای طوس
 رود تازیان سوی توران زمین
 ببینیم تادست گردان سپهر
 اگر یار باشد جهان آفرین
 بکوشیم و از کوشش ما چه سود
 تو ای پیلتن بشنو این پند من
 جهاندار چون شد سرافراز گرد
 که او از سپاهت به نیرو شود
 سرشک اندر آرد بمژگان ورشک
 کسی کز نژاد بزرگان بود
 چوبی کام دل بنده باید شدن
 میبهد چو خواند و را دوستدار
 گوش ز آرزو باز دارد سپهر
 ورا هیچ خوبی نخواهد بدل
 کسی را کش از بن نباشد خرد
 چو این داستان سر بسر بشنوی

دلی پر زرد و سری پر زرای
 ز دیدار او شاد شد باد شاه
 بجام بزرگ اندر افکند کی
 بفردا نکوید خرد مند کس
 همه ناپدید اند و بلخاک راست
 بدل در همه آرزو بشکنیم
 رهائی نیابد ازین روز کس
 چو روشن شود روز بشمرده پی
 تبیره بر آرند با بوت و کوس
 کند خار مان مرز ما چین و چین
 درین جنگ سوی که یازد بمهر
 به تیغ از بد اندیش جوئیم کین
 کز آغاز بود آنچه بایست بود
 نکوئی که هستم درین انجمن
 سپه را بد شمن نباید سپرد
 چو نیروز تو یافت بد خوشد
 سرشکی که در مان نداند پز شک
 ز بیشی بماند مترک آن بود
 بکام کسی داستانها زدن
 نباشد دلش با خرد سازگار
 همان آفرینش نخواند بمهر
 شود ز آرزوهای او دل گسل
 خرد مندش از مردمان نشمرد
 ببینی سز مایه بد خوئی



فرستادن کین خسرو طوس را بچنگ تورانیان

چو خورشید بنمود پهنای خویش
 نشست از بر تند بالای خویش
 بزیر اندر آورد برج بره
 جهان چون می زرد شد یکسره

تبیره برآمد ز درگاه طوس ز کشور برآمد سراسر خروش
 از آواز اسپان و غوث سپاه ز چاک سلیح و ز آوجی پیل
 هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش بگردش سواران گو درزیان
 سپهدار با افسر و گرز و نای سپهدار با افسر و گرز و نای
 بشد طوس با گویانی درفش بزرگان که با طوق و افسر بدند
 برفتند یکسر ز پیش سپاه ز رسپ گرنامه بد پیش رو
 یکی پیل بیکر درفش از برش برفتند یکسر چو کوه سپاه
 چو لشکر همه نزد شاه آمدند بفرمود تا ناهداران گرد
 بدیشان چنین گفت بیدار شاه ببايست با اختر کاویان
 بفرمان او بود باید همه بد و داد مهتری به پیش سپاه
 دگرگفت با طوس گاهی نامدار ترا رفت باید بفرمان من
 نیازد باید کسی را برای کشاورز یا مردم پیشه در
 نباید که بروی وزد باد سرد نباید نمودن به بی رنج رنج
 بطوس انگهی گفت گاهی هوشمند دل پهلوانان همی گرم دار
 ز تخم ستمگاره افراسیاب همان ناله بوق و آوای کوس
 هوا پر خروش و زمین پر ز جوش همی برفلک راه گم کرد ماه
 تو گفتمی بیایند گیتی به نیل ز تا بیدن کاویانی درفش
 میان اندرون اختر کاویان بیامد بدهلیمز پرده سرای
 بیای اندرون کرده زرینه کفش جهانجوی و از تخم نوذ ر بدند
 گرازان و تازان بنزدیک شاه که از لشکر او بد جهانجوی نو
 با بزاندر آورده زرین سرش نقابید خورشید روشن نه ماه
 دمان با درفش و کلاه آمدند ز لشکر سپهدار سوی شاه برد
 که طوس سپهدار به پیش سپاه بفرمان او بعت باید میان
 که این بندها زو کشاید همه که سالار او بعت و جوینده راه
 یکی پند گویم زمن یاد دار نباید گذشتن ز پیمان من
 چنین است آئین تخت و کلاه کسی کو برزمت نه بنده کمر
 مکشید جز با کسی هم نبرد که بر کس نماند سرای سپنج
 مرا این گفته را سر بمرکار بند بگفتار با هر کس آزر م دار
 نباید که تشنه شود سیر آب

گذر بز کلات ایچ گونه مکن
 در آنجا فرودست و باماد رست
 روان سیاوش چو خورشید باد
 پسر بودش از دخت پیران یکی
 برادر بمن نیز مانده بود
 کفون در کلاتست و باماد رست
 نداند کسی را از ایران بنام
 سپه دار دو نام داران جنگ
 هم او مرد جنگست و گره و سوار
 براه بیابان ببايد شدن
 چنین گفت پس طوس باشه ریار
 براهی روم کم تو فرمان دهی
 سپهد بشد تیز و برگشت شاه
 یکی مجلس آراست با پیلتن
 فراوان سخن راند از افراسیاب
 و ز آوردن مادر پارسا
 مرازی شبانان بیمایه داد
 وزان پس که آورد گیوم براه
 تبه خواست کردن خود و ما درم
 بسی رنج بردم ز درد و ز کین
 کفون تا بود هوش در تن مرا
 فرستادم این بار طوس و سپاه
 جهان بر بداندیش تنگ آوریم
 و را پیلتن گفت کین غم مدار
 وزان سو که بد طوس و دیگر سپاه
 زیکسو بیابان بی آب و نم
 سپاهی که بودند از پیشتر
 بماندند بر جای پیلان کوس

گر آن ره روی خام گردد سخن
 یکی لشکر گشن کند اورست
 بدان گیتیش جای امید باد
 که پیدا نبود از پدر اندکی
 جوان بود وهم سال و فرخنده بود
 جهاندار با فرو بالشکر است
 از انسو کشیدن ببايد لگام
 یکی کوه در راه دشوار و تنگ
 بگوهر بزرگ و بتهن نامدار
 نه نیکو بود چنگ شیران زدن
 که از رای تو نگذرد روزگار
 نیاید ز فرمان تو جز بی
 سوی گاه بارستم نیک خواه
 رد و موبد و خسرو پاک تن
 ز درد دل خویش و زرنج باب
 که باما چه کرد آن بد پر جفا
 زمن کس ندانست نام و نژاد
 بیامد دمان از پسم با سپاه
 نگهدار شد ایزد داورم
 که هرگز مبادا برو آفرین
 اگر گردم از کین نباشد روا
 ازین پس من و تو گذاریم راه
 سرودست او زیر سنگ آوریم
 که کامت بر آرد همه روزگار
 همی رفت تا پیشش آمد در راه
 کلات از دگر سوی و راه جرم
 بنه بود و پیلان پر خاشجر
 بدان تا ببايد سپهدار طوس

بفرمان رود هم بران ره سپاه
سخن گفت ازان راه بی آب و گرم
اگر گرد عنبر دهد خاک مشک
به آب و باسایش آید نیاز
برانیم و منزل کنیم از میم
بیابان چه جوئیم ورنج روان
به پیش سپه گزد هم راهبر
مگر بود لختی نشیب و فراز
بیابان و فرسنگ ها نشمریم
ترا پیش رو کرد بر این سپاه
مکن برسپه کار رفتن گران
نباید کزان خسته گردد سپاه
ازین گونه اندیشه در دل مدار
سزد گرداری ازان هیچ غم
کجا طوس نوذر بزد داستان
بفرمان و رای سپهدار طوس
بروز اندرون روشنائی نماید
گرفته همه راه و بیرة سپاه
هرآنجا که اندر نهادند پای
نگر تا سرانجام چون جست باد

کدامین پسند آیدش زین د و راه
چو آمد بر سرکشان طوس نرم
بگودرز گفت این بیابان خشک
چو رانیم روزی به تندی دراز
همان به که سوی کلات و جرم
چپ و راست آباد و آب روان
مرا بُد بدین راه روزی گذر
ندیدم ازان رنج راه دراز
همان به که لشکر بدانسو بریم
بدو گفت گودرز پر مایه شاه
بدان ره که گفت اوسپه را بران
مگردان سر از گفته باد شاه
بدو گفت طوس ای گو نامدار
کزین شاه را دل نگرود دژم
بدینگونه گشتند همداستان
براندند ازان راه پیلان و کوس
سپهدار بدان راه لشکر براند
بسوی کلات اندر آمد ز راه
همی سوخت شهروهمی کندجای
چو فرمان خسرو نیارود یاد



آگاه شدن فرود آمدن لشکر ایران و رفتن با تخوار بدیدن ایشان

پس آگاهی آمد بنزد فرود که شد روی خورشید تابان کبود
رو پای هیونان و از گرد پیل زمین شد بکردار دریای نیل
سپاه برادرت از ایران زمین همی سوی توران گراید بکین

بکین سیاوش سپاه بزرگ
 خروش پیاده فغان سوار
 همه کینه جوی و همه رزم ساز
 تو گفتی که دریا بجوش آمدست
 ز راه کلا تست آهنگ شان
 چو بشنید نا کار دیده جوان
 فرود آمد از دژ فروهشت بند
 بفرمود تا هر چه بودش یله
 فسیله به بند اندر آورد نیز
 همه پاک سوی سپید کوه برد
 و زان پس بیامد درد دژ به بست
 چو برخاست آواز کوس از میم
 ز بام دژ اندر جریره بدید
 جریره زنی بود مام فرود
 بر مادر آمد فرود جوان
 از ایران سپاه آمد و پیل و کوس
 چه گوئی چه باید کفون ساختن
 جریره بدو گفت گای رزم ساز
 بایران برادرت شاه نوست
 ترا نیک داند بنام و گهر
 ز گیتی چو خسرو ترا خواستار
 جز از من ز ترکان به تیغ آختن
 روان سیاوش پر از نور باد
 بگیتی کسی چون سیاوش نبود
 بدو داد پیران مرا از نخست
 نژاد تو از مادر و از پدر
 برادرت چون کینه جوید همی

فرستاد با کینه خواه سترگ
 همی سنگ بشکافت در کوهسار
 همه جنگ را چنگ کرده دراز
 برو موج پولاد پوش آمدست
 ندانم کجا او فتد جنگ شان
 دلش گشت بر درد و تیره روان
 بیامد نگه کرد کوهی بلند
 هیونان و از گوسپندان گله
 نماند ایچ بر کوه و بردشت چیز
 به بند اندرون سوی انبوه برد
 یکی باره تیزنگ بر نشست
 همان گرد چون آبنوس از جرم
 از ان سهم لشکر دلش برد مید
 ز درد سیاوش دلش پر زدود
 چنین گفت گای بانوی بانوان
 به پیش بزرگان سپهدار طوس
 نباید که آرد یکی تاختن
 بدین روز هرگز مبادت نیاز
 جهاندار بیدار کیخسروست
 ز هم خون و از مهره یک پدر
 ز بهر سیاوش همه دوستدار
 ندارد که آرد یکی تاختن
 به نیکی زیزدانش منشور باد
 سزد گر زمانه مراورا ستود
 و گرنه ز ترکان همی زن نجست
 همه تاج دار و همه نامور
 روان سیاوش بشوید همی

برت را بخفتان رومی بیوش
 گراو کینه جوید همی از نیا
 ترا پیش باید بکین تاختن
 به پیش سپاه برادرت رو
 که شاید که زین غم بنالد پلنگ
 همان مرغ باماهیان اندر آب
 که اندر جهان چون سیاوخش نیز
 بگردی و مردی و بخت و نژاد
 تو پور جهان نامور مهتری
 کمر بست باید بکین پدر
 خردمند یک تن بیاید گزید
 بلشکرنگه کن که سالار کیست
 خرام آر و گرد نکشانرا بخوان
 سپه را بدینار دل خوش کنی
 همه بخش کن بر دلیران شاه
 سران را بده پاک استام زر
 ز شمشیر و از ترک و برگستوان
 ز گیتی برادر ترا گنج بس
 سپه را تو باش این زمان پیش رو
 چنین گفت از آن پس بمادر فرود
 که باید که باشد مرا پای مرد
 کز ایشان کسی را ندانم بنام
 جریره چنین گفت با گرد پور
 نگه کن سواران ز کند آوران
 نشان خواه ازین دو گو سرفراز
 همیشه سر و نام تو زنده باد
 ازین هردو هرگز نکستی جدا

بزودل پراز جوش و سر پر خروش
 ترا کینه زیبا تر از کیمیا
 کمر بر میان بستن و ساختن
 تو کین خواه نوباش و او شاه نو
 ز دریا خروشان بر آید نهنگ
 بخوانند نفرین با فرا سیاب
 نه بندد کمر یک جهان بخش نیز
 با درنگ و سنگت و بزهرنگ و داد
 ز تخم کیانی و کی منظری
 بجای آوریدن نژاد و گهر
 که راند سخن را و داد شنید
 وزان مهتران نام بردار کیست
 می و خلعت آرای بالای خوان
 ز بهر روان سیاوش کنی
 از ایشان عنان را مپیمان براه
 نو آئین قبا و کلاه و کمر
 ز خفتان و از خنجر هندوان
 همان کین آئین بیگانه کس
 تو کین خواه نو او جهاندار نو
 کز اول سخن با که باید سرود
 از آن سرفرازان روز نبرد
 چگونه فرستم درود و پیام
 که چون گرد لشکر به بینی ز دور
 چو بهرام و چون زنگه شادوان
 کز ایشان مرا و ترا نیست راز
 روان سیاوش فرو زنده باد
 کفارنگ بودند و او بادشاه

مدار این سخن بردل خویش خوار
 تَخوار دلاور بگوید نشان
 بگوید نشان شبان و رمه
 درخشان کند دوده و انجم
 سخن گفت با او زایران سپاه
 تو خورشید گویی به بند اندرست
 درفش است و پیلان و مردان جنگ
 ز جای اندر آمد سپهد دوان
 جوانرا سر بخت برگشته بود
 نه تندي بکار آید از بن نه مهر
 کجا می تواند به پیروی رسید
 که دیدار بد یکسر ایران گروه
 ازان لشکر و آلت کارزار
 ز هر چت بپرسم نباید نهفت
 خداوند گوبال و زرینه کفش
 کسی را که دانی از ایران بروی
 سپاه اندر آمد گروهها گروه
 ز گوبال زرین و زرین تبر
 برآمد یکی ابر و گوهر فشاند
 از ایشان درخشنده شد کوه سر
 دل کرگس اندر هوا شد ستوه
 همی رفت گرد از در کارزار
 که بر تو نهانی کنم آشکار
 سواران و شمشیرهای بنفش
 که در کینه پر خاش او بد بود
 چو خورشید تابان برو بیکرست
 سپهد فریب ز کاوس نام
 دلبران بسیار و گرد سترگ

توزیدر برو بی سپه با تخوار
 چو برسی زگردان و گردنکشان
 کز ایران که و مه شناسد همه
 بدو گفت رای تو ای نیک زن
 یکی دید بان آمد از دیدگاه
 که دشت و درو کوه پر لشکرست
 ز در بند دژ تا درازی سنگ
 چو بر کفت زین گونه آن دیدبان
 برفتند پویان تخوار و فرود
 از افراز چون کژ بگرد سپهر
 جوانی که جانش بخواهد پرید
 گزیدند تیغ یکی برز کوه
 بماندند خیره فرود و تخوار
 جوان با تخوار سراینده گفت
 کنارنگ با آنکه دارد درفش
 چو بینی بمن نام ایشان بگویی
 رسیدند گردان میان دو کوه
 ز بس ترک زرین و زرین سپهر
 تو گنتی بکان اندرون زو نماند
 سوار و پیاده بزترین کمر
 ز بانگ تبیره میان دو کوه
 سپهدار شمشیر زن سی هزار
 چنین پاسخ داد انا تخوار
 چنان دان که آن پیل پیکر درفش
 سرافراز طوس سپهد بود
 درفش پس پشت او دیگرست
 برادر پدرت با فر و کام
 بسش ماه پیکر درفش بزرگ

ورا نام گستم کزد هم خوان
 پشش گرت پیکر درفشی دراز
 بزیر اندرش زنگه شاوران
 درفشی پس اوست پیکر چومه
 ورا بیزن گیو خواند همی
 درفشی کجا پیکرش هست ببر
 ورا گرد شیدوش دارد بپای
 درفشی پشش پیکر او گراز
 گرازه بود نام گرد دلیر
 درفشی پشش پیکر گاو میش
 گزین گوان شهره فرهاد راست
 درفشی کجا پیکرش هست گرت
 درفشی کجا شیر پیکر بزر
 درفشی پلنگ است پیکر دراز
 درفشی کجا آهوش پیکر است
 درفشی کجا غرم دارد نشان
 درفشی عقاب است باتیز چنگ
 همه شیر مرد اند و گرد و سوار
 چو بیکت بگفت آن نشان گوان
 مهان و کهان را همه بنگرید
 چنین گفت شاه جهان با تخور
 اگر یار باشد خداوند هور
 بچین و بما چین نمانم سوار
 مگر ازدها را بچنگ آورم
 از افراسیاب آن گوشو ربخت
 بکین پدر پس ببرم سرش
 بزور جهان آفرین کرد گار
 که کین پدر من بجای آورم

نترسد ز ژوپین و از استخوان
 بگرد اندرش لشکر رزم ساز
 دلیرانش گردان کند آوران
 تنش لعل و جعدش چومشک سیاه
 که خون با آسمان بر فشاند همی
 همی بشگند زومیان هزبر
 که گوئی همی اندر آید زجای
 که گوئی سپهر اندر آرد بکاز
 که بازی شمارد همی وزم شیر
 سواران پس و نامداران ز پیش
 که گوئی مگر با سپهرست راست
 نشان سپهدار گیو سترگ
 که گودرز کشواد آرد بسر
 پشش ریو نیزست با کام و ناز
 که نستوه گودرز بالشکر است
 ز بهرام گودرز کشواد گان
 که ژوپین کشد در قفاروز جنگ
 یکا یک بگویم درازست کار
 به پیش فرود آن شه خسروان
 دلش شادمان گشت ورخ شنبلیله
 که کین پدر باز خواهیم خوار
 مر این کینه را باز خواهیم بزور
 نه کین آوری از در کارزار
 سر گاه ایشان بنگت آورم
 به پردازم آن گاه دیهیم و تخت
 بویرانی آرم همه کشورش
 بدیهیم کاؤس برورد گار
 سر گاه ایشان بپای آوریم

چو ایرانیان از بر کوهسار
 بر آشفته از ایشان سپهدار طوس
 چنین گفت کز لشکر نامدار
 که جوشان شود زمین میان گروه
 به بیند که این دودلاور که اند
 گراید و نکه از لشکر مایکیمت
 و گر باشد او نیز پر خاشجوی
 و گر کشته آید کشانش بخاک
 و گر زانکه باشد ز کار آگهان
 هم آنجا بدو نیم باید زدن
 و گردر کمین اند بی مر سپاه
 سبک باز گردد دهد آگهی
 بسالار بهرام گودرز گفت
 ووم هرچه گفتی بجای آورم
 بدیدند ناگه فرود و تخوار
 فروماند برجای پیلان و کوس
 سواری بباید همی کامگار
 براند دمان تا سر برز کوه
 بدان تند بالا ز بهر چه اند
 زند بر سرش تازیانه دویست
 ببندد کشانش بیارد بروی
 بیارد ندارد زکس ترس و باک
 که بشمرد خواهد سپه را نهان
 فروهشتن از کوه و باز آمدن
 وزیشان یکی گشت پیدابراه
 کنیم این برو بوم از ایشان تهي
 که این کار بر ما نماند نهفت
 سر کوه یکسر بیای آورم



رفتن بهرام بدیدن فرود و رسانیدن پیام او بطوس

بزده امپ و آمد ز پیش گروه
 چنین گفت پس نامور با تخوار
 همانا نه اندیشدار ما همی
 یکی باره در زیر دارد سمند
 چنین گفت پس رای زن با فرود
 بنام و نشانش ندانم همی
 چو خمر و ز توران بایران رسید
 گمانی همی آن برم بر سرش
 ز گودرز دارد همانا نژاد
 چو بهرام نزد یگتر شد بئین
 چه مردی بدو گفت بر کوهسار
 پرانندیشه بنهاد هر سوی کوه
 که این کیست کلمد چنین خوار خوار
 به تندي بر آید ببالا همی
 بفترک بر بسته دارد کمند
 که این را به تندي نباید بسود
 ز کود رزیانش گمانم همی
 یکی مغر شاه بدنا پدید
 زره با همان خسروانی برش
 یکی لب به پرسش بیاید کشاد
 بغرید برسان غرنده مدیخ
 نه بینی همی لشکر بی شمار

مگر نشنوي بانگ و آرای کوس
 فرودش چنین پاسخ آورد باز
 سخن نرم گوي اي جهانديده مرد
 نه تو شیر جنگي نه من گوردهشت
 فزوني نداري تو چیزی زمن
 سرو پای و دست و دل و مغز و هوش
 نگه کن مرا تا مرا نیز هست
 سخن پرست ار تو پاسخ دهی
 بدو گفت بهرام بر گوي هین
 فرود آن زمان گفت سالار کیست
 بدو گفت بهرام سالار طوس
 زگردان چو گودرز و رهام و گيو
 چو گستم کژدهم و کند آوران
 فریبرز و چون بیژن شیر مرد
 جزین پهلوانان نام آوران
 بدو گفت کز چه ز بهرام نام
 ز گودر زیان ما بدو نیم شاد
 بدو گفت بهرام کاي شیر مرد
 چنین داد پاسخ مرا و را فرود
 مرا گفت چون بر تو آید سپاه
 دگر نامداری ز کند آوران
 که هستند همشیرگان پدر
 بدو گفت بهرام کاي نیک بخت
 سیاوش که شد کشته بری گناه
 فرودي تو ای شهریار جوان
 بدو گفت آری فرودم درست
 بدو گفت بهرام بنماي تن
 کزان گونه پیکر به پر کار چنین

نقرسي ز سالار بيدار طوس
 که تندي نديدي تو تندي مساز
 ميلاي لب را بگفتار سرد
 بدينگونه بر ما نديد گذشت
 بگروي و مردمي و نيروي تن
 زبان سراينده و چشم و گوش
 اگر هست بيهوده منماي دست
 شوم شاد اگر راي فرخ نهي
 تو بر آسماني و من بر زمين
 بچنگ اندرون از در کار کیست
 که با اختر کاويانست و کوس
 چو شيدوش و گرگين و فرهاد نيو
 گرازه سرافراز جنگ آوران
 چواشکش که هست او سپهر نبرد
 همان نامور زنگه شاوران
 نبردي و بگداشتي کار خام
 مرارو نکردي بلب هيچ ياد
 چنين ياد بهرام با تو که کرد
 که اين داستانم ز مادر شنود
 پذيره شو و نام بهرام خواه
 کجا نام او زنگه شاوران
 سزد گر بچوئي از ايشان خبر
 توئي بار آن خسروان درخت
 وزان داغ دل گشت ايران سپاه
 که جاويد با دي و روشن روان
 ازان سرو انگنده شاخي پرست
 نشان سپاوش بنمايمن
 نداند نگاريد کس بر زمين

بهرام بنمود بازو فرود
 بدانست که از نژاد قباد
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 فرود آمد از اسپ شاه جوان
 به بهرام گفت ای سرانراز مرد
 دو چشمم اگر زنده دیدی پدر
 که دیدم ترا شاد و روشن روان
 بران آمدم من برین تیغ کوه
 پیروم بدانم که سالار کیست
 یکی سوز سازم چنان چون توان
 ببخشم ز هر گونه بسیار مر
 یکی هفته باشاد کامی و ناز
 وزان پس گرازان به پیش سپاه
 سزاوار این جستن کین منم
 سزد گر بگویی تو با پهلوان
 بباشیم یک هفته ای در بهم
 بهشتم چو برخیزد آوای کوس
 میانرا به بندم بکین پدر
 چو با شیر جنگ آشنائی دهد
 که اندر جهان کینه را زین نشان
 بدو گفت بهرام کامی شهر یار
 بگویم من این هر چه گفتم بطوس
 ولیکن سپهد خرد مند نیست
 هنردارد و خواسته هم نژاد
 بدانکه که کیخسرو با فرین
 بشوید با گیو و گود رز و شاه
 همی گفت از تخمه نوزدم
 سزد گر به پیچد ز گفتار من
 ز عنبر بگل بر یکی خال بود
 ز راه سیاوش دارد نژاد
 بر آمد بیلابی تند و فراز
 نشست از بر سنگ روشن روان
 جهاندار بیدار و شیر نبرد
 همانا نگشی ازین شاد تر
 هنرمند و بینا دل و پهلوان
 که از نامداران ایران گروه
 برزم اندرون نام بردار کیست
 به بینم بشادی رخ پهلوان
 ز اسپ و ز شمشیر و گرز و کمر
 بدیدار گردان شوم سرفراز
 بقوران شوم داغ دل کینه خواه
 بجنگ آتش تیز بر زین منم
 که آید برین کوه روشن روان
 هگالیم هر گونه بیش و کم
 بزین اندر آید سپهدار طوس
 یکی رزم سازم بدرد جگر
 ز بر بر کرگس کوائی دهد
 نبندد میان کس رگردن کشان
 جوان و هنرمند و گرد و سوار
 بخواهدش دهم نیز برد ست بوس
 سرو مغز او از در بند نیست
 نیارد همی بر لب از شاه یاد
 بیاورد گیوش ز توران زمین
 ز بهر فریب رز و تخت و کلاه
 جهانرا بشاهی خود اندر خورم
 گراید بتندی و پیکار من

جز از من هر آنکس که آید بروت
 که خود کلمه مردیست بی تار و پود
 و دیگر که با ما دلش راست نیست
 مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست
 بگرز و به خنجر سخن گوی و بس
 بمزده من آیم چو او گشت رام
 و گر جز من آید ز لشکر کسی
 نیاید بر تو بجز یکسوار
 کنون نیک بنگر که تا چیدست رای
 یکی گرز پیروزه دسته بزر
 بدو داد و گفت این زمن یادگار
 چو طوس سپید پذیرد خرام
 جز این هدیه باشد واسط و زین
 چو بهرام برگشت با طوس گفت
 بدان کان فرود ست فرزند شاه
 نمود آن نشانی که اندر نژاد
 شمارا بدل در ستدار آمدست
 اگر رای بیند سپید بجان
 چنین داد پاسخ ستمگار طوس
 ترا گفتم او را بنزد من آر
 گر او شهریارست من خود گیم
 یکی ترک زاده چو زاغ سیاه
 تورفتی و باوی زدی داستان
 مرا گوی این لشکر او را سپار
 نه بینم ز خود کلمه گودرزیان
 بترسیدی از بی هنر یکسوار
 تودانی که ترکان ازینگونه بزد
 همین بی هنر ترک بد گوراهت

نباید که بیند سر و مغفرت
 کسی دیگر آید نباشد درود
 بشاهی برادرت را خواست نیست
 چورفتی منبرش که از بهر چیست
 چرا مانده این روز بر کوه کس
 ترا پیش لشکر برم شاد کام
 نباید برو بودن ایمن بسی
 چنین اهت آئین این نامدار
 در دژ بگیر و پیرد از جای
 فرود آن زمان بر کشاد از کمر
 همی دار با خود که آید بکار
 بیاشیم روشن دل و شاد کام
 بزر افسر و خصر و انی نگین
 که با جان پاکت خرد باد جفت
 سیاهوش کجا کشته شد بی گناه
 ز کاوس دارند وز کیقباد
 بدین کینه او نیز یار آمدست
 خرامد کند جان او شادمان
 که من دارم این لشکر و بوق و کوس
 سخن را مکن هیچ از و خواستار
 بدین لشکر اندر ز بهر چیم
 برین کوه بگرفت راه سپاه
 بشاهیش گشتی تو همداستان
 چه غم باشدم چون تو دارم سوار
 مگر آنکه دارد سپهر از زبان
 نه شیر زبان بود بر کوهسار
 بسی بر سگالند بر هوشمند
 بدل دشمن خهرو و لشکر است

سپه دید و برگشت سوی فریب
 وزن پس چنین گفت با هرکشان
 یکی نامور خواهم و نامجوی
 سرش را به خنجر ببرد ز تن
 میانرا بیست اندران ریو نیز
 بدو گفت بهرام کای پهلوان
 بترس از خداوند خورشید و ماه
 که پیوند شاه است و همزاد اوی
 که گرسد سوار از میان گروه
 ز جنگش رهائی نیابد بجان
 سپهد شد آشفته از گفت اوی
 بفرمود تا نام بردار چند
 ز گردان فراوان برون تلختند
 بدیشان چنین گفت بهرام گرد
 بران کوه بر خویش کیخسروست
 هرآنکس که روی سیاوش ندید
 چو بهرام داد از فرود آن نشان



کشته شدن ریو نیز بردست فرود

بیامد دگر باره داماد طوس
 ز راه جرم بر سپد کوه شد
 چو از تیغ بالا فرودش بدید
 چنین گفت با رزم دیده تخور
 که آمد هواری و بهرام نیست
 ببین تا مگر یادت آید که کیست
 چنین داد پاسخ مراورا تخور
 چهل خواهرستش چو خرم بهار
 همی کرد گردون برو برفسوس
 دلش بر جفا بود نستوه شد
 ز قربان کمان کئی بر کشید
 که طوس آن سخنهاگرفت است خوار
 مرادل درستست و پدرام نیست
 سروپاش در آهن از بهر چیدست
 که این ریو نیز است و گرد و سوار
 پسر خود جزاین نیست اندر تبار

فربنده ور یمن و چاپلوس
چنین گفت بامرد دانا فرود
چو آید به پیکار کند اوران
بد و گر کند باد کلکم گذار
بتیر اسپ بیجان کنم یا سوار
چنین گفت بامرد جنگی تخوار
همی تیر بکشای بر مرد بر
ندانند که تودل بیاراستی
چو او با تو بر خیره جنگ آورد
چو با تیغ نزدیک شد ریونیز
ز بالا خدنگی بر انداز برش
بخاک اندر آمد سر ریونیز
چو سالار طوس از میم بنگرید
یکی داهستان زد برین بر خرد
چنین گفت پس پهلوان بازرسپ
سلاح سواران جنگی بپوش
تو خواهی مگر کین آن نامدار



کشته شدن زرسپ بدست فرود

زرسپ آمد و ترک بر سر نهاد
بسوی سپید کوه بنهاد روی
خروشان و جوشان و دل پر نهیب
چنین گفت شیرژیان با تخوار
ببین تا کدامست از ایران سوار
تخوار آن زمان لب ز هم بر کشاد
که این پورطوس است نامش زرسپ
که جفت است با خواهرش ریونیز

دلی پر ز کینه سری پر ز باد
همی شد چو شیرژیان کینه جوی
برافراز هر بر کشید از نشیب
که آمد دگر ره یکی خواستار
که آید دمان بر سر کوهسار
سخنهای همه یک بیک کرد یاد
که از پیل جنگی نگرد اند اسپ
بکین آمدست این جهانجوی نیز

چو بیند برو با روی و مغفرت
بدان تا بخاک اندر آید سرش
دل بیگمانست کامدش مرگ
بداند سپهدار دیوانه طوس
چو نزد یکتر شد ابر تیغ کوه
فروید دلاور برا نگیخت اسپ
که با جوشن وزین تنش را بدوخت
بیفتاد و برگشت از و باد پای
خروشی برآمد ز ایران سپاه
خدنگی بباید کشاد از برت
نگون اندر آید ز باره برش
دل طوس گردد چو دمی ماه برگ
که ایدر نبودیم ما برفسوس
نظاره برو بود ایران گروه
یکی تیر زد بر میان زرسپ
روانش ز پیکان او بر فروخت
همی شد دمان و دندان باز جای
همی بر گرفتند گردان کلاه

رفتن طوس بچنگ فرود و کشته شدن اسپش

دل طوس پر خون و دیده پر آب
ز گدازان جنگی بنالید سخت
نشست از بر زمین چو گوهی بزرگ
عنان را به پیچید سوی فرود
ز بس خشم دنداننش بر یکدگر
برون آمد آراسته جنگ را
تخوار سراینده گفت آن زمان
سپهدار طوس است کامد بچنگ
برو تا در دژ ببندیم سخت
چو فرزند و داماد او را برزم
فروید جوان تیز شد با تخوار
چه طوس و چه بیل و چه شیر زبان
بچنگ اندرون مرد را دل دهند
چنین گفت کار آرموده تخوار
تو خود یک سواری اگر آهني
له ایرانیان نامور سی هزار
بپوشید جوشن هم اندر شتاب
بلرزید بر سان برگ درخت
که بنهند بر پشت پیل سترگ
دلش پر ز کین و سرش پر ز درد
همی زد چو خشم آورد شیر نو
بکین جستن آویخته چنگ را
که آمد ابر کوه کوهی دمان
نتابی تو با کار دیده پلنگ
به بینیم تا چیمست فرجام سخت
تبه کردی اکنون میندیش بزم
که چون رزم پیش آمد و کار زار
چه جنگی پلنگ و چه ببر بیان
نه بر آتش تیز بر گل نهند
که شاهان سخن را ندارند خوار
همی کوه خارا زین بر کنی
بچنگ تو آیند بر کوهسار

نهد و ماند ایدر نه سنگ و نمخاک
 بکین پدرت اندر آید شکست
 چه باید ترا تندی و جنگ شیر
 سخن هرچه از پیش بایست گفت
 زبی مایه دستور ناکردان
 فرود جوانرا دژ آباد بود
 بد بام دژ آن ماه رویان اوی
 همه بر سر باره نظاره بود
 ازان باز گشتن فرود جوان
 عنان بر گرائید و آمد چو باد
 چنین گفت باشاه جنگی تخوار
 مگر نامور طوس را نشکنی
 که شاهان پیاده نساوند جنگ
 و دیگر که باشد که ویرازمان
 چو آید سپهبد بر تیغ کوه
 ترانیست در جنگ پایاب اوی
 فروه از تخوار این سخنها شنید
 خدنگی بر اسپ سپهبد بزد
 نگون شد سربارگی جان بداد
 بلشکر که آمد بگردن سپر
 کوازه همیزد پس او فرود
 که ایدون نتایید با یکسوار
 پرستندگان خنده برداشتند
 که پیش جوانی یکی مرد پیر
 سپهبد فرود آمد از کوه سر
 گرفتند یکیک برو آفرین
 چه به زانکه باز آمدی تن درست
 سپاس از خداوندت ای پهلوان

سراسر زبای اندر آرند پاک
 شکستی که هرگز نیشایدش بست
 بدژ شو مکن جنگ بر خیر خیر
 نگفت و همی داشت اندر نهفت
 و را جنگ سوه آمد و جان زیان
 بدژ در پرستنده هشتاد بود
 بدند ایستاده پر از رنگ و بوی
 ز دیبای چینی یکی پاره بود
 از ایشان همی بود تیره روان
 بزه بر خدنگی دگر بر نهاد
 که گرجست خواهی همی کارزار
 ترا آن به آید که اسپ انگنی
 اگر چه بود گارد شوار و تنگ
 نیاید به یک جو به تیر از کمان
 بیاید پشش بیگمان آن گروه
 ندیدی بروهای بر تاب اوی
 کمانرا بزه کرد و اندر کشید
 چنان کز کمان سواران سزد
 دل طوس پر کین و سر برز باد
 پیاده پر از گرد و آسیمه سر
 که این نامور پهلوان را چه بود
 چگونه چمد در صف کارزار
 همی نعره از چرخ بگذاشتند
 از افزاز غلطان شد از بیم تیر
 برفتند گردان پر اندوه بر
 که ای نامور پهلوان زمین
 بآب مژه رخ نبایست شست
 کزان تیر تیره نگشتت روان

به پیچید ازان کار پر مایه گویو
 چنین گفت کین را خود اندازید نیست
 اگر شهر یارست با گوشوار
 نشاید که با شیم همد استان
 اگر طوس یکباره تیزی نمود
 زگردان ایران دو آزاده کشت
 همه جان فدای سیارش کنیم
 زرمسپ گرانمایه زو شد بیاد
 بخونست غرقه تن ریو نیز
 گراو پور جمست و مغز قباد
 بکافم به خنجر مرش بید رنگ
 همیگفت و جوشن همی بست گرم
 که آمد بیاده سپهدار نیو
 رخ نامد ازان ازین تازه نیست
 چه گیرد چنین لشکر گشن خوار
 بدینسان که او آورد دامستان
 زمانه پر آشوب گشت از فرود
 ز تیرش سپهدار بنمود پشت
 نباید که این بد فرامش کنیم
 سوار سرافراز نوذر نژاد
 ازین پیش خواری چه باشد به نیز
 یکی در بنادانی اندر کشاد
 زخونش کنم ارغوان روی سنگ
 همی برتنش بر بد ریید چرم



رفتن گویو بجنگ فرود و کشته شدن اسپش

نشست از براژدهای دژم
 چوباد جهنده بر انداخت اسپ
 فرود سیاوش چو او را بدید
 همی گفت کین لشکر رزم ساز
 همه یک زد یگر دلاور ترند
 ولیکن خرد نیست با پهلوان
 نباشند فیروز ترسم بکین
 بکین پدر پشت پشت آوریم
 بگو کین سوار سرافراز کیست
 نگه کرد از افراز بالاتخوار
 بدو گفت کین ازدهای دژم
 همان پهلوان است با فروبرز
 خرامان بیامد براه جرم
 ببالا بر آمد چو آذر گشسپ
 یکی باد سرد از جگر کشید
 ندانند راه نشیب و فراز
 ابر تارک لشکران افسرند
 سربى خرد چون تن بی روان
 مگر خسرو آید بقوران زمین
 مگردشمنان را بمشت آوریم
 که بر دست و تیغش نباید گریست
 بسوی نشیب اندرون خوار خوار
 که مرغ از هوا اندر آرد دم
 خداوند گو پال و شمشیر و گرز

که دست نیای تو بیدان بیست
 بسی بی پدر کرد فرزند خورد
 پدر نیز کرد او بسی بی پسر
 بایران بران رت را او کشید
 و را گیو خوانند پیل است و بس
 جوزه را بشصت اندر آری گره
 سلیم سیاوش پیوشد بجنگ
 بکش چرخ و پیکان سوی اسپران
 پیاده شود باز گردد مگر
 کمان را بزه کرد جنگی فرود
 بزد تیر بر سینه اسپ گیو
 ز بام سید کوه نعره بخاست
 برقتند گردان همه پیش گیو
 که اسپست خسته تو خسته نه
 بر گیو شد بیژن شیر مرد
 که ای باب شیر اوزن پهلوان
 چرا دید پشت ترا یک سوار
 ز ترکی چنین اسپ خسته بدست
 بدو گفت چون خسته شد بارگی
 تو خیره سری کار نادیده هیچ
 همی گفت گفتارهای درشت
 بر آشفست گیو از کشاد برش
 بدو گفت نشنیدی از رهنمای
 نه تو مغز داری نه رای و خرد
 دل بیژن آمد ز تیزی بدرد
 که زین بر ندارم من از پشت اسپ
 و ز آنجا بیامد دلی پر زغم
 کز اسپان تو باره دستکش

د و لشکر ز توران بهم بر شکست
 بسی زود و کوه و بیابان سپرد
 به پی بسپرد گردن شیرنر
 به جلیگون گذر کرد و کشتی ندید
 که رزم دریای نیل است و بس
 خد نکست نیابد گذر بر زره
 نترسد ز پیکان تیر خدنگ
 مگر خسته گردد هیون گران
 کشان چون سپهد بگردن سپر
 سرخانه چرخ بر کتف سود
 فرود آمد از اسپ و برگشت نیو
 همی مغز گیو از گوازه بکاست
 که یزدان سپاس ای سرافراز نیو
 توان شد دگر بار بسته نه
 فراوان سخنها بگفت از نبرد
 کجا پیل با تو ندارد توان
 که دست تو بودی دل کارزار
 برفتی سرا سیمه برسان مست
 بدو داد می سر بیبارگی
 ندانی تو آئین رزم و بسپنج
 چو بیژن چنان دید بنمود پشت
 یکی تازیانه بزد بر سرش
 که در جنگ اندیشه باید بجای
 مبادا کسی کو ترا پرورد
 بداد دارد ارنده سو کند خوره
 مگر کشته آیم بکین زرسپ
 سری پر ز کینه بر گستم
 کجا بر خرامد برافراز خوش

هده تا بپوشم سلیم نبرد
 بدو گستم گفت کین نیست روی
 یکی ترک رفتست بویغ کوه
 گراید ونکه زیدر ببايد گذشت
 مرابارگی آنکه جوشن کشد
 نیابم دگر نیز هم تاي اوي
 زرسپ جهاندار وهم ریو نیز
 قدرت آنکه شیر ژیان بشکند
 ازو باز گشتند دل پر ز درد
 مگر پر کرگس شود یا همای
 بدو گفت بیژن که مشکن دلم
 یکی سخت سوگند خوردم بملا
 کزین کوه من برنگردانم اصپ
 بدو گفت گستم کین راه نیست
 بدو گفت بیژن بکین زرسپ
 چنین داد پاسخ ورا گستم
 مرا گر بود بارگی صد هزار
 نداریم نیز از تو آن را دریغ
 برو یکبیک بارگی ها ببین
 بفرومای تازین برانکت هو است
 یکی رخس بودش بکردار گرت
 ز بهر جهانجوی مرد جوان
 دل گیوشد زان سخن پر زدود
 فرستاد کس گستم را بخواند
 فرستاد درع سیاوش برش

یکی تا پدید آید از مرد مزد
 تو بر خیره بر راه بالا مپوی
 بدینسان نظاره برو بر گروه
 جهان پرفرا زونشیب است و دشت
 دو ماندست اگر او یکی را کشد
 بر فقر و زور و به بالای اوي
 سپهد که گیتی ندارد بچیز
 بگردون گردان همی ننگرد
 کس آورد باکوه خارا نکرده
 وگر نه بدان دژ نپوید بپای
 کنون یال و بازوز هم مگسلم
 بدا دار گیهان و دیهیم شاه
 مگر کشته گردم بکین زرسپ
 خرد هیچ ازین تیزی آگاه نیست
 پیاده بیویم نخوا هم خود اصپ
 که موی نخوا هم ز فرق تو کم
 دم و یال پر گوهر شاه وار
 نه گنج و نه جان و نه اسپ و نه تیغ
 کدامت به آید یکی برگزین
 بسازند وگر کشته آید رواست
 کشیده زهار و بلند و سترگ
 برو بر فگندند بر گستوان
 چو اندیشه کرد اوز کار فرود
 بمی داستان از جوانی براند
 همان خسروانی یکی مغفرش

نبرد فرود با بیژن و گریختنش از دست
بیژن اندرون دژ

بیاورد گستم درع نبرد بسوی سپید کوه بنهاد روی
 چنین گفت شاه جهان با تخوار نکه کن ببین تاورا نام چیست
 بخسرو تخوار سراینده گفت که فرزند گیوست و گرد دلیر
 ندارد جزاین گیو فرزند نیز تو اکنون سوی بارگی دار دست
 و دیگر که دارد همان او زره برو تیر و ژوبین نیاید بکار
 تو با او بسنده نباشی بجنگ مکن ای جهاندار و باز آرهوش
 تبه گشت از ایرانیان چند تن چو تنگ اندر آمد بدو پور گیو
 بزد تیر بر اسپ بیژن فرود بیفتاد بیژن جدا گشت از روی
 یکی نعره زد کای سواری دلیر بدانی که بی اسپ مردان بجنگ
 به بینی مرا گر بمانی بجای چو بیژن همی برنگشت از فرود
 یکی تیر دیگر بینداخت شیر سپر بردید و ورزه را نیافت
 ازان تند بالا چو بر سر رسید فرود گرانمایه زو باز گشت
 ببوشید بیژن بگردار گرد چنان چون بود مردم کینه جوی
 که آمد بنوی یکی نامدار برین مرد جنگی که خواهد گریست
 که این را از ایران کسی نیست جفت بهر جنگ پیروز چون نره شیر
 گرمی ترستش زجان و ز چیز دل شاه ایران نشاید شکست
 کجا گیو زد بر گریبان گره سزد گر پیاده کند کارزار
 نکه کن که الماس دارد بجنگ پشیمان شود مرد بیهوده کوش
 نباید ستم کرد بر خویشتن کمان را بمالید سالار نیو
 تو گفتی با سپ اندرون جان نبود سوری تیغ با تیغ بنهاد روی
 بمان تا به بینی کنون رزم شیر چگونه خرامند و خنجر بجنگ
 که در جنگ ازان پس ندیدت رای فرود از برش نیز تیزی نمود
 سپر بر سر آورد مرد دلیر وزان روی بیژن همی بر شافت
 بزد دست و تیغ از میان برکشید همه باره دژ بر آواز گشت

دوان بیژن اندر پس پشت اوی
 ببرگستوان برزد و کرد چاک
 بدر بند حصن اندر آمد فرود
 ز باره فراوان ببارید سنگ
 خروشید بیژن که ای نامدار
 چنین باز گشتی و شرمت نبود
 بیامد بر طوس ازان رزمگاه
 سزد گر برزم چنین یک دلیر
 اگر کوه خارا ز بیکار اوی
 سپید نشاید که دارد شکفت
 سپید بدارنده سوگند خورد
 بکین زرسپ گرامی سوار
 تن ترک بد خواه بیجان کنم
 یکی تیغ برنده درمشت اوی
 گرانمایه اسپ اندر آمد بخاک
 دلیران دژ در ببستند زون
 بدانست کان نیست جای درنگ
 ز مردی پیاده دلیر و سوار
 در یخ آن دل و چنگ جنگی فرود
 چنین گفت با پهلوان سپاه
 شود نام برد اریک دشت شیر
 شود آب دریا بود کار اوی
 ازین برتر اندازه نتوان گرفت
 کزین دژ بر آرم بخورشید گره
 بتازم بسازم یکی کارزار
 ز خونش دل سنگ مرجان کنم



نبرد ایرانیان با فرود و کشته شدن او و گرفتن طوس دژ کلات را

چو خورشید تابنده شد ناپدید
 دلیران دژ دار مردی هزار
 در دژ ببستند ازان روی تنگ
 همان دخت پیران و مام فزون
 بیامد بنزد گرامی بخفت
 بخواب آتشی دید کز دژ بلند
 سراسر سپید کوه بفروختی
 دلش گشت پردرد و بیدار شد
 بباره بر آمد جهان بنگرید
 و خش گشت بر خون و دل پر زده
 بدو گفت بیدار گرد ای پسر
 سراسر همه کوه پر دشمنست
 شب تیره بر چرخ لشکر کشید
 بسوی کلات اندر آمد سوار
 خروش جرس خاست و آوای زنگ
 روان پر ز تیمار و دل پر زدود
 شب تیره با درد و غم بود جفت
 بر افروختی پیش آن ارجمند
 پرسندده و دژ همی سوختی
 روانش پر از رنج و تیمار شد
 همه کوه پر جوشن و نیزه دید
 بیامد دوان تا بنزد فرود
 که ما را بد آمد ز اختر بسر
 در دژ پر از نیزه و جوشن است

بمادر چنین گفت مرد جوان
 مرا گر زمانه شدست اسپری
 بروز جوانی پدر کشته شد
 بدست گروی آمد اورا زمان
 بکوشم بمیرم بغم زار وار
 سرانجام در زنده مردن بود
 سپه راهمه گرز و جوشن بداد
 میان زیر خفتان رومی ببست
 چو خورشید تابنده بنمود چهر
 سپهدار طوس دلاور چو باد
 سپاه کیانی تبیره زدند
 سپهبد برون آمد از جای خویش
 سوي کوه یکسر رفتند پاک
 همه گرد دژ لشکر انگيختند
 زهر سو برآمد خروش سران
 غو کوس با ناله کره نای
 فرود آمد از باره دژ فرود
 هوا پر شد از تیز های خدنگ
 ز گرد سواران و از پر تیر
 نبد هیچ هامون و جای نبرد
 ازین سواز آنسو خروشان شدند
 به پیش همه طوس بسته کمر
 پیاده سران سپه گرد اوی
 بدین گونه تا گشت خورشید راست
 قراز و نشیبش همه کشته بود
 بد و خیره ماندند ایرانیان
 ز ترکان نماند ایچ با او سوار
 چپ و راست میکشید و میگفت باز
 که از غم چنین چند باشی توان
 زمانم ز بخشش فزون نشمري
 مرا همچو او روز برگشته شد
 سوي جان من بیژن آمد دمان
 نخواهم از ایرانیان زینهار
 خود این زندگی دم شمردن بود
 یکی ترک پر مایه بر سر نهاد
 بیامد کمان کیانی بدست
 خرامان بر آمد بنخم سپهر
 بزد کوس روئینه از بامداد
 پس انگاه سوي سپهبد شدند
 دل از داغ فرزند و داماد ریش
 چو گرگ درنده همه خشمناک
 چو مور و ملخ بر هم آميختند
 گراینده شد گرز های گران
 دم نای سرغین و هندی درای
 دلیران ترکان هر آنکس که بوه
 بیارید گرز و بنالید سنگ
 سر کوه شد همچو دریای قیر
 همی کوه و سنگ اسپ را خیره کرد
 برزم اندرون سخت کوشان شدند
 بدست اندرون تیغ تیز و سپهر
 سوي باره دژ نهادند روي
 سپاه فرود دلاور بکاست
 سر بخت مرد جوان گشته بود
 که چون او ندیدند شیرزبان
 همی کرد تنها همان کارزار
 نه اندیشه ایچ از نشیب و قراز

بد و خیره ماندند ایران‌نیا
 ز بس گردش و پیچش کار کرد
 باورد گه گشت بازوش سست
 عنانرا به پیچید و تنها برفت
 چورها هم و بیژن کمین ساختند
 چو بیژن پدید آمد اندر نشیب
 فرود جوان ترک بیژن بدید
 به بیژن در آمد چو شیر دژم
 همی خواست تا بر سرش برزند
 نوان گشت بیژن ز زخم جوان
 چورها هم دید آن در آمد ز پشت
 بزده بر سر سفت آن مرد شیر
 جوان همچنان خسته باز و دوش
 بنزد یک دژ بیژن اندر رسید
 پیاده خود و چند ازان چاکران
 بدژ در شد و در بیستند زود
 بشد با پرستندگان مادرش
 بزاری نگذرد بر تخت عاج
 همه غایب جعد مشکین کمند
 همی کند جان آن گزیده فرود
 چنین گفت چون لب از هم برگرفت
 کنون اندر آیند ایران‌نیا
 پرستند گانم اسیران کنند
 دل هر که بر من بسوزد همی
 همه پاک بر باره باید شدن
 که تا بهر بیژن نباشد یکی
 که بر رنده پاک جان من اوست
 بگفت این و رخسارگان کرد زرد
 که چون او ندیدند شیر زبان
 بخورشید تابان بر آورد گرد
 ز کردان پس آنگاه کینه نجست
 ز بالا سوی دژ شتایید تفت
 فراز و نشیبش همی تاختند
 سبک شد عنان و گران شد رکیب
 بزود دست و گرز از میان برکشید
 نبود آگه از بخشش چرخ خم
 بیدک زخم خود و سرش بشکند
 رمیده ز سر هوش و از تن توان
 خروشان یکی تیغ هندی بمشت
 فروماند از کار دست دلیر
 همیراند اسپ و همیزد خروش
 بزخمی بی باره او برید
 تبه گشته از جنگ کند آوران
 دریغ آن دل و نام جنگی فرود
 گرفتند پوشیدگان در برش
 بشد شاه را روز و هنگام تاج
 پرستنده با مادر از بن بکند
 همه تخت موی و همه کاخ دود
 که این موی کردن نباشد شگفت
 بتاراج دژ تنگ بسته میان
 دژ و باره و کوه ویران کنند
 ز جانم رخس بر فرزند همی
 تن خویشتن بر زمین بر زدن
 نمانم من ایدر مگر اندکی
 بروز جوانی زمان من اوست
 برآمد روانش به تیمار و درد

بدبازی گری ماند این چرخ مست
 زمانی بباد و زمانی به میخ
 زمانی بدست یکی ناسزا
 زمانی دهد تخت و گنج و کلاه
 همی خورد باید که می راکه هست
 اگر خود نزادی خرد مند مرد
 بزد و به سختی و ناکام زیست
 سر انجام خاک است بالین اوی
 که بازی بر آرد بهفتاد دست
 زمانی به خنجر زمانی به تیغ
 زمانی خود آرد ز سختی رها
 زمانی غم و خواری و بند و چاه
 منم تنگدل تا شد م تنگ دست
 ندیدی بگیتی همی گرم و سرد
 بدان زیستن زار باید گریست
 در رخ آن دل و وای و آئین اوی



کشتن جریره و پرستندگان خودها را و زاری کردن ایرانیان بر فرود

فرود سیاوش بی کام و نام
 بدانکه که آمد زمانش بسر
 پرستندگان بر سردتر شدند
 جریره یکی آتشی بر فروخت
 یکی تیغ بگرفت از آن پس بدست
 شکم شان بدوید و ببرید بی
 بیامد ببالین فرخ فرود
 دورخ را بروی پسر بر نهاد
 در هتر کشادند ایرانیان
 چو بهرام نزدیک آن باره شد
 بیامد ببالین فرخ فرود
 بتن جامه پهلوی کرد چاک
 با ایرانیان گفت کین از پدر
 کشفده سیاوش چاکر نبود
 بگردش همه کاخ افروخته
 پرستندگان خویشتن کشته پلک
 چو شد زین جهان نارسیده تکام
 بگاه جوانی بسان پدر
 همه خویشتن بر زمین بوزند
 همه گنجها را با آتش بسوخت
 در خانه تازی اسپان به بست
 همی ریخت بر رخ همی خون و خوی
 بر جامه او یکی دشته بود
 شکم بر درید و برش جان بداد
 بغارت به بستند یکسر میان
 زان دوه یکسر دلش پاره شد
 رخس پرز آب و دلش پرز دود
 بتلک همی ریخت از درد خاک
 بسی خوار تر مرد و هم زار تر
 ببالینش بر کشته مادر نبود
 همه خان و مان کنده و سوخته
 بهم برزده آتش و خون و خاک

بایرانیان گفت کز کرد کار
 بید بس دراز است دست سپهر
 رکب خسرو اکنون ندارید شرم
 بکین سیاوش فرستاد تان
 نخستین که آمد برادرش کشت
 ز خون برادر چو آگه شود
 ز رهام وز بیژن تیز مغز
 هم آنکه بیامد سپهدار طوس
 چو کودرز و چون گیو کنداوران
 سپهدار بسوی سپید کوه شد
 چو آمد ببالین آن کشته زار
 بیکدست بهزام پر آب چشم
 بدست دگر زنگه شاوران
 گوی چون درختی بدان تخت عاج
 سیاوش بد خفته بر تخت زر
 بدوزار بگریست گودرز و گیو
 رخ طوس پر شد ز خون جگر
 همه چشم پر آب و دل پر زهوی
 چنین گفت با طوس گودرز و گیو
 که تندي پشیمانی آردت بار
 که تیزی نه کار سپهدار بود
 خرد باید اندر سر مرد کار
 جوانی بد یفسان ز تخم گیان
 بدادی به تندي و تیزی بیاد
 ز تندي گرفتار شد و یو نیز
 هربا خرد در دل مرد تند
 چو چندی بگفتند آب از دو چشم
 چنین پاسخ آورد کز بخت بد

بترسید از گردش روزگار
 به بیداد گر بر نگرده بهمهر
 که چندان سخن گفت با طوس نرم
 بسی پند و اندرزها داد تان
 زهی طوس نامرد و تند و درشت
 همی شرم و آزر کم کوه شود
 نیاید بگیتی یکی کار نغز
 براه گلات اندر آرد کوس
 ز گردان ایران سپاهی گران
 بیامد همان وی اندوه شد
 بدان تخت با مادر افکنده خوار
 نشسته ببالین او پر زخمش
 بدوانچمن گشته کنداوران
 بدیدار ماه و ببالای ساج
 ابا جوش و ترک و گرز و کمر
 چنان نامداران و گردان نیو
 ز درد فرود و ز درد پسر
 بطوس سپهدار نهادند روی
 همان نامداران و گردان نیو
 تو در بوستان تخم تندي مکار
 سپهدار که تیزی کند بد بود
 که تیزی و تندي نیاید بکار
 بدین فرو بالا و برزومیان
 ز رسپ آن سپهدار نوذر نژاد
 نبود از بد بخت مانیده چیز
 چو تیغی که گردد بزنگار کند
 بیاید و آمد ز تندي و خشم
 بسی رنج و سختی بمردم رسد

بفرمود تا دخمه شاهوار
 نهادند زیر اندرش تخت زر
 تن شاهوارش بیاراستند
 سرشرا بکافور کردند خشک
 نهادند بر تخت و گشتند باز
 زر سپ سرافراز باریو نیز
 سپهد بران ریش کافور گون
 چنین است هر چند مانیم دیر
 همه مرگ را ایم پیر و جوان
 دل سنگ وسندان بترسد ز مرگ
 نمانند اندر سرای سپنج
 چو دانی که ناچار بایدت رفت
 چو طوس سپهد ز جنگ فرود
 همی گفت با خود سپهدار طوس
 اگر ترسی و گرنترسی یکیست



لشکر کشیدن طوس از کلات سوی کاسه رود
 و کشتن بیژن پلاشان را

سه روزش درنگ آمداندر جوم
 سپه برگرفت و بزدنای و کوس
 هر آنکس که دیدی ز توران سپاه
 همه مرزها کرد بی تار و پود
 بدان مرز لشکر فرود آورد
 خبر شد بتوران کز ایران سپاه
 ز ترکان بیامد دلیری جوان
 بیامد که لشکر همه بنگرد
 بلشکر که اندر یکی کوه بود
 چهارم برآمد ز شیپور دم
 زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
 بکشتی فکندی تنش را براه
 همی رفت ازینگونه تا کاسه رود
 زمین گشت از آن خیمها ناپدید
 سوی کاسه رود اندر آمد ز راه
 پلاشان بیدار دل پهلوان
 درفش و سراپرده ها بشمرد
 بلند بیکسو ز انبوه بود

نشسته برو گیو و بیژن بهم
 درفش پلاشان ز توران سپاه
 چو از دور گیو دلاور بدید
 شوم گفت و برم سرش را ز تن
 بدو گفت بیژن که ای نامدار
 بفرمان مرا بست باید کمر
 به بیژن چنین گفت گیو دلیر
 مبادا که با وی نتایی بجنگ
 چو شیراست و هامون و راور غزار
 بدو گفت بیژن مرا زین سخن
 سلاح سیاوش مراده بجنگ
 بدو داد گیو دلیر آن زره
 یکی باره تیزنگ برنشست
 پلاشان یکی آهوا فکنده بود
 همی خورد و اسپش چمان و چران
 چو اسپش زد و اسپ بیژن بدید
 پلاشان بدانست کآمد سوار
 یکی بانگ برزد به بیژن بلند
 بگو آشکارا که نام تو چیست
 دلاور بدو گفت بیژن منم
 باورد گه بر مرا پیل و شیر
 نیا شیر جنگی پدر گیو گرد
 بروز یلان در دم کارزار
 همی دود و خاکسترو خون خوری
 پلاشان پیاسخ نکرد ایچ رای
 چو شیران جنگی برآویختند
 نخستین بنیزه نمودند جنگ
 سنانهای نیزه بهم بر شکست

همی گفت هرگونه از بیش و کم
 بدیدار ایشان برآمد ز راه
 بزد دست و تیغ از میان برکشید
 وگر بسته آرم برین انجمن
 مراد داد خلعت برین شهریار
 برزم پلاشان پر خاشخ
 که مشتاب در جنگ آن نره شیر
 کنی روز بر من بدین جنگ تنگ
 جز از مرد جنگی نجوید شکار
 به پیش جهاندار ننکی مکن
 پس آنکه زمن جو شکار پلنگ
 همی بست بیژن زره را گره
 بهامون خرامید نیزه بدست
 کبابش بر آتش پراکنده بود
 پلاشان فکنده ببازو کمان
 خروشی بر آورد و اندر دمید
 بیامد بسیچیده کارزار
 همی گفت شیر اوژن دیو بند
 که اختر همی بر تو خواهد گریست
 بجنگ اندرون دیو روئین تنم
 یکی باشد و مرد گرد دلیر
 به بینی هم اکنون زمن دست برد
 تو بر کوه چون گرت مردار خوار
 گه آمد که لشکر بهامون بری
 برانگیخت آن پیل جنگی زجای
 یکی گزد تیره برانگیختند
 یکی همچو شیرود گر چون پلنگ
 یلان سوی شمشیر بردند دست

بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت
 بآب اندرون غرقه شد بارگی
 عمود گران برکشیدند باز
 چنین تا برآورد بیژن خروش
 بزد پر میان پلا شان گرد
 ز بالای اسپ اندر آمد تنش
 فرود آمد از اسپ بیژن چو گرد
 سلیخ و سرو اسپ آن نامجوی
 دل گیو از آن جنگ بد پر زدند
 خروشان و جوشان بدان دیدگاه
 همی آمد از راه پور جوان
 بیاورد و بنهاد پیش پدر
 یکی ور کردی که تا جاودان
 چو آگه شود زین سخن شهریار
 برفتند با شادمانی ز جایی
 بیاورد پیش سپهبد سرش
 چنان شاد شد زن سخن پهلوان
 بدو گفت گاهی پور پشت سپاه
 همیشه بزنی شاد و برتر منش
 ابر گیو گودرز باد آفرین
 وزان پس خبر شد با فراسیاب
 سویی کاسه رود اندر آمد سپاه
 سپهبد به پیران سالار گفت
 مگر کین سخن را پذیره شویم
 و گر نه ز ایران بیاید سپاه
 برو لشکر آور ز هر سو فراز

بودند لرزان چو شاخ درخت
 سرانشان غمی شد به یکبارگی
 و شیر هرافراز و دورزم ساز
 عمود گران بر نهاده بدوش
 همه مهره پشت بشکست خرد
 نگون شد سرو مغر و جوشنش
 سر مرد جنگی ز تن دور کرد
 بیاورد هوی پدر کرد روی
 که چون گردد آن باد روز نبرد
 که تا گرد بیژن برآمد ز راه
 سرو جوشن و اسپ آن پهلوان
 بدو گفت فیروز باش ای پسر
 بگویند گردان و هم موبدان
 شود تازه همچون گل اندر بهار
 نهادند سر هوی پرده سرای
 همان اسپ و هم جوشن و مغفرش
 که گفتی بر افشاند خواهد روان
 سر نامداران دیهیم شاه
 ز تو دور باد! بد بد کنش
 که دارد چو تو نامدار گزین
 که شد مرز توران چو دریای آب
 زمین شد زبور سیاوش سپاه
 که خسرو سخن برکشاد از نهفت
 همه بادرفش و تبیره شویم
 نه خورشید بینیم روشن نماه
 نباید که گردن سخنها دراز

بتنگ آمدن لشکر ایران از باریدن برف

وزینسو برآمد یکی تند باد
 یکی تند ابر اندر آمد چو گرد
 سراپرده و خیمه ها گشت یخ
 همه کشور از برف شد ناپدید
 خور و خواب و آرامگه تنگ شد
 کسی را نبرد یاد روز نبرد
 تبه شد بسی مردم و چارپای
 بهشتم برآمد بلند آفتاب
 سپهد سپه را همی گرد کرد
 که ایدر تبه شد ز تنگی سپاه
 مبادا برین بوم و برها درون
 زگردان سرافراز بهرام گفت
 تو مارا بگفتار خامش کنی
 مکن گفتت کینچنین نیست راست
 هنوز از بدی تا چه آیدت پیش
 سپهد چنین گفت کاذرگشپ
 نه بری گنه کشته آمد فرود
 اگر بود اورا ز شاهان نژاد
 بلشکرنگه کن که چون ریونیز
 مرا جام ازوپرمی و شیر بود
 کنون از گشته نیاریم یاد



سوختن گاو کوه هیزم و گذشتن لشکر ایران بدان راه

دگر گفت طوس سپه بد نژاد
 چو خلعت ستد گاو از باد شاه
 بدان نامداران با فرود داد
 که آن کوه هیزم بسوزد ز راه

کفون هست هنگام آن سوختن
کشاده شود راه لشکر مگر
بدوگفت گیو این سخن رنج نیست
غمی گشت بیژن بدین داستان
مرا با جوانی نباید نشست
برنج و بسختی بیروردیم
مرا برد باید برین رنج دست
بدوگفت گیو آنچه من ساختم
هنوز ای پسرگاه آرایش است
بدین رفتن من مدار ایچ غم
بسختی گذشت از در کاسه رود
چو آمد بدان کوه هیزم فراز
زیبان یکی آتش اندر فروخت
ز تف زبانه ز باد وزدود
چهارم سپه برگذشتن گرفت
سپهد چو لشکر بروگرد شد
سپاه اندر آمد چنان چون سزد
چنان چون ببايست بر ساختند

به آتش سپهری برافروختن
که باشد سپه را بران ره گذر
اگر هست هم رنج بی گنج نیست
نباشم بدین گفت همداستان
به پیروی کمر بر میان تو بست
بگفتار هرگز نیاز ردیم
نباید تو با رنج و من در نشست
بدین کار گردن برافراختم
نه هنگام پیروی و بخشایش است
که من کوه خارا بسوزم بدم
جهانرا یخ و برف بدتار و بود
ندانست بالا و پهنانش باز
بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت
سه هفته با آتش گذر شان نبود
از آن آب و آتش بکشتن گرفت
از آتش برای کروگرد شد
همه کوه و هامون سراپرده زد
ز هر سو طلایه برون تا ختند



گریختن تزا و از بیژن و گرفتار شدن اسپوی

کروگرد بودی نشست تزا و
فسیله بدان جایکه داشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه
فرستاد گردی هم اندر شتاب
کبوده بدش نام و شایسته بود
بدوگفت چون تیره گردد سپهر
نگه کن که چندست از ایران سپاه

سواری که بودیش با شیر تا و
چنان کوه تا کوه بگذاشتی
گله برد باید بیکسو ز راه
بنزدیک چوپان افرا سیاب
بشایستگی نیز بایسته بود
تو زیدر برو هیچ منمائی چهر
بین تا که دارد درفش و کلاه

کز ایدر برایشان شبلیخون کنیم
 کبوده بیامد چو دیوی سیاه
 طلایه شب تیره بهرام بود
 برآورد اسپ کبوده خروش
 کمانرا بزه کرد بفشارد ران
 یکی تیر بکشد و نکشاد لب
 بزد بر کمر بند چوپان شاه
 زاسپ اندر افتاد و ز نهار خواست
 که ایدر فرستنده تو که بود
 ببهرام گفت ار دهی زینهار
 تژاوست شاه و فرستنده ام
 مکش مر مرا تا نمایمت راء
 بدو گفت بهرام بامن تژاو
 سرش را به خنجر ببرد پست
 بلشکر که آورد و بفگند خوار
 برآمد خروش خروس و چکا و
 غمی شد دل مرد پر خاشجری
 سپاهی که بودند با او بخواند
 چو خورشید برزد بهامون درفش
 تژاو سپهد بشد با سپاه
 که آمد ز توران سپاهی بجنگ
 ز گردن کشان پیش او رفت گیو
 برآشفست و نامش ببرد از وی
 بدین مایه مردم بجنگ آمدی
 چنین داد پاسخ تژاو دلیر
 تژاوم بود نام و مرد افکنم
 تژاوم بگوهر زایران بدست
 کنون مرزبانم برین جایگاه
 همه کوه و هامون پر از خون کنیم
 شب تیره نزدیک ایران سپاه
 کمندش سر پیل را دام بود
 ز لشکر برافراخت بهرام گوش
 برآمد زجا آن هیون گران
 کبوده نبد هیچ پیدا ز شب
 همیگشت رنگ کبوده سیاه
 بدو گفت بهرام برگوی راست
 کرا خواستی زین دلیران بسود
 بگویم ترا هرچه پرسی ز کار
 بنزدیک او من پرستنده ام
 بجای که دارد وی آرامگاه
 چنان دان که با شیر درنده گاو
 بفترک زین کیانی به بست
 نه نام آوری بد نه گردی سوار
 کبوده نیامد بنزد تژاو
 بدانست کورا بد آمد بروی
 وز آنجایکه تیز لشکر براند
 دم شب شد از خنجر او بنفش
 بایران خروش آمد از دیدگاه
 سپهد نهنگی درفشى بچنگ
 تنی چند با او ز گردان نیو
 چنین گفت کاهى مرد پر خاشجری
 گرازان بچنگ نهنگ آمدی
 که من زور دل دارم و چنگ شیر
 سر شیر جنگی ز تن برکنم
 ز گردان و از تخم شیران بدست
 کزین بزرگان و داماد شاه

بدو گفت گدو آنچه گفتی مگوی
 از ایران بتوران که جوید نشست
 اگر مرزبانی و داماد شاه
 بدین مایه لشکرتو تندي مجوی
 که این پرهنگ نامدار دلیر
 گراید و نکه فرمان کنی با سپاه
 کنون پیش طوس سپهد شوئی
 ستانمت ازو خلعت و خواسته
 ندیدست کس ترک آزاد مرد
 تزاو فریبده گفت ای دلیر
 مرا ایدر اکنون نگین است و گاه
 همان نیز شاهی چو افراسیاب
 پرهنگار و از باد پایان گله
 تو این اندکی لشکر من مبین
 من امروز با این سپه آن کنم
 چنین گفت بیژن بفرخ پدر
 سرافراز و بیدار دل پهلوان
 ترا با تزاو این همه پند چیست
 یکی گرز و خنجر ببايد کشید
 برانگیخت اسپ و برآمد خروش
 یکی تیره گرد از میان برد مید
 جهان گشت چون ابر بهمن سیله
 بقلب سپاه اندرون گدو گرد
 به پیش اندرون بیژن نیز چنگ
 وزان روی با تاج بر سر تزاو
 پلانش بدار زنگ و مردوی شیر
 بچنگ اندرون کارشان بود تنگ
 بسمی بزنیامد برین روزگار
 که تیره شود زین سخن آب روی
 مگر خوردنش خون بود یا کبست
 چرا بیشتر زین نداری سپاه
 به تیزی به پیش دلیران میوی
 سر مرزبانان بدارد بزیر
 بایران خرامی بنزدیک شاه
 بگوئی و گفتار او بشنوی
 پرستنده و اسپ آراسته
 چگویم کنون روز ننگ و نبرد
 درفش مرا کس نیارد بزیر
 همان اسپ و هم کوسفند و سپاه
 بایران کسی این نه بیند بخواب
 بدشت و در و کوه کرده یله
 مرا بین تو با گرز بر پشت زین
 که از آمدن تان پشیمان کنم
 که ای نامور گرد پر خا شخر
 به پیری نه آئی که بودی جوان
 برو بر چنین مهر و بیوند چیست
 دل و مغز ایشان ببايد درید
 نهادند گوپال و خنجر بدوش
 بر آنسان که خورشید شد ناپدید
 ستاره ندیدند روشن نه ماه
 همی از هوا روشنائی ببرد
 که هرگز نکرده بکاری درنگ
 که بودیش با شیر درنده تا و
 که هرگز نبودند ار جنگ سیر
 ز گرز و ز شمشیر بران بچنگ
 که ارژنگ یل اندر آمد ز کار

دو بهره ز تورانیان کشته شد
همی شد گریزان تژاود لیر
خروشان وجوشان ونیزه بدست
یکی نیزه زد بر میان تژاو
گراینده بد مرد ورومی زره
بیتگند نیزه بیازید چنگ
بر انسان که شاهین رباید چکاو
که افراسیابش بسر بر نهاد
چنین تادرد ژهمی تلخت اسپ
چو نزدیکی د ژرسید اسنپوی
بآواز گفت اسنپو کای تژاو
که بر من چنین پشت بر کاشتی
سزد کز پس اندر نشانی مرا
نمانم بدین جای پر هول و باک
تژاو سرافراز رادل بسوخت
فراز اسنپوی و تژاو از نشیب
چو باک اسنپواز پیش بر نشست
همی تلخت چون گرد با اسنپوی
زمانی د وید اسپ جنگی تژاو
تژاو آن زمان با پر ستار گفت
فرومان این اسپ جنگی زکار
یکی چاره باید همی ساختن
اگر دور از ایدر به بیژن رسیم
تر نیست دشمن به یکبارگی
فرو آمد از پشت اسپ اسنپوی
براند اسپ شد نزد افراسیاب
چو دید آن رخ ماه روی اسنپوی
رسید اندران جای بیژن فراز

سربخت و اژونه برگشته شد
پسش بیژن نامبرد ار شیر
توگفتی که غرنده شیریست مست
نماند آن زمان با تژاو ایچ تاو
نجنید و نکشاد بند گره
چو بر کوه بر غم تازد پلنگ
ر بود آن گرانمایه تاج تژاو
نبودی جدا زو بخواب و بیاد
پس اندرش بیژن چو آذر گشپ
بیآمد خروشان پراز آب روی
سپاهت کجا هست و آن زور و تاو
برین دژ مرا خوار بگذاشتی
د رین دژ بدشمن نمائی مرا
وگر نه بدست خودم کن هلاک
بکردار آتش رخس بر فروخت
بدو داد در تلختن یک رکیب
بیاورد در گرد گاهش دودست
سوی راه توران نهاد ندر روی
نماند ایچ با اسپ و با مرد تاو
که دشوار کار آمدای نیک جفت
ز پس بد سگال آمد و پیش غار
که دشمن بیاساید از تاختن
بگام بد اندیش دشمن رسیم
بمان تا برانم من این بارگی
تژاو از غم او پراز آب روی
پسش بیژن اندر گرفته شتاب
فروهشته از مشک تا پای موی
گرفتش مر آن خو بر رخ را بناز

پس پشت خویش اندر ش جای کرد
 بشادی بیآمد بد رگه طوس
 که بیدار دل مرد جنگی سوار
 سپهدار و گردان پر خاشجوی
 وزان پس برفتند سوی گله
 گرفتند هریگ کمندی بچنگ
 بجم اندر آمد سر بارگی
 نشستند بر جایگاه تزاو
 سوی لشکر پهلوان رای کرد
 زد رگه برخاست آوای کوس
 دمان با شکار آمد از کارزار
 بویرانی دژ نهادند روی
 کجا بود درد شت توران یله
 چنان چون بود ساز مردان جنگ
 بیاراست لشکر به یکبارگی
 سواران ایران پراز خشم و تاو



آگاه کردن تزاو افراسیاب را از لشکر ایران و گرد شدن لشکر توران

تزاو غمی باد و دیده پر آب
 چنین گفت کامد سپهدار طوس
 بر آراستم رزم آن نامدار
 بسی سرور انرا سر آمد بگرد
 نه دژ ماند ایدرنه امپ و نه مرز
 وزان دژ برفتند سوی گله
 پلان شان و آن نامداران مرد
 همه بوم و مرز آتش اندر زدند
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 به پیران و همه چنین گفت شاه
 درنگ آوریدی تو از کا هلی
 بسی خویش و پیوند ما کشته شد
 کنون نیست امروز جای درنگ
 سپهدار پیران هم اندر شتاب
 زهر مرز مردان جنگی بخواند
 سپه راهمه یکسر آباد کرد
 وزان پس همه جنگ را ساختند
 چو آمد بنزدیک افراسیاب
 یکی لشکر آورد با بوق و کوس
 هر انجام برگشتم ای شهریار
 همه دودمان غارت و برده کرد
 نشستن ندارد برین بوم ارز
 ببردند اسپان که بودی یله
 بخاک اندر آمد هر انشان بدر
 فسیله سرا مر بهم بر زدند
 غمی گشت و بس چاره انگند بن
 که گفتم بیاور زهر سو سپاه
 هبب پیری آمد و گردن لی
 سر بخت بیدار برگشته شد
 جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
 برون آمد از پیش افراسیاب
 سلیم و درم داد و لشکر براند
 دل سرفرازان بدان شاد کرد
 بکینه همه گردن افراختند

چو آمد ز پهلو برون پهلوان
 سوي میمنه بارمان و تژاو
 چو نستیهن گرد بر میسره
 جهان شد پراز نانه کره فای
 هوا سربسر سرخ وزر و بفتش
 ز دریا بدریا نبد هیچ راه
 همیکرد پیران برفتن شتاب
 سپه را یکایک همه بر شمرده
 شمار سپاه آمدش صد هزار
 چنان شد دل گشت و روشن روان
 که رفتی به پیروزی و شادمان
 بروز خجسته سپه را براند
 همیرفت لشکر گروهها گروه
 بفرمود پیران که بیره روید
 نباید که یابند خود آگهی
 مگر ناگهان بر سر آن گروه
 برون کرد کار آگهان ناگهان
 به تندی براه اندر آورد روی
 خبر شد از ایشان بکار آگهان
 که ایشان همه میگسارند و مست
 میان سرخس اهت و بار دطوس
 سوار طلایه ندارد براه



شبخون پیران بر لشکر ایران و شکست ایرانیان و این را جنگ پش گویند
 چو بشنید پیران یلانرا بخواند
 ز لشکر فراوان سخنها براند
 که در جنگ ما را چنین دستگاه
 نبودست هرگز بایران سپاه
 سواران شمشیرزن سی هزار
 گزین کرد از آن لشکر نامدار

برفتند ندی گذشته ز شب
 چو سالار بیدار لشکر براند
 نخستین رسیدند پیش گله
 گرفتند بسیار و بردند نیز
 گله دار و چوپان همه کشته شد
 وزان جایگه سوی ایران سپاه
 همه مست بودند ایرانیان
 خیمه درون گیو بیدار بود
 خروج آمد و بانگ و زخم تبر
 بزین بزد در پیش پرده سرای
 بتن بر بدوشید گیو دلیر
 برآشفت بزخوبستن چون پلنگ
 همی گشت بر خیز امشب چه بود
 بیامد باسپ اندر آورد پای
 ز گرد و ز شب آسمان تیره دید
 بدرگفت بر خیز کامد سپاه
 وزان جایگه شد به نزد پدر
 همی گشت برگرد لشکر چودون
 یکی جنگ بایژن افگند پی
 سپاه اندر آمد بگرد سپاه
 سراسیمه شد مست از دار و گیر
 بزیر سر مست بالین نرم
 سبیده چو بزد سر از برج شیر
 همه دشت از ایرانیان کشته دید
 همی کرد گودرز هر سو نگاه
 بدان اندکی برکشیدند نخ
 سپهد نکه کرد گردان ندید
 بجز گیو و گودرز و چندی سوار
 نه بانگ تیره نه بوق و جلب
 میان یلان هفت فرسنگ ماند
 کجا بود دردشت توران یله
 نماند از بدبخت مانده چیز
 سر بخت ایرانیان گشته شد
 برفتند برسان ابر سپاه
 گروهی نشسته کشاده میان
 سپهدار گودرز هشیار بود
 سراسیمه شد گیو پر خاشخ
 یکی اسپ برگستوان ور پدای
 سلاح سیاوش چون نره شیر
 ز خواب وز آسایش آمدش ننگ
 که مغزم زیگار شد پر زدود
 بگردار باد اندر آمد زجای
 پرده سرای سپهد رسید
 بخواب اندرند این دلیران شاه
 بچنگ اندرون گرز گاو سر
 برانگیخت آنرا که هشیار بود
 که اینجای جنگ است یا جای می
 یکی بانگ برخاست از رزمگاه
 برآمد یکی ابر و بارانش تیر
 ز بر تیغ و شمشیر و گوپال گرم
 بلشکر نکه کرد گیو دلیر
 سر بخت بیدار برگشته دید
 زدشمن بیفزود هر زمان سپاه
 سپاهی بگردار مور و ملخ
 ز لشکر دلیران و مردان ندید
 که بودند بارنج در کارزار

همه رزمگه سربسز کشته دید
 دریده درنش و نگونسار کوس
 پدر بی پسر بد پسر بی پدر
 چنین آمد این گنبد تیزگرد
 به بیچارگی پشت برکاشتند
 نه لشکر نه کوش و نه بار و بنه
 از آن گونه لشکر سویی کاسه رود
 سواران ترکان پس پشت طوس
 همی گرز بارید گفتمی ز ابر
 نبد کس بجنگ اندرون پایدار
 فرو مانده مردان و اسپان جنگ
 سپه از بر کوه گشتند باز
 ز هامون سپهد چو بر کوه شد
 فراران کم آمد ز ایرانیان
 همه خسته و بسته بد آنکه زیست
 نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای
 نه آباد بوم و نه پروردگار
 پسر بر پدر زارگریان شده
 چنین است آئین و رسم جهان
 کجا باتو در پرده بازی کند
 برنج درازیم و در چنگ آرز
 زبان آمدی رفت خواهی به گره
 نه بهره از ایرانیان کشته بود
 سپهد ز پیکار دیوانه گشت
 بلشکر که اندر می و خواب و بزم
 چه خوابی که چندان زمان برگذشت
 جهان دیده گود روز با پیره سر
 نه آن خستگانرا ببالین بزشک

زمین سربسز چون گل آغشته دید
 رخ زندگان گشته چون آبنوس
 همه لشکر گشن زیر و زبر
 گهی شادمانی دهد گاه درد
 سراسیمه و خیمه بگذاشتند
 همه میصره خسته و میمنه
 برفتند بی مایه و تار و پود
 روان پرز کین و زبان پرفسوس
 پس پشت بر جوشن و خود و کبر
 همه کوه کردند گردان حصار
 یکی رانبد هوش و توش و درنگ
 شده مانده از رزم و راه دراز
 ز پیکار ترکان بی اندوه شد
 برآمد خروشی بدره از میان
 بدان خسته و بسته باید گریست
 نه اسپ و نه مردان جنگی به پای
 نه آن خستگانرا کسی خواستار
 وزان خستگان نیز بریان شده
 که کردار خویش از تو دارد نهان
 ز تیزی و آزی نیازی کند
 چه دانیم باز آشکارا ز راز
 چه دانی که با توجه خواهند کرد
 دگر خسته از جنگ برگشته بود
 دلش با خرد همچو بیگانه گشت
 سپه آرزو کرد بر جای رزم
 نه جنبید یکتی نه بیدار گشت
 نه پور و نبیره نه بوم و نه بر
 همه جای غم بود و خونین شرشک

جهانديدگان پيش او آمدند
 یکی ديدبان بر سرکوه کرد
 تلايه همی گشت بر هر سوي
 یکی نامداری از ايرانيان
 دهد شاه را آگهي زان سخن
 چه روز بد آمد بايرانيان
 رونده بر شاه برد آگهي
 شکسته دل و راه جو آمدند
 کجای ديدگان سوي انبوه کرد
 مگر يا بد آن درد را داروي
 بفرمود تا تنگ بندد میان
 که سالار لشکر چه افگند بن
 وين کينه جستن چه آمد زيان
 که تيره شد آن روزگار بهي



نامه کينخسرو و بفريرز و خواندن طوس را نزد خود

چو شاه دليران سخنها شنيد
 ز کار برادر پر از درد بود
 زبان کرد گویا بنفرين طوس
 دبير خردمند را پيش خواند
 یکی نامه بنوشست دل پر زخشم
 بسوي فريرز کاوس شاه
 سر نامه بود از نخست آفرين
 بنام خداوند خورشيد و ماه
 وزويست پيروزي وهم شکست
 جهان و مکان و زمان آفرید
 خرد داد و جان و تن زورمند
 رهائي نيابد سراز بند اوي
 یکی را دگر شو ر بختي بود
 زرخشنده خورشيد تا تيره خاك
 بشد طوس باکاوياني درفش
 بتوران فرستاد مش با سپاه
 بايران چنان نیز مهتر مباد
 دريغ آن برادر فرود جوان
 بجوشيد و از غم دلش برد ميد
 بران درد بردرد لشکر فرود
 شب تيره تا گاه بانگ خروس
 دل آگنده بودش همه برفشاند
 بسوگ برادر پر از آب چشم
 یکی نزد پر ما يگان سپاه
 بدان کآفريدش زمان و زمين
 که او داد بر نيك و بد دستگاه
 به نيك و به بد زو بود کام و دست
 پي مور و کوه گران آفرید
 بزرگي و ديهيم و نخت بلند
 یکی را بود فرود و رند اوي
 نیاز و غم و درد و سختي بود
 همه داد بينم زبزدان پاک
 زلشکر چهل مرد زرينه کفش
 برادر شد از کين نخستين تباة
 بر آنگونه سالار لشکر مباد
 سر نامداران و پشت گوان

زگار پدر زار و گریان بدم
 کنون بر برادر بباید گریست
 مشو گفتم او را براه جرم
 که آنجا فرود است و بامادرست
 نداند که این لشکر ازین که اند
 برون آید و در نسازد همی
 در یغ آنچنان گرد خسرو نژاد
 اگر پیش ازین او سپهد بدست
 بزم اندرون نیز خواب آیدش
 هنرها همه نیست نزدیک اوی
 چونامه بخوانی هم اندر شتاب
 سبک طوس را باز گردان بجای
 سپهدار و سالار زرینه کفش
 سرافراز گودرز ازان انجمن
 مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
 به تنفدی مجوبی ایچ رزم از نخست
 ترا پیش رو گویو باشد بجنگ
 فراز آواز هر سومی ساز رزم
 نهاندند بر نامه بر مهر شاه
 میا ساز و فتن شب و روز هیچ
 بیامد فرستاده زین نشان
 بنزد فریبرز شد نامدار
 فریبرز طوس و یلانرا بخواند
 همان نامور گویو گودرز را
 چو بر خواند آن نامه شهریار
 بزرگان و شیران ایران زمین
 پراز درد یکچند بریان بدم
 ندانم مرادشمن و دوست کیست
 مزین برکلات و سپد کوه دم
 گوی کی نژاد است و کنداورست
 از ایران سپه‌هند یا خود چه اند
 بجنگ اندرون سربازد همی
 که طوس فرومایه دادش بباد
 بگاوس شاه اختر بد بدست
 چو بامی نشیند شتاب آیدش
 مبادا چنان جان تاریک اوی
 ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
 ز فرمان مگرد و مزین هیچ رای
 تو باشی بر گاردیانی درفش
 بهر کار باشد ترا رای زن
 ز می دور باش و مپیماي خواب
 همی باش تا خسته گردد درست
 که با فرو برز است و چنگ پلنگ
 مبادا که آید ترا رای بزم
 فرستاده را گفت برکش براه
 بهر منزلی اسپ دیگر بسپم
 بنزدیک آن نامور پهلوان
 بداد آن زمان نامه شهریار
 زگار گذشته فراوان براند
 دلیران و گردان آن مرز را
 جهانرا درختی نو آمد ببار
 همه شاه را خواندند آفرین

وسیدن طوس نزد خسرو و خشم گرفتن خسرو برو

سپهدار طوس آن کیانی درفش
 بدست فریبرز بسپرد و گفت
 همه ساله بخت تو فیروز باد
 برفت و ببرد آنکه بد نودری
 برة بر نکره ایچ گونه درنگ
 زمین را ببوسید در پیش شاه
 بدشنام بکشاد لب شهریار
 وزان پس بدو گفت کای بدنشان
 نقرسی همی از جهاندار پاک
 کیانی کلاه و کمر داد مت
 نغتم مرو سوي راه جرم
 نخستین بکین من آراستی
 برادر سرافراز جنگی فرود
 بکشتی کسی را که در کارزار
 ترا پیش آزادگان کار نیست
 سزاوار مسماری و بند و غل
 دریغا که نا کار دیده تخوار
 وگر نه بجای تن بارگی
 زمانه برستی ز آشوب طوس
 ازان پس که رفتی بدان کارزار
 ترا جایکه نیست در شارسان
 نژاد منوچهر و ریش سفید
 وگر نه بفرمود می تا هرت
 برو جاردان خانه زندان تست
 ز پیشش براند و بفرمود بند

ابا کوس و پیلان و زرینه کفش
 که آمد سزا را سزاوار جفت
 همه روزگار تو نوروز باد
 هواران جنگ آور و لشکری
 بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ
 نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
 بران انجمن طوس را کرد خوار
 ترا نام گم باد از سر کشان
 ز گردان نیامد ترا شرم و باک
 به پیکار دشمن فرستاد مت
 برفتی و دادی دل من به غم
 نژاد سیاوش را کاستی
 که چون او دگر در زمانه نبود
 چو تو لشکری خواستی روزگار
 کجا مر ترا رای هشیار نیست
 نئی در خورتاج و دیهیم و مل
 گرفت آن سخنهای دشوار خوار
 تن طوس خستی به یکبارگی
 که نفرین برو باد و بریدل و کوس
 نبودت بجز رامش و بزم کار
 گره بایدت بند و بیمارسان
 ترا داد بر زندگانی امید
 بد اندیش کردی جدا از برت
 همان گوهر بد نگهبان تست
 به بند از دلش بیخ شادی بکند

سپه سالار شدن فریبرز و درنگ خواستن او
از پیران در جنگ

چو طوس سپهد ز لشکر برفت
 فریبرز بنهاد بر سر کلاه
 وزان پس بفرمود رهام را
 ازان کوه نزدیک پیران شود
 بدو گفت رو پیش پیران خرام
 بگوش که کردار گردان سپهر
 یکی را بر آرد بچرخ بلند
 کسی کو بلا جوی گردان بود
 شبیخون نجویند کند اوران
 تو گر با ذرنگی درنگ آوریم
 یکی ماه باید زمان درنگ
 زیدش فریبرز و هام گرد
 بیامد طلایه بدیدش براه
 بدو گفت رهام جنگی منم
 پیام فریبرز کاوس شاه
 ز پیش طلایه سواری چو گرد
 که رهام گودرز ازان رزمگاه
 بفرمود تا پیش او آورند
 سراینده رهام شد پیش اوی
 چو پیران و را دید بنواختش
 بر آورد رهام راز از نهفت
 چنین گفت پیران بر هام گرد
 شمار بداین پیش دستي بجنگ
 بمرز اندر آمد چو گرت سترگ
 غمی رخ سوی خانه بنهادت
 که هم پهلوان بود و هم پورشاه
 که پیدا کند با گهر نام را
 فراوان بگوید سخن بشنود
 یکی خوب نزدیک او بر پیام
 همیشه چنین بود با کین و مهر
 یکی را کند خوار و زار و نژند
 شبیخون نه آئین مردان بود
 کسی کو گراید بگرز گران
 ورت رای جنگست جنگ آوریم
 که تا خستگان باز یابند چنگ
 برون رفت و پیغام و نامه ببرد
 به پرسیدش از نام و ز جایگاه
 هفرمند و بیدار و سنگی منم
 به پیران رسانم بدین جایگاه
 بیامد سخنها همه یاد کرد
 بیامد بر پهلوان سپاه
 کشاده دل و تازه رو آوردند
 بقرس از نهان بداندیش اوی
 پیرسید و بر تخت بنشاختش
 پیام فریبرز با او بگفت
 که این کار را خرد نتوان شمرد
 ندیدیم با طوس جای درنگ
 همی کشت بی باک خرد و بزرگ

چه مایه بگشت و چه مایه ببرد
 بیامد که خون سیاوش شاه
 پسر را بگشت از پدر زار تر
 مکافات آن بد کنون یافتند
 کفون گرتویی پهلوان سپاه
 گردیدونکه یکماه خواهی درنگ
 وگر جنگ جوئی منم جنگ خواه
 چو یکماه بر آرزو بشمرید
 دوانید لشکر سوی مرز خویش
 وگر نه بجنگ اندر آئیم تنگ
 یکی خلعت آراست رهام را
 بنزد فریبرز رهام گرد
 بدو نیک این مرز یکسان شمرد
 بخواهد ز سالار توران سپاه
 که هرگز مبینان تاج و کمز
 اگر چند ناگاه بشتافتند
 چنان چون ترا باید از من بخواه
 ز لشکر سواری نیاید بجنگ
 بیارای و برکش صف رزمگاه
 وزین مرز توران زمین بگذرید
 ببینید بیدار دل ارز خویش
 مخواهید ازین پس زمانی درنگ
 چنان چون بود در خور نامرا
 بیورد نامه چنان چون ببرد



وزم فریبرز با پیران و شکست خوردن ایرانیان

فریبرز چون یافت یکمه درنگ
 سر بدرها را کشادند بند
 بگشتند و لشکر بیاراستند
 چو آمد سرعاه و هنگام جنگ
 زهرسو برآمد خروش سپاه
 زبس ناله بوق و کوس و درای
 هم از یال اسپان و دست و عنان
 توگفتی جهان دردم ازدهاست
 نبد پشه را روزگار گذر
 بیاراست پیران و یسه سپاه
 ابر میمنه بود روئین گرد
 بشد گرد لہاک بر میسره
 بهر سو بیازید چون شیر چنگ
 زهرسو کشان شد کمان و کمند
 زهر چیز لختی به پیراستند
 ز پیمان نگشتند و از نام و ننگ
 برفتند یکسر سوی رزمگاه
 همی آسمان اندر آمد زجای
 زگوپال و تیغ و کمان و سنان
 وگر آسمان با زمین گشت راست
 زبس تیغ و گرز و کمند و سپر
 شد از گرد گردون گردان سپاه
 ابا نامداران بادست برد
 که در جنگ او شیر بودی بره

بقلب سپه بود پیران بیای
 فریبرز چون لشکر تور دید
 سوي میمنه گیو گودرز بود
 سوي میسره اشکش تیز جنگ
 یلان با فریبرز کاوس شاه
 فریبرز با لشکر خویش گنت
 یک امروز چون شیر جنگ آوریم
 کزین ننگ تا جاودان بر سپاه
 دولشکر بروی اندر آورد روی
 یکی تیر باران بکردند سخت
 تو گفתי هوا بر کرگس شد دست
 نبد هیچ پرندۀ را جایگاه
 درخشیدن تیغ الماس گون
 تو گفתי زمین روی زنگی شد دست
 ریس نیزه و گرز و شمشیر تیز
 زقلب سپه گیو شد پیش صف
 ابا نامداران گودرز یان
 وزان روی پیران بیلمد به پیش
 یکایک بر آویخت با گیو گرد
 چو گودرز زانگونه آورد دید
 یکی حمله برد از میان سپاه
 همی کوفتند این بران آن برین
 بتیر و به نیزه بر آویختند
 بعد رزم گودرز و پیران درشت
 چو دیدند لهاد و فرشید ورد
 یکی حمله کردند بز سوي گیو
 بیارید تیر از کمان هران
 فکندند ازان پس بیازو کمان

چو هومان ونستین کینه رای
 فرود آمد از کوه وصف بر کشید
 کجا موبد و مهتر مرز بود
 که دریای خون راند هنگام جنگ
 درفش از پس پشت در قلنگاه
 که از ما هفرها شد اندر نهفت
 جهان بر بداندیش تنگ آوریم
 بچندد همی گرز و رومی کلاه
 همه کینه خواه و همه جنگ جوی
 چو باد خزان بر جهد برد رخت
 زمین از پی بیدل اطلس شد دست
 ز تیرو ز گرد خروشان سپاه
 بکردار آتش بگرد اندرون
 ستاره دل مرد جنگی شد دست
 بر آمد همی از جهان رستخیز
 خروشن و بربل بر آورده کف
 کز ایشان بدی راه سود و زیان
 ابا و یزه گردان و خوبشان خویش
 چنان کز جهان روشنائی ببرد
 رخ نامداران پراز گرد دید
 بزد خویشان تیز در قلنگاه
 چو دریای خون شده دشت کین
 همی زاهن آتش فرور بختند
 چون صد تن از تخم پیران بکشت
 کزان لشکر گشن برخاست گرد
 بران گرزداران و مردان نیو
 بران نامداران جوشن و روان
 بشمشیر بردند دست آن زمان

چنان شد که کس روی کشور ندید
 یکی پشت برد دیگری بر نکشت
 چنین گفت هومان بفرشید و زرد
 فریبرز باید کزان قلبگاه
 پس آسان بود جنگ با میمنه
 برفتند پس تا بقلب سپاه
 چو بر قلبگاه چشم بگماشتند
 ز هومان گریزان بشد پهلوان
 بدادند گردنکشان جای خویش
 یکایک بدشمن سپردند جای
 ندیدند بر جای کوس و درفش
 دلبران بدشمن نمودند پشت
 نگون گشت کوس و درفش و سنان
 که دل شان ز یکبار برگشته بود
 چو دشمن زهرسوی انبوه شد
 برفتند از ایرانیان هر که زیست
 همی بود بر جای گودرز و گیو
 چو گودرز گشواد بر قلبگاه
 ندید و یلان و سپه را ندید
 عنان کرد پیمان براه گریز
 بد و گفت گیو ای سپهدار بپر
 اگر تو ز پیران بخواهی گریخت
 نماند کسی زنده اندر جهان
 ز مردن مرا و ترا چاره نیست
 چو پیش آمد این روزگار درشت
 نه بیچم ازین جایگه سرز جنگ
 و دانا تو نشنیدی این داستان
 که گرد و برادر نهاد پشت پشت

ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
 نه بگذشت آن پایگه را که داشت
 که با قلبگه جست باید نبرد
 گریزان به پوید ز پشت سپاه
 بچنگ اندر آرم یکسربنده
 بچنگ فریبرز کاوس شاه
 بیگ حمله از جای برداشتند
 شکست اندر آمد بوزم گوان
 ببودند گستاخ بارای خویش
 ز گردان ایران نبد کس بیای
 ز بیکار شد دیدها شان بفتش
 از ان کار باد اندر آمد بمشت
 نبد هیچ پیدار کیم از عنان
 ز خون دشت و کوه اندر آغشته بود
 فریبرز بردامن کوه شد
 بران زندگانی بیدید گریست
 ز لشکر بسی نامداران نیو
 درفش فریبرز کاوس شاه
 بکردار آتش دلش برد مید
 بر آمد ز گودرز یان رستخیز
 بسی دیده گرز و گوپال و تیر
 بباید بسر بر مرا خاک بیخت
 ز گردان وز کار دیده مهان
 درنگی تراز مرگ بقیاده نیست
 ترازوی بینند بهتر که پشت
 نیاریم بر خاک کشواد ننگ
 که بر گوید از گفته باستان
 تن کوه را خاک ماند بمشت

تو هستی و هفتاد جنگی پسر
 به خنجر دل دشمنان بشکنیم
 جو گود روز بشنید گفتار گیو
 پشیمان شد از دانش و رای خویش
 گرازه برون آمد و گستم
 بخوردند سوگندهای گران
 کزین رزمگه برنقایم روی
 همه یکسره پشت پشت آوریم
 پس آن جایگه پای بفشاردند
 زدشمن بسی نامور کشته شد
 به بیژن چنین گفت گودرز پیر
 بسوی فریبز برکش عنان
 و گر خود فریبز با آن درفش
 چو بشنید بیژن برانگیخت اسپ
 بنزد فریبز و با او بگفت
 عنان را چو گردان یکی برگرای
 و گر تونیایی بمن ده درفش
 چو بیژن سخن با فریبز گفت
 یکی بانگ برزد به بیژن که رو
 مرا شاه داد این درفش و سپاه
 درفش از در بیژن گیو نیست
 یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش
 بدو نیمه کرد اختر کاویان
 بیامد که آرد بنزد سپاه
 یکی شیردل لشکر جنگ جوی
 کشیدند گوبال و تیغ بنفش
 چنین گفت هومان که آن اختر است
 درفش بنفش از پنگ آوریم
 زدوده بسی بیل و شیران نر
 و گر کوه باشد زین برکنیم
 بدید آن سر و ترک خویشان نیو
 بیفشرد بر جایگه پای خویش
 ابا برته و گرد زنگه بهم
 که پیمان شکستن نبود اندران
 گراز گرز خون اندر آید بجوی
 مگر نام رفته بمشت آوریم
 برزم اندرون گرز بگذارند
 زمانه همی بر بدی گشته شد
 کز ایدر برو تیز با گرز و تیر
 به پیش من آر اختر کاویان
 بیاید کند روی گیتی بنفش
 بیامد بگردار آذر کشسپ
 که ایدر چه مانی همی در نهفت
 برین کوه سر زین فزون ترمپای
 سواران و این تیغ های بنفش
 نکرد او خرد بادل خویش جفت
 تو در کار تندی و در جنگ نو
 همان پهلوانی و تخت و کلاه
 نه اندر جهان سر بسر نیو نیست
 بزد ناگهان بر میان درفش
 یکی نیمه بگرفت و رفت از میان
 چو ترکان بدیدند اختر برآه
 همه سوی بیژن نهادند روی
 به پیکار آن کاویانی درفش
 که نیروی ایران بدو اندر است
 جهان بردل شاه تنگ آوریم

کمان را بزه کرده بیژن چو گرد
 سپه را به تیر از برش دور کرد
 بگفتند با گیو و با گستم
 که از ما برفتند توران سپاه
 زگردان ایران دلاور سران
 بکشتند از ایشان فراوان سوار
 وز انجایکه تا بنزد سپاه
 همی رفت بیژن چو شیزریان
 سپاه اندر آمد بگرد درفش
 دگر باره از جایی برخاستند
 به پیش سپه کشته شد ربو نیز
 یکی تاج وور شاه و کهتر پسز
 سر تاج وور اندر آمد بخاک
 از آن پس خروشی بر آورد گیو
 چوریوی نبود اندرین رزمگاه
 نبیر و پسر پشت کاوئس ییو
 فرود سیاوش و چون ریونیز
 یکی تاج بد شاهزاده بسر
 اگر تاج آن شهریار جوان
 وگر من بچنم ازین رزمگاه
 نباید که آن افسر شهریار
 فراید برین ننگ ها ننگ نیز
 چنان بد که بشنید آواز گیو
 بنوئی بر آمد یکی کارزار
 فراوان زهره و سپه کشته شد
 بر آویخت چون شیر بهرام گرد
 بنوک سنان تاج را برگرفت
 از آن شاد گشتند ایران سپاه
 برایشان یکی تیر باران بگرد
 همی گرفت درنده را سور کرد
 سواران که بودند با او بهم
 مگر بیژن اختر بیارده برآه
 برفتند با گرزهای گران
 بیامد دمان بیژن نامدار
 گرانمایگان برگرفتند راه
 بدست اندرون اختر کاویان
 هوا شد زگرد سواران بنفش
 بران دشت رزمی نو آراستند
 که کاوئس را بود چون جان عزیز
 نیاز فریبز و جان پدر
 بسی نامور جامه کردند چاک
 که ای نامداران گردان نیو
 به پیش فریبز کاوئس شاه
 سه تن کشته شد زار برخیر خیر
 بکیتی شگفتی فزون زین چه چیز
 پراز دَر و یاقوت و رخشان گهر
 بدشمن رسد شرم داریم از آن
 شکست اندر آید بایران سپاه
 بدشمن رسد در صف کارزار
 ازین افسر و کشتن ریو نیز
 سپهد هر افراز پیران نیو
 و لشکر بران افسر نامدار
 سر بخت ایرانیان گشته شد
 به نیزه برایشان یکی حمله برد
 و لشکر بد و ماند اندر شگفت
 که آورد باز آن نو آئین کلاه

چنین هر زمانی بر آشوفتند
 همی بود ازین گونه تائیره گشت
 ز گود رزیان هشت تن زنده بود
 هم از تخمه گیو چون بست و پنج
 هم از تخم کاوس هفتاد مرد
 چزار ریو نیز آن گو تاجدار
 ز جویشان پیران چون نهصد سوار
 چو صد تن از تخم افراسیاب
 همان دشت پیران بدو روزاوی
 نبد روز پیکار ایرانیان
 از آورد گه روی بر گاشتند
 هزیمت سویی کوه باز آمدند
 بر آنجایکه بخت برگشته شد
 پیاده همیرفت نیزه بدست
 چو بیژن بگستهم نزدیک شد
 بدو گفت هین بر نشین از پسم
 نشستند هر دو بران بارگی
 همه سویی آن دامن کوهسار
 سواران ترکان همه شاد دل
 بلشکر گه خویش باز آمدند
 ز گردان ایران برآمد خروش
 همی مویه کردی جدا هر کسی
 چو زافراز شد بخت سر بر نشیب

همی بر سر یکدگر کوفتند
 همی دیده از تیرگی خیره گشت
 بدان رزمگه دیگر افکنده بود
 که بودند زیبای دیبیم و گنج
 سواران و شیران روز نبرد
 سزد گردن بشد یک اندر شمار
 کم آمد درین روز در کارزار
 کجا بخت شان اندر آمد بخواب
 همان اختر گیتی افروز اوی
 اژان رزم جستن سر آمد زیان
 چنان خستگان خوار بگذاشتند
 همان باغمان دراز آمدند
 که گستهم را بارگی کشته شد
 ابا جوشن و خود بر سان مست
 شب آمد همی روز تار یک شد
 گرامی تر از تو نباشد کسم
 چو شد روز تیره بیکبارگی
 گریزان برفتند از کارزار
 زرنج و زغم گشته آزاد دل
 گرا زنده و رزم ساز آمدند
 همی کر شد از ناله زار گوش
 که بودند کشته گرامی بسی
 سزد گر بود مرد را زو نهیب



باز رفتن بهرام بر رزمگه بچستن تازیانه و کشته شدنش بدست تزاو

دوان رفت بهرام پیش پدر
 که ای باب نام آور پرهنر
 بدانکه که آن تاج برداشتم
 به نیزه با بر اندر افراشتم

یکی تازیانه زمن گم شد دست
 به بهرام پر مایه باشد فسوس
 نبشته بران چرم نام من است
 شناسد مرا ننگ باشد ازین
 شوم زود تازانه باز آورم
 مرا این بد از اختر آید همی
 بد و گفت گود رز پیرای پسر
 ز بهر یکی چوب بسته دوال
 مبادا که آید بجانم نیاز
 چنین گفت بهرام جنگی که من
 بجای توان مرد کاید زمان
 بد و گفت گیوای برادر مرو
 یکی دسته راسیم وزر اندرست
 فرنیس چون گنج بکشاد در
 من این درع و تازانه برداشتم
 یکی نیز بجشید کاوس شاه
 دگر پنچ دارم همه زرنگار
 ترا بخشم این هفت از ایدر مرو
 چنین گفت با گیو بهرام گرد
 شمار از رنگ و نگارست گفت
 گر آید و ننگ تازانه باز آورم
 برو رای یزدان دگر گونه بود
 هم آنکه که بخت اندر آید بخواب
 بزد اسپ و آمد بران رزمگاه
 همی زار بگریست بر کشتگان
 تن ریو نیز اندران خون و خاک
 برو زار بگریست بهرام شیر
 چه تو کشته اکنون چه یکمشت خاک
 چو گیرند بی مایه ترکان بدست
 جهان پیش چشم بود آبنوس
 سپهدار ترکان بگیرد بدست
 وزین ننگ نامم فتد بر زمین
 اگر چند رنج دراز آورم
 که نامم بخاک اندر آید همی
 همی بخت خویش اندر آری پسر
 شوی خیره اندر دم بد سگال
 بکڑی چرا راند بایدت راز
 نیم بهتر از دوده و انجمن
 بکڑی چرا برد باید گمان
 فراوان مرا تازیانه ست نو
 دودسته بخوشاب پر گوهرست
 مرا داد چندان سلیج و کمر
 بتوران دگر خوار بگذاشتم
 ز گوهر بسان فروزنده ماه
 برو بافته گوهر شاهوار
 یکی جنگ خیره میارای نو
 که این ننگ را خوار نتوان شمرد
 مرا آنکه شد نام باننگ جفت
 و یا سر بکوشش بکاز آورم
 همه گردش بخت و اثر و نه بود
 هر مرد بیهوده گیرد شتاب
 درخشان شده روی گیتی ز ماه
 بزبان داغ دل بخت برگشتگان
 شده غرق و خفتان برو چاک چاک
 که زارای سوار و جوان دلیر
 بزرگان بایوان تو اندر مغاک

بگرفت برادر یکایک بگشت
 ازان نامداران یکی خسته بود
 همی باز دانست بهرام را
 منم گفت بهرام ای سرفراز
 بدو گفت کای شیرمن زنده ام
 دوروزست تانان و آب آرزوست
 بشد نیز بهرام تائیش اوی
 بروگشت گریان و رخ را بخت
 بدوگفت مندیش کاین خستگیست
 چو بستم کنون سویی لشکرشویی
 یکی تازیانه برین رزمگاه
 چو آن باز یابم بیایم برت
 وزانجا سویی قلب لشکرشافت
 میان تل خستگان اندرون
 فرود آمد از اسپ وان برگرفت
 خروش دم مادیان یانت اسپ
 سویی مادیان روی بنهاد نقت
 همی شد دوان تا رسید اندروی
 چو بگرفتش اندر زمان برنشست
 چو بفشرد ران ایچ نگذارد پی
 چنان تنگدل شد به یکبارگی
 وزانجایکه تابدان رزمگاه
 سراسر همه دشت پرکشته بود
 پیاده همی رفت آن نامور
 همی گفت اکنون چه سازیم روی
 ازو سرکشان آگهی یافتند
 که او را بگیرند ازان رزمگاه
 کمان زابزه کرد بهرام شیر

که بودند افکنده برپهن دشت
 بشمشیر از ایشان بجان رسته بود
 بنا لید و پرسید ازو نام را
 بگو این زمان تا چه آیدت راز
 برکشتگان اندر افکنده ام
 مرا بریکی جامه خواب آرزوست
 بجان مهربان و بدل خویش اوی
 بدرید پیراهن او را به بست
 تبه بودن این زنا بستگیست
 وزین خستگی زود بهترشویی
 زمن گم شدست از پی تاج شاه
 بزودی رسانم سویی لشکرت
 همی گشت تا تازیانه بیافت
 برو ریخته خاک بسیار و خون
 وز اسپان خروشدن اندر گرفت
 بجوشید برسان آذرگشپ
 غمی گشت بهرام وز پس برفت
 ابا ترک و خفتان پراز آب روی
 گرفته یکی تیغ هندی بدست
 سوارو تن و باره پر خاک و خوی
 که شمشیر زد بر هر بارگی
 پیاده به پیمود چون باد راه
 زمین چون گل ارغوان گشته بود
 که آن خسته را بازگیرد ببر
 درین دشت بی باره راه جوی
 سواری صد از قلب بشتافتند
 برندش بر پهلوان سپه
 ببارید تیر از کمان آن دلیر

چو تیریلی در کمان راندی
 از ایشان فراوان بگشت و بخت
 سواران همه باز گشتند از وی
 بگفتند کاینک هزبر دلیر
 چو لشکر بیامد بر پهلوان
 فراوان سخن رفت از آن رزمساز
 بهرسید پیران که این مرد کیست
 یکی گفت بهرام شیر او نیست
 بروئین چنین گفت پیران که خیز
 مگر زنده او را بچنگ آوری
 ز لشکر کسانیکه باید ببر
 چو بشنید روئین بیامد دمان
 چو بهرام دیدش بگردار گرد
 بر توده بنشسته بهرام شیر
 چو روئین پیران ز تیرش بخت
 بستنی بر پهلوان آمدند
 که هرگز چنین کس نیلبد بچنگ
 چو بشناید پیران غمی گشت سخت
 نشست از بر باره تند تاز
 بیامد بدو گفت کای نامدار
 بقوران تو تا با میاوش بدی
 مرا با تونان و نمک خوردنست
 نباید که باین نژاد و گهر
 ز بالا بخاک اندر آید سرت
 بیا تا بساریم سوگند و بند
 وزان پس یکی با تو خویشی کنم
 پیاده تو با لشکر نامدار
 بدو گفت بهرام کای پهلوان
 به پیران منش کس کجا مانده
 چو شیرزیان پیش دشمن بخت
 بنزد یک پیران نهادند روی
 پیاده کند جنگ چون نره شیر
 بگفتند با او ز کار جوان
 زیبار او آشکارا و راز
 وزین نامداران ورا نام چیست
 که لشکر سراسر برو روشنت
 که بهرام را نیست جای گمیز
 زمانه بر آساید از داوری
 که او نامدارست و پرخاشخ
 نبودش جز اندیشه بدگمان
 برو بر یکی تیر باران بگرد
 نهاده سپر بر سر خود دلیر
 یلان را همه کند شد با دست
 پراز دود و تیره روان آمدند
 بدریا ندیدیم جنگی نهنگ
 بلرزید برسان برگت درخت
 همی رفت و با او بسی رزمساز
 پیاده چرا ساختی کارزار
 خرد مند و بیدار و خامش بدی
 نشستن همان مهر پروردنست
 بدین شیر مردی و چندین هنر
 بگیرد بتو دوده و کسورت
 برای که آید دلت را پسند
 چو خویشی کنم رای بیشی کنم
 نقابی مخور با تفت زینهار
 خرد مند و بینا و روشن روان

سه روزست تا ناچربیده لبان
 مرا حاجت از تویکی بارگیست
 برد مر مرا سوي آزادگان
 بدوگفت پیران که ای نامجوی
 ترا آن به آید که گفتم سخن
 ببین تا سواران این انجمن
 که چندین تن از تخمه مهتران
 ز پیکار تو خسته و کشته شد
 که جوید گذر سوي ایران کنون
 اگر نیستی بیم افراسیاب
 ترا بارگی داد می ای جوان
 بگفت این و برگشت و شد باز جایی
 ز لشکر بیامد بر او تژاو
 ز بدین پرسید و پیران بگفت
 بمهرش بدادم بسی پند خوب
 سخن را نبد بردنش هیچ راه
 بگفتم که این راه را روي نیست
 به پیران چنین گفت جنگی تژاو
 شوم گر پیاده بچنگ آرمش
 بگفت این و آمد پراز خشم و کین
 بیامد شتابان بدان رزمگاه
 چو بهرام را دید نیزه بدست
 بدوگفت ازین لشکر نامدار
 سرانرا بریدی سراید برمان
 بیارانش فرمود کاندرا نهید
 برو انجمن شد یکی لشکری
 کمانرا بزه کرد بهرام گرد
 چو تیر اسپری شد سوي نیزه گشت

همی رزم سازم بروز و شبان
 وگرنه مرا جنگ یکبارگیست
 بر پیر گودرز کشاوران
 ندانی که این رای را نیست روي
 دلیری و برخیره تندي مکن
 نهند این چنین ننگ بر خوبش
 زد بهیم داران و جنگ آوران
 بدین رزم در خاک آغشته شد
 مگر آنکه چو شد و را مغز و خون
 که گردد دلش زین سخن پرشتاب
 بدان تات بر دی بر پهلوان
 دلی پرز مهر و سری پر زرای
 و را بیش بود از یکی پیل تا و
 که بهرام را از بلان نیست جفت
 نمودم با و راه و پیوند خوب
 همی راه جوید با پیران سپاه
 مکن خیره کآب اندرین جوی نیست
 که با مهر جان و را نیست تا و
 هم اندر زمان زیر سنگ آرمش
 خود و نامداران توران زمین
 کجا بود بهرام یل بی سپاه
 یکی بر خروشید چون پیل مهست
 رهائی نیایی درین کارزار
 که آمد که بر تو سر آید زمان
 به تیرو به ژوپین و خنجر د هید
 هر آنکس که بود از دلیران سری
 به تیر از هوا روشنائی ببرد
 چو دریای خون شد همه کوه و دشت

چو نیزه قلم شد بگرزو به تیغ
 چورزش بدین گونه پیوسته شد
 چو بهرام یل گشت بی توش و تاو
 یکی تیغ زد بر سر کتف او یی
 جدا شد ز تن دست خنجرگذار
 برو برستمکاره را دل بسوخت
 به پیچید از روی پرده و شرم
 همی خون چکانید مانند مینغ
 ز تیر دلیران تنش خسته شد
 پس پشت او اندر آمد تژاو
 دلیر اندر آمد ز بالا بروی
 فرو ماند از جنگ و برگشت کار
 بگردار آتش دلش بر فروخت
 بجوش آمدش در جگه خون گرم



کشتن گیو تژاو را بکین بهرام

چو خورشید تا بنده بنمود پشت
 به بیخ چین گفت کای دلکشای
 ببايد شدن تا در کار چیست
 دلیران برفتند هر دو چو گرد
 بهر سو بگشتند و جستند باز
 دلیران چو بهرام را یافتند
 بخاک و بچون اندر افکنده خوار
 ز اسپ اندر افتاد گیو دلیر
 بچنبد بهرام ز آواز او یی
 چو باز آمدش هوش و بکشاد چشم
 چنین گفت با گیو کای نامجوی
 تو کین برادر بخواه از تژاو
 مرادید پیران ویسه نخست
 همه نامداران و گردان چین
 تن من تژاو جفا پیشه خست
 چو بهرام گرد این سخن یاد کرد
 بدادار دارنده سوگند خورد
 بدل گیو شد از برادر درشت
 برادر همی فایدم باز جای
 نباید که برگشته باید گریست
 بران جای پر خاش و جای نبرد
 بدیدار بهرام ن بد نیاز
 پراز آب و خون دیده بشتافتند
 جدا گشته ز دست و برگشته کار
 خروشی بر آورد چون نره شیر
 بغلطید و با هوش شد باز او یی
 تنش پرز خون و دلش پرز خشم
 مرا چون بپوشی بتابوت روی
 ندارد مگر گاو با شیر تاو
 که با من بدش روزگار درست
 بجستند با من از آغاز کین
 نکرده ایم یاه از نژاد و نشست
 بیارید گیو از مژه آب زرد
 بروز سفید و شب لاجوره

که جز ترک رومی نه بیند سرم
 برآز درد و کینه سبک برنشست
 بدانکه که شد رومی گیتی سیاه
 چو از دور گیو دلیرش بدید
 چو دانست کز لشکر اندر گذشت
 ز فترک بکشد خم کمند
 بران اندر آورد و بنمود سفت
 بخت اندر افکند خوار و نژند
 نشست از براسپ و او را کشان
 چنین گفت با او بخواهش تزاو
 چه کردم که زین بی شمار انجمن
 بزد بر سرش تازیانه دویست
 ندانی همی ای بد شور بخت
 که بالاش با چرخ همسر شود
 شکار تو بهرام باید بچنگ
 بدان بد که بهرام بیجان شدست
 چنین گفت با گیو جنگی تزاو
 ببهرام بر بد نبردم گمان
 که من چون رسیدم سواران چین
 بدوگفت گیو ای جفاپیشه مرد
 کشانش بیاورد گیو دلیر
 بدوگفت کاینک سری وفا
 سپاس از جهان آفرین کردگار
 که پیش از تو جان بداندیش تو
 همی کرد خواهش مراورا تزاو
 همی گفت کین بودنی کار بود
 بغلطید بر خاک و آواز کرد
 یکی بنده باشم روان ترا

مگر کین بهرام باز آورم
 گرفته یکی تیغ هندی بدست
 تزاو از طلایه برآمد براه
 عنان را به پیچید و دم در کشید
 ز گردان و گردنکشان دور گشت
 در آورد ناگه میانش به بند
 پس آسانش از پشت زین برگرفت
 فرود آمد و دست کردش به بند
 پس اندر همی برد چون بیهشان
 که با من نماند ای دلیر ایچ تلو
 شب تیره دورخ نمائی بمن
 چنین گفت همین جایی گفتار نیست
 که در باغ کین تازه کشتی درخت
 تنش خون خورد بار خنجر شود
 به بینی کنون تنگ کام نهنگ
 ز دردش دل گیو بیجان شدست
 که تو چون عقابی ومن چون چکاو
 نه او را بدست من آمد زبان
 و را کشته بودند بر دشت کین
 به پوزش مگو این سخنهای سرد
 به پیش جگر خسته بهرام شیر
 مکافات سازم جفا را جفا
 که چندین زمان بودم از روزگار
 برآرم کنون از تنش پیش تو
 همی خواست از کشتن خویش تاو
 سر من به خنجر درودن چه سود
 به بهرام گفتا که ای راه مرد
 پرستش کنم گوربان ترا

بگیدو انگهی گفت بهرام گرد
 گراید ونکه زو بر تنم بد رسید
 سر پر گنا هاش بگفتا ز تن
 برادر برادر چنان خسته دید
 خروشید و بگرفت ریش تژاو
 زد و دیده بهرام پس خون براند
 خروشی بر آورد کاند ر جهان
 که گرم کشم یا کشی پیش من
 بگفت این و بهرام یل جان بداد
 عنان بزرگی هر آنکس که جست
 اگر خود کشد یا کشندش بدرد
 چو از کشتن او به پرداخت گیو
 خروشید گیو دلیر از برش
 خروشی بر آورد بیژن چو شیر
 خروشان با سپ تژاوش به بست
 بیاوردش از جایگاه نبرد
 بیاگند مغزش بمشک و عبیر
 بر آئین شاهانش بر تخت عاج
 درد خمه کردند سرخ و کبود
 شد آن لشکر نامور سو گوار

که هر کو بزاید ببایدش مزد
 همان درد مرگش نباید چشید
 مبر تا کند در جهان یاد من
 تژاو جفا پیشه را بسته دید
 سراز تن بریدش بسان چکا و
 ز کار سپهری شگفتی بماند
 که دید این شگفت آشکار و نهان
 برادر بود کشته یا خویش من
 جهان را چنین است ساز و نهاد
 نخستش بباید بخون دست شست
 بگرد جهان تا توانی مگرد
 بیامد دگر پیش بهرام نیر
 همی ریخت خاک سیه بر سرش
 همیگفت زارای سوار دلیر
 به بیژن سپرد انگهی بر نشست
 بکردار شاهان و را د خمه کرد
 پوشید بر تنش چینی حریر
 بخواباند و آویخت از برش تاج
 توگفتی که بهرام هرگز نبود
 ز بهرام وز گردش روزگار



بازگشتن فریبرز بالشر با ایران

چو برزد سراز کوه تا بنده شید
 سپاه پراگنده گرد آمدند
 که چندین ز ایران سپه کشته شد
 چنین چیره شد دست ترکان بچنگ
 بر شاه باید شدن بیگمان
 بر آمد سرو تاج روز سفید
 همی هر کسی داستاها زدند
 سر بخت سالار ما گشته شد
 سپه را کفون نیست جای درنگ
 به بینیم تا بر چه گردد زمان

اگر شاه را دل پراز جنگ نیست
 پدر بی پسر شد پسر بی پدر
 اگر جنگ فرمان دهد شهریار
 بیایم و دلها پراز کین و جنگ
 بدین رای ازان مرز گشتند باز
 برادر ز خون برادر به درد
 برقتند یکسر سوي کاسه رود
 طلایه بیامد زیبیش سپاه
 به پیران ویسه رسید آگهی
 چو بشنید پیران سبک در نهان
 چو برگشتن سرکشان شد درست
 بیامد بشبگیر خود با سپاه
 همه کوه و هلمون همه دشت و غار
 بلشکر به بخشید و خود برگرفت
 که روزی فراست و روزی نشیب
 همان به که با جام گیتی فروز
 پس آنکه فرستاد هم در شتاب
 سپهبد ازان آگهی شاد شد
 همه لشگرش گشت روشن روان
 همه بام و در جامه آویختند
 چو آمد بنزد یکی شهر یار
 بدو آفرین کرد بسیار و گفت
 دو هفته ز ایوان افراسیاب
 سوم هفته پیران چنان کرد رای
 یکی خلعت آراست افراسیاب
 زدینار و ز گوهر شاهوار
 ز اسپان تازی بزین ستام
 یکی تخت پر مایه از عاج و ساج
 مرا و ترا جای آنگه نیست
 بسی خسته و گشته پر خون جگر
 بسازد یکی لشکر نامدار
 کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
 همه دیده پر خون و دل پر گداز
 زبان شان زخویشان پراز باد سرد
 زبان شان ازان کشتگان پر درود
 کسی را ندیدند در رزم گاه
 کز ایرانیان گشت کشور تهی
 بهر سو فرستاد کار آگهان
 سپهبد روانرا زانده بشست
 همی گشت برگرد آن رزمگاه
 سرا پرده و خیمه بد بی شمار
 ز کار جهان مانده اندر شگفت
 کهی شاد دارد گهی با نهیب
 همی بگذرانیم روزی بروز
 ازان آگهی نزد افراسیاب
 ز تیمار و اندوه آزاد شد
 به بستند آذین ره پهلوان
 درم بر سزاو همی ریختند
 سپهبد پذیره شدش با نثار
 که از پهلوانان ترا نیست جفت
 همی آمد آواز چنگ و رباب
 که با شاد مانی رود باز جای
 که گر بر شمارمت گیری شتاب
 ز زرین کمر های گوهر نگار
 ز شمشیر هندی بزین نیام
 ز پیروزه مهد و ز بیچاده تاج

پرستار چینی و رومی غلام
 بنزدیک پیران فرستاد چیز
 سپهد چو برگشت از پیش شاه
 تو با موبدان باش و هشیار باش
 بهر سو خرد مند کار آگهان
 که کیخسرو امروز با خواست است
 نژاد بزرگی و تخت و کلاه
 ز برگشتن دشمن ایمن مشو
 بجای که رستم بود پهلوان
 جزا روی مرا از کس اندیشه نیست
 بترسم که بر جوشد از جایگاه
 پذیرفت پیران همه پند اوی
 سپهدار پیران و آن انجمن
 سپاه و سپهد همه شاد مان



خشم نمودن کیخسرو بر فریبز و ایرانیان

وزانسو فریبز با انجمن
 همه سوگوار و پر از آب روی
 چو لشکر بیامد برای جرم
 همه یاد کردند رزم فرود
 همه دل پر از درد از بیم شاه
 بجان شرمگین نزد شاه آمدند
 برادرش را کشته بر بیگناه
 همه داغ دل دست کرده بکش
 بدیشان نگه کرد خسرو بخشم
 ییزنان همی گفت کای کرد گار

چو گوگرد و زو چون گیو لشکر شکن
 سوی راه ایران نهادند روی
 کلات از بر و زیر آب میم
 نبد جز بشیمانی و درد سود
 همه دیده پر خون و دل پر گناه
 جگر خسته و با گناه آمدند
 بدشمن سپرده نگین و کلاه
 برفتند پیشش پرستار و ش
 دلش پر ز درد و پر از آب چشم
 تودادی بمن دولت و بخت یلر

همی شرم دارم من از تو کفون
 وگر نه بفرمود می تا هزار
 تن طوس را دار بودی نشست
 ز خون پدر بودم اندر خروش
 کفون کینه نوشد ز بهر فرود
 بگفتم که سوي کلات و جرم
 کزان ره فرودست و بامادرست
 چه دانند که طوس فرومایه کیست
 ازان کوه جنگ آورد بیگمان
 دماح طوس نامرد نا هوشیار
 کفون لاجرم کرد کار سپهر
 بد آمد بگود رزبان برز طوس
 همی خلعت و هدیه دادمش
 بمان پدر کشته شد بی گناه
 سپهدار چون طوس نوذر مباد
 در یغا فرود سیاوش دریغ
 بگیتی فداتم کم از طوس کس
 نه در سرش مغزونه هرتنش رگ
 ز کین براه ز خون پدر
 سپه را همی خوار کرد و براند
 در بار دامن برایشان به بست
 دلیران ایران بماتم شدند
 به پوزش که این ایزدی کار بود
 بداتکه کجا کشته شد پور طوس
 همان نیز دلماد او ریو نیز
 که دانست نام و نشان فرود
 تو خواهشگری کن بفزدیک شده
 نه فرزند کاؤس کی ریو نیز

تو آگه تری از من و چنند و چون
 زدندی بمیدان به یکبار دار
 دگر هر که با او میانرا به بست
 دلی داشتیم باغم و درد و جوش
 سرطوس نوذر بیاید درود
 مروگر فشاند بر سر درم
 یلی کی نژاد است و کند اورست
 چنین ساخته لشکر از بهر چیست
 فراوان هزارها سر آرد زمان
 چرا بره لشکر بسوي حصار
 ز طوس و ز لشکر ببرید مهر
 که نفرین برو باد و بریدل و کوش
 بجنگ برادر فرستادمش
 بدست سپهدار من با سپاه
 چنان پهلوان پیش لشکر مباد
 که بازو ردل بود و با گرز و تیغ
 که اواز در بند و چاهست و بس
 چه طوس فرومایه پیشم چه سگ
 همی بود بیجان و خسته جگر
 زمژگان همی خون دل بر فشاند
 روانش ز درد برادر بخت
 پراز غم بدرگاه رستم شدند
 کرا بود آهنگ جنگ فرود
 سر سرکشان تیره شد از فسوس
 نبود از بد بخت مانیده چیز
 کز شاه رادل بخواهد شخود
 مگر سر به پیچد ز کین سپاه
 بجنگ اندرون کشته شد زار نیز

که کهتر پسر بود و پرخاش جوی نیاز پدر خسرو ماه روی
چنین است انجام و فرجام جنگ یکی تاج یابد یکی گور تنگ



بخشیدن کیخسرو کناه طوس و ایرانیان بخواهشگری رستم

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد
تہمتن بیامد بنزد یک شاه
بد و گفت کای خسرو با فرین
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه
یکی آنکه تند ست و هشیار نیست
چو فرزند و داماد را کشته دید
چو در پیش او کشته شد ریونیز
گراو بر فرزند نباشد شگفت
و دیگر کزان بد گمان شد سپاه
چنان دان که کس بی زمانه نمرود
چه بیرون شود جان چه بیرون کنند
بد و گفت خسرو که ای پهلوان
کنون پند تو داروی جان بود
چو شاه جهان این سخن کرد یاد
چو خورشید بر زد همان از نشیب
بد رید پیروزه پیرا هنش
سپهد بیامد بنزد یک شاه
بسی آفرین خواند بر شهریار
زمین پایه تاج و تخت توباد
منم دل پراز غم زکردار خویش
همان نیز جانم بر از شرم شاه
ز پاکیزه جان فرود وزر سپ

بخم اندر آمد شب لاجورد
بر آمد خروش از در بارگاه
ز توشاه مان تخت و تاج و نگین
بمن بخش هر چند بدشان گناه
د گر آنکه جان پسر خوار نیست
زمغز و دلش رای شد نا پدید
ز روسپ آن سوار سرفراز نیز
از و شاه را کین نباید گرفت
که فرخ برادر نشد پیش شاه
دلت را بدین غم نباید سپرد
نماتد و گر سبصد افسون کنند
دلم پر ز تیمار شد زان جوان
و گر چه دل از درد پیچان بود
تہمتن ببیشش زمین بوسه داد
شتاب آمد از رفتن اندر و ریب
پدید آمد آن لعل رخشان تنش
ابا گیو و گردان ایران سپاه
که نوشته بزنی تا بود روزگار
فلک سایه فرو تخت توباد
جگر خسته از درد و تیمار خویش
زبان پر ز پوشش روان پر گناه
همی بر فرورم چو آذر گشپ

اگر من گنہ گارم از انجمن
 بویژه ز بهرام وز ریو نیز
 اگر شاه خشنود گردد ز من
 شوم کین این ننگ باز آورم
 همه رنج لشکر بتن بر نهم
 ازین پس به تخت و کله فنگرم
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 بسی رای زد با تهمتن دران
 بتوران فرستد سپهدار طوس
 ازان پس پراگنده شد انجمن
 چو خورشید تابنده آمد پدید
 سپهدار بیامد بنزدیک شاه
 بدیشان چنین گفت شاه جهان
 ز سلم و ز تور اندر آمد نخست
 چنین ننگ بر شاه ایران نبود
 همی کوه از خون گو در زیان
 شمارا همه شادمان نیست رای
 همی مرغ و ماهی برایشان بزار
 از ایرانیان دشت تورانیان
 دلبران همه دست کرده بکش
 همه همگنان خاک دادند بوس
 چو خراد بازنگه شاوران
 که امی شاه نیک اختر نیکدل
 همه یک بیک پیش تو بنده ایم
 اگر جنگ فرمان دهد شهریار
 نه بیند ز ما هیچ بد نیز شاه
 سپهدار پس گدورا پیش خواند
 فراوانش بستود و بنواختش
 همی بلچم از کرده خویشان
 همی جان خویشم نیز زد پشیز
 وزین نامور پر گناه انجمن
 سر پست را بر فراز آورم
 اگر جان ستانم و گر سر دهم
 بجز ترک رومی نه بیند سرم
 دلش تازه شد چون گل اندر بهار
 چه بانام داران و کند اوران
 ابا لشکر و پیل و بابوق و کوس
 سویی خانه شد پهلوان پیلتن
 سپیده زخم کمان برد مید
 بهم با بزرگان ایران سپاه
 که هرگز پی کیی نکرد نهان
 منوچهر آن کینه را باز جست
 زمین پر ز خون دلبران نبود
 بز نار خونین به بندد میان
 بکینه نچنبد همی دل ز جای
 بگرید بدریا در و مرغزار
 پراز دست و پایست و پشت و میان
 به پیش جهانجوی خورشید نش
 چو رهام و گرگین و گودرز و طوس
 دگر بیژن و گیو و کند اوران
 بدل برده هم تواز شیر دل
 و شرم تو شاهها سرافکنده ایم
 همه جان فشانیم در کارزار
 مگر تیره گردد رخ هور و ماه
 بتخت گرانما یکی بر نشانند
 بسی خلعت و نیکوئی ساختش

بدو گفت کاندرا جهان رنج من تو جوئی وی بهری از گنج من
 نباید که بی رای تو پیل و کوس بتندی براند سپهدار طوس
 ندیدی مگر سهمگین دست برد که روشن روان باد بهرام گرد
 ز گفتار بد گوی و ز نام و ننگ جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
 اگر نیست ایدر فراوان در ننگ همان نام بهتر که ماند نه ننگ
 درم داد و روزی دهانرا بخواند بسی با سپهد سخنها براند

داستان کاموس کشانی بارستم

بپای آمد این داستان فرود کنون رزم کاموس باید شنود
 بنام خداوند خورشید و ماه که دل را بنامش خرد داد راه
 خداوند هستی و هم راستی نخواهد ز تو کژی و کاستی
 خداوند کیوان و بهرام و شید کز ویست امید و بیم و نوید
 ستودن من او را ندانم همی از اندیشه جان جرفشانم همی
 از ویست پیدا مکان و زمان پی مور بر هستی او نشان
 ز گردنده خورشید تا تیره خالک همان باد و آب آتش تابناک
 بهستی یزدان گواهی دهند روان ترا آشنائی دهند
 سویی آفریننده بی نیاز ببايد که باشی همی در گداز
 زدستور و گنجور و ز تاج و تخت ز کمی و بیشی و نا کام و بخت
 هم او بی نیازست و ما بنده ایم بفرمان و رایش سرافکنده ایم
 چو جان و خرد بی گمان کرده است سپهر و ستاره بر آورده است
 جز او را مدان کرد کار بلند کزو شادمانی و زو مستمند
 شب و روز و گردان سپهر آفرید خور و خواب و تندي و مهر آفرید
 شگفتی بگیتی زرستم بسی است کزو داستان در دل هر کسیدست
 بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ خرد مند و بیدار دل مرد جنگ
 سر مایه مردی و جنگ ازوست خرده مندی و دانش و سنگ ازوست
 کنون رزم کاموس پیش آوریم زد فتر بگفتار خویش آوریم
 بگفتار دهقان کنون باز گرد نگر تا چه گوید جهان دیده مر

فرستادن کینخسرو طوس را بجنگ توران بار دویم

چو شد کار لشکر همه ساخته
 ز اختر یکی روز فرخ بجست
 بیامد سپهبد سپه دار طوس
 بدو آفرین کرد و بر شد خروش
 یکی ابر بست از بی گرد سم
 ز بس جوشن و کاویانی درفش
 تو خورشید گفتی بآب اندراست
 همی بود با گرز و پیلان بدشت
 نهاد از بر پیل پیروزه مه
 هیونی بکردار باد دمان
 که من جنگ را گردن افراخته
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت
 برون رفت با نامداران خویش
 که ایران سپه را بداند که چیست
 رده بر کشیدند از آن سوی رود
 وزین روی لشکر بیاورد طوس
 سپه دار ترکان یکی چرب گوی
 بگفت آنکه من با فرنیس و شاه
 ز درد سیاوش خروشان بدم
 کفون بار تریاک ز هر آمدست
 که کشته شد از تجمه نه صد دلیر
 دل طوس غمگین شد از کار اوی
 فرستاده را گفت پس پهلوان
 بگویش که گرامت گوئی سخن
 سر آزاد کن دور شو زین میان

دل پهلوان گشت پرداخته
 که بیرون شدن را کی آید درست
 بدو داد شاه اختر و پیل و کوس
 زمین آمد از بانگ اسپن بجوش
 بر آمد خروشیدن گاو دم
 شده روی گیتی سراسر بنفش
 سپهر و ستاره بخواب اندراست
 چنین تا سپهبد برو برگذشت
 همیراند ازین گونه تا رود شهد
 بشد نزد پیران هم اندر زمان
 سویی رود شهد آمدم ساخته
 که بر بست باید بنا کام رخت
 گزیده دلاور سواران خویش
 سرافراز چند است و با طوس کیست
 فرستاد نزد سپهبد درود
 درفش همایون و پیلان کوس
 ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
 چه کردم ز خوبی بهر جایگاه
 چو بر آتش تیز جوشان بدم
 مرا زان همه درد بهر آمد است
 همه رزم سازو همه نره شیر
 بفالید ازان درد و گفتار اوی
 که رو پیش پیران روشن روان
 مرا با تو بیکار ناید زین
 ببند این در بیم و راه زیان

برشاه ایران شوی بی سپاه
 بایران ترا پهلوانی دهد
 چویاد آیدش خوب کرد ارتو
 برینند گودرز و گیو و سران
 سرایندهٔ پاسخ آمد چو باد
 بگفت آنچه بشنید با پهلوان
 چنین داد پاسخ که من روز و شب
 شوم هرچه هستند پیوند من
 بایران گذارم برو بوم و رخت
 ازین گفتها بود مغزش تہی

مکافات یابی به نیکی ز شاه
 همان افسر خسروانی دهد
 دلش رنجہ گردد به تیمار تو
 بزرگان بیدار دل مهتران
 بنزد یک پیران ویسه نژاد
 زطوس وز گودرز روشن روان
 بیاد سپهد کشایم دو لب
 خردمند کو بشنود پند من
 سر نامور بهتر از تاج و تخت
 همی جست نور روزگار بہی



فرستادن افراسیاب لشکر را بیری پیران و جنگ همگروہی ایرانیان و تورانیان

هیونی فرستاد هنگام خواب
 کز ایران سپاه آمد و بوت و کوس
 فراوان فریبش فرستاده ام
 سپاہی ز جنگ آوران برگزین
 مگر بیخ شان از بنہ برکنیم
 و گر نہ زکین سیاوش شاه
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 برایشان بگفت آن سخنها کہ رفت
 یکی لشکر آراست افراسیاب
 دہم روز لشکر بہ پیران رسید
 چو لشکر بیا راست و روزی بداد
 ز پیمان نکرد ایچ یاد و نہ عہد
 طلایہ بیامد بنزد یک طوس
 چنین گفت با طوس گودرز پیر

سرایندہ نزدیک افراسیاب
 ابا لشکری گیو گودرز و طوس
 زہرگونہ اش پنہا دادہ ام
 کہ برکین ستایش نباشد جزاین
 بہ بوم و برش آتش اندر ز نیم
 نیاساید از جنگ ہرگز سپاہ
 سرانرا بخواند آنزمان ز انجمن
 کہ برکین بیاید بسیچید تفت
 کہ تاریک شد چشمہ آفتاب
 سپاہی کز و شد زمین ناپدید
 سپہ بر گرفت و بنہ بر نہاد
 بیامد دمان تالب رود شہد
 کہ بر بند بر کوهہ پیل کوس
 کہ ای پهلوان این سخن یاد گیر

که پیران نراند سخن جز فریب
 درفش جفا پیشه آمد پدید
 بیاراست لشکر سپهدار طوس
 سوی میمنه بیژن و گیو گرد
 چو گودرز باطوس و باگستهم
 گزیدند در قلبگه جای خویش
 وزانسو بزرگان گزیده نبرد
 چو هومان و لهاک بر میسره
 چو پیران ویسه بقلب اندرون
 دورویه سیاه اندر آمد چو کوه
 چنان شد زگرد سپه آفتاب
 درخشیدن تیغ ژوین و خشت
 ز جوش سواران زرین کمر
 برآمد یکی ابر چون سندروس
 سرسروان زیر گرز گران
 زخون رود گفتمی میستان شد است
 بسی سر گرفتار دام کمند
 کفن جوشن و دستراز خون و خاک
 زمین ارغوان و هوا آبنوس
 اگر تاج یابد جهانجوی مرد
 بنا کام میرفت باید زد هر
 ندانم سرانجام و فرجام چیست

چو داند که تنگ اندر آمد نشیب
 سپه بر لب رود صف بر کشید
 بهامون کشیدند پیلان و کوس
 ابر میسره نام رهام نبرد
 چو شیدوش و فرهاد و گرگین بهم
 درفش سواران بیژن به پیش
 ابر میمنه گرد فرشید ورد
 شده دشت آهن همه یکسره
 سپاه دلاور چو دریای خون
 سواران ایران و توران گروه
 که آتش برآمد ز دریای آب
 تو گفتمی زمین بر هوا لاله کشت
 زبس ترک زرین و زرین سپر
 زمین گشت از گرد چون آبنوس
 چو سندان بد و پتک آهنگران
 ز نیزه هوا چون نیستان شد است
 بسی خوار گشته تن ارجمند
 برو سینه کرده بشمشیر چاک
 سپهر و ستاره پر آوای کوس
 و گر خاک آورد و خون نبرد
 چه زو بهر تریاک یابی چه زهر
 بدین رفتن اکنون بیاید گریست



کشته شدن ارژنگ بدست طوس

یکی نام داری بد ارژنگ نام
 برانگیخت از دشت آورد گرد
 چو از دور طوس سپهدار بدید
 با براندر آورد از جنگ نام
 از ایرانیان جست تنگ و نبرد
 بغرید و تیغ از میان بر کشید

به پوز زره گفت نام تو چیست
 بدو گفت ارژنگ جنگی منم
 کنون خاک راز تو جوشان کنم
 چو کفتار پوز زره شد به بن
 بیاسخ ندید ایچ جای درنگ
 بزد بر سر و ترک آن نامدار
 برآمد ز ایران غو بوت و کوس
 غمی گشت پیران و توران سپه
 دلیران توران و کند اوران
 بدادند آواز بر یکدگر
 که یک هر بیاییم و جنگ آریم

ز ترکان جنگی ترایار کیست
 سرافراز و شیر درنگی منم
 بر آورد که بر سر افشان کنم
 سپهدار ایران شنید آن سخن
 همان آبداری که بودش بچنگ
 تو گفتی تنش سر نیارک بار
 که فیروز با داسپهدار طوس
 ز گردان تپی ماند آورد گاه
 کشیدند شمشیر و گرز گران
 بگفتند هرگونه شیران نر
 جهان بر دل طوس تنگ آریم



جنگ هومان با طوس

چنین گفت هومان که امروز جنگ
 گراید و نکه زایشان یکی نامور
 پذیرد فرستیم گردی دمان
 از ایشان به تیزی نجوئیم جنگ
 بدانکه که لشکر بچند زجای
 همه یکسره گرزها بر کشیم
 بانبوه رزمی بسازیم سخت
 باسپ عقاب اندر آورد پای
 تو گفتی یکی باره آهنست
 به پیش سپاه اندر آمد بچنگ
 بچنید طوس سپهد زجای
 چنین گفت کز دوسه شور بخت
 همان بار و بر گش دروغ آمدست
 هم اکنون زین بر کنم بیخ اوی

بسازیم و دلها مدارید تنگ
 ز لشکر بر آرد به پیکار سر
 به بینیم تا بر که گردد زمان
 بیاید یک امروز کردن درنگ
 تبیره بر آید ز پرده سرای
 یکی از لب رود برتر کشیم
 اگر یار باشد جهاندار و بخت
 برانگیخت آن بارکش رازجای
 ویا کوه البرز در جوش است
 یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
 جهان پر شد از ناله کره نای
 ازینسان بشومی بر آید درخت
 بفزد مهان بی فروغ آمدست
 کند در جهان یاوه تاریخ اوی

نمودم با رزنگ یک دست برد
 تو اکنون همانا بکین آمدی
 بجان و سرشاه ایران سپاه
 بجنگ تو آیم بسان پلنگ
 ببینی تو پیکار مردان مرد
 چنین پاسخ آورد هومان بدوی
 گر آید و نکه بیچاره را زمان
 بجنگ من ارژنگ روز نبرد
 دلیران ایران ندارند شرم
 که پیکر گران سپهد شداست
 کجا بیژن و گیو و آزدگان
 تو گر پهلوانی ز قلب سپاه
 خردمند بیگانه خواند ترا
 تو شو اختر کاویان را بدار
 نگه کن که خلعت کراداد شاه
 بفرماید تا جنگ شیر آورد
 اگر تو شوی کشته بردست من
 سپاه تویی یار و بیجان شوند
 پس از رستم زال و سام سوار
 تو شوتاز لشکر یکی نامجوی
 پدر بر پدر نامبردار و شاه
 و دیگر اگر بشنوی پند راست
 که پردرد باشند مردان مرد
 بدو گفت طوس ای سرافراز مرد
 تو هم نامداری ز توران سپاه
 دلت گر پذیرد یکی پند من
 تو با نامور پهلوان سپاه
 کزین کینه تا زنده ماند یکی
 که بود از شما نامبردار و گرد
 که باخشت بر پشت زین آمدی
 که بی جوشن و گرز و رومی کلاه
 که بر کوه یازد به نچیر چنگ
 جو آورد گیری بدشت نبرد
 که پیشی نخرب است پیشی مجری
 بدست تو آمد مشو بدگمان
 کجا داشتی خویشتن را بمره
 نجوشد یکی را بتن خون گرم
 برزم اندرون دست شان بدشداست
 جها نگیر گود رز کشوادگان
 چرا آمدستی بدین رزمگاه
 هشیوار دیوانه داند ترا
 سپهد نباید سوی کارزار
 زگردان که جوید نگین و گلاه
 زبردست را دست زیر آورد
 بد آید بدین نامدار انجمن
 و گر زنده مانند بیجان شوند
 در ایران نبینم چو تو نامدار
 بیاید برو اندر آورده روی
 چو تو جنگ جوئی نباید سپاه
 روان و دلم بر زبانم گواست
 که پیش من آیند روز نبرد
 سپهد منم هم سوار نبرد
 چرا آمدستی بدین رزمگاه
 بجوئی بدین پند پیوند من
 خرامان بیائی بنزد یک شاه
 نیا بود خواهد سپاه اندکی

تو با خویش و پیوند و چندی سوار
 بخیره مده خویشتن را بباد
 سزاوار کشتن هرانکس که هست
 کزین کینه مرد گنهگار هیچ
 مرا شاه ایران چنین داد بند
 که او ویژه پروردگار منست
 به بیداد برخیره با او مکوش
 چنین داد پاسخ که بیداد و داد
 بران رفت باید به بیچارگی
 همان جنگ پیران نه بر آرزوست
 بدین گفتگوی اندرون بود طوس
 ز لشکر بیامد بکردار باد
 فربنده ترکی میان دو صف
 چنین با تو چندین چه گوید برآز
 سخن جز بشمشیر با او مگویی
 چو بشنید هومان بر آشفست سخت
 که ای گم شده بخت از آزادگان
 بلادن مرا دیده روز جنگ
 کس از تخم کشواد جنگی نماند
 ترا بخت چون روی آهر منست
 که از دو دمان تو هفتاد و پنج
 تودانی که من روز جنگ پش
 اگر من شوم کشته بردست طوس
 نه گیتی شود پاک ویران زمن
 بجایست پیران و افراسیاب
 و گر طوس گردد بدستم تباہ
 تو اکنون بدردی برادر گری
 بدو گفت گیو ای فرومایه مرد
 همه پهلوان و همه نامدار
 مبادا که پند من آیدت یل
 بمان تا بیازند بر کینه دست
 رهائی نیابد خرد را بسیج
 که پیران نباید که یابد گزند
 جها ندیده و دوستدار منست
 نگه کن که دارد به پند تو گوش
 چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
 سپردن بدو دل بیکبارگی
 که او را دو آزاده و نیک خوست
 که شد گیو را روی چون سندروس
 چنین گفت کای طوس فرخ نژاد
 بیامد چنین بر لب آورده کف
 میان دو صف گفتگوی دراز
 مجواز در آشتی هیچ روی
 چنین گفت با گیو بیدار بخت
 که گم باد گودرز کشوادگان
 با آورد با تیغ هندی بچنگ
 که منشور تیغ مرا بر نخواند
 بخان تو تا جاودان شیونست
 چه کشته چه خسته چه باد ورنج
 چه کستم بدان رزمگاه کش
 نه بر خیزد آئین گوپال و کوس
 سخن راند باید بدین انجمن
 نخواهند کینم هم اندر شتاب
 نیابد بایران یکی مرد راه
 چه باطوس نودر کنی داوری
 زلادن چه گویی و روز نبرد

نه مردی بدان جنگ و خون ریختن
 شبیخون نه کار دلبران بود
 ز پیران نگویی و افراهیاب
 من آنم که از مرد توران زمین
 همان گوش پیران بدین خنجر
 ز جیحون بمردی من و شهریار
 هنرهای مردان بروز نبرد
 دریغا اگر طوس یل این نبرد
 چنانست ازین زمین توزی بزیر
 بدوگفت طوس این چه آشفتنی است
 بیا تا بگردیم و کین آوریم
 بدوگفت هومان که دادست مرگ
 اگر مرگ باشد همی بی گمان
 بدست سواری که دارد هنر
 گرفتند ازان پس عمود گران
 زمین گشت گردان و شد روز تار
 توگفتی شب آمد بریشان بروز
 ازان چاک چاک عمود گران
 بچرخ انعمون بانگ پولاد خاست
 توگفتی که سنگ است سرزیرترگ
 گرفتند شمشیر هندی بچنگ
 ز نیروی گردن کشان تیغ تیز
 چو شد کام بی آب و پر خاک هر
 ز نیروی گردان گران شد رکیب
 کمر بند بگسست و هومان بجست
 سپهد سوی ترکش آورد چنگ
 بران نامور تیر باران گرفت
 ز پیکان پولاد و پر عقاب

شبیخون ز ترکان و آویختن
 نه آئین مردان و شیران بود
 همانا همیشه تو بودی بخواب
 بشمشیر شاه آورم روز کین
 بسقتم کفون بشنو از من و را
 چنان چون شنیدی بگردم گذار
 چنین است ای ترک جان پرزورد
 بمن بخشد آنکه به بینی تو مرد
 در آورم که گردی تو از جنگ سیر
 بدین دشت پیکار تو بامنست
 بچنگ ابروان پرز چین آوریم
 سری زیر تاج و سری زیر ترگ
 باورد که به که آید زمان
 سپهد سر و گرد و پر خاشخیر
 همی حمله کرد آن برین این بران
 یکی ابر بست از بر کارزار
 نهان گشت خورشید گیتی فروز
 شد آهن بگردار چاچی کمان
 بدریای شهد اندرون باد خاست
 سیه شد ز زخم یلان روی مرگ
 فروریخت آتش ز پولاد و سنگ
 خم آورد و از خم شد ریزه ریز
 گرفتند هر دو دوال کمر
 یکی را نیامد سر اندر نشیب
 یکی اسپ آسوده را برنشست
 کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
 چپ و راست جنگ سواران گرفت
 میه شد میان فلک آفتاب

همه روی گیتی چو الماس گشت
 تن بارگی گشت با خاک پست
 بخود گفت مانا که برگشت بخت
 نگه داشت جنگی سر از تیر اوی
 بدیدند گردان توران سپاه
 ببردند پرمایه بالای اوی
 یکی تیغ هندی گرفته بدست
 جهان از شب تیره شد آبنوس
 یکایک بدود رنهانند روی
 ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
 سپه نعره برداشت و آوای کوس
 بگفتند کای نامدار گزین
 وزین رزم فرجام توسر باه
 بدیدار روی تو شادیم و شاد
 به پرسید لشکر ازان کار کرد
 خروشی برآمد ز توران سپاه
 چو با طوس روی اندر آمد بروی
 جز ایزد نداند که ما چون بدیم
 که ای رزم دیده یلان دلیر
 همان اختر گیتی افروزه است
 مرا اختر آسمانی بود
 شب تیره تا گاه بانگ خروس
 که شیر و یان هم نبرد منست
 نمایم هم آفتون یلان را هنر
 مگر خسته و بسته و روی زرد

جهان چون شب تیره دو پاس گشت
 ز تیر خدنگ اسپ هومان بخت
 بلرزید بر خود چو برگ درخت
 سپر بر سر آورد و ننمود روی
 چو او را پیاده بدان رزمگاه
 که بردخت مانند همی جای اوی
 چو هومان بران زمین توزی نشست
 که آید دگر باره باورد طوس
 همه نامداران پرخاش جوی
 که شد رزق تار یک و بیگانه گشت
 برفتند گردان همه پیش طوس
 برو بر همی خواندند آفرین
 ز روی تو چشم بدان دور باد
 که امروز دادی تو در جنگ داد
 چو هومان بیامد زدشت نبرد
 بنزدیک پیران شد از رزمگاه
 که چون بود کار تو ای جنگجوی
 همه پاک بادل بر از خون بدیم
 بلشکر چنین گشت هومان شیر
 چو روشن شود تیره شب روز منست
 شمارا همه شد عانی بود
 وز آنسو همی بر خروشید طوس
 همیگفت هومان چه مرد منست
 سران را ببرم بدین کینه هر
 نما نم بقوران زمین هیچ مرد

جنگ دویم ایرانیان و تورانیان بسردار می طوس و پیران

چو چرخ بلند از شبه تاج کرد
 علایه زهر سو برون تاختند
 چو برزد سر از برج خرچنگ شید
 قبیله برآمد ز هر دو سرای
 هوا تیره گشت از فروغ درفش
 برآمد دم نای و آرای کوس
 کشیده همه گرز و تیغ و سنان
 تو گفתי سپهر و زمان و زمین
 پورده درون شد خور تا بنک
 سپهدار هومان دمان پیش صف
 همیگفت چون من برآرم خروش
 شما یکسره تیغ ها برکشید
 مبینید جز یال اسپ و عنان
 به تیغ و عمود و بگرز گران
 عنان پاک بریال اسپان نهید
 چو این گفت هومان سوار دایر
 به پیران چنین گفت کای پهلوان
 ابا گنج و دینار جفتی مکن
 گر امروز گردیم فیروز گر
 چو بشنید پیران ازو این سخن
 وزین سوی لشکر سپهدار طوس
 برو بریلان آفرین خواندند
 که پیروز گر بود روز نبرد
 سپید بگودرز کشواد گفت
 اگر لشکر ما پذیره شوند

شمامه پراگند بر لا جورک
 بهر پردۀ پاسبان ساختند
 جهان گشت چون روی رومی سفید
 جهان شد پراز ناله کره نای
 طبرخون و شبگون وزرد و بنفش
 همی آسمان بر زمین داد بوس
 همه جنگ را گرد کرده عنان
 بیوشد همی چادر آذین
 ز جوش سواران وز گرد و خاک
 یکی خشت رخشان گرفته بکف
 برانگیزم اسپ و برام بجوش
 سپرهای چینی بسر در کشید
 نخواهم کمان و نخواهم سنان
 چنان چون بود رسم کند آوران
 بدانسان که آید خورید و دهید
 بیامد به پیش برادر چو شیر
 تو بکشی بند از سلیم گوان
 ز بهر سلیم ایچ زفتی مکن
 بیابد دل از اختر نیک بر
 برو تازه شد روزگار کهن
 بیاراست برسان چشم خروس
 ورا پهلوان زمین خواندند
 بمردی ز هومان برآورده گرد
 که این را ز برکس نشاید نهفت
 سواران بدخواه چیره شوند

همه دست یکسر بیزدان زنیم
 مگردست گیرد جهاندار ما
 بدوگفت گودرز کای پهلوان
 زدشمن تودل راچه داری دژم
 که گردان مادل شکسته شوند
 اگر اختر شاه روشن بود
 که دادار نیکی دهش یارماست
 توای پهلوان هیچ دل بد مکن
 بدوگفت طوس ای جهاندیده مرد
 و دیگر که هومان بتوری زبان
 که فیروز گردیم فردا بجنگت
 برآیم از ایشان سراسر دمار
 کنون نامداران زرینه کفش
 ازین کوه پایه مجنبید هیچ
 همانا که از بهر مایک دو یست
 بدوگفت گودرز اگر کردگار
 به بیشی و کمی نباشد سخن
 اگر بد بود گردش آسمان
 تو لشکر بیارای و از بودنی
 بیاراست لشکر سپهدار طوس
 پیاده سوی کوه شد با بنه
 رده برکشیده همه یکسره
 ز نالیدن کوس با کوه نای
 دل چرخ گردان همه چاک شد
 چنان شد که کس روی هامون ندید
 بیارید الماس از تیره میخ
 منانهای رخشان و تیغ سران
 هوا گفתי از گرز و از آهن است
 منی از تن خویشتن بگنیم
 و گرنه بداست اختر کار ما
 چرا تیره کردی تروشن روان
 مگردان زبان اندرین بیش و کم
 ز گفتار تو نیز خسته شوند
 چه دانی که فیروز دشمن بود
 دل و تیغ و اخترش سالارماست
 مگو هیچ با مهتران زین سخن
 نه بینی همی روزگار نبرد
 سخن گفت ازین باره با پهلوان
 چو بر غم فیروز گردد پلنگ
 نیابد ز ما کس بجان زینهار
 بباشند با کویانی درفش
 نه روز نبرد است و گاه بسیج
 فزون است بدخواه اگر بیش نیست
 بگرداند از ما بد روزگار
 دل و زور ایرانیان بد مکن
 بپرهیز بیشی نگردد زمان
 روان را مکن هیچ فرسودنی
 به پیلان جنگی و مردان و کوس
 سپهدار گودرز بر میمنه
 چورهام و گرگین ابر میسره
 همی آسمان اندر آمد ز جای
 همه کام خورشید پر خاک شد
 ز بس گرد کز رزمگه برد مید
 همی آتش افروخت از ترک و تیغ
 گرانیدن گرزهای گران
 همین یکسراز نعل و از جوشن است

جهان چون شب و تیغها چون چراغ
 همی کس ندانست سرا زبای
 نه خورشید از گرد روشن نماه
 که تاریک شد گردش آسمان
 که امروز تاشب گذشته سه پاس
 همی خون فشانند در رزمگاه
 نباشد جز از دشمن کینه در
 چو خژاد و فرهاد و برزین و نیو
 که دشمن ندیدی از ایشان رها
 جگر خسته و کینه خواه آمدند
 بهمان شب تار و انبوه دیو
 بیاورد لشکر گروها گروه
 نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
 بکردند لشکر گروها گروه
 که بردشت سازند جایی نبرد
 دو گرد گرانمایه شیر فعل
 چو شپدوش و لهارک بد هم نبرد
 که برهم زنده آتش و باد را
 دو گرد گرانمایه نیو بود
 نبد هیچ بیداد و رنگ و فسوس
 برآمد همی ناله کوه نای
 همی گرز بر یگد گر کو فتند
 همه دشت از ایشان پراز کشته بود
 نباید که چون دی بود کارزار
 بکینه خروشید و خنجر دهید
 نباید که یازند ازین پس بکین
 پیاده بیاورد و پیلان و کوس
 سپردار و پیلان و رونیزه دار

چو دریای خون شده دشت و راغ
 زبس ناله کوس با کوه نای
 چو دریای خون شد همه رزمگاه
 سپهبد بگودرز گفت آن زمان
 مرا گفته بود آن ستاره شناس
 ز شمشیر گردان چو ابر سیاه
 سرانجام ترسم که فیروز گر
 چو شیدوش و رهام و گستم و گئو
 که بودند هر یک یکی از دها
 ز صف در میان سپاه آمدند
 با بر اندر آمد زهر سو غریو
 وزان هوی هومان بکردار کوه
 زبس گرز و گوبال و تیغ و سنان
 با نبوه رزمی بکردار کوه
 از آن پس گزیدند مردان مرد
 گرازه هر گیوگان با قهل
 چو رهام گودرز فرشید ورد
 ابا بیژن گیو کلباد را
 ابا شیطرح نامور گیو بود
 چو گودرز و پیران و هومان و طوس
 بدین گونه در جنگ کردند رای
 د پیران بیکدیگر آشوفتند
 از ایرانیان بخت برگشته بود
 چنین گفت هومان که امروز کار
 همه جان شیرین بکف بر نهید
 نهی کرد باید از ایشان زمین
 به پیش اندر آمد سپهبدار طوس
 صفی بر کشیدند پیش سوار

مجهنبد گفت ایچ از جای خویش سنان و هیر اندر آرید پیش
به بینیم تا این نبرده سران چگونه گرایند گرز گران
جهان بر که گردد بائین مهر کرا در ر باید زگیتی سپهر



جادوی ساختن ترکان و شکست خوردن ایرانیان

زترکان یکی بود بازور نام
بیاموخته کژی و جادوی
چنین گفت پیران بافسون پڑوه
یکی برف و سرما و باد دمان
چو شد مرد جادو بر آنجا روان
همه دست نیزه گذاران زکار
بدان رستخیزو دم زمهریر
بفرمود پیران که یکسر سپاه
چو بر نیزه بردستهایشان فسرد
وزان بس بر آورد هومان غریو
بکشتند چندان از ایرانیان
درودشت گشته پراز برف و خون
زکشته نبد جای گشتن بجنگ
سپهدار و گرد نکشان آنزمان
که ای برتر از دانش و هوش و رای
همه بنده پُرگناه تو ایم
زافسون و از جادوی برتری
تو باشی به بیچارگی دستگیر
ازین سخت سرما تو فریاد رس
بیامد یکی مرد دانش پڑوه
کجا جای بازور نستوه بود

بافسون بهر جای گسترده گام
بدانسته هم چینی و پهلوی
کزاید برو تا سر تیغ کوه
برایشان بیاور هم اندر زمان
برآمد یکی برف و باد دمان
فروماند از برف وز کارزار
خروش یلان بود و باران تیر
یکی حمله سازید ازین رزمگاه
نیارست بنمود کس دست برد
یکی حمله آورد چون نره دیر
که دریای خون شد همی در میدان
سواران ایوان نگنده نگون
ز برف و افکنده شد جای تنگ
گرفتند زاری سوی آسمان
نه بر جای و نه در جای و هر جا بجای
به بیچارگی داد خواه تو ایم
جهاندار و برداوران دایری
توانا ابر آتش و زمهریر
نداریم جز تو کسی را بکس
برهام بنمود بانگشت کوه
بافسون و تنبل بران کوه بود

به پلچید رهام ازین وزمکاه
 زره دامنش را بزد بر کمر
 چو جادو بدیدش بیلد بجنگ
 چو رهام نزدیک جادو رسید
 بیفکند دستش بشمشیر تیز
 زروری هوا بر تیره ببرد
 یکی دست بازور جادو ببست
 هواگشت از انسان که از پیش بود
 هر پیر جادو به تیغ گران
 پدر را بگفت آنچه جادو بکرد
 بدیدند از آن پس دلیران شاه
 همه دشت یکسر از ایرانیان
 چنین گفت گودرز از آن پس بطوس
 همه تیغها یکسره بر کشیم
 همانا که ما را سر آمد زمان
 بدو گفت طوس ای جهان دیده پیر
 چرا سرهمی داد بزید بباد
 مکن پیش دستی که در جنگ ما
 ز بهر زمانه بدیره مشو
 تو در قلب باکاو یانی درفش
 صوی میمنه گیو و بیژن بهم
 چو رهام وشیدوش در پیش صف
 اگر من شوم کشته زین رزمگاه
 مرا مرگ نامی تراز سرزنش
 چنین است گیتی پر آزار و درد
 فزونیش یگروز بگزایدت
 دگر باره بر شد دم کره نای
 زبانگ سواران پر خاشختر
 برون تاخت امپ از میان سپاه
 پیاده بر آمد بران کوه سر
 عمودی ز پولاد چینی لچنگ
 سبگ تیغ تیز از میان بر کشید
 یکی باد بر خاست چون رستخیز
 فرود آمد از کوه رهام گرد
 بهامون شد و بارگی بر نشست
 فرو زنده خورشید و گردون کبود
 بیفکند پیش گزیده سران
 چه آورد بر ما بروز فبرد
 چو دریای خون گشته آورد گاه
 تن بی سران بد سر بی تنان
 که نه پیل باید نه آوای کوس
 بر آریم جوش ار کشند ار کشیم
 نه روز کمند ست و تیرو کمان
 هواگشت پاک از دم زمهریز
 چو فریاد رس فتره و زور داد
 کنند این دلیران خود آهنگ ما
 بنزدیک بدخواه خیره مشو
 همی باش در جنگ تیغ بنفش
 نگهبان ابر میسره گستم
 گزاره بکین بولب آورده کف
 تو بر کش صوی شاه ایران سپاه
 بهر جای بیغاره بد کنش
 از و تا توان گردیشی مگرد
 نبودن زمانی نیفزایدت
 خورشیدن زنگ و هلندی درای
 درخشیدن تیغ و زخم تبر

زیباییان و از گرز و ژوبین و تیر
 همه دشت بی تن سرویال بود
 همی تیره شد روی اختر درشت
 چو طوس چو گودرز و گیو دلیر
 همه بر نهادند جانرا بکف
 هر آنکس که باطوس در جنگ بود
 به پیش اندرون خون همیرختند
 یکی موبدی طوس بل را بخواند
 نباید کت اندر میان آورند
 بگیو دلیر انگهی طوس گفت
 که ما را برین گونه بگذاشتند
 تو رو باز گردان سپه راز راه
 بشد گیو و لشکر همه باز گشت
 سپهبد چنین گفت با مهتران
 کزین چون رخ روز شد تیره گون
 یکی جای آرام باید گزید
 مگر کشته یابد بجای مغاک
 زمین شد بگرد از دریای قیز
 همه گوش پر زخم گوبال بود
 دلیران بدشمن نمودند پشت
 چو شیدوش و بیژن چورهام سپر
 همی نام جستند در پیش صف
 همه نام دار و کفازنگ بود
 یلان از پس پشت بگریختند
 پس پشت تو گفت لشکر نماند
 سپه بر سپهبد زیان آورند
 که با مغز لشکر خود نیست جفت
 بخیره چنین روی بر کاشتند
 به پیغاره دشمن و شرم شاه
 پراز کشته دیدند هامون و دشت
 که این است نیروی و جنگ سران
 همان روی کشور چو دریای خون
 اگر تیره شب خود توان آر مید
 یکی بستر از رنگ و چاد رز خاک



پناه گرفتن طوس با لشکر ایران بکوه هماون

همه باز گشتند یکسر ز جنگ
 سراز کوه برزد هم انگاه ماه
 سپهدار پیران سپهرا بخواند
 بدانکه که دریای یاقوت زرد
 از ایشان نمانم یکی را بجای
 کسی را که زنده است بیجان کنم
 برفتند با شادمانی ز جای
 رخیشان جگر خسته سر پرزنگ
 چو بر تخت پیروزه پیروز شاه
 همی گفت دشمن فراوان نماند
 زند موج بر کشور لا جوهره
 بمردی و گردی و نیروی و رای
 برایشان دل شاه بریان کنم
 نشستند در پیش پرده سرای

همه شب ز آواز چنگ و رباب
 وزین نیمه ایرانیان مستمند
 همه دشت پر کشته و خسته بود
 چپ و راست آورد گه دست و پای
 همه شب همی خسته برداشتند
 ابر کشته آتش همی سوختند
 فراوان ز گود رزبان خسته بود
 چو بشنید گود رز بر زد خروش
 همه مهتران جامه کردند چاک
 همیگفت کاندز جهان کس ندید
 چرا بایدم زنده با پیره سر
 از آن روز تازی که من زاده ام
 بفرجام چندین سر انجمن
 ز گود رز چون آگهی شد بطوس
 خروش مغانی بر آورد زار
 همی گفت اگر نوذر پاک تن
 نبودی مرا رنج و تیمار و درد
 که تا من کمر بر میان بسته ام
 هم اکنون تن کشتگان را بخاک
 سران بریده سویی تن برید
 بر آرید لشکر همه همگروه
 هیونی فرستیم نزدیک شاه
 بدین خود سواری فرستاده ام
 مگر رستم زال را با سپاه
 سپه بر نشانند و بنه بر نهاد
 همه شب همی راند باد در و تاب
 سپه را نیامد بران دشت خواب
 پدر بر پسر سو گوار و نژند
 بخون بزرگان زمین شسته بود
 نهادهن ندانست کس باز جای
 چو بیدگانه بد خوار بگذاشتند
 گسسته بیستند و برد و ختند
 بسی کشته بود و بسی بسته بود
 زمین آمد از بانگ ایشان بجوش
 بسر بر پراگند گود رز خاک
 به پیران سر این بد که بر من رسید
 بخاک اندر افکنده چندین پسر
 ز خفتان میان هیچ نکشاده ام
 به بینم همی کشته در پیش من
 مؤذ کرد پر خون و رخ سندروس
 فراوان ببارید خون بر کنار
 نکشتی بی و بینم من بر چمن
 غم کشته و درد روز نبرد
 بدل خسته ام گر بجان رسته ام
 بپوشید جای که باشد مغاک
 بنه سویی کوه هماون برید
 سرا پرده و خیمه بر سویی کوه
 دلش بر فروزد فرستد سپاه
 و را پیش ازین آگهی داده ام
 سویی ما فرستد برین رزمگاه
 وزان کشتگان کرد با درد یاد
 دلی چون کباب و سری پرشتاب

گرد گرفتن پیران کوه هماون را

چو خورشید تابنده بنمود تاج
 همانا که فرسنگ ده رفته بود
 بدینسان همیرفت روز و شبان
 بنزدیک کوه هماون رسید
 همه دیده پر خون و دل پر داغ
 چنین گفت طوس سپهبد بگیو
 سه روز است تا زین نشان رفته ایم
 بیا و بیاسای و چیزی بخور
 که من بیگمانم که پیران بجنگ
 کسی را که آسوده تر زین گروه
 بشد گیو با خستگان سوی کوه
 سبک خستگانرا سوی در کشید
 چنین گفت کاین کوه سرخان ماست
 طلایه ز کوه اندر آمد بدشت
 ز جوش نگهبان و آوای زنگ
 چنین تا برآمد ز کوه آفتاب
 ز درگاه پیران برآمد خروش
 چو آتش سپهدار توران سپاه
 بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ
 سواران ایران همه کشته اند
 بزد کوس و از دشت برخاست غو
 رسیدند گردان بدان رزمگاه
 بشد پیش پیران یکی مژده خواه
 بشادی برآمد ز لشکر خروش
 سپهبد چنین گفت با بخردان
 بگسترده کافور بر تخت ساج
 بد اندیش از خستگی خفته بود
 پر از غم دل و ناچریده لبان
 بران دامن کوه لشکر کشید
 زرنجردان گشته چون پر زاغ
 که ای پر خرد نام بردار نیز
 بخواب و بخوردن نپرد خفته ایم
 با سایش و جامه بنمای سر
 بیاید پس پشت مان بیدرنگ
 به بیژن بمان و تو بر شو بکوه
 ز جان گشته سیر و ز گیتی ستوه
 وز آسودگان لشکری برگزید
 ببايد کنون خویشتن کرد راست
 بران تا برایشان نیابد گذشت
 تو گفתי خروش آمد از کوه و سنگ
 دل لشکر ترک شد پر شتاب
 چنان شد که برخیزد از خاک جوش
 بیاورد لشکر سوی رزمگاه
 همانا نباشد فراوان درنگ
 و یا خسته از جنگ برگشته اند
 همیرفت پیش سپه پیشرو
 همه رزمگه خیمه بدی سپاه
 که کس نیست ایدر ز ایران سپاه
 بفرمان پیران نهادند گوش
 که ای نامور پر گهر موبدان

چه سازیم و این را چه آریم رای
 سواران لشکر زیرو جوان
 که لشکر گریزان شد از پیش ما
 یکی رزمگاه است پر خون و خاک
 ببايد پس دشمن اندر گرفت
 گریزان ز باد اندر آمد بآب
 چنین گفت پیران که در کار جنگ
 بود رهم و ائین مرد دلیر
 سپاهی بگردار دریای آب
 میولیم تا آن سپاه گران
 وزن پس بایران نمائیم کس
 بدوگفت هومان که ای پهلوان
 همه خسته رفتند از اینجا سپاه
 سپاهی بران جوش و آن زور و دم
 کنون خیمه و گاه و پرده هرامی
 چنان دان که رفتن زینچارگیست
 نمولیم تا نزد خسرو شوند
 ز زابلستان رستم آید بجنگ
 کنون تا ختن باید م ساختن
 چو گودرز را با سپهدار طوس
 همه بیگمانی بچنگ آوریم
 چنین داد پاسخ بدو پهلوان
 چنان کن که نیک اختر و رای تست
 پس لشکر اندر گرفتند راه
 بلهات فرمود کانون مایست
 بدوگفت مکشای بدم از میان
 همیرفت لهات بر سان باد
 چونیمی ز تیره شب اندر گذشت
 که اکنون ز دشمن تپی ماند جای
 همه تیز گشتند با پهلوان
 شکست آمد اندر بدانیش ما
 از ایشان نه هنگام ترس است و باک
 ز هوش و خرد گر بمانی شگفت
 به آید ز مولیدن اندر شتاب
 شود سست پئی شتاب از درنگ
 که آرد بآهستگی شیر زیر
 شدند انجمن پیش افراسیاب
 بیایند گردان و جنگ آوران
 چنین است رای خردمند و بس
 مرنجان بدین کار چندین روان
 غریوان و پویان بنزدیک شاه
 شده روی دریا از ایشان دژم
 همه مانده بر جای و رفته ز جای
 نمودن بما پشت یکبارگیست
 بدرگاه او لشکری نو شوند
 زیانی بود سهمگین زین درنگ
 فسونها و نیرنگها باختن
 درفش همایون و پیلان و کوس
 ازان به که ایدر درنگ آوریم
 که بیدار دل باش و روشن روان
 که چرخ فلک زیر بالای تست
 سپهدار پیران و توران سپاه
 بجنبان عنان با سواری دوایست
 ببین تا کجا اند ایرانیان
 ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد
 طلایه بدیدش بتاریک دشت

خروش آمد از کوه و آوای زنگ
 بنزد یک پیران بیامد ز راه
 که ایشان بکوه هماون درند
 بهومان چنین گفت پیران که زود
 ببرانچه باید ز لشکر سوار
 که ایرانیان با درفش و سپاه
 ازین رزم رنج آید اکنون بروی
 کزان مردری کاویانی درفش
 اگر دست یابی بشمشیر تیز
 من اینک پس اندر چوبان دمان
 گزین کرد هومان ز توران سوار
 چو خورشید تابنده بنمود چهر
 پدید آمد از دور گرد سپاه
 که آمد ز توران سپاهی پدید
 چو بشنید جوشن ببوشید طوس
 سواران ایران همه همگروه
 چو هومان بدید آن سپاه گران
 خروشان و جوشان چو شیر ژیان
 چنین گفت هومان بگورز و طوس
 سوی شهر توران بکین خواستن
 کنون همچو نیچیر رفته بکوه
 نباشد ازین کارتان شرم و ننگ
 چو فردا بر آید ز کوه آفتاب
 فرود آرمت من ز کوه بلند
 فرستم بنزد یک افراسیاب
 بدانی که این چاره بیچارگیست
 هیونی به پیران فرستاد زود
 دگرگونه بد زانکه انداختیم

ندید ایچ لہاک جایی درنگ
 بدو آگهی داد از ایران سپاه
 همه بسته بر پیش راه گزند
 تنان و رکیبت ببايد بسود
 ز گردان و گردن کش و نامدار
 گرفتند کوه هماون پناه
 خرد نیز کن چاره این بجوی
 بیایي شود روز ایشان بنفش
 درفش و همه نیزه کن ریزه ریز
 بیایم نسازم درنگ و زمان
 سپردار و شمشیر زن سی هزار
 جهان کرد از چهر خرد پرز مهر
 غودیده بان آمد از دیده گاه
 با بر سیه گرد شان بر دمید
 بر آمد دم بوق و آوای کوس
 رده بر کشیدند در پیش کوه
 گرائیدن تیغ و گرز و سنان
 میان سپه اختر کاویان
 کز ایران برفتند باپیل و کوس
 بدان مرز لشکر برون تا ختن
 پریشان و از جنگ گشته ستوه
 خورو خواب و آرام برکوه و سنگ
 کفم زین حصار تو دریای آب
 دو دستت ببندم بحم کمند
 جدا گشته از خورد و آرام و خواب
 برین چاره تو ببايد گریست
 کز اندیشه بیکار ما را چه بود
 برایشان همی تا ختن ساختیم

همه کوه یکمرب سپاهست و کوس
 چنان کن که چون برد مد پاك رز
 تو ایدر بوي ساخته با سپاه
 فرمتاده نزدیک پیران رسید
 بیامد شب تیره هنگام خواب
 چو خورشید از ان چادر نیلگون
 سپهد بکوه هماون رسید
 بهرمان چنین گفت کز رزمگاه
 که تامن نه بینم یکی روي طوس
 بگویم بسالار ایرانیا ن
 بکوه هماون که دادش نوید
 بیامد بنزدیک ایران سپاه
 خروشید کای نامبر دار طوس
 کنون ماهیان اندر آمد به پنج
 ز گودر زبان آن کجا بهترند
 تو چون غم رفتستی اندر کمر
 گریزان و لشکر پس اندر دمان
 بکین گرانمایه جنگی فرود
 چنین داد پاسخ سرافراز طوس
 بی کین تو افگندی اندر جهان
 ز گفتار یاوه نداری تو شرم
 مبادا به گیتی چو تو پهلوان
 بسوگند و برا بیند اختی
 ز بهر تو ماند او بتوران زمین
 دریغا چنان شاه آزاد مرد
 برین ساز و چندین فریب و دروغ
 گهی جاکوي سازي و گه فسون
 علف تنگ بود اندران رزمگاه

درفش از پس پشت گود رز و طوس
 پدید آید از چرخ گیتی فروز
 کنی روي هامون ز لشکر سپاه
 بجوشید چون گفت هومان شنید
 همی راند لشکر بگرد آر آب
 غمی شد بدرد و آمد برون
 ز گرد سپه شد زمین ناپدید
 صجنب و صجنبان زمانی سپاه
 چه دارد برین کوه پیلان و کوس
 چه داری بیای اختر کاویان
 بدین بودن اکنون چه دارد امید
 سری پر ز کینه دلی پر گناه
 خداوند پیلان و گوبال و کوس
 که تا تو همی رزم جوئی برنج
 بران رزمگه بر همه بی سرنده
 پراز داورای دل پراز کینه سر
 بدم اندر آئی همی بی گمان
 شمارا سرازتن بیاید درود
 که من بردروغ تو دارم فسوس
 ز بهر سیاوش میان مهان
 بدامت نیایم بگفتار گرم
 میان بزرگان و نام آوران
 جهانی زخونش بپرد اختی
 وزو ماند اندر جهان رزم و کین
 که بودی زرویش همی شک سرد
 بر مرد سنگی تکبری فروغ
 بفرجام کارت بریزیم خون
 ازین بر همادون کشیدم سپاه

کنون آگهی شد بشاه جهان
 بزرگان لشکر شدند انجمن
 چون جنیدن شاه گردد درست
 کنون گامدی کار مردان به بین
 چو بشنید پیران زهر سو سپاه
 بهر سو سپاه اندر آمد چو کوه
 برایشان چوراه علف تنگ شد
 بدینگونه یک هفته تورانیان
 کمی کرد ایرانیان را خورش
 چنین گفت هومان به پیران گرد
 یکی کار سازم که ایرانیان
 بدو گفت پیران که برماست باد
 برایشان کنون جای بخشایش است
 چوراه علف تنگ شد بر سپاه
 همه لشکر آید بزهار ما
 بر آساید این کشور از دوری
 بتوران نیارد گذر کرد کس
 رسید این سگالش بکودز و طوس
 چنین گفت باطوس گودرز پیر
 سه روز از بود خوردنی بیش نیست
 نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه
 کنون چون شود روی خورشید زرد
 ببايد گزیدن سواران مرد
 بسان شبیخون یکی رزم سخت
 اگر یک بیک تن بکشتن دهیم
 چنین است فرجام آورد گاه
 ز گودرز بشنید طوس این سخن
 همی بود تا شب نمودار شد

بیاید زمان تا زمان جامهان
 چو دستان و چون رهنم پیلتن
 نما نم بتوران بروم و درست
 نه گاه فریب است و روز کمین
 فرستاد و بگرفت بر کوه راه
 بر آنکوه دامن گروهها گروه
 سپهد هوی چاره جنگ شد
 به بستند کین خواستن را میان
 که تن را دهد خوردنی پرورش
 که ما را پی کوه باید سپرد
 نه بندند از ان پس بکینه میان
 نکرد ست کس رزم با باد یاد
 نه هنگام پیکار و آرایشست
 کسی سنگ خارا ندارد نگاه
 ازین پس نجویند پیکار ما
 نکوبند ازین پس در مهتری
 بایران نمایم کس شاد و بس
 سر سرکشان خیره گشت از فسوس
 که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
 بیکم و کشاده ره پیش نیست
 چنین چند باشد سپه گرسنه
 پدید آید آن چادر را جور
 ز بالا شدن سوی دشت نبرد
 بسازیم تا چون بود یار بخت
 وگر تاج گردن کشان بر نهیم
 یکی خاک یا بدی یکی فرو جا
 دلش بود پر درد و کین کهن
 فرورفت مهر و جهان تار شد

شبحون زدن ایرانیان بر ترکان

چو بگذشت یکپاس از تیره شب
 بر آراست طوس از بی کارزار
 ز یکسوی لشکر به بیژن سپرد
 درفش خجسته بگستهم داد
 خود و گیورهام و چندین سران
 بسوی سپهدار پیران شدند
 چو دریای خون شد همه رزمگاه
 درفش سینه بد و نیم شد
 چو بشنید هومان خروش سپاه
 بیامد ز لشکر بسی کشته دید
 فرو ریخت از دیده خون بر برش
 چنین گفت کایدر طلایه نبود
 بهر یک از ایشان رما سیداست
 نباید که گیرند ما را زبون
 چنین رزم هرگز که دارد بیاد
 کنون نیزه و گرز باید زدن
 هلا تیغ و گوبالها بر کشید
 زهرسو برایشان بگیرید راه
 رهائی نباید که یبند هیچ
 برآمد خروشیدن کره نای
 گرفتند شان یگسر اندر میان
 چنان آتش افروخت از ترک و تیغ
 شب تار و شمشیر و گرد سپاه
 ز جوشن تو گفتمی به بار اندرند
 بلشکر چنین گفت هومان که بس
 به بستند مردم ز گفتار لب
 بخواند آنچه بودند مردان کار
 دگر سوی شیدوش و خراد گرد
 بسی پند و اندرزها کرد یاد
 نهادند بریال گرز گران
 چو آتش بقلب سپه بر زدند
 خروشی بر آمد بلند از سپاه
 دل رزم جوان پر از بیم شد
 نشست از بر تازی اسپ سپاه
 بسی بیهش از رزم برگشته دید
 یکی بانگ زد تند بر لشکرش
 شمارا ز کین هیچ مایه نبود
 باورد که خفتن اندر بدست
 نباید که خوانند بر ما فسون
 که شد دشمن خسته فیروز و شاد
 همه چشم دشمن بد تیر آزدن
 سپرهای چینی بسر در کشید
 کنون کز بر که کشد تیغ ماه
 از ایشان که دارد درنگ و بسیج
 بهرسو برفتند گردان زجای
 سواران ایران چو شیر ژبان
 که گفتمی هوا گرز بارد زمیغ
 ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
 ز تازی بدریای قار اندرند
 ازین مهتران مکنید ایچ کس

همه پیش من دستگیر آوردند
 چنین گفت لشکر بدانگ بلند
 دهیدار بگرز و بژوپین دهید
 چنین گفت با گیو و رهام طوس
 مگر کرد کار سپهر بلند
 و گرنه بپر عقاب اندریم
 یکی حمله کردند هر سه بهم
 برآمد دیگره غوکوس و نای
 ندیدند کس یال اسپ و عنان
 چنین گفت هومان با آواز تیز
 برانگیخت از جای تان بخت بد
 چو بشنید این طوس دشنام داد
 ابا چند گردان و اندک سپاه
 بگشتیم تا شب با ورد گاه
 سه جنگ آورد خوار مایه سپاه
 فراوان زرستم گرفتند یاد
 زشیدوش و ز بیژن و کستم
 که باری یکی تن ز ایران سپاه
 نه ایدر به بیکار و جنگ آمدیم
 درین آن دروگاه شاه جهان
 تهمتن بزا بلستان است و زال
 همی آمد آواز گویال و کوس
 چنین گفت شیدوش و گستم شیر
 به بیژن گرازه همی گفت باز
 همی آمد از دشت آوای کوس
 برفتند گردان باوای اوی
 رسیدند اندر قفای سران
 چو دانست گامد و را یار طوس

نباید که خسته به تیر آوردند
 که اکنون به بیچارگی دست بند
 سرانرا ز خون تاج بر سر نهید
 که شد جان مایگمان برفسوس
 و هاند تن و جان مازین گزند
 و یانه بدریای آب اندریم
 چو برخیزد از جای شیر دژم
 خروشدن زنگ و هندی فرای
 ز تنگی بچشم اندر آمد سنان
 که نه جای جنگ است و راه گریز
 که تا برتن بدکنش بدرسد
 بدو گفت کای بدرگت بد نژاد
 بکردیم چندین ز ترکان تباہ
 اگر پای داری همی رزم خواه
 بمانده میان چنان رزم گاه
 که او داد در جنگ هر جای دان
 بسی یاد کردند بر بیش و کم
 بدی یار ما اندر این رزمگاه
 که خیره بگام نهنگ آمدیم
 که گیرند مارا کنون ناگهان
 شود شهر ایران کنون تال و مال
 بلشکر همی دیر شد گیو و طوس
 که شد کار بیکار سالار دیر
 که شد کار سالار لشکر دراز
 هوا قیره گون شد زمین آبنوس
 ز خون بود هر جای بردشت جوی
 همه بر کشیدند گرز گران
 همی بر خروشد بر سان کوس

سبک شد عنان و گران شد در کعبه
 همی گیو و رهام چون نره شیر
 یکی رزم کردند تا چاک روز
 سپه باز خواندند گردان جنگ
 بگردان چنین گفت سالار طوس
 دلیری چنین کز شما دیده ام
 ز گردن کشان چشم بد دور باد
 ز یزدان پاکیزه خواهم نخست
 پناهم بدویست تا جاودان
 امیدم بدویست هر چند زود
 یکی نامه باید که ز می شه کنیم
 هم انگاه نامه نوشتند و برد
 بسی زاری و لابه ها اندروی
 بیاری بیاید گو پیلتن
 به پیروزی و کام گردیم باز
 سخن هر چه رفت آشکار و نهان
 بخوبی و خشنودی شهریار
 پس انگه بجمه فرود آمدند
 طلایه برون آمد از هرد و روی
 چو هومان رسید اندر آورد گاه
 به پیران چنین گفت کامروز گرد
 چو آسوده گردند گردان ما
 یکی رزم سازم که خورشید و ماه



فرستادن کیخسرو رستم را بیاری طوس و ایرانیان

وزان پس بیامد بخسرو خبر
 که پیران شد از رزم پیروز گرد
 سپهد بکوه هماون کشید
 ز لشکر بسی گرد شد ناپدید

در کاخ گودرز کشاورگان
 ستاره برایشان بنالد همی
 از ایشان جهان پز خاکست و خون
 چو بشنید کیخسرو نامور
 بفرمود تا رستم پیلتن
 بنزد تهمتن برفتند باز
 همه پیش آن پهلوان زمین
 پرستم بگفتند گای پهلوان
 فرستاده ایم از بر شهریار
 کنون خیز و پیش شهنش خرام
 چنین گفت رستم گو نیک بخت
 بگفت این و بر رخسار رخشان نشست
 زمین بوس کرد و ثنا گسترید
 سر نامداران زبان برکشاد
 برستم چنین گفت گای سرفراز
 همی سر گراید بسوی نشیب
 تویی پروراننده تاج و تخت
 دل چرخ در نوبک شمشیرتست
 بکندی دل و مغز دیو سفید
 زمین گرد رخسار ترا چاکراست
 ز تیغ تو خورشید بریان شود
 ز بر و زبیکان کلک تو شیر
 تو تا بر نهادی بمردی کلاه
 کنون گیو و گودرز و طوس و سران
 همه دل پر از خون و دیده پر آب
 فراوان ز گودرزبان کشته مرد
 هر آنکس کز ایشان بجان رسته اند
 همه سر نهاده بسوی آسمان
 تپید شد ز گردان و آرادگان
 بیایلیز گلبن نبالد همی
 بلند اختر طوس گشته نگون
 دلش گشت یکباره زیرو زبر
 خرامد بدرگاه بانجم
 بزابلمستان پیش آن سرفراز
 سرانگنده کردند صد آفرین
 جهانت بگام و دولت شادمان
 کند شاه ایران ترا خواستار
 دلیرا یا پور داستان سام
 که جانم فدای شه و تاج و تخت
 بر خسرو آمدیل چیره دست
 بدانسان که اورا سزاوار دید
 زبیکار لشکر همی کرد یاد
 بقرسم که این دولت دیر باز
 دلم شد ز کردار آن پرنهیب
 فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
 سپهر و زمین و زمان زیرتست
 زمانه بمهر تو دارد اعید
 زمان بر تو چون مهربان مادرست
 ز گوز تو ناهید گریان شود
 بروز بلا گردد از جنگ سیر
 بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه
 فراوان ازین مرز کنداوران
 گریزان ز گردان افراسیاب
 شده خاک بستر بروز نبرد
 بکوه هماون جگر خسته اند
 بسوی کردگار مکان و زمان

که ایدر بیاید مگر بیل تن
 شب تیره کین نامه برخوانده ام
 نگفتم سه روز این سخن را بکس
 کفون چون ز اندازه اندر گذشت
 امید سپاه و سپهد بتست
 سرت سبز بادا دلت شاد مان
 ز من هرچه خواهی فزونی بخواه
 برو با دل شاد و رای درست
 بر ایرانیان چون که شد کارزار
 نبود این چنین کار کس را گمان
 بجز تو که داند کشاد این گره
 نداری تو همتا بروز نبرد
 برزمی که نام تو گویند بس
 پیاسخ چنین گفت رستم بشاه
 که با فرو برزی و بارای و داد
 شنیدست خسرو که تا کیقباد
 بایران بکین من کمر بسته ام
 بیابان و تاریکی و پیدل و شیر
 بزرگان توران و مازندران
 هما تشنگیها و راه دراز
 چنین رنج و سختی بسی دیده ام
 تو شاه جهان هستی و من رهی
 از آن کشتگان شاه بی درد باد
 شوم تا سپهد کمر بر میان
 ز گودرزیان من جگر خسته ام
 چو بشنید کی خسرو آواز اوی
 بدو گفت بی تو نخواهم زمان
 فلک زیر خم کمند تو باد

به نیروی یزدان و فرمان من
 بسی خون دل بر رخ افشانده ام
 مگر پیش یزدان فریاد رس
 دلم زین سخن پرز تیمار گشت
 که روشن روان بادی و تند رست
 تن پاک دور از بد بد گمان
 ز اسپ و سلیم و ز گنج و سپاه
 نشاید گرفتن چنین کار سست
 ترا کرد باید کفون کارزار
 که توران شود تیرو ایران کمان
 جز از تو بکس بر نرید زره
 هر سرکشان اندر آری بگرد
 بگردون نگویند فریاد رس
 که بی تو مبادا نگین و کلاه
 ندارد چو توشاه گردون بیاد
 کلاه بزرگی بسر بر نهاد
 بآرام یگروز فنشسته ام
 چه جاد و چه نراژدهای دلیر
 شب تیره و گزهای گران
 گزیدن در رنج برجای ناز
 که روزی ز شادی نپرسیده ام
 میان بسته ام تا چه فرمان دهی
 رخ بد سگالان تو زرد باد
 به بدم برین کین ایرانیان
 کمر بر میان سوگت را بسته ام
 برخ بر نهاد از دود دیده دوجوی
 نه اورنگ و نه تاج و تخت کبان
 سر تاجداران به بند تو باد

جهان گنج و گنجور شمشیرت مت
 زدینار و گنج و زتاج و گهر
 بیاورد گنجور خسرو کلید
 همه شاه ایران برستم سپرد
 تو با گرز داران زابلستان
 همی رو بکردار باد دمان
 بجای آرای و خرد را بهم
 زگردان شمشیر زن سی هزار
 فریبرز کاوس را ده سپاه
 تهمتن زمین را ببوسید و گفت
 سرانرا سراندر شتاب آوریم
 سپه را درم دادن آغاز کرد
 فریبرز را گفت برکش پگاه
 نباید که روز و شبان بغنوی
 بگوش که در جنگ تندی مکن
 من اینک بکردار باد دمان
 چو گرگین میلاد جنگ آزمای

سر سروران جهان زیرت مت
 کلاه و کمان و کمند و کمر
 سر بدرهای درم بر درید
 چنین گفت کای نامبردار گرد
 دلیران و گردان کابلستان
 سجوی و مفرمای جستن زمان
 نگر تا سجونی بره برستم
 ز لشکر گزین از در کارزار
 که او پیش رو باشد و کینه خواه
 که بامن رکاب و عنانست جفت
 مبادا که آرام و خواب آوریم
 بدشت آمد و رزم را ساز کرد
 سپاه اندر آور به پیش سپاه
 مگر نزد طوس سپهد شوی
 فریب و زمان جوی و کندهی مکن
 بیایم نجویم بره بر زمان
 همه را زند بر بد و نیک رای



بزنی گرفتن فریبرز فرنگیس مادر کیخسرو را

فریبرز گفت ای یل تاج بخش
 یکی آرزو دارم اندر نهان
 مگر باتو ای پهلوان زمین
 که هستی تو پشت و پناه سپاه
 بدان ای سرافراز ایران زمین
 سیاوش رد را برادر منم
 زنی کز سیاوش بماندست باز
 سزد گر بگویی تو این را بشاه

خداوند گوپال و خنقتان و رخس
 نیارم بکس گفتن اندر جهان
 هزاوار مهر و کلاه و نگین
 ز تو بر فرازند گردان کلاه
 که با دا زیزدان ترا آفرین
 زیگ تخم و بنیاد و یلگ گوهرم
 مرا زبید ای گرد گردن فراز
 برین بر نهی بر سر من کلاه

بدو گفت رستم که فرمان تراست
 یل پیلتن شد بر شهریار
 یکی حاجتی دارم اکنون ز شاه
 بخوام چو فرمان دهد شهریار
 رسیده بهر کس ز توداد و مهر
 فریبرز کاوس آزادگان
 همان با هنرمندی و رای اوی
 یکی آرزو دارد از شهریار
 کجا چون بکین برادر میان
 نگهبان کاخ و در گنج اوی
 نباشد بجز دخت افراسیاب
 چو بشنید خسرو چنان گفتگوی
 بران کار دستور شد شهریار
 هر آنکس که از رای تو بگذرد
 نیاید ز گفتار تو جز بهی
 تودانی که ما را برو رای نیست
 بگویم بمادر اگر بشنود
 برفتند هر دو بنزد یک ماه
 بمادر چنین گفت پس شهریار
 بهرنیک و بدها پناهم توئی
 ز تو نیست پوشیده کار سپاه
 که چندان بزرگان ایران زمین
 با ایران ز شیون بهر خانه
 فرستاد خواهم سپاهی کنون
 فریبرز باشد سپه کش براه
 چنین رای ببند همی پور زال
 نباشد بجز دخت افراسیاب
 چه بینی برین در چه فرمان دهی
 برآرم من این را چنان که خواست
 بد و گفت گای خسرو نامدار
 کزان بر فرازم سراز چرخ ماه
 که آن ست نیکو بر کرد کار
 چو گردون بهر کس کشاده دو چهر
 چو کس نباشد ز شهزادگان
 نه بینم کسی نیز همتای اوی
 که جای سیاهش کند خواستار
 به بندد شود نزد ایرانیان
 کسی کو شناسد همی رنج اوی
 چنان چون بود ماه با آفتاب
 از آن پر خرد مهتر نامجوی
 برستم چنین گفت گای نامدار
 زمانه و را زیر پی بسپرد
 که بادی همه ساله با فرهی
 مرین گفته را پیش او جای نیست
 همان پندها کز خرد در خورد
 تهمتن ابا خسرو نیک خواه
 که ای در جهان از پدر یادگار
 منم چون کنارنگ و شاهم توئی
 همان کوشش رزم و آورد گاه
 بتوران بدادند مرها بکین
 نه بینی همانا تو فرزانه
 بود رستم زال شان رهنمون
 چو رستم بود پهلو کینه خواه
 که اکنون فریبرز یل را همال
 چنان چون بود ماه با آفتاب
 که جفت تو بادا بهی و مهی

و خسرو چو بشنید مادر سخن
 نهانی همی بود با تاب و خشم
 که بارستم روی آزار نیست
 چو خواهنده رستم بود بیگمان
 وزان پس گو پیلتن پهلوان
 ز پاکی بگوهر ستوده تفت
 اگر بشنوی پند و اندرز من
 جران کی شکبید ز جفت جوان
 که مرد از برای زناند وزن
 فریبرز کاؤس فیروز بخت
 بگوهر سیاوش را همسر است
 از ایران دو بهره بفرمان اوست
 بدستوری و رای و فرمان شاه
 چه گوئی پسندیده آید ترا
 همان به که گفتار من بشنوی
 شه بانوان تا زمانی دراز
 همی زد بلب هر زمان سرد باد
 وزان پس چنین گفت با پیلتن
 بایران اگر چه چنو مرد نیست
 ولیکن ز گفتارت ای پهلوان
 چه فرماید اکنون شه نامور
 بران رام شد مادر شهریار
 میان بخت رستم دران کار تنگ
 نیا سود ازان پهلوان سپاه
 بخواندند موبد بران کار پیش
 فرنگیس را با فریبرز یار
 وزان پس فریبرز داماد گشت
 همان مایه و جاه بفراختش

بیاد آمدش روزگار کهن
 پس آنکه چنین گفت با آب چشم
 و گرنه مرا گاه این کار نیست
 نه بیچند زرایش مگر آسمان
 چنین گفت کای بنوی بانوان
 که گم باد اندر جهان دشمنیست
 تودانی که نشکبید از شوی زن
 بویژه که باشد ز تخم کیان
 فزون تر ز مردش بود خواستی
 که در خورد تاج است و ز بدلی تخت
 برادرش وزان تخم و وزان گوهرست
 چه آب و ویران همه زن اوست
 پسندیده ام شاه را جفت ماه
 بجفتی فریبرز شاید ترا
 بگفت من و رای شه بگروی
 غمی بود و پاسخ نمیداد باز
 ز شرم پسر هیچ پاسخ نداد
 که ای پرهنگ مهتر انجمن
 بجای سیاوش در خورد نیست
 گره بست گوئی مرا بر زبان
 بفرمان او بست باید کمر
 بر افروخت رخ چون گل اندر بهار
 برین بر نیامد فراوان درنگ
 که تا کرد مرماه را جفت شاه
 نبشتند خطی با نین و کیش
 کردند و بستند عهد استوار
 ز کیخسرو و رستم آزاد گشت
 یکی خلعت و تاج فو ساختش

سه روز اندران گارشد روزگار
 چو این کرده شد رستم پهلوان
 فریبرز شد پیش بالشکری
 چو خورشید تابنده بنمود چهر
 برآمد خروشیدن کوه نای
 پر اندیشه جان جهاندار شاه
 در منزل همی کرد رستم یکی
 بروز چهارم برآراست کار
 سوی دشت شد بادآور گوان
 فروزان چو برآسمان اختری
 بسان بقی بادل پر زهر
 تهمتن برآورد لشکر زجای
 دو فرسنگ میراند باو براه
 نیاسود روز و شبان اندکی



دیدن طوس سیاهش را بخواب و مژده فیروزی از وی یافتن

شبی داغ دل پر ز تیمان طوس
 چنان دید روشن روانش بخواب
 بر شمع رخشان یکی تخت عاج
 لبان پر ز خنده زبان چرب گوی
 که ایرانیان را هم ایدر بدار
 ز گودرزبان هیچ غمگین مشو
 بزیر گل اندر همی می خوریم
 ز خواب اندر آمده شده شاه دل
 بگودرز گفت ای جهان پهلوان
 نکه کن که رستم چو باد دمان
 بفرمود تا در دمیدند نای
 ببستند گردان ایران میان
 بیارود از آن روی پیران سپاه
 از آواز گردان و باران تیر
 دولشکر بروی اندر آورده روی
 چنین گفت هومان به پیران که جنگ
 نه لشکر بدشت شکار اندر است
 بدو گفت پیران که تیزی مکن
 بخواب اندر آمد که زخم کوس
 که رخسندده شمعی برآمد ز آب
 سیاهش بران تخت با فرو تلج
 سوی طوس کردی چو خورشید روی
 که پیروز گردی تو در کارزار
 که ایدر یکی گلستانست نو
 ندانیم کین باده تا کی خوریم
 ز درد و غمان گشته آزاد دل
 یکی خواب دیدم بروشن روان
 بیاید بر ما زمان تا زمان
 بجنبید در کوه لشکر زجای
 بر افراختند اختر کاویان
 شد از گرد خورشید تابان سیاه
 همی چشم خورشید شد خیره خیر
 ز گردان نشد پیش یک جنگجوی
 همی جهت باید چه جوئی درنگ
 تن و اسب ما ز بار اندر است
 نه روز شتاب است و گاه سخن

سختن دوش باخوار مایه سپاه
 چوشیران ناهار و ما چون رومه
 همه دشت چون جوی خون یافتم
 یکی کوه دارند خارا و خشک
 بمان تا بران سنگ بریان شوند
 کشاده نباید که دارید راه
 جوی جنگ تان دشمن آید بچنگ
 چرا جست باید همی کارزار
 بباشیم تا دشمنی از آب و نان
 مگر خاریا سنگ خارا خورند
 سوي خیمه رفتند از آن رزمگاه
 کشادند گردان سراسر کمر
 بلشکر که آمد سپهدار طوس
 بگودرز گفت این سخن تیره گشت
 همه گرد بر گرد ما لشکر است
 سپه را خورش بس فراوان نماند
 بشبگیر شمشیرها بر کشید
 اگر اختر نیک یاری دهد
 و رایدون کجا داور آسمان
 ز بخش جهان آفرین بیش و کم
 همان مرگ خوشتر بنام بلند
 برین بر نهادند یکسر سخن



فرستادن افراسیاب خاقان را بیاری پیران

چو خورشید برزد ز خرنجنگ چنگ
 به پیران فرستاده آمد ز شاه
 بدیدد پیراهن مشک رنگ
 که آمد زهر جا فراوان سپاه
 کند چون بیابان بروز نبره
 سپاهی که دریای چین راز گرد

یکی مهتر آمد ازان زوي آب
تنش زور دارد بصد نره شیر
ببالا چوسرو و بدیدار ماه
سر سرفرازان و کاموس نام
ز مرز سپنجاب تا مرز روم
نخست اندر ايم ز خاقان چين
چو منشور جنگي که با تیغ اوي
کشانی چو کاموس شمشیر زن
همه کارهاي شگرف آورد
چنين گفت پيران بتوران سپاه
بدین مژده شاه پير و جوان
بباید کنون دل ز تیمار شست
شه از دره و ازرنج کین خواستن
بایران و توران و برخشک و آب
ز لشکر بر پهلوان پیشرو
بگفتند کاي نامور پهلوان
بدیدار شاهان دلت شاد باد
ز کشمیر تا پیش دریای شهد
ز سقلا ب چون کندر شیر مرد
چو غرچه ز سگسار و سنگل دهند
چغاني چو فرطوس لشکر فروز
شمیران شکني سرافراز دهر
تو اکفون سرافراز و رامش پذیر
دل و جان پيران بر از خنده شد
بهومان چنين گفت پيران که من
که ایشان ز راه دراز آمدند
ندارند سر کم ز افراسیاب
ازین آمدن بی نیازند سخت

که بروي ثنا کرد افراسیاب
سر زنده پیل اندر آرد بزیر
جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه
بر آرد ز گودرز و از طوس کام
هباهی که بود اندر آباد بوم
که تاجش سپهر است و تختش زمین
بخاک اندر آید سر جنگجوی
که چشمش ندید است هرگز شکن
چو خشم آورد باد و برف آورد
که اي سرفرازان و گردان شاه
همه شاد باشید و روشن روان
بایران نما نم برو بوم و رست
بر آسود و از لشکر آراستن
نبینید جز کام افراسیاب
بمژده بیامد همی نوبنو
همیشه بزوي شاد و روشن روان
روانت ز اندیشه آزاد باد
درفش و سپاهست و پیل و مهده
چو بیورد کاتی سپهر نبرد
هوا پردرفش و زمین پر پوند
گهار گهاني گو گرد سوز
پراکنده بر نیزه و تیغ زهر
کزین مژده برنا شود مرد پیر
تو گفتي که او مرده بد زنده شد
پذیره شوم پیش آن انجمن
پراندیشه و رزم ساز آمدند
که با گنج و تختند و با جاه و آب
بخداوند تا چند و ز بیای تخت

شوم تا به بینم که چند وجه اند
کنم آفرین پیش خاقان چین
به بینم سرافراز کاموس را
چو باز آیم ایدر به بندم میان
اگر خود ندارند پایاب جنگ
کسی را که هستند از ایران سران
فرستم بنزد یک افرا سیاب
ز لشکر هر آنکس که آید بدست
بسوزم ده هم خاک ایشان بباد
بسه بهره رانم از آن پس سپاه
یکی بهره زایشان فرستم ببلخ
دگر بهره بر سوهی کابلستان
سوم بهره بر سوهی ایران برم
زن و کودک خرد و پیرو جوان
برو بوم ایران نمانم بجای
کنون تا کنم کارها را بسیج
بگفت این و دل پرزگینه برفت
بلشکر چنین گفت هومان گرد
دوروز این همه رنج بر تن نهیم
نباید که ایشان شبی بید رنگ
کنون کوه و دشت و در و رود و راه
چو پیران بنزد یک ایشان رسید
جهان پرسرا پرده و خیمه بود
زد بیای چینی و از پرنیان
فرماند و از کارش آمد شکفت
که آیا بهشتست یا بزمگاه
بیامد بنزد یک خاقان چین
چو خاقان بدیدش بهر در گرفت

سپهد کدآمد و گردان که اند
همان پیش تختش ببوم زمین
برابر کنم سنگل و طوس را
بر آرم دم و دود از ایرانیان
برایشان کنم روز تار یک و تنگ
کنم پای و گردن به بند گران
نه آرام جویم برین بر نه خواب
سرانشان ببرم بشمشیر پست
نگیرم از آن بوم و بر هیچ یاد
کنم روز بر شاه ایران سپاه
بر ایرانیان بر کنم روز تلخ
بکابل کشم خاک را بلسقان
ز ترکان بزرگان و شیران برم
نمانم که ماند تنی باروان
که نه هست با دا از ایشان نه پای
شما رزم ایران مجوئید هیچ
همی بر تنش پوست گفتی بگفت
که اندیشه از دل بپاید سترد
که دیده بکوه هماون نهیم
گریزان برانند ازین کوه و سنگ
سراسر شود پردرفش سپاه
درودشت پرسم اسپان بدید
زه سرخ و زرد و بنفش و کبود
درفشی به هر بده اندر میان
بسی بادل اندیشه اندر گرفت
سپهر برین است یا چرخ ماه
بیاده ببوسید روی زمین
بماند از برویال پیران شکفت

پیرسید بسیار و بنواختش
 بدو گفت بخ بخ که با پهلوان
 پیرسید از انپس کز ایران سپاه
 کدامست جنگی و گردان که اند
 چنین داد پاسخ بدو پهلوان
 درود جهان آفرین بر تو باد
 ببخت تو شادانم و تند درهست
 کز ایرانیان آنچه پیرسید شاه
 بی اندازه پیکار جستند و جنگ
 چو بی نام و بی کام و بی تن شدند
 سپهدار طوس است مردی دلیر
 بزرگان چو گودرز کشوادگان
 ببخت سرافراز خاقان چین
 بهامون نیابند هنگام صف
 بدو گفت خاقان که نزدیک من
 یک امروز با کام دل می خوریم
 بیار است خیمه چو باغ بهار



رای زدن طوس و گودرز در کار جنگ و دیدن دید بان لشکر فریبزر

چو بر کوه چرخ شد آفتاب
 که امروز ترکان چرا خامش اند
 اگر مستمندند اگر شادمان
 اگر شان به پیکار آمدست
 تو ایران سپه را همه کشته گیر
 مگر رستم آید بدین رزمگاه
 ستودان نیابیم یکسر نه گور
 دل طوس و گودرز شد پرشتاب
 برای درندار ز می بیاهش اند
 شدم در گمان از بد گمان
 چنان دان که بد روزگار آمدست
 و گر زنده از رزم برگشته گیر
 و گر نه بد آید بما زین سپاه
 بکوبند سرمان بنعل ستور

بدو گفت گیوای سپهدار شاه
 کز اندیشه بد سخن دیگرست
 جهان آفرین را پرستنده ایم
 و دیگر بخت جهاندار شاه
 ندارد جهان آفرین دست باز
 چورستم بیاید برین رزمگاه
 نباشد زبندان کسی ناامید
 بیکروز کز ما نجستند جنگ
 نه بستند بر ما در آسمان
 و گر بخشش کرد کار بلند
 پیرهیز از اندیشه نابکار
 که کار خدائی نه کاریست خرد
 یکی کنده سازیم پیش سپاه
 همه تیغها جنگ را بر کشیم
 به بینیم تا چیست آغاز شان
 از ایران بیا بد همی آکهی
 سپهدار گودرز بر تیغ کوه
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 بزاری خورش آمد از دیده گاه
 سویی باختر گشت گیتی ز گرد
 شد از خاک خورشید تابان بفتش
 غودیده بشنید گودرز و گفت
 رخس گشت از اندوه برسان قیر
 چنین گفت کز گردش روزگار
 ز گیتی مرا شور بختی است بهر
 نبیرو پسر داشتم لشکری
 بکین سیاوش همه کشته شد
 ازین زندگانی شدم ناامید

چه بودت که اندیشه کردی تباہ
 ترا کردگار جهان یا ورست
 بسی تخم نیکی پراکنده ایم
 خداوند شمشیر و تخت و کلاه
 که آید ببد خواه مارا نیاز
 سر آید بدیها همه بر سپاه
 اگر شب شود روی روز سفید
 مکن دل ز اندیشه بر خیره تنگ
 مشو بدگمان از بد بدگمان
 چنانست کاید بما برگزند
 ز ما بر نگرود بد روزگار
 قضای نبشته نشاید ستره
 چنان چون بود رسم و آئین و راه
 بجنگ اندر آیم و دشمن کشیم
 برهنه شود بیگمان رازشان
 درخشان شود شاخ سرو سہی
 برآمد برفت از میان گروه
 ز بلا همی سویی خاور گذشت
 که شد کارگردان ایران تباہ
 سراسر بسان شب لاچورد
 ز بس پیل و بر پشت پیلان درفش
 که جز خاک تیره ندارم نهفت
 چنان شد کجا خسته گردد بد تیر
 مرا بهره کین آمد و کارزار
 براکنده بر جای تریاک زهر
 شده نامبردار هر کشوری
 ز من بخت بیدار برگشته شد
 سیه شد مرا بخت روز سفید

نژادی مرا کاشکی مادرم
 چنین گفت با دیده بان پهلوان
 نگه کن بایران و توران سپاه
 درفش سپهدار ایران کجاست
 بدو دیده بان گفت از هیچ روی
 از آنسو بتاب و شتاب آندوند
 ازین گفته شد پهلوان پر زرد
 بنالید و گفت اسپ را زین کنید
 شوم پرکنم چشم و آغوش را
 همان بیژن گیو و رهام را
 بپدرود کردن رخ هرکسی
 نهادند زین برسمند چمان
 که ای پهلوان جهان شاد باش
 که از راه ایران یکی تیره گرد
 فراوان درفش از میان سپاه
 به پیش آندرون گرت پیکریکی
 درفش دگر ازدها پیکرش
 بدو گفت گودرز انوشه بدی
 چو گفتارهای تو آید بجای
 بیخشم چندان ز هرگونه گنج
 وزان پس چو روزی بایران شویم
 ترا پیش نخش برم ناگهان
 زهرمن اکنون ازین دیده گاه
 سخن هرچه دیدی بدیشان بگویی
 بدو دیده بان گفت کز دیده گاه
 چو بینم که روی زمین تارگشت
 بگردار سیمرخ ازین دیده گاه
 چنین گفت با دیده بان پهلوان

نگشتی سپهر بلند از بزم
 که ای مرد بینا و روشن روان
 که آید کسی سوی این رزمگاه
 نگه کن چپ لشکر و دست راست
 نه بینم همی جنبش و جست و جوی
 وزین سو تو گوئی بخواب آندوند
 فروریخت از دیدگان آب زرد
 ازین پس مرا خشت بالین کنید
 بگیرم ببر گیو و شیدوش را
 سواران جنگی خود کام را
 بیوسم زمژگان ببارم بسی
 خروش آمد از دیده هم در زمان
 زدرد و ز تیمار آزاد باش
 برآمد کز روز شد لاجورد
 برآمد بگردار تابنده ماه
 یکی ماه پیکر ز دور اندکی
 پدید آمد و شیر زرین سرش
 ز دیدار تو دور چشم بدی
 بد انسان که گفتی به پاکیزه رای
 کز آن پس نیازت نباشد برنج
 بنزدیک شاه دلبران شویم
 سرت بر فرازم بجای از مهان
 برو سوی سالار ایران سپاه
 سبک باش و از هرکسی چاره جوی
 نشاید شدن پیش ایران سپاه
 بدین دیده گاه دیده بیکار گشت
 برم آگهی سوی ایران سپاه
 که بیدار دل باش و روشن روان

وگر باره بنگر ز کوه بلند
 چنین داد پاسخ که فردا بگاه
 چنان شاد شد زان سخن پهلوان
 وزان روی پیران بکردار گزید
 سواری بمژده بیامد ز پیش
 چو بشنید هومان بخندید و گفت
 خروشی بشادی ز توران هپاه
 بزبان ایران یراندوه و دره
 باندرز کردن همه همگروه
 بهرجای کرده یکی انجمن
 که زار این دلیران خسرو نژاد
 کنون گو رها کام شیران بود
 سپهدار با بیژن گیو گفت
 برو تا سر تیغ کوه بلند
 همی برگد امین ره آید سپاه
 بشد بیژن گیو تا تیغ کوه
 همی کرد ازان که بهر سو نگاه
 بیامد بسوی سپهدار دوان
 بدو گفت چندان سیاهست و پیل
 درفش و سنان را خود اندازه نیست
 اگر بشم ری نیست اندازه و مر
 سپهدار چو بشنید گفتار اوی
 سران سپه را همه گرد کرد
 چنین گفت کز گردش روزگار
 بسی گشتم اندر فراز و نشیب
 کنون چاره کار ایدر یکیمت
 بسازیم و امشب شب بخون کنیم
 گر کشته آئیم در کار آزر

که ایشان بنزدیک تا کی رسند
 بکوه هماون رسند آن سپاه
 که بی جان شده باز یابد روان
 همیراند لشکر بدشت نبرد
 بگفت آن کجا رفته بدکم و بیش
 که شد بی گمان بخت بیدار جفت
 با براندر آمد ازان رزمگاه
 رخان زرد و لبها شده لاجورد
 پراگنده گشتند برگرد کوه
 همه مویه کردند بر خویشتن
 کز ایران بایشان نگیرند یاد
 زمین پر ز خون دلیران بود
 که بر خیز و بکشای راز از نهفت
 ببین تا که اندوجه و چون و چند
 که دارد سرا برده و تختگاه
 برآمد ز انبوه دور از گروه
 درفش و سوران و پیل و سپاه
 پر از درد دل پر ز اندوه جان
 که روی زمین شد بکردار نیل
 خور از گرد بر آسمان تازه نیست
 همی از تبیره شود گوش کز
 دلش گشت پردرد و پر آب روی
 بسی درد و تیمار لشکر بخوره
 نه بینم همی جز غم کارزار
 نیامد برویم ازین سان نهیب
 اگرچه هلیج و سپاه اندکیست
 زمین را ز خون رود جیحون کنیم
 سپهدار بود چون بود شهریار

نگیند بی نام گردی بمرد
 بدین رام شد پهلوان سپاه
 چو شد روی گیتی بگردار قیر
 سر از برج ماهی بر آورد ماه
 بیامد همان دیده بان پیش طوس
 چنین گفت گامی پهلوان سپاه
 بدیدم یکی پیکر خوب رنگ
 سپید بخندید با مہتران
 چو بر بندگان کار گردد دراز
 چو یار آمد اکنون بجوئیم جنگ
 به نیروی یزدان گو پیلتن
 ز ترکان بر آید همه کام ما
 از آن دیده بان گشت روشن روان
 طلایه فرستاد بردشت جنگ
 همه شب بیاد جهان پهلوان
 چو خورشید بر چرخ لشکر کشید
 یکی انجمن کرد خاقان چین
 به پیران چنین گفت که روز جنگ
 یکی تا سرافراز گردن کشان
 بر آساید از رنج راه دراز
 به بینم که ایرانیان بر چه اند
 چنین گفت پیران گه خاقان چین
 بران راند امروز کش دل هواست
 خروشدن آمد ز پرده سرای
 ز بیلان نهادند بر پنج تخت
 ز برج نشانده بتخت اندرون
 بزیرین ستام و جناح پلنگ
 ز افسر سر پیلان پر دگار
 مگر زیر خاکم بیاید سپرد
 هر آنکس که بود اندران رزمگاه
 نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
 بدرید تا ناف شعر سپاه
 دو ان گشته و روی چون سندروس
 از ایران سپاه آمد از نزد شاه
 میان شان یکی از ده تیز جنگ
 که ای نامداران و کند اوران
 خداوند گیتی کشایدش باو
 گهی با شتابیم و گه با درنگ
 بیاری بیاید بدین انجمن
 بر آید بخورشید بر نام ما
 همه مزده دادند پیر و جوان
 خروش آمد از کوه و آوای زنگ
 همه شاد گشتند و روشن روان
 شب تاریک تا زنده شد ناپدید
 بزرگان و گردان تووان زمین
 نسازیم و روزی بیاید درنگ
 ابا این سواران مردم کشان
 هم از تاختن در نشیب و فراز
 بدین رزمگاه اندرون با که اند
 خردمند شاه است با آفرین
 که او بر سینه سر بسر بادشاست
 همان ناله کوس با کره نای
 سراسر ز دیبای چینیش رخت
 ز دیبای زربفت پیروزه گون
 بزیرین درای و جرمها و زنگ
 همه پاک با طوق و با گوشوار

هوا شد زبس پرنیانی درفش
 سپاهی برفت اندران. دشت رزم
 زمین شد بگردار چشم خروس
 برفتند شاهان و لشکر زجای
 سنا نها درخشان و جوشان سپاه
 جواز دورطوس سپهبد بدید
 ببستند گردان ایران میان
 ز آورد گه تا سر تیغ کوه
 چو کاموس و منشور و خاقان چین
 نظاره بکوه هماون شدند
 جواز دور خاقان چین بنگرید
 پسند آمد و گفت اینت سپاه
 سپهبدار پیران دگر گونه گفت
 سپهبد سر چاه پوشد بخار
 از آن به که بر خیره روز نبرد
 ندیدم سواران و گردن کشان
 بدو گفت پیران کز اندک سپاه
 به پیران چنین گفت خاقان چین
 بدو گفت پیران که راه دراز
 بمان تا سه روز اندرین رزمگاه
 سپهرا کفم زمین سپس بردونیم
 بتا زند شبگیر تا نیم روز
 بژوبین و خنجر بگروز سنان
 دگر نیمه روز دگر همگروه
 شب تیره آسودگانرا بچنگ
 نمایم کارام گیرند هیچ
 چنین گفت کاموس کاین برای نیست
 بدین مایه مردم بدین گونه چنگ

چو بازار چین زرد و سرخ و بنفش
 کز ایشان همی آرزو خواست بزم
 زبس رنگ و آرایش و نای و کوس
 هوا پرشد از ناله کره نای
 شده روی ها مون ز لشکر سپاه
 سپه آنچه بودش ربه بر کشید
 بیا ورد گیو اختر کاویان
 از ایران سپه بد گروه گروه
 چو بیورد و چون سنگل پیش بین
 نه بر آرزو پیش دشمن شدند
 خروش سواران ایران شنید
 سواران مرد افکن و رزم خواه
 هنرهای مردان نشاید نهفت
 برواسپ تازد بروز شکار
 هنرهای دشمن کند زیرگد
 بگردی و مردانگی زمین نشان
 نگیرند یاد اندرین رزمگاه
 که اکنون چه سازیم بردشت کین
 سپردی و دیدی نشیب و فراز
 ببا شیم و آسوده گردد سپاه
 سرآمد کنون روز پیکار و بیم
 نبرده سواران گیتی فروز
 همی رزم جویند با بد گمان
 بکوشند تا شب برآید زکوه
 برم تا برایشان شود کار تنگ
 سواران ما با شتاب و بسیج
 بدین مولش اندر مرآپی نیست
 چرا جست باید بچندین درنگ

بمازیم و یکباره جنگ آوریم
 بایران گذاریم از ایدر سپاه
 برو بوم یک باره ویران کنیم
 زن و کودک خرد پیر و جوان
 بایران نمائیم برو بوم و جای
 به بد روز چندین چه باید گذاشت
 یک امشب کشاده مدارید راه
 چو باد سپیده دمان بردم
 یکی پشته بینی به بالای کوه
 بر آنسان کز ایرانیان سر بسر
 بدو گفت خاقان جز این رای نیست
 همه نامداران برین هم سخن
 بگفتند وز جای برخاستند
 برایشان در و کوه تنگ آوریم
 نمائیم تخت و نه تاج و نه شاه
 بگام دلیران و شیران کنیم
 نه شاه و کنا رنگ نه پهلوان
 نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
 غم و درد بیهوده تیمار داشت
 که ایشان بر آیند ازین رزمگاه
 سپه جمله باید که اندر چمد
 توفردا زگردان ایران گروه
 نه بیند ازین پس مگر مویه گر
 بگیتی جنولشکر آرای نیست
 که کاموس شیرانگی افکند بن
 همه شب همی لشکر آراستند



رسیدن فریبرز بکوه هماون بالشکر

چو خورشید بر کشور لاجورد
 خروشی بلند آمد از دیده گاه
 سپاه آمد و راه نزدیک شد
 بچنیند گودرز از جای خویش
 نشست از بر باره رهنمای
 سومی گرد تاریخ بنهاد روی
 بیامد چون نزدیک ایشان رسید
 که او بود از ایران سپه پیش رو
 پیاده شد از اسپ گودرز پیر
 گرفتند مریدگر در کنار
 فریبرز گفت ای سپهدار پیر
 ز کین سیاوش توداری زیان
 سراپرده زد ز دیبای زرد
 بگودرز گای پهلوان سپاه
 ز گرد سپه روز تاریک شد
 بیاورد پوینده بالای خویش
 برانگیخت برسان آتش زجای
 همی شد خلیده دل و راه جوی
 درفش سپهدار فریبرز دید
 پسندیده و خویش و سالار نو
 همه لشکر افروز دانش پذیر
 ببارید گودرز خون برکنار
 همیشه بچنگ اندرون نازیر
 دروغا سواران گودرز زیان

از ایشان ترا مژد بسیار باد
 سپاس از خداوند خورشید و ماه
 از ایشان ببارید گودرز خون
 بدوگفت بنگر که از بخت بد
 ازین جنگ پور و نبیره نماند
 فرامش شدم کار آن کارزار
 سپاه است چندان بران دشت و راغ
 همه لشکر طوس با این سپاه
 ز چین و ز سقلاب و ز هند و روم
 همانا نماند دست یک جانور
 کنون تا نگوئی که رستم کجاست
 فریبرز گفت او پس از من ز جایی
 شب تیره را تا سپیده دمان
 کنون من کجا گیرم آرامگاه
 بدوگفت گودرز رستم چه گفت
 فریبرز گفت ای گرانمایه مزد
 بباشید گفت اندران رزمگاه
 بیاید بران رزم گاه آرמיד
 همیرفت و گودرز با او برفت
 چو لشکر پدید آمد از دیده گاه
 به پیران چنین گفت پس دیده بان
 کز ایران یکی لشکر آمد بدشت
 سپهد بشد پیش خاقان چین
 ندانم که چند است و سالار کیست
 بدوگفت کاموس جنگ آزمای
 بزرگان درگاه افرا سیاب
 توداری چه کردی درین پنج ماه
 کنون چون زمین سر بسر لشکر است
 سر بخت دشمن نگونسا ر باد
 که دیدم ترا زنده بر جایگاه
 که بودند خفته بحاک اندرون
 همی هر زمان بر سرم بد رهد
 سپاه و درفش و تبیره نماند
 کنون است رزم و کنون است کار
 که زیشان زمین گشته چون پراغ
 چو گاو سفید است و موی سپاه
 زویزانه گیتی و آباد بوم
 که بر جنگ ما بر نبسته کمر
 ز غمها نگرود مرا پشت راست
 بیاید نبودش بجز رزم رای
 بیاید نجوید براه بر زمان
 کجا رانم این خوار مایه سپاه
 که گفتار او را نشاید نهفت
 تهمتن نفرمود ما را نبرد
 نباید شدن پیش روی سپاه
 یکی تا درفش من آید پدید
 براه هماون خرامید تفت
 بشد دیده بان نزد توران سپاه
 که بر جنگ بندید یکسر میان
 ازان روی سویی هماون گذشت
 که آمد سپاهی از ایران زمین
 چه سازیم و درمان این کار چیست
 بجای که مهتر تو باشی بیای
 سپاهی بگردار دریای آب
 بزین دشت باخوار مایه سپاه
 چو خاقان و منشور و چون من مراست

بمان تا هنرها پدید آوریم
 گراز کابل و زابل و مرزهند
 همانا به تنها چومن کس نیند
 تو ترسانی از رستم نامدار
 گوش یکرمان اندر آرم بدام
 تو از لشکر سیستان خسته
 یکی بار دست من اندر نبرد
 بدانی که اندر جهان مرد کیست
 بدو گفتم پیران انوشه بدی
 همه هرچه گفتی همان باد و بس
 به پیران چنین گفت خاقان چین
 بگردار پیش آورد هرچه گفت
 از ایرانیان نیست چندین سخن
 بایران نمانم یکی سرفراز
 هر آنکس که هستند با جاه و آب
 همه پای کرده به بند گران
 بایران نمانیم برگ درخت
 بخندید پیران و کرد آفرین
 بلشکر که آمده شده شادمان
 چو هومان و لهارک و فرشیدورد
 بگفتند که آمد ز ایران سپاه
 ز کار آگاهان نامداری دمان
 فریدرز کاوس گویند هست
 چنین گفت پیران بهومان گرد
 بهر چند کاید ز ایران سپاه
 حورستم نباشد از و باک نیست
 ابا آنکه کاموس روز نبرد
 مبادا که او ایدر آید بچنگ

تو در بسته ما کلید آوریم
 شود روی گیتی چو چینی بربند
 نگویی که ایرانیان خود کیند
 نخستین ازومن برآرم دمار
 نمانم که ماند به گیتیش نام
 دل خویش در جنگ شان بسته
 نگه کن چو برخیزد از دشت گرد
 دلیران کدامند و پر خاش چیست
 همیشه ز تو دور دست بدی
 مبادا هم آورد تو هیچ کس
 که کاموس راه دادی بکین
 که باکوه یار است و با بیل جفت
 دل جنگ جویان چنین بد مکن
 برآرم گرد از نشیب و فراز
 فرستم بنزد یک افراسیاب
 وز ایشان فراوان بریده سران
 نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت
 بران نامداران و خاقان چین
 برفتند گردان هم اندر زمان
 بزرگان و شیران روز نبرد
 یکی پیش روبا در فشی سیاه
 برفت و بیامد هم اندر زمان
 سپاهی سرافراز خسرو پرست
 که باید ز روی دل اندیشه برد
 برگیو و طوس اندرین رزمگاه
 دم او برین زهر تریاک نیست
 همی پیل تن را ندارد بمرد
 و گر چند کاموس باشد نهنگ

بدو گفت هومان که ای پهلوان
 ندرستم نه از سیستان لشکر است
 چنین گنت پیران که از تخت و گاه
 که چون من شنیدم کز ایران سپاه
 بشد مغز و جان و سرم پر ز دره
 بدو گفت کلبا دکان دره چیست
 ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه
 چه ایرانیان پیش ما در چه خاک
 پراگنده گشتند از آن جایگاه
 و زان پس چو آگاهی آمد بطوس
 از ایران بیامد گو پیلتن
 بفرمود تا بر کشیدند کوس
 ز کوه هماون برآمد خروش
 سپهد بر ایشان زبان بر کشاد
 که با دیودر جنگ رستم چه کرد
 سپاه آفرین خواند بر پهلوان
 بدین مزده گرجان فشانم رواست
 کنون چون تهمتن بیاید بجنگ
 یکایک برین کوه رزمی کنیم
 درفش سرافراز خاقان و تاج
 همان افسر پیل بانان بزر
 همان زنگ زرین و زرین جرس
 همان چتر کزدم طاووس نر
 جز این نیز چندان بجنگ آوریم
 بلشکر چنین گفت بیدار طوس
 همه دامن کوه پر لشکر است
 چورستم بیاید نکوهش کند
 که چون مرغ پر بسته بودی بدام

چه داری باندیشه قهره روان
 فریبرز را خاک و خون ایدرست
 شدم دور و بیزارم از هور و ماه
 خرامید و آمد بدین رزمگاه
 بر آوردم از دل یکی باد سرد
 چرا باید از طوس رستم گریست
 میان اندرون باد را نیست راه
 ز کیخسرو و طوس رستم چه باک
 سوي خیمه خویش جستند راه
 که شد روی کشور پر آوای کوس
 فریبرز کاوس و آن انجمن
 ز گرد سپه گشت کوه آبنوس
 زمین آمد از بنگ اسپان بجوش
 ز ماژندران کرد بسیار یاد
 برایشان چه آورد روز نبرد
 که بیدار دل باش و روشن روان
 که این مزده آسایش جان ماست
 ندارند پا این سپه باننگ
 که این ننگ از ایرانیان بفکنیم
 سپرهای زرین و آن تخت تاج
 همان طوق زرین و زرین کمر
 که اندر جهان آن ندیدست کس
 برو بافته چند گونه گهر
 چو جان را بکشیم و جنگ آوریم
 که هم باهراسیم و هم با فسوس
 سر نامد اران بدام اندر است
 مگر این سخن را پژوهش کند
 همه کار تا خام و پیکار خام

سپهبد همان بود و لشکر همان
 لزان پیش کآید تهمتن بچنگ
 یکی حمله سازیم چون شیرزور
 سپه گفت این برتری خود سجوی
 اوین کوه کس پیشتر نگذرد
 بباشیم بر پیش یزدان پیاپی
 بفرمان دارنده هور و ماه
 چه داری نژد اختر خویش را
 بشادی زگردان ایران گروه
 برفتند شادان سویی جای خویش

کمی را ندیدم زگردان دمان
 بچوئیم نام و بشوئیم ننگ
 شوند ازین کوه زانسو مگر
 سخن زین نشان هیچگونه مگوی
 مگر رستم این رزمکه بنگرد
 که اویست بر نیکوئی رهنمای
 تهمتن بیاید برین رزمگاه
 درم بخش و دینار درویش را
 خروشیدن آمد زبالای کوه
 همه شب همی بود بارای خویش



رزم کاموس با طوس و گیو

چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو
 زد رگه کاموس برخاست غو
 سپاه انجمن کرد و جوشن بداد
 زره بود بر تنش پیراهنش
 زگردن کشان لشکری برگزید
 بیامد پدیدار کرد سپاه
 بایران خروش آمد از دیده گاه
 درفش سپهبد گو پیلتن
 وزین روی گفتمی ز توران سپاه
 سپهبد سواری چویک لخت کوه
 یکی گرز همچون سرگا و میش
 نهاده مر آن گرز بریال و کفت
 وزین روی ایران سپهدار طوس
 خروشیدن دیده بان پهلوان
 ز نزدیک گودرز کشواد تفت

ز هامون بر آمد خروش چکاو
 که از بود مرد افکن و پیش رو
 دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
 کله ترک بود و قبا جوشنش
 ز پولاد و آهن شده ناپدید
 ز شمشیر و جوشن ندیدند راه
 کزین روی تنگ اندر آمد سپاه
 پدید آمد اندر پس انجمن
 هوا گشت برسان ابر سپاه
 زمین گشت از سم اسپش ستوه
 سپاه از پس و نیزه دارانش پیش
 سزگ گر بمانی از و در شکفت
 بایراندر آورد آوای کوس
 چو بشنید شد شاد و روشن روان
 سواری بنزد فریبرز رفت

که توران سپه سوي جنگ آمدند
 چنان کن که از گوهر تو سزاست
 که گرد تهمتن بر آمد ز راه
 فربرز بالشکری گرد نیو
 بر کوه لشکر بیاراستند
 چو با میسره راست شد میمنه
 بر آمد خروشیدن کره نای
 چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ
 سپه را بکردار دریای آب
 بیاورد پیش هماون رسید
 چو نزدیک شد سر سوي کوه کرد
 که ایرانیان را گه کارزار
 کنن لشکری گشن و کنداورست
 که دارند از ایران سپه جنگ جوي
 وزان پس بدان کوه آواز کرد
 به بینید بالا و برز مرا
 چو بشنید گیو این سخن برده مید
 چو نزدیک تر شد بکاموس گفت
 کمان برکشید و بزه بر نهاد
 بکاموس بر تیر باران گرفت
 چو کاموس دست و کشادش بدید
 بنیزه در آمد بکردار کرگ
 چو آمد بنزدیک بدخواه اوي
 بزد بر کمر گاه گیو از نهیب
 چنان شد سنان زي کمیند اوي
 چو شد گیو جنبان بزین اندرون
 سبک تیغ را برکشید از نیام
 به پیش سوار اندر آمد دژم

رده برکشیدند و تنگ آمدند
 که تو مهتری و پدر پادشاست
 هم اکنون بیاید برین رزمگاه
 بیامد به پیوست با طوس و گیو
 درفش خجسته به پیراستند
 همان ساقه و قلب و جای بنه
 سپه چون سپهر اندر آمد ز جلی
 بهامون نبودش زمانی درنگ
 که از گه فرود آید اندر شتاب
 هوا نیلگون شد زمین ناپدید
 پراز خنده رخ سوي انبوه کرد
 هم آورد نامرد بودی بکار
 نه پیران و هومان و آن لشکرست
 که بامن بروی اندر آرند روی
 که ای شیر مردان روز نبرد
 برو بازو و تیغ و گرز مرا
 برآشفت و تیغ از میان برکشید
 که این رامگرژنده بیلست جفت
 زیزدان نیکی دهش کرد یاد
 کمانرا چو ابر بهاران گرفت
 بزیر سپر کرد سر ناپدید
 هوا بر زگرد و زمین پر زمرگ
 یکی نیزه زد بر کمر گاه اوي
 برون آمدش هر دو پا از رکیب
 که سخواست بگسست بیوند اوي
 ازان آهنی نیزه آب گون
 خروشید و جوشید و برگفت نام
 بزد تیغ و شد نیزه او قلم

ز قلب سپه طوس چون بنگرید
بدانست گو مرد کاموس نیست
خروشان بر آمد ز قلب سپاه
عنان را به بیچید کاموس تنگ
بزده تیغ برگردن اسپ طوس
بیتقاد اسپ و بجست آن دلیر
به نیزه پیاده باورد گاه
دو گرد گرانمایه و یک سوار
برین گونه تا تیره شد جای هور
چو شد دشت بر گونه آبنوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه

غمی شد چو جنگ دلیران بدید
چنان نیزه و مرد جز طوس نیست
بیاری بر گیو شد کینه خواه
میان دو گرد اندر آمد بجنگ
که شد روی سالار چون آبنوس
باستاد برسان غرنده شیر
همی گشت با او به پیش سپاه
کشانی نشد سیر ازان کارزار
همی بود بردشت هر گونه شور
پراکنده گشتند کاموس و طوس
یکی سوی دشت و یکی سوی کوه



رسیدن رستم به لشکر ایران

چو گردون تهبی شد ز خورشید و ماه
ازان دیده که دیده بکشاد لب
بر از گفتگو بیست هامون و راغ
همانا که آمد گو پیلتن
چو بشنید گودرز گشواد تفت
پدید آمد آن از دهانش درفش
چو گودرز روی تهمتن بدید
پیاده شد از اسپ رستم همان
گرفتند مرید گرا کنار
ازان نامداران گودرزبان
که هم خویش بودند از دیر باز
همان بیژن از دختر پیلتن
پدو گفت گودرز کای پهلوان
همی تاج تخت از تو گیرد فروغ

طلایه بر آمد ز هر دو سپاه
که شد دشت پر گرد و تاریک شب
میان یلان نیز چندین چراغ
دمان و ززابل یکی انجمن
شب تیره از کوه خارا برفت
شب تیره و روی گیتی بنفش
شد از آب دیده رخس ناپدید
پیاده بیامد چو باد دمان
خروشی بز آمد ز هر دو بزار
وزان سود جستن که آمد زبان
که داماد او بد گوی سرفراز
گوی بد سرفراز در انجمن
هشیوار و جنگی و روشن روان
سخن هر چه گوئی نباشد دروغ

تو ایرانیان را زمام و پدر
 وزینها همه مهتر و بهتری
 فزونی توای پهلوان زمین
 چنانیم بی تو که ماهی بخاک
 تو از دیده و دل گرایی تری
 چو دیدم من این خوب چهر ترا
 مرا سوگت آن از جمنده ان نما ند
 بد و گفتم رستم که دل شاد دار
 که گیتی سراسر فریب است ورنج
 یکی را به پیشی یکی را به تنگت
 همی رفت باید کزین چاره نیست
 روان تو زان دردی در باد
 ازان پس چو آگاه شد طوس و گویو
 که رستم بکوه هماون رسید
 برفتند چون باد گردان زجای
 سپاه و سپهبد پیاده شدند
 خروشی برآمد لشکر بدرد
 بفریاد گفتند کای پهلوان
 همه دشت آغشته از خون ماست
 نمانده ز گود روزیان زنده کس
 دل رستم از درد ایشان بخست
 بنالید ازان پس زدرد سپاه
 بسی پنده داد و گفت ای سران
 چنین است آغاز و انجام رزم
 سراپرده زد گرد گیتی فروز
 بکوه اندرون خیمه ها ساختند
 نهادند در پیش تختی زعاج
 نشست از بر تخت بر پیلتن
 ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر
 که بی تو مبادا سر و سروری
 ز پیلان و شیران بهنگام کین
 به سنک اندرون سرتن اندر صغاک
 ز نام آوران نیز نامی تری
 همین پریش گرم و مهر ترا
 به تخت تو جز روی خندان نماند
 زهر بد تن مهتر آزاد دار
 سر آید همی چون نمایدت گنج
 یکی را بنام و یکی را به تنگت
 مرا بد تراز مرگ پنداره نیست
 همه رفتن ما باورد باد
 وز ایران نبرده سواران نیو
 مرا و را جهان دیده گودرز دید
 خروش آمد و ناله کره زنی
 میان بسته و دل کشنده شدند
 ازان کشتگان زیر خاک نبرد
 بفریاد لشکر برس تا توان
 جهان تیره از بخت و از خون ماست
 تو اکنون سپه را بفریاد رس
 بفوی بکینه میانرا به بست
 چو آگاه شد از کار آورده گاه
 به پیش آمد امروز وزمی گران
 یکی راست ماتم یکی راست بزم
 پس پشت اولشکر نیم روز
 درفش سپهبد بر افراختند
 بآرایش تخت کرسی ساچ
 همه فامداران شدند انچمن

بیکدست بنشست گودرز گیو
 فروزان یکی شمع بنهاد پیش
 ز کار بزرگان و جنگ سپاه
 فراوان ازان لشکر بی شمار
 ز کاموس و شنگل ز خاقان چین
 ز کاموس خود جای گفتار نیست
 درختیست بارش همه گرز و تیغ
 ز پیلان جنگی نجوید گریز
 ز منشور خود بر زمین جای نیست
 ازین کوه تا پیش دریای شهد
 ز ترگ و ز جوشن خود اندازه نیست
 همه دشت خرگاه و پرده سرای
 اگر سویی ما پهلوان سپاه
 سپاس از خداوند پیروزگر
 تن ما بقو زنده شد بی گمان
 ازان کشتگان یکزمان پهلوان
 وزان پس چنین گفت کز چرخ ماه
 همه گرم و در دست و تیمار و ونج
 چنین است کردار گردان سپهر
 اگر کشته گر مرده هم بگذریم
 چنان رفت باید که آید زمان
 جهاندار پیروزگر یار باد
 ازین پس همه کینه باز آوریم
 بزرگان برو خوانندند آفرین
 همیشه بزوی نام بردار و شاد

بدست دکروطوس و گردان نیو
 سخن راند هرگونه از کم و بیش
 ز تابنده خورشید و رخسنده ماه
 بگفتند با پهلوی نامدار
 ز منشور و گردان توران زمین
 که ما را بدو راه دیدار نیست
 که گر بر سرش سنگ بار دزمیغ
 سرش پر ز کینه دلش پر ستیز
 چو گرد او یکی لشکر آرای نیست
 درفش و سپاه است و پیلان و مهد
 هوارا بجز تیغ شیرازه نیست
 ز دیبای چین است کرده پبای
 نکردی گذر کار بودی تباہ
 که آوردمان رنج و سختی بسر
 نبد هیچکس را امید زمان
 غمی گشت و گریان و تیره روان
 ببین تا سر تیره خاک میاه
 برین است رسم سرای سپنج
 گهی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر
 سزدگر بچون و چرا ننگریم
 مشو تیز با گردش آسمان
 سر بخت دشمن نکونسار باد
 جهان را بر ایشان نیاز آوریم
 که با افسر و تیغ و تاج و نگین
 در شاه فیروز بی تو مباد

لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

چو از کوه بفر وخت گیتی فروز
 ازان چادر قیر بیرون کشید
 تبیره برآمد ز پرده سرای
 سپهدار هومان به پیش سپاه
 که ایرانیان را که یار آمدست
 ز پیروزه دیبا سرا پرده دید
 درفش و سنان سپهدار به پیش
 سرا پرده دید دیگر سپاه
 فریبرز کاوس با بیل و کوس
 بیامد به پیران پر از غم بگفت
 از ایران ده و دار و بانگ و خروش
 به تنها برفتم ز خیمه پگاه
 از ایران فراوان سپاه آمدست
 ردیبا یکی سبز پرده سرای
 سپاهی بگرد اندرش ز ابلی
 گمانم که رستم ز نزدیک شاه
 بدو گفت پیران که بد روزگار
 چندان دان که دیگر نباشیم شاد
 نه کاموس ماند نه خاقان چین
 هم آنکه ز لشکر که اندر کشید
 و زانجا دمان پیش کاموس شد
 چنین گفت پیران بکاموس گرد
 که شبگیر از ایدر برفتم پگاه
 بیاری فراوان سپاه آمدست
 گمانم که آن رستم پیلتن
 دوزلف شب تبیره بگرفت روز
 بدنجان لب ماه در خون کشید
 برفتند گردان لشکر زجای
 بیامد همی کرد هر سو نگاه
 که خرگاه و خیمه بکار آمدست
 فراوان بگرد اندرون پرده دید
 همان گردش اختر آمد به پیش
 درفش درفشان بگردار ماه
 فراوان زده خیمه نزدیک طوس
 که شد روز بارنج بسیار جفت
 فراوان زهر شب فروز بود دوش
 بلشکر بهرجای کردم نگاه
 بیاری برین رزمگاه آمدست
 یکی از دهانش درفش بیای
 سپردار و با خنجر کابلی
 بیاری بیامد برین رزمگاه
 اگر رستم آید برین کارزار
 گرا اینجا پگاه آید آن دیو زاد
 نه شنگل نه گردان توران زمین
 بیامد سپه را همه بنگرید
 بنزدیک منشور و فرطوس شد
 که ای نام بردار جنگی نه خره
 بگشتم همه گرد ایران سپاه
 بسی نامور کینه خواه آمدست
 که گفتم همی پیش این انجمن

بیاری بیامد کنون کینه خواه
 بدوگفت کاموس گامی پر خرد
 چنان دان که کیخسرو آمد بچنگ
 ز رستم چه رانی تو چندین سخن
 تو ترسانی از رستم نامدار
 درفش مرا گره ببند بچنگ
 برو لشکر آرای و برکش سپاه
 چو من با سپاه اندر آیم بچنگ
 به بینی تو پیکار مردان کنون
 برافرازم این تیغ و گویال را
 دل پهلوان زان سخن شاد گشت
 بیامد دلی شاد و رای درست
 سپه را همه ترک و جوشن بداد
 و ز آنجایکه پیش خاقان چین
 بدوگفت شاها انوشه بدی
 سپردی یکی راه دشوار و دور
 از یفسان با زرم افراسیاب
 سپاه از تو دارد همی پشت راست
 بیارای پیلان بزنگ و درای
 من امروز جنگ آورم با سپاه
 نگهدار پشت سپاه مرا
 چنین گفت کاموس جنگی بمن
 یکی سخت هوکندهای دراز
 که امروز من جز برین گرز جنگ
 چو بشنید خاقان بزد کره نای
 ز بانگ تیره زمین و سپهر
 بفرمود تا مهد بر پشت پیل

ز نزدیکی شاه ایران سپاه
 دلت یکسر اندیشه بد برد
 مکن خیره دل را بدین کار تنگ
 ز زابلستان یاد هرگز مکن
 نخستین از من بر آرم دمار
 دلش ماتم آرد بهنگام جنگ
 درفش اندر آور باورد گاه
 نباید که باشد شمارا درنگ
 شود دشت یکسر چو دریای خون
 بیرم سر رستم زال را
 ز اندیشه رستم آزاد گشت
 روانرا بآب دلیری بشست
 همی کرد گفتار کاموس یاد
 بیامد ببوسید روی زمین
 خرد را باندیشه توشه بدی
 خریدی چنین رنج ما را بصور
 گذشتی بکشتی ز دریای آب
 چنان کن که از گوهر تو سزاست
 جهان کورکن از ناله کره نای
 تو با پیل و با کوس در قلبگاه
 بابر اندر آور کلاه مرا
 که تو پیش رو باش ازین انجمن
 بخورد و بر آهیخت گرز از فراز
 نجویم و گر بارد از ابر سنگ
 تو گفتی که دارد مگر خاک پای
 بلرزید و زیشان بپرید مهر
 ببستند و شد روی گیتی چونیل

بیامد گرازان بقلب سپاه
 خروشیدن زنگ و هندی درای
 زبس تخت فیروزه بر پشت پیل
 بچشم اندرون روشنائی نماند
 پراز خاک شد چشم و کام سپهر
 چو خاقان بیامد بقلب سپاه
 ز کاموس چون کوه شد میمنه
 سوی میسره نیز پیران برفت
 چورستم بدید آنکه خاقان چه کرد
 بفرمود تا طوس بر بست کوس
 چنین گفت رستم که گردان سپهر
 چگونه بود گردش آسمان
 درنگی نبودم براه اندکی
 کنون سم آن بارکش کوفتست
 نیارم برو کرد نیرو بسی
 یک امروز در جنگ یاری کنید
 به بینیم فردا که تا چون شود
 سپهد بزد نای و روئینه خم
 بیاراست گودرز بر میمنه
 فریبرز کاوس بر میسره
 بقلب اندرون طوس نودر نژاد
 جهان شد بگرد اندرون تا پدید
 بشد پهلوان تا سر تیغ کوه
 سپه دید چندان که دریای روم
 کشانی و شکنی و هری سپاه
 چغانی و چینی و سقلاب هند
 ربانی دگرگون بهر گوشه

شد از گرد گردون چو ابر سپاه
 همنی دل بر آورد گفتی ز جایی
 درفشان بگردار دریای نیل
 همان باروان آشنائی نماند
 تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
 پیرخ اندرون ماه گم کرد راه
 کشیدند بر سوی هامون بنه
 برادرش هومان و کلباد تفت
 بیاراست در قلب جایی نبرد
 بیاراست لشکر چو چشم خروس
 به بینیم تا بر که گردد بمهر
 کرا زین بزرگان سر آید زمان
 سه منزل همنی کرد رخشم یکی
 ز راه و ز رنج اندر آشوفتست
 شدن جنگ جستن به پیش کسی
 برین دشمنان کامگاری کنید
 کرادامن بخت پر خون شود
 خروش آمد و ناله گاو دم
 فرستاد بر کوه خارا بنه
 جهان چون نیستان شده یکسره
 زمین پرز خاک و هوا پر رباد
 کسی از یلان خویشتن را ندید
 بدیدار خاقان و توران گروه
 از ایشان نمودی چو یکمهره موم
 دگر گونه جوشن دگرگون کلاه
 کهنای و رومی و نهری و سندن
 در فشی نو آئین و نو توشه

زیلان و آرایش تخت عاج جهان بود یکسر چو باغ بهشت
 بران کوه مرماند رستم شگفت که تا چون نماید بما چرخ مهر
 بفالید کای کرد گار بلند نگارنده گونه گون جانور
 درین رزم یاری ده ای بی نیاز مگر بخشش یار مندی دهد
 فرود آمد از کوه و دل بد نکرد همی گفت تا من کمر بسته ام
 فراوان سپه دیده ام پیش ازین بفرمود تا بر کشیدند کوس
 ازان کوه سر سویی هامون کشید همی نیمی از روز لشکر گذشت
 ز گرد سپه روشنائی نماند ز نیزه زبیکان هوا تیره گشت
 خروش سواران و اسپان بدشت ز جوش سواران و زخم تبر
 همه تیغ و ساعد زخون گشته لعل دل مرد بد دل گریزان ز تن
 بلشکر چنین گفت کاموس گرد همه تیغ و گرز و کمند آورید
 جهانجوی راجان بچنگ اندرست همان یاره و افسر و طرق و تاج
 بدیدارایشان چه خوب و چه زشت ببرگشتن اندیشه اندر گرفت
 چه بازی کند پیر گشته سپهر بگیتی توئی برتر از چون و چند
 فروزنده انجم و ماه و خور که بی چاره ما ئیم و تو چاره ساز
 بنیروزیم سر بلندی دهد گذر بر سپاه و سپهد نکرد
 بیک سال یک جای نشستیم ندیدم که لشکر بدی پیش ازین
 بچنگ اندر آمد سپهدار طوس همی نیزه از کینه در خون کشید
 کشیدند صف برد و فرسنگ دشت ز خورشید شب راجدائی نماند
 همی آفتاب اندران خیره گشت ز بهرام و کیوان همی بر گذشت
 همی سنگ خارا بر آورد پر خروشان شده خاك در زیر نعل
 دلیران ز خفتان بریده کفن که گر آسمان را ببايد سپرد
 بدین رزمگاه بلند آورید و گرنه سرش ز بهر سنگ اندرست



کشته شدن اشکبوس بدست رستم

دلیری که بد نام او اشکبوس همی بر خورشید بر سان کوس
 بیامد که جوید از ایران نبرد سر هم نبرد اندر آرد بگرد

ز جولان او در جهان گرد خاست
 همی گرد رزم اندر آمد بابر
 بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس
 کمانش کمین سواران گرفت
 بحقتانش بر تیر چون باد بود
 غمی شد ز بیکار دست سران
 اگر چندی جست خود مرگ اوی
 زمین آهنین شد سپهر آبنوس
 کله خود او گشت زان زخم خرد
 به پیچید از و روی شد سوی کوه
 بزد اسپ کاید بر اشکبوس
 که رهام را جام باده است جفت
 میان یلان سرفرازی کند
 سواری نبد کمتر از اشکبوس
 من اکنون پیاده کنم کارزار
 به بند کمر بر بزد تیر چند
 خرامید و آمد بر اشکبوس
 هم آوردت آمد مرو باز جای
 عنان را گران کرد و او را بخواند
 تن بی سرت را که خواهد گریست
 چه پرهی تو نام درین انجمن
 زمانه مرا پتک ترک تو کرد
 بکشتن دهی تن بیکبارگی
 که ای بیهده مرد پر خاشجوی
 سر سرکشان زیر سنگ آورد
 سوار اندر آیند هر سه بجنگ
 پیاده بیاموزمت کارزار
 که تا اسپ بستانم از اشکبوس

ز گردان ایران هم آورد خواست
 بشد تیز رهام با خود و کبر
 بر آویخت رهام با اشکبوس
 بران نامور تیر باران گرفت
 جهانجوی در زیر پولاد بود
 بر آویخت رهام گرز گران
 نبد کارگر گرز بر ترک اوی
 بگرز گران دست برد اشکبوس
 بزد گرز بر ترک رهام گرد
 چو رهام گشت از کشانی ستوه
 ز قلب سپاه اندر آشفت طوس
 تهمتن بر آشفت و با طوس گفت
 بمی در همی تیغ بازی کند
 کجا شد کنون روی چون سند و روس
 تو قلب سپه را با آئین بدار
 کمان را بزه بر بیازو فکند
 یکی تیر در دست رنگ آبنوس
 خربشید کای مرد جنگ آزمای
 کشانی بخندید و خیره بماند
 بدو گفت خندان که نام تو چیست
 تهمتن بدو گفت کای شوم تن
 مرا امام من نام مرگ تو کرد
 کشانی بدو گفت بی بارگی
 تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
 پیاده ندیدی که جنگ آورد
 بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ
 هم اکنون ترا ای نبرده سوار
 پیاده مرا زان فرستاد طوس

کشانی پیاده شود همچو من
 پیاده به از چون تو سیصد سوار
 کشانی بدو گفت کویت سلیم
 بدو گفت رستم که تیرو کمان
 چون ازش با سپ گرنامه دید
 یکی تیر زد بر بر اسپ اوی
 بخندید رستم با آواز گفت
 سزد گر بگیري سرش در کنار
 که نازیدنت بود با او بسی
 کمانرا بزه کرد پس اشکبوس
 برستم برانکه ببارید تیر
 همی رنجه داری تن خویشرا
 تهمتن به بند کمر برن چنگ
 خدنگی بر آورد پیکان چو آب
 بمالید چاچی کمانرا بدست
 ستون کرد چپرا و خم کرد راست
 چو سوارش آمد به پنهانی گوش
 چو پیکان ببوسید انگشت اوی
 چو زد تیر بر سینۀ اشکبوس
 قضا گفت گیر و قدر گفت ده
 کشانی هم اندر زمان جان بداد
 نظاره بر ایشان دور و به سپاه
 نگه کرد کاموس و خاقان چین
 چو برگشت رستم هم اندر زمان
 کزان نامور تیر بیرون کشید
 میان سپه تیر بگذاشتند
 چو خاقان چین پر و پیکان تیر
 به پیران چنین گفت کاین مرد کیست

بدوروی خندان شوند انجمن
 برین دشت و این روز و این کارزار
 نه بینم همی جز فریب و مزیم
 به یغنی کت اکنون سر آمد زمان
 کمان رابزه کرد و اندر کشید
 که اسپ اندر آمد ز بالا بروی
 که بنشین بنزد گرنامه جفت
 زمانی بر آسائی از کارزار
 ندارد چو تو نیز او هم کسی
 تنی لرز لرزان رخ سندروس
 تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
 دو بازو و جان بداندیش را
 گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ
 نهاده برو چار پر عقاب
 بچرم گوزن اندر آورد شست
 خروش از خم چرخ چاچی بخاست
 زچرم گوزنان بر آمد خروش
 گذر کرد از مهره پشت اوی
 سپهر آن زمان دست اودان بوس
 فلک گفت احسن ملک گفت زه
 تو گفتی که او خود ز مادر نژاد
 که کرد ند پیکار گردان نگاه
 بدان برز و بالا آن زور و کین
 سواری فرستاد خاقان دمان
 همه تیر تا پرش در خون کشید
 مر آن تیر را نیزه پنداشتند
 نگه کرد بر نادلش گشت پیر
 زگردان ایران و روانام چیست

تو گفתי که لختی فرومایه اند
 کنون نیزه با تیرایشان یکیست
 همی خوار کردی سراسر سخن
 بدو گفت پیران کز ایران سپاه
 کجا تیر او بگذرد بر درخت
 از ایرانیان گیو و طوسند گرد
 درآورد هومان بسی پیش طوس
 بایران ندانم که این مرد کیست
 شوم تا بپرسم به پرده سرای
 بیامد پراندیشه و روی زرد
 که این نامدارا پیاده که بود
 همانا که رستم بدین رزمگاه
 بزرگان ایران کشاده دلند
 به پیران چنین گفت هومان گرد
 کنون تا بیامد از ایران سپاه
 بدو گفت پیران که هر چند یار
 چو رستم نباشد از او باک نیست
 چنانندان که جنگی جز از طوس نیست
 سپه را چو رزم گرانست پیش
 وز آنجا یگه نزد کاموس تفت
 چنین گفت کامروز رزمی بزرگ
 به بینید تا چاره کار چیست
 چنین گفت کاموس کامروز جنگ
 برزم اندرون کشته شد اشکبوس
 دل م زین پیاده بدو نیم شد
 بیای او بر زمین مرد نیست
 کمانش تو دیدی و تیر ایدرست
 همانا که آن سگزی جنگ جوی

زگردن کشان کمترین پایه اند
 دل کوه در جنگ شان اند کیست
 جزان بد که گفتی ز سر تا به بن
 کسی را ندانم بدین پایگاه
 ندانم چه دارم بدل شور بخت
 که با فرو برونند بر باد ست برد
 جهان کرد بر گونه آفتوش
 وزین لشکر او راهم آورد کیست
 بیاریم تا کام نامش بجای
 بپرسید از ان نامداران مرد
 کز این گونه آمد نبود آزمود
 بیاری بیامد ز نزدیک شاه
 تو گوئی که آهن همی بگسلند
 که دشمن ندارد خردمند خرن
 همی بر خرو شدند از ان رزمگاه
 بیاید بر طوس از ایران سوار
 زرهام و گرگین دلم چاک نیست
 فریبز و گرگین چو کاموس نیست
 بچویند هر یک بدین نام خویش
 بنزد یک منشور و فرطوس رفت
 برفت و پدید آمد از پیش گرگ
 برین خستگیها پرآزار کیست
 چنان بد که نام اندر آمد به ننگ
 وزان شادمان شد دل گیو و طوس
 کزو لشکر ما پر از بیم شد
 درین لشکر او راهم آورد نیست
 به نیرو ز شیر زبان بر ترست
 که چندان همی بر شمردی تو زوی

بیاده بدین رزمگاه آمدست به یاری ایران سپاه آمدست
 بدوگفت پیران که اود یگراست سواری سرفراز و کند آورست

پرسیدن کاموس نشان رستم از پیران

پیرمید پس مرد بیدار دل
 که برگوی بامن که آن شیر مرد
 زبالا و زورش چه داری نشان
 چگونه است مردی و دیدار اوی
 گراید ونکه اویست کامد ز راه
 بدوگفت پیران که این خود مباد
 یکی مرد بینی چوسرو صهی
 بسا رزمگاهان که افرا سیاب
 یکی رزمساز یست خسرو پرست
 بکین سیاوش کند کار زار
 سلاح و را بر نقابد کسی
 بزم اندرون چون به بندد میان
 نه برگیرد از جای گرزش نهنگ
 زهی بر کمانش بر از چرم شیر
 اگر سنگ خارا بچنگ آیدش
 بزم اندر آید بپوشد زره
 یکی جامه دارد ز چرم پلنگ
 همی نام ببر بیان خواندش
 نسوزد بر آتش نه بر آب تر
 یکی رخس دارد بزیر اندرون
 نیار آمد از بانگ هنگام جنگ
 ابا این شگفتی بروز نبرد
 برین شاخ و این یال و بازو و کفت

کجا بسته بود اندران کار دل
 چگونه خرامد بدشت نبرد
 چه گوید با آورد با سرکشان
 چگونه شوم من به پیکار اوی
 مرا زفت باید با آورد گاه
 که او ایدر آید کند رزم یاد
 بدیدار بازیب و با فرهی
 ازو گشت بیجان و دیده پر آب
 نخصت او برد سوي شمشیر دست
 کجا او به پروردش اندر کنار
 کند آزمایش زگردان بسی
 تنش زور دارد چو شیر ژبان
 اگر بفکند برومین روز جنگ
 یکی تیرو پیکان او ده بسیر
 شود موم و موم ننگ آیدش
 یکی جوشن از بر به بندد گره
 بپوشد ببر اندر آید بچنگ
 زخفتان و جوشن فزون داندش
 شود چون بپوشد بر آیدش پر
 که گوی روان شد که بی ستون
 همی آتش افروزد از خاک و سنگ
 سزد گرداری تو او را بمرده
 هنرمند باشی نباشد شکفت

چو بشنید کاموس بسیار هوش
 همانا شخو آمدش گفتار اوی
 به پیران چنین گفت کای پهلوان
 بدین تاجه خواهی ز سوگند سخت
 خورم من کفون زان فزون پیش تو
 که زین بر ندارم من از پشت بور
 مگر جان تو شک و روشن کنم
 بسی آفرین خواند پیران بروی
 یکام تو گردد همه کار ما
 وز آنجایکه گرد لشکر بگشت
 بگفت این سخن پیش خاقان چین

به پیران سپرد انزمان چشم و گوش
 برافروخت زین کار بازار اوی
 تو بیدار دل باش و روشن روان
 که خوردند شاهان بیدار بخت
 که روشن شود زان دل ریش تو
 به نیرو و زور خداوند هور
 بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
 گه ای شاه بینادل و راست گوی
 نماندست بسیار پیکار ما
 بهر پرده و خیمه بر گذشت
 همی گفت با هر کسی همچنین



رای زدن ایرانیان و تورانیان وصف آرائی نمودن

ز خورشید چون شد هوا لعل فام
 دلبران لشکر شدند انجمن
 بخرگاه خاقان چین آمدند
 شمیران شنگی و سنگل زهند
 چو کاموس بیل افکن شیر مرد
 چهار کهنای سوار دلیر
 بزگان توران سران ختن
 بسی رای زد رزم را هر کسی
 وزان بس بران رای شان شد درست
 برفتند یک سر بآرام خویش
 چو باریک و خمیده شد پشت ماه
 بزودیک خورشید چون شد درست
 سپاه دو لشکر بر آمد بجوش
 چنین گفت خاقان که امروز جنگ

شب تیره بر چرخ بگذار دگام
 که بودند دانا و شمشیرزن
 همه دل بر از رزم و کین آمدند
 ز سقلاب چون کند رو شاه مند
 چو منشور جنگی سپهر نبرد
 دگر چنگش ان نامبردار شیر
 همه پیش خاقان شدند انجمن
 از ایران سخن گفت هر کس بسی
 که یکسر بخون دست بایست شست
 بخیمه بودند با کام خویش
 ز تار یک زلف شبان سیاه
 بر آمد پر از آب و رخ را بشست
 بچرخ بلند اندر آمد خروش
 نباید که باشد چووی باد رنگ

گمان برد باید که پیران نبود
 همه هگنان رزم ساز آمدیم
 گر امروز چون دی دزنگ آوریم
 و دیگر که فردا زافر آسیاب
 یکی رزم باید همه همگروه
 زده کشور ایدر سرافراز هست
 بزرگان زهرجای برخاستند
 که بر لشکر امروز فرمان تراست
 یک امروز بنگر برین جایگاه
 وزین روی رستم بایرانیان
 اگر کشته شد زین سپاه اندکی
 چنین یکسره دل مدارید تنگ
 همه لشکر ترک از اشکبوس
 همه یکسره دل پراز کین کنید
 که من زخمش را بستم امروز نعل
 بسازید کامروز روزی نوست
 میان را به بندوق در کارزار
 زمن بدره هدیه زابلی
 بزرگان بروخواندند آفرین
 جهان پهلوانی و ما بنده ایم
 پیوشید رستم سلیم نبود
 زره زیر بد جوشن اندر میان
 ز فولاد چین ترک بر سر نهاد
 بفرمان یزدان میانرا به بست
 ز بالایی او آسمان خیره گشت
 بر آمد زهره و سپه بوق و کوش
 تو گفتی که دریا بموج اندرست
 همی لرز لرزان شده دشت و کوه
 که بی او نشاید نبود آرمود
 بیاری ز راه دراز آمدیم
 همه نام مردی به ننگ آوریم
 سپاس اندر آریم و جوئیم خواب
 شدن پیش لشکر بگردار کوه
 بخواب و بخوردن نشاید نشست
 بخاقان چین خواهش آراستند
 همه کشور چین و ترکان تراست
 که شمشیر بارد ز ابر سیاه
 چنین گفت کاکنون سر آمد زمان
 نشد بیش و کم از دو سیصد یکی
 نخواهم تن زنده بی نام و ننگ
 برفتند رخساره چون سندروس
 سواران بروها پراز چین کنید
 برو کرد خواهم بخون تیغ لعل
 زمین سر بسر گنج کیخسرو هست
 همه تاج یا بید با گوشوار
 بیابید و هم شاره کابلی
 که بی تو مبادا کلاه و نگین
 ز تو ایمنیم و بتو زنده ایم
 باورد که رفت بادار و برد
 بیالا بپوشید ببر بیان
 همی کرد بد خواهش از مرگ یاد
 نشست از بر رخسار چون بیدل هست
 زمین از پی اسپ او تیره گشت
 مانند ایچ راه فسون و فسوس
 عقاب اجل سوی اوج اندرست
 زمین شد ز نعل ستوران ستوه

ازان روي کاموس برمیمنه
 ابر میسره لشکر آرای هند
 بقلب اندرون جای خاقان چین
 وزان رو فریبرز بر میسره
 سوي میمنه پور گشواد بود
 بقلب اندرون طوس نوذر پیاي
 بر آمد زهر سوي لشکر خروش
 همی دود آتش بر آمد ز آب
 نخستین که آمد میان د وصف
 سپهبد سرافراز کاموس بود
 همی بر خروشید چون پیل مست
 چو آمد بمیدان زبان بر کشاد
 که آن جنگجوی پیاده کجاست
 کنون گر بیاید به بیند کمان
 ورا دیده بود ند گردان نیو
 کسی را نیامد همی رزم رای
 که با او کسی را نبد پای جنگ
 پس پشت او زنده پیل و بنه
 زره دار و در جنگ رومی پرند
 شده آسمان تار و جنبان زمین
 چو خورشید تابان ز برج بره
 نهفته تنش زیر پولاد بود
 به پیش سپه کوس با کره نای
 همی پیل را زان بدرید گوش
 نه بیند چنان جنگ جنگی بخواب
 ز خون جگر بر لب آورده کف
 که بالشکر و پیل و با کوس بود
 یکی گرز ز گاو پیکر بدست
 بگردان گردن کش آراز داد
 که از نام داران همی رزم خواست
 بتیر و کمانش سر آید زمان
 چو طوس سرافراز و رهام و گیر
 ز گردان ایران تهی ماند جای
 سواران چو آهو و او چون پلنگ



گشته شدن الوا بدست کاموس کشانی

یکی زایلی بود الوا بنام
 کجا نیزه رستم او داشتی
 بسی رنج برده بگاو عنان
 برنج و بسختی جگر سوخته
 شد آهنگ آورد کاموس کرد
 بدو گفت رستم که هشیار باش
 چه گفت آن سخن گوی دانای پیر
 سبک تیغ کین بر کشید از بنام
 پس پشت او هیچ نکذاشتی
 بیاموخته تیر و گرز و سنان
 ز رستم هنرها بیاموخته
 که از وی بر آره باوره گرد
 باورد این گرد بیدار باش
 سخن چون ازو بشنوی یاد گیر

مشو غره ز آب هنرهای خویش
 چو چشمه بر ژرف دریا بری
 مکن تکیه بر گرز و گوپال خود
 هم آورد خود همچو خود برگزین
 چو الیای آهنگ کاموس کرد
 نهادند آورد گاهی بزرگ
 بزد نیزه و بر گرفتش ز زمین
 عنان را گران کرد او را بنعل
 نگهدار بر جایگه پای خویش
 بدیوانگی ماند این داور
 بدزد از کمند یلان یال خود
 بخیره میاری تندی برین
 که جوید بناورد با او نبرد
 کشانی بیامد بکردار گرت
 بینداخت آسان بروی زمین
 همی کوفت تا خاک از گوشت لعل



گرفتار و کشته شدن کاموس کشانی بدست رستم

تهمن زالوا بشد درد مند
 چو آهنگ جنگ یلان داشتی
 بیامد بغرید چون پیل مست
 بدو گفت کاموس چندین مدم
 چنین داد پاسخ مراورا که شیر
 نجستین برین کین تو بستی کمر
 همی رشته خوانی کمند مرا
 زمانه ترا ای کشانی براند
 برانگیخت کاموس جنگی سمند
 در انداخت تیغ برند آورش
 سر تیغ بر گردن رخس خود
 فیامد تن اسپ رازان گزند
 بینداخت وانگندش اندر میان
 بران اندر آورد و کردش دوال
 سوار از دلیری بیفشردان
 ز فترک بکشاد بیجان کمند
 کمندی و گزری گران داشتی
 کمندی ببازو و گزری بدست
 به نیروی این رشته شصت خم
 چون نچیر بیند بغرد دلیر
 وز ایران بکشتی یکی نامور
 به بینی کنون تنگ بند مرا
 چو ایدر بدت خاک جایی نماند
 هم آورد او پیل بد با کمند
 همی خواست از تن کسستن سرش
 ببرد بر گستوان نبرد
 گو پیل تن حلقه کرد آن کمند
 برانگیخت از جایی پیل دمان
 عقابی شده رخس با پروبال
 گران شد رکیب و سبک شد عنان

همیخواست کان خام خم کمند
 شد از هوش کاموس و نگسست خام
 عنان را به پیچید و او را ز زین
 بیامد به بستش بجم کمند
 ز تو تنبل و جادوی دور گشت
 سر آمد بتو بر همه رزم و کین
 دودست از پس پشت بستش چوسنگ
 پیاده بیامد با یران سپاه
 بگردان چنین گفت کاین رزمجوی
 چنین است رسم سرای فریب
 ازو شادمانی وزو مستمند
 کنون این سرافراز مرد دلیر
 با یران همی شد که و یران کند
 بزا بلستان و بکا بلستان
 نیندازد از دست گوپال را
 کفن شد کنون مغفرو جوشنش
 شما را بکشتن چگونه است رای
 بیفکند بر خاک پیش سران
 تنش را بشمشیر کردند چاک
 بمردی نباید شدن در گمان
 چنین است رسم جهان جهان
 مرادرد ورنج است و تیمار و غم
 تنت زیر بار گناه اند راست
 همی تا توانی به نیکی گرای
 بیایان شد این رزم کاموس گرد
 به نیروی تن بگسلاند ز بند
 گو بیلتن رخس را کرد رام
 نگون اند را فکند وزد بر زمین
 بدو گفت اکنون شدی بی گزند
 روانت برده یومزد و در گشت
 نبینی دیگر ره کشانی و چین
 بجم کمند اندر افکند چنگ
 بزیر کش اندر تن کینه خواه
 زبس زور و کین اندر آمد بروی
 گهی بر فراز و گهی بر نشیب
 گهی بر زمین گه با بر بلند
 که بودی همیشه هم آورد شیر
 برو بوم ما جایی شیران کند
 نه ایوان بود نیز و نه گلستان
 مگر گم کند رستم زال را
 ز خاک افسرو گور پیراهنش
 که شد کار کاموس جنگی بیای
 ز لشکر بر فتند کند آوران
 بخون غرقه شد ز بر اوسنگ و خاک
 که بر تو درازست دست زمان
 گهی با غم و درد و گه شادمان
 بمردی نباشد ترا بیش و کم
 روانت به تیمار جاه اند راست
 ستایش کن او را که شد رهنمای
 همی شد که جان آورد جان سپرد

داستان رستم باخاقان چین

کنون رزم خاقان چین آوریم
 کنون ای خردمند روشن روان
 که اویست بر نیکوئی رهنمای
 همی بگذرد بر تو ایام تو
 بباشی برین گفته همداستان
 از آن پس خبر شد بخاقان چین
 کشتنی و شکنی و گردان بلخ
 همه یک بدیگر نهادند روی
 چه مردست و این مرد را نام چیست
 چنین گفت پیران بهومان شیر
 دلیران ما چون گریزند جنگ
 بگیتی چنو نامداری نبود
 چو کاموس کورا بخم کمند
 سزد گرسریل را روز کین
 سپه سربسریش خاقان شدند
 برو آفرین کرد پیران بدر
 تو آغاز و انجام این رزم گاه
 کنون چاره کار ما باز جوی
 به لشکر نکه کن زکار آگهان
 به بینید کاین شیردل مرد کیست
 وزان پس همه تن بکشتن دهیم
 به پیران چنین گفت خاقان چین
 که تا کیست این پهلو پرگزند
 ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست
 ز مادر همه مرگ را زاده ایم
 همان رسم مردی و کین آوریم
 بجز نام یزدان مگردان زبان
 از ویست گردون گردان بجای
 سرای جزین باشد آرام تو
 که دهقان همی گوید از باستان
 که شد کشته کاموس بردشت کین
 ز کاموس شان تیره شد روز و تلخ
 که این پرهنر مرد پرخاش جوی
 هم آورد او در جهان مرد کیست
 که امروز جاتم شد از رزم سیر
 که شد کشته امروز جنگی نهنگ
 وزو پیلتن تر سواری نبود
 بآورد که بر توان کرد بند
 بگیرد همی برزند بر زمین
 ز کاموس پردرد و گریان شدند
 که ای برتر از گنبد لا جور
 شنیدی و دیدی بنزد سپاه
 به تنها تن خویش با کس مگویی
 کسی کوسخن باز جوید نهان
 وزین لشکر او را هم آورد نیست
 بآورد که سر بدو در نهیم
 که خود درد از نیست و تیمار ازین
 کجا شیر گیرد بخم کمند
 ره خواهش و پرسش و باره نیست
 بنا کام گردن بدو داده ایم

کس از گردش آسمان نگذرد
 شما دل مدارید از و مستمند
 من اورا که کاموس از و شد هلاک
 همه شهر ایران کنم رود آب
 ز لشکر بسی نامور گرد کرد
 چنین گفت کاین مرد جنگی به تیر
 نگه کرد باید که جایش کجاست
 هم از شهر پرسید و هم نام اوی
 سواری تنومند خسرو پرست
 که چنگش بدش نام و جوینده بود
 بخاقان چنین گفت کای سرفراز
 گراو نره شیراست بیجان کنم
 به تنهاتن خویش جنگ آورم
 از و کین کاموس جویم نخصت
 برو آفرین کرد خاقان چین
 بد و گفت این کینه باز آوری
 به بچشم چندان گهرها ز گنج

وگر بر زمین پیل را بشکورد
 کجا کشته شد زیر خم کمند
 به بند کمند اندر آرم بچاک
 بکام دل خسرو افرا سیاب
 ز خنجر گذاران و مردان مرده
 سوار کمند افکن و گرد گیر
 بگرد چپ لشکر و دست راست
 وزان پس بسازیم فرجام اوی
 بیامد بیرزد درین کار دست
 دلیر و بهر جای پوینده بود
 جهانرا بمهر تو آمد نیاز
 بد آنکه که سرسوی میدان کنم
 همه نام ایران به ننگ آورم
 پس از مرگ نامش بیارم درست
 به پیشش ببوسید چنگش زمین
 سوی من هر بی نیاز آوری
 کزان پس نباید کشیدنت رنج



کشته شدن چنگش بدست رستم

چو بشنید گفتار خاقان چین
 جهانجوی چنگش برانگیخت اسپ
 چون زد یک ایرانیان شد بیچنگ
 چنین گفت کاین جای جنگ منست
 کمند افکن آن گرد کاموس گیر
 کنون گر بیاید بآورد گاه
 همیرفت هر روز چپ و زر راست
 بچنبیده با گرز رستم ز جای
 برانگند از خشم ابرو بچین
 همیرفت برسان آذر گشپ
 ز ترکش بر آورد تیر خدنگ
 سر نامداران بچنگ منست
 که گاهی کمند افکند گاه تیر
 تهمی ماند از جای او جایگاه
 همی گفت کاین شیر جنگی کجاست
 هم آنکه برخش اندر آورد پای

منم گفت گرد افکن شیرگیر
 هم اکنون ترا همچو کاموس گرد
 بدو گفت چنگش که نام تپچست
 بدان تا بدانم که روز نبرد
 بدو گفت رستم که ای شوربخت
 کجا چون تودرباغ بار آورد
 سرنیزه و نام من مرگ تست
 بیامدم نگاه چنگش چو باد
 کمان جفا پیشه چون ابر بود
 بدو گفت باش ای سوار لیر
 سیر بر سر آورد رستم چو دید
 نگه کرد چنگش بران پیلتن
 بران اسپ چون کوه در زیر کوه
 بدل گفت چنگش که اکنون گریز
 برانگش آن بارکش راز جایی
 بکردار آتش دلاور سوار
 چو پیل زبان رستم آمد بدوی
 گم اسپ ناپاک چنگش گرفت
 زمانی همین اشت تا شد غمین
 بیفتاد ازو ترک و زنهار خواست
 هم نگاه کردش سرازتن جدا
 همه نامداران ایران زمین
 همی گشت رستم میان دو صف



فرستادن خاقان هومان را نزد رستم و خواستن رستم پیران را
 وزان روی خاقان غمی گشت سخت
 بر آشفنت باگردش شوربخت
 که تنگ است برما زمان و زمین

مگر نام آن ناموز پهلوان
بدو گفت هومان که سندان نیم
بگیتی چو کاموس جنگی نبود
بخم کمندش گرفت این سوار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین
بخیمه در آمد بکردار باد
درفشی دگر جست واسپی دگر
بیامد چو نزد یکت رستم رسید
برستم چنین گفت کای نامدار
بیزدان که بیزارم از نخت شاه
که باشد که بیند ترا در نبرد
چو تو سروری زین سپاه بزرگ
دلیری که چندین بچوید نبرد
ز شهر و نژاد و ز آرام خویش
بجز تو کسی را از ایران سپاه
مرا مهر بانیدست با مرد جنگ
کنون گر بگوئی مرا نام خویش
سپاسی بدین کار بر من نهی
چنین داد پامنخ بدو پهلوان
چرا تو گوئی همی نام خویش
ز نام و نشانم چه پرسی چنین
که از ترک و چین کینه خواهم بجنگ
چرا آمدستی بنزد یکت من
اگر آشتی جست خواهی همی
نگه کن که خون سیاوش که ریخت
همان خون پر مایه گود رزبان
بزرگان کجا با سیاوش بدند
گنه کار همچون سر بی گناه

شوی باز جوئی بروشن روان
برزم اندرون پیل دندان نیم
چنان رزم خواه و درنگی نبود
تو این گرد را خوار مایه مدار
که بیروز گردن برین دشت کین
یکی ترک دیگر بسر بر نهاد
دگر گونه جوشن دگرگون سپر
همی بود تا یال و شاخش بدید
کمند افکن گرد و جنگی سوار
اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه
که از تارکش بر نیاری تو گرد
نه بینم همی نام داری سترگ
بر آرد همی از دل شیر گرد
سخن گوی و ز تخمه و نام خویش
ندیدم که دارد دل رزمخواه
بویره که دارد نهاد پلنگ
برو بوم و پیوند و آرام خویش
کز اندیشه گردن دل من نهی
که ای نامور گرد روشن روان
برو کشور و بوم و آرام خویش
منم نامداری ز ایران زمین
جهان تیره سازم بیور پشنگ
بچربی و نرمی و چندین سخن
بکوشی کزین کین نکاهی همی
چنین آتش کین بما بر که بیخت
ببفزود چندین زیان بر زبان
نکردند پیکار و خامش بدند
نگر تا که یایی ز توران سپاه

ز مردان و اسپان آراسته
 چو یکسر سومی ما فرستید باز
 از آن پس همه نیک خواه منید
 نقزم بکین و نجویم نبرد
 وزان پس بگویم به کئخسرو این
 بتو بر شمارم کنون نام شان
 سر کین زگره یوز آمد نخست
 گروهی زره آنکه از کام و داد
 ستم بر سیاوش از ایشان رسید
 کسی را که دانی تو از تخم تور
 کسی کو دل و مغز افراسیاب
 و دیگر کسی را کز ایرانیان
 بزرگان که از تخمهٔ ویسه اند
 چو هومان و لَهک و فرشید ورد
 اگر این که گنتم بجای آورید
 ببندم در کینه بر کشورت
 و گرجز برین گونه کوئی سخن
 بجان و سر خسرو نامدار
 نه شکنل بماند نه خاقان چین
 یکی نامداری از ایران منم
 بسی سر جدا کرده دارم ز تن
 مرا آزمودی برین رزمگاه
 برین گونه هرگز نکفتم سخن
 کنون هرچه گفتم همه گوش دار
 چو بشنید هومان بترسید سخت
 کزان گونه گشنار رستم شنید
 چنین پاسخ آورد هومان بدوی
 برین زور و این برزو بالای تو
 کز ایران بیاورد با خواسته
 من از جنگ ترکان شوم بی نیاز
 سراسر بر آئین و راه منید
 نیارم سر سرکشان زیر گرد
 بشویم دل و مغزش از درد و کین
 که نه نام شان باد و نه کام شان
 که درد دل و رنج ایران بجست
 نژاد است و هرگز مباد این نژاد
 که زو آمد این بند بد را کلید
 که بر خیره کردند این آب شور
 تبه کرد و خون راند بر سان آب
 نبد کین و بست اندرین کین میان
 دورویند و با هر کسی پیسه اند
 چو کلباد و نستیهی شیر مرد
 سر کینه جستن بجای آورید
 بجوشن نپوشید باید برت
 کنم تازه پیکار و کین کهن
 که ا مرز توران بر آرم دمار
 نه یکتن زگردان توران زمین
 که خو کرده بر جنگ شیران منم
 که جز خاک تیره نبد شان کفن
 همین است رسم و همین است راه
 جز از کین نجستم ز سرتابه بن
 سخنهای خوب اندر آغوش دار
 بلرزید بر سان برگت درخت
 همه کینه از دودهٔ خویش دید
 که ای شیر دل مرد پر خاش جوی
 سر تخت ایران سزد جای تو

نباشي بجز پهلوان بزرگ
 پیرسیدی از گوهر و نام من
 مرا نام کوهست گردی دلیر
 من از دور با این سپاه آمدم
 چونام و نژادم ترا شد درست
 از آن باز جویم همی نام تو
 کنون گر بگوئی مرا نام خویش
 سخن هرچه گفתי بدین رزمگاه
 همان پیش منشور و خاقان چین
 بدو گفتم رستم که نامم مجوی
 به پیران مرا دل بسوزد همی
 ز خون سیاوش جگر خسته اوست
 سویی من فرستش هم اکنون دمان
 بدو گفتم هومان که ای سرفراز
 چه دانی تو پیران و کلباد را
 بدو گفتم چندین چه پرسی سخن
 نه بینی که پیکار چندین سپاه
 بشد نیز هومان هم اندر زمان
 به پیران چنین گفت کای نیکبخت
 که این شیردل رستم زابلیست
 سخن گفت و بشنید پاسخ بسی
 نخست ای برادر مرا نام برد
 ز کار گذشته همی کرد یاد
 ز بهرام و ز تخم گوهر زیان
 بجز بر تو بر کس ندیدمش مهر
 ازین لشکر اکنون ترا خواستست
 برو تا به بینیش نیزه بدست
 ابا جوشن و گرز و ببر بیان

و یا نام داری از ایران سترگ
 بدل دیگر آمد ترا کام من
 پدر بوسپاس است مردی چو شیر
 سپاهی بدین رزمگاه آمدم
 مرا هم بباید ز تو نام جست
 که پیدا کنم در جهان کام تو
 شوم شادمان سویی آرام خویش
 یکایک بگویم به پیش سپاه
 بزرگان و گردان توران زمین
 ز من هرچه دیدی بدیشان بگویی
 دل از مهر او بر فروزد همی
 ز ترکان یکی مرد آهسته اوست
 به بینیم تا بر چه گردد زمان
 بدیدار پیرانست آمد نیاز
 کروی زره را و پولاد را
 سر آب را سویی بالا مکن
 ز بهر تو است اندرین رزمگاه
 شده گونه از روی و رنگ از رخان
 بد افتاد ما را ازین کار سخت
 بدین لشکر اکنون بباید گریست
 همی کرد یاد از بد هر کسی
 ز کین سیاوش بسی بر شمرد
 زویران و آباد و ز کام و داد
 ز هر کس که آمد بر ایشان زیان
 فراوان سخن گفت و بکشاد چهر
 ندانم که بردل چه آراستست
 چو کوهی که بر کوه دارد نشست
 بزیر اندرون ژنده پیل دمان

همی گیرد آتش ز تیغش فروغ
 ز بهر تو ما ندست زانسان بیای
 برهنه مکن تیغ و تندای مجوی
 بقرسم که آمد زمانم فراز
 برین دشت ما را که ما تمست
 ندانم چه کرد اختر شوم ما
 جگرخسته و دل پراز داغ و خشم
 ازین گرد جنگی و پر خاشخ
 مشو سست ای گرد توران زمین
 که ما را با هنگ او جنگ نیست
 که اکنون دگر گشت ما را سخن
 هم انگه دل من ببرد این گمان
 که خام کمندش خم اند رخم است
 کسی پشت او را نه بیند بخواب
 چه یکمرد پیشش چه یکدشت مرد
 سیاوش را آن زمان دایه بود
 جهان بر جهانجوی تنگ آورد
 ندانم چه خواهد ز ما پیل تن
 که از غم روانم بکاهد همی
 سخن هرچه باید همه نرم گوی
 چه باید برین دشت رنج سپاه
 سزد گر نجوئیم چندین نبرد
 همانا که رایش بجنگ اندراست
 بدو دشت پیکار تنگ آوریم
 به نیرو برو رزم چندان کنیم
 گهی جان سپاریم و گه جان ستان
 جز از خون وز گوشت وز موی نیست
 چه سوزی دلت را به تیمار و دره

به بینی کزین من نگفتم دروغ
 ترا تا نه بیند نچنبد ز جای
 چو بینیش باوی سخن نرم گوی
 چنین گفت پیران که ای سرفراز
 گر آیدونکه این تیغ زن رستمست
 فتاد آتش! ندر برو بوم ما
 بشد پیش خاقان پراز آب چشم
 بگفتا که آمد زمانم بسر
 به تندای چنین گفت خاقان چنین
 که او را تن از آهن و سنگ نیست
 بدو گفت کای شاه تیزی مکن
 چو کاموس گورا سر آمد زمان
 که این باره آهنین رستم است
 چه افراسیاب آید اکنون چه آب
 ازو دیو سیر آید اندر نبرد
 بزابلستان چند پرمایه بود
 بدروار بادرد جنگ آورد
 مرا خواست زین بیکران انجمن
 روم بنگرم تا چه خواهد همی
 بدو گفت خاقان برو پیش اوی
 اگر آشتی خواهد و دستگاه
 بسی هدیه بپذیر و پس باز گرد
 چو تن زیر چرم پلنگ اندراست
 همه یکسره نیز جنگ آوریم
 همه پشت را سوی یزدان کنیم
 که تا در تن ما بماند روان
 هم او را تن از آهن و روی نیست
 نه اندر هوا باشد او را نبرد

چنان دان که اوسنگ و آهی خورد
 به یک مرد از ایشان ز ماسیصد است
 همان تیر و ژوپین برو بگذرد
 بدین وزمگه غم کشیدن بداست
 هم این زابلی نام بردار مرد
 ز پبلی فزون نیست اندر نبرد
 یکی پیل بازی نمایم بدوی
 کزان پس نیاید برم جنگجوی



رفتن پیران نزد رستم و سخن گفتن در باره آشتی و جنگ

همیرفت پیران پراز درد و بیم
 بیامد بنزد یک ایران سپاه
 دل از کار رستم شده برد و نیم
 خروشید گامی مهتر رزم خواه
 ز ترکان مرا کرده خواستار
 بدین انجمن تا چه خواهی زمن
 که آمد ز ترکان یکی رزمساز
 نهاده بسر بر ز آهن کلاه
 بدین آمدن رای و گام تو چیست
 سپه دار آن نامداران منم
 بخوبی زبان را بیار استی
 بگوئی کدامین ز نام آوران
 زره پوش با خنجر کابلی
 فرو آمد از اسپ و بردش نماز
 درودت ز خورشید روشن روان
 سرافراز شاه و پناه مهان
 که مهر تو بیند همه شب بخواب
 درودت زیزدان و آن انجمن
 فلک را گذر بر نگین تو باد
 که دیدم ترا زنده بر جایگاه
 که هستند بینا دل و شاد گام
 درستند و شادان دل و سرفراز
 گله کردن کهتر از مهتران

همیرفت پیران پراز درد و بیم
 بیامد بنزد یک ایران سپاه
 شنیدم کزین لشکر بی شمار
 خرامیدم از پیش آن انجمن
 چو آگاه شد رستم سرفراز
 بنزد یک او شد ز پیش سپاه
 بدو گفت گامی ترک نام تو چیست
 چنین داد پاسخ که بیوان منم
 ز هومان و یسه مرا خواستی
 دلم تیز شد با تو ای پهلوان
 بدو گفت من رستم زابلی
 چو بشنید پیران از آن سرفراز
 بدو گفت رستم که ای پهلوان
 هم از خسرو نامدار جهان
 هم از مادرش دخت افراسیاب
 بدو گفت پیران که ای پیلتن
 ز نیکی دهش آفرین تو بان
 زیزدان سپاس و بدویم پناه
 زواره فرامرز و دستان سام
 کز ایشان مبادا جهان بی نیاز
 بگویم ترا گرناداری گران

بکشم درختی بباغ اندرون
 ردیده همی آب دادم برنج
 مرا زو کنون رنج بهر آمدست
 سیارش مرا چون پدر داشتی
 بسا رنج و سختی و درد که من
 گواه من اندر جهان ایزدست
 که اکنون برآمد بسی روزگار
 که من بد نکردم بجای کسی
 که ناورها گشت از دست اوی
 بخسرو برای پهلوان بیش ازین
 که تا خسرو از چنگ آن اژدها
 از آن پس که خسرو ز مادر بزاد
 همان شه برین برگواه منست
 ابا شاه ترکان بروز و بشب
 همی گفت بامن رد افراسیاب
 بفرجام آید ازو بد بمن
 بسا پدر هر بیاید برید
 ستاره شمر گفت ازین در بمن
 بدو گفتم ای شاه والا گهر
 بیزدان پناه و بیزدان گرای
 چو با گفتم من رای همراه کرد
 کنون تا که خسرو بایران شدست
 به تندی و تیزی پراز خشم روی
 همی گوید این بد تو کردی بمن
 وزان روی خسرو هم آزرده است
 بیزدان پاتک و بخورشید و ماه
 که شیون نه برخاست از خانمن
 همی خون فشانم بجای سرشک

که برگش کبست آمد و بار خون
 بدو بد مرا زندگانی و گنج
 برو بار تریاک زهر آمدست
 به پیش بدیها سپرداشتی
 کشیدم از آن شاه و آن انجمن
 گواخواستن داد گررا بدست
 شنیدم بسی پند آموزگار
 بدین کار در رنج بردم بسی
 برفت و همی بود در شست اوی
 بسی رنج بردم همی پیش ازین
 بکرد و بگفت من آمد رها
 مرا دل بدیدار او گشت شاد
 خرد نیز کو رهنمای منست
 نه بسقم بگاہ و به بیگاہ لب
 نخواهی که یابیم آرام و خواب
 تومی نشنوی هیچگونه سخن
 به بینی که ازوی چه آید پدید
 کزو بد رسد بر سر انجمن
 چه بندی دل اندر ستاره شمر
 که او هست بر نیکویی رهنمای
 بصد چاره زو دست کوتاه کرد
 شب و روز بر بنده گیران شدست
 همه روز بامن درین گفتگوی
 توام خوار کردی درین انجمن
 چنان تخم نیکم بر آورده است
 بگردان مپهر و بتاج و کلاه
 همی آتش افروز داد از جانمن
 همیشه گرفتارم اندر پز شک

ازین کار بهر من آمد گزند
 ز کار سیاوش چو آگه شدم
 میان دو کشور دوشاه بلند
 فرنگیس را من خریدم بجان
 بجان نهانش همی داشتم
 بیادش جان خواهد از من همی
 سیاوش را خواستم چون پسر
 سپردم بدو خانه و دخترم
 کنون آن گهر کم ازو بد فرود
 بزاري بکشند با دخترم
 پر از دردم ای پهلوان از دوروی
 نراه گریزست ز افراسیاب
 غم گنج و بوم است و دم چاریای
 پسر هست و پوشیده رویان بسی
 اگر جنگ فرماید افراسیاب
 بنا کام لشکر ببايد کشید
 بمن بر کنون جای بخشایشست
 اگر نیستی بردم درد و غم
 جزا و نیز چندان جوان دلیر
 وزان پس مرا بیم جانست نیز
 به پیروز گر بر تو ای پهلوان
 و خویشان من بد نداری نهان
 بروشن روان سیاوش که مرگ
 گراید و نکه جنگی بود همگروه
 کشانی و شکنی و سقلاب و هند
 ز خونی سیاوش همه بی گناه
 مرا آشتی بهتر آید ز جنگ
 بگو تا چه بینی تو دانا تری
 نه بر آرزو رفت چرخ بلند
 ز نیک و ز بد دست کوتاه شدم
 چنین زار و خوار و چنین مستمند
 پدر بر سر آورده بودش زمان
 برو پشت هر گونه بر کاشتم
 سربد گمان خواهد از من همی
 گرامی تر از جان و از چشم و سر
 که رخشنده گردد ازو گوهرم
 ز جان وردل دادم او را درود
 چنین بود گوئی مگر در خورم
 رد و انجمن سر پر از گفتگوی
 نه جای دگر روی آرام و خواب
 نه بینم همی روی رفتن ز جای
 چنین خسته و بسته هر کسی
 نماند که چشم اندر آرام بخواب
 نشاید ز فرمان او آر مید
 نه هنگام پیکار و آرایشست
 ازین تخم بر کشتن پیلم
 که هرگز نبودند از جنگ سیر
 سخن چند گویم ز فرزند و چیز
 که از من نباشی خلیده روان
 بر اندیشی از کردگار جهان
 مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترک
 تلی کشته بینی ببالای کوه
 ازین مرز تا پیش دریای سند
 سپاهی کشیده برین رزمگاه
 نباید گرفتن چنین کار تنگ
 برزم و بمره ی توانا تری

ز پیران چو بشنید رستم سخن
 بدو گفت تا من بدین کینه گاه
 ندید ستم از تو بجز نیکوئی
 نیامد خود از تو بجز راستی
 پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ
 چو کین سر شهریاران بود
 کفون آشتی را دوکار اندرست
 یکی آنکه هر کس که از خون شاه
 ببندی فرستی بر شهریار
 گنه کار خون سر بیگناه
 و دیگر که با من به بندی کمر
 رجیزی که ایدر بمانی همی
 بجای یکی ده بیای ز شاه
 و گرنه نمانم یکی مرد کین
 بر آرم ازین رزمگاهت دمار
 بدل گفت پیران که ژرفست کار
 دگر چون گنه کار خواهد همی
 بزرگان و خویشان افراسیاب
 چنین خود کجا گفت یارم سخن
 چو هومان و کلباد و فرشید ورد
 هم زین شمارند و این روی نیست
 مرا چاره خویش باید گرفت
 بدو گفت پیران که ای پهلوان
 شوم باز گویم بگردان همین
 هیونی فرستم با فراسیاب

نه بر آرزو پاسخ آورد بی
 کمر بسته ام با دلیران شاه
 ز ترکان بی آزارتر کس توئی
 ز توران همه راستی خواستی
 نه خوبست و دانه می کوه و سنگ
 سروکار با تیر باران بود
 نگر تا شمارا چه اندر خورست
 بگسترده بر خیره این رزمگاه
 سزد گر نفرماید این کارزار
 سزد گر نباشد درین رزمگاه
 بیائی بر شاه فیروز گر
 که آنرا گرانمایه دانی همی
 مکن یاد بنگاه توران سپاه
 نشکنی نه سقلاب و خاقان چین
 سرارد بجای گنا خاک بار
 ز توران شدن پیش آن شهریلر
 ز کین سیاوش بکاهد همی
 که با تخت و گنجند و با جاه و آب
 نه سر باشد این آرزو را نه بی
 کجا هست گودرز از ایشان بدرد
 مر این آب را در جهان جوی نیست
 ره خویش را پیش باید گرفت
 همیشه جوان باش و روشن روان
 بمنشور و شنگل بخاقان چین
 بگویم سرش را بر آرم ز خواب

سگالش نمودن تورانیان در جنگ ایران و دل نهادن بران

وز آنجا بیامد بلشکر چو باد
 یکی انجمن کرد و بکشاد راز
 بدانید کین شیردل رستمست
 بزرگان و شیران زابلستان
 چو گود ز زک شود و چون گیو و طوس
 چو ابر کینه کش باشد و رهنمای
 ز ترکان گنه گار جوید همی
 که دانی کز ایدر گنه گار نیست
 نگه کن که این بوم ویران شود
 نه پیرو جوان ماند ایدر نه شاه
 برین شاد دل شاه ایران بود
 در یخ این دلیران و چندین سپاه
 همی گفتم این شاه بیداد را
 که روی ز شوی ناگهان سوخته
 نبرد آن جفا پیشه فرمان من
 بکند آن گرانمایه شه را ز جای
 به بینی که نه تاج ماند نه گاه
 بتاراج بینی همه زین سپس
 بکوبند ما را بنعل ستور
 ز هومان دل من بسوزد همی
 دل رستم آگنده از کین اوست
 پراز غم شوم پیش خاقان چین
 بیامد بنزد یک خاقان چو گرد
 سر پرده او پراز ناله دید
 ز خویشتان کاموس چندین سپاه
 کسبی را که بودند ویسه نژاد
 چنین گفت کامد نشیب و فراز
 بدین رزمگاه از در ماتمست
 همان نامداران کابلستان
 بنا کام رزمی بود با فسوس
 سواران گیتی ندارند پای
 دل از بی گناهان بشوید همی
 دل شاه ازو پرزیتماز نیست
 بکام دلیران ایران شود
 نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
 غم و درد بهر دلیران شود
 که با فرو برزند و با تاج و گاه
 که چندین مدار آتش و باد را
 خرد سوخته چشم دل د وخته
 نه فرمان آن نامدار انجمن
 نزد باد لیر خرد مند رای
 نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه
 نه برگرد از رزمگاه شاد کس
 شود آب این بخت بیدار شمر
 ز روئین روان بر فروزد همی
 برو هاش یکسر پراز چین اوست
 بگویم که بر من چه آمد ز کین
 پراز خون دل و لب پراز باد مرد
 ز خون کشته برز عفران لاله دید
 بنزد یک خاقان شده داده خواه

همی گفت هر کس که افراسیاب
 چرا کین بیفکند کش نیست مرد
 سپاه کشانی سوی چین بریم
 ز چین و زبر بر سپاه آوریم
 ز بزگوش و سکسار و ماژندران
 که ایدر زرستم بر آوند هوش
 اگر کین همی جوید افراسیاب
 هم از دوده چنگش و اشکبوس
 همی از بی دوده هر کس بدرد
 همی گفت بادیدگان پر آب
 مگر سیستان را بر آتش کنیم
 سر رستم ز ابلی را بدار
 نقش را بسوزیم و خاکسترش
 چو شنید پیران دلش خیره گشت
 بدو گفت کای زار و بچارگان
 ندارید ازین آگهی بی گمان
 زد ریا نهنگی بچنگ آمدست
 بیامد بخاقان چنین گفت باز
 که رستم ز هرجا که بد لشکری
 بیاورد و آن رنجهها شد بباد
 سر شاه کشور چنین گشته شد
 بفرمان گرسیور بی خرد
 سیاوش جهاندار و پرمایه بود
 کنون بهر او جنگ و کین آورد
 نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل
 بسنداست با او با آورد گاه
 یکی رخس دارد بزیر اندرون
 کنون رزم خیره نباید شمرد
 ازین پس بزرگی نه بیند بخواب
 که آورد مازد بروز نبرد
 همه دیده پر آب و پر کین بریم
 که کاموس را کینه خواه آوریم
 کس آریم با گرزهای گران
 نه آواز ازو کس نیوشد بگوش
 نه آرام باید که جوید نه خواب
 خروشدنی بود چون زخم کوس
 ببارید بر زعفران آب زرد
 کزین پس نجوئیم آرام و خواب
 برایشان شب و روز ناخوش کنیم
 بر آریم بر سوگت این نامدار
 همی برفشانیم پیش درش
 ز آواز ایشان رخس تیره گشت
 پر از درد و تیمار و غمخوارگان
 که ایدر شما را سر آید زمان
 که جوشنش چرم پلنگ آمدست
 که آن رزم کوتاه ما شد دراز
 زهر سو که بد نامور مهتری
 کجا خیزد از کار بیداد داد
 سیاوش بردست او کشته شد
 ز دستش برفت آن چنان کار بد
 و را رستم ز ابلی دایه بود
 همی آسمان بر زمین آورد
 نه کوه بلند و نه دریای نیل
 چو آورد گیرد به پیش سپاه
 که کشتی نخواهد بدریای خون
 چو دیدند از و هر کسی دست برد

یکی آتش آمد ز چرخ کبود
 کنون سربسرتیزهش بخردان
 به بینید تا چاره کار چیست
 همه کارها کرد باید درست
 مگر زمین بلا سوی کشور شویم
 زبیران غمی گشت خاقان چین
 بدو گفت ما را کنون چیست روی
 چنین گفت شنگل که ای سرفراز
 بیاری افراسیاب آمدیم
 بسی یاره و هدیه یافتیم
 چو شیر آمدیم و چو روبه شویم
 برقتیم چون شیرجنگی دمان
 بیگ مرد سگری که آمد بچنگ
 زیگ مرد ننگ است گفتن سخن
 چندان که او ز ندپیل است مست
 اگر گود کاموس راز و زمان
 چو پیران زرستم بترسد همی
 زگردان کسی دارد او را بکس
 نه پیل است و نه گشته باشی رجفت
 برین رایها کرد باید درست
 همانا ز جنگ آوران صد هزار
 ز یکتن چنین زار و بیجان شدیم
 سپیده دمان گرزها برکشیم
 هوا همچو ابر بهاران کنیم
 ز گرد سواران و زخم تبر
 چو من پیش سگری شوم هم نبرد
 شما یکسره چشم بر من نهید
 نباید که یابند یکتن رها

دل ما شد از درد او پر ز دود
 بخوانید با موبدان و ردان
 بدین رزمگه مرد پیکار کیست
 ز آغاز کینه نبایست جست
 اگر چند با بخت لاغر شویم
 همی یاد کرد از جهان آفرین
 چو آمد سپاهی چنین جنگجوی
 چه باید کشیدن سخنها دراز
 زدشت و ز دریا بی آب آمدیم
 ز هر کشوری تیز بشناقتیم
 ز پیکار اگر دست کوته شویم
 بره بر نچستیم روزی زمان
 چرا شد چنین بر شما کار تنگ
 دگر گونه بایدت افکند بن
 باورد که شیر گیرد بدست
 بیامد نباید شدن در گمان
 شب تیره از غم نخسید همی
 کنون دست یازم بفریاد رس
 هنرنیست چندان که پیران بگفت
 نباید دل از کین او پاک شست
 فزون باشد از ما دلیر و سوار
 همه پاک ناکشته بیجان شدیم
 وزین دشت یکسر سر اندر کشیم
 برایشان یکی تیر باران کنیم
 نباید که داند کس از پای سر
 شما با سمان اندر آرید گرد
 چو من بر خروشم دمید و نهید
 دل مرد بد دل ندارد بها

چو پیران ز شنگل شنید این سخن
 بدو گفت پیران که تو شاد ز بی
 همه نامداران و خاقان چین
 چو پیران بیامد به پرده هراپی
 چو هومان و نستپین و بارمان
 پرسید هومان ز پیران سخن
 همی آشتی را کند پایگاه
 بهومان بگفت آنکه شنگل چه گفت
 نمی گشت هومان ازان کار سخت
 به پیران چنین گفت کز آسمان
 بیامد بره پیش کلباد گفت
 گر آن رستم است آنکه من دیده ام
 نه شنگل بماند برین دشت کین
 نه این ژنده پیلان آراسته
 بیاید شدن زین میان بر کران
 به بینی کزین لشکر بی گران
 دو بهره بود زیر خاک اندرون
 بدو گفت کلباد کای پیلتن
 دل خویش یکباره غمگین مکن
 زنا آمده کار دل را بغم



سخن گفتن رستم با لشکر خویش

وزیر روی رستم یانرا بخواند
 چو طوس و چو گودرز و رهام و گویو
 چو گرگین کار آزموده سوار
 تهمتن چنین گفت با بخردان
 کسی را که یزدان کند نیکبخت
 سخنهای بایسته چندی براند
 فریبرز و گستهم و خرداد نیو
 چو بیژن فروزنده کارزار
 هشیوار و بیدار دل موبدان
 سزوار باشد ورا تاج و تخت

نفرمد زبیل و نهنگ و پلنگ
 بدین تیره خاك اندرون برچه ایم
 ره ایزدی باید و بخردی
 نباید بد و شاد بودن بسی
 زکزی بود کمی و کاستی
 سخن گفت باداغ دل یکرمان
 چه آمد برویش ز تیمار و درد
 بگفتار او بد که آمد رها
 که پیران بکین کشته آید نخست
 بسی با گهر نامور خویش اوی
 شود کشته این دیده ام من بخواب
 مگر کشته افکنده در زیر پای
 شود کشته این سرور انجمن
 ز بد دردش هیچ اندیشه نیست
 گناه گذشته نباید نهفت
 سپارد بما کین نباید فزود
 به از راستی در جهان کار نیست
 سپاهی بدینسان چو دریایی نیل
 از ایشان نباشم از آن پس برنج
 که با ما ندارند پیکار تا
 که نیکی دهش مان خرد داد و راه
 نیابد همه بهره جز نیک بخت
 بد و گفت گای مهتر را د و راست
 فروزان بتو تاج و تخت و کلاه
 روانت همی از خرد برخوردار
 نگه کن که گاو ت بجزم اندراست
 کفون بشنو از گفته باستان
 گریزد چو گردن ز بار گران

جهانگیر و پیروز باشد بچنگ
 زیزدان بود زور ما خود که ایم
 نباید کشیدن گمان بدی
 که گیتی نماند همی بر کسی
 هنر مرد می باشد و راستی
 چو پیران بیامد بر من دمان
 که از نیکوی با سیلوش چه کرد
 فرنگیس را از دم اژدها
 ابا آنکه اندر دلم شد در صحت
 برادرش و فرزند در پیش اوی
 ابر دست کیخسرو و فراسیاب
 چنان دان که یکتا نماند بجای
 ولیکن نخواهم که بردست من
 که او را جز از راستی پیشه نیست
 گریادون که باز آرد آنرا که گفت
 گنه کار با خواسته هر چه بود
 از آن پس مرا جای پیکار نیست
 وزین نامداران با تخت و پیل
 فرستد بنزدیک ما تاج و گنج
 پذیرند یکیک ز ما باج و ساو
 نداریم کس را بکشتن نگاه
 جهان پرزگنج است و پرتاج و تخت
 چو بشنید گون رز بر پای خاست
 ستون سپاهی و زیبایی گاه
 سر مایه تست روشن خرد
 ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است
 بگویم یکی پیش تو داستان
 که از راستی جان بد گوهران

در ایدون که بیچاره پیمان کند
 چون آفریدش جهان آفرین
 نخستین که مازمکه ساختیم
 زیران فرستاده آمد برین
 میان بسته ام بندگی شاه را
 بسی پند و اندرز بشنید و گفت
 شوم گفت بیسیچیم این کار رفت
 مرا تخت و گنج است و هم چارپای
 بگفتم از ایدر بیائی رواست
 یکی گوشه گیر تا نزد شاه
 چه گفتیم پیران بران باز گشت
 هیونی فرستاد نزدیک شاه
 چو دانست آمد و رایار تنگ
 تو گفتی که با ما رفت آن سخن
 دهم روز لشکر بهامون کشید
 کنون با توای پهلوان سپاه
 کنون از کمند تو ترسیده شد
 همه پشت ایشان بکاموس بود
 چو کاموس را بخت برگشته دید
 در آشتی کوبد اکنون همی
 چو داند که تنگ اندر آمدن شیب
 گنه کار با گنج و با خواسته
 توانی که چون بر دم زخم کوش
 سپهدار پیران بود پیش رو
 دروغ است یکسر همه گفت اوی
 اگر نشنوی سر بسر پند من
 سپه و ابدان چاره اندر نشاخت
 ز کودر زیان روز جنگ و نبره
 بکوشد پس آنرا د کرسان کند
 تومشنو سخن زو و کژی مبین
 سخن رفت و زین کار برداختیم
 که بیزارم از جنگ و زدشت کین
 نخواهم برو بوم و خرگاه را
 کزین پس نباشد مرا جنگ جفت
 بجویشان بگویم که بر ما چه رفت
 بدیشان بمانم سزاوار جای
 بایران تراخت و گنج و نواست
 ز تو آشکارا نگرود گناه
 شب تیره با باد انباز گشت
 که لشکر بیارای کامد سپاه
 سپه را بیاراست آمد بجنگ
 نه سر بود از آن کار پیدانه بن
 جهانی سراسر سپه گسترید
 یکی دیگر افگند بازی بره
 روان را که ترسیده از دیده شد
 سپهدار چو سکار و فرطوس بود
 بخم کمند اندرون کشته دید
 نیارد نشستن بهامون همی
 بکار آورد رنگ و بند و فریب
 که گفتست پیش آرم آراسته
 بجنگ اندر آید فریبز و طوس
 که جنگ آورد هر زمان نوبنو
 نباشد جز از اهرمن جفت اوی
 نگه کن به بهرام فرزند من
 بما بر کمینی بر انسان بساخت
 چنان گورسانی پدیدار کرد

که تازه دام خون سرشک منست
 چو بشنید رستم بگوید رز گفت
 چنین است پیران و این راز نیست
 ولیکن من از خوب کردار اوی
 نگه کن که با شاه ایران چه کرد
 گراز گفته خویش باز آید اوی
 بفراتک بر بسته دارم کمند
 ز نیکو گمان اندر آیم نخست
 چو او باز گردد ز گفتار خویش
 برو آفرین کرد گودرز و طوس
 بنزدیک تورنگ و بند و دروغ
 مبادا جهان بی سرو تاج شاه
 چنین گفت رستم که شب تیره گشت
 بباشیم تا نیم شب می خوریم
 به بینیم تا کردگار جهان
 بایرانیان گفت کامشب بمی
 که فردا من آن گرز سام سوار
 بگردن برآرم شوم سوي جنگ
 سراپرده و افسرو گرز و تاج
 بیارم سپارم بایرانیان
 برآمد خروشی ز جای نشست
 چو گشتند سرمست گردان همه
 سوي خیمه خویش رفتند باز

یکی تیغ هندی پز شک منست
 که گفتار تو با خرد باد جفت
 که این پیر با ما هم آواز نیست
 نجویم همی تیز پیکار اوی
 بکار سیاوش چه تیمار خورد
 و گریبش ما جنگ ساز آید اوی
 کجاژند پیل اندر آرم به بند
 نباید مگر جنگ و پیکار جست
 به بیند ز ما درد و تیمار خویش
 که خورشید بر تو ندارد فسوس
 سخنهای پیران نگیرد فروغ
 تو بادی همیشه بدان پیشگاه
 ز گفتارها مغز ما خیره گشت
 دگر نیمه تیمار لشکر بریم
 درین آشکارا چه دارد نهان
 یکی اختری انگنم نیک پی
 که کردم بماندندان کارزار
 بدانکه کجا پای دارد نهنگ
 همان ژنده پیلان و هم تخت عاج
 اگر تاختن را به بندم میان
 ازان نامداران خسرو پرست
 از ایرانیان شیر مردان همه
 بخواب و با سایش آمد نیاز



لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان و جنگ همگروه کردن

چو بنمود خورشید رخشان کلاه
 چوسیمین سپهر گشت رخسار ماه
 بترسید ماه از پی گفتگوی
 بجم اندر آمد بپوشید روی

تبیره برآمد ز درگاه طوش
 زمین نیلگون شد هوا پرزگرد
 رده بر گشیدند ایران سپاه
 سوي میمنه پور کشواد بود
 فریبرز بر میسره جاي جست
 بقلب اندرون طوس نوذر بیای
 تهمت بیامد به پیش سپاه
 وزان روی خاقان بقلب اندرون
 ابر میمنه کندر شیر مرد
 سوي میسره جنگ دیده کهار
 همی گشت بیرون به پیش سپاه
 بدوگفت کای نامبردار هند
 مرا گفته بودی که فردا پگاه
 برآرم ز گردان ایران نغبر
 وزان پس بجویم ز رستم نبرد
 بدوگفت شنگل من ازگفت خویش
 شوم هم کنون پیش آن گرد گیر
 ازو کین کاموس جویم بجنگ
 هم آنکه سپه را بسه بهره کرد
 برقتند یک بهره باژنده پیل
 سر پیلبانان برنگ و نگار
 بیاراسته گردن از طوق زر
 فروهشته از پیل دیبای چین
 چو بنشست خاقان به پیل سفید
 برآمد دم نازه کره نای
 بیامد سوي میمنه سی هزار
 سوي میسره سی هزار دگر
 بقلب اندرون پیل و خاقان چین

شد از گرد اسپان جهان آبنوس
 ببوشید رستم سلیم نبرد
 پسر جنگ جوی و پدر کینه خواه
 که با جوشن و گرز پولاد بود
 دل نامداران ز کینه بشست
 نماید آنزمان بر زمین نیز جای
 که دارد یلان را زدشمن نگاه
 ز پیلان زمین سر بسر نیلگون
 سواری دلاور بگاه نبرد
 زمین خسته در زیر نعل هوار
 بیامد بر شنگل کینه خواه
 ز سروان بفرمان ترا تا به مند
 زهر سو بجنگ اندر آرم سپاه
 نه بر ناگذارم بجا و نه پیو
 سرش را ز ابر اندر آرم بگرد
 نگردم نه بینی ز من کم و بیش
 تنش را بدوزم به پیکان تیر
 برایرانیان بر کنم کار تنگ
 بزد کوس و زدشت بخاست گرد
 سپه بود صف برگشیده دو میل
 همه پاک با افسرو گوشوار
 میان بند کرده بزربین کمر
 نهاده برو تخت و مهد زرین
 بران تخت شادان دل و پرامید
 برقتند پیلان جنگی ز جای
 سواران گردن کش نیزه دار
 کمان بر گرفتند و چینی سپر
 همی بر نوشتند روی زمین

همیرفت شنگل میان د وصف
 یکی چتر هندی زسرتا پدای
 بس پشت و دست چپ و دست راست
 چو پیران چنان دید دل شاد کرد
 بهومان چنین گفت کامروزگار
 بدین ساز و چندین سوار دلیر
 تو امروز پیش صف اندر مپای
 پس پشت خاقان چینی بائیست
 که گرز ابلی بادرفش سیاه
 به بینیم تا چون بود کار ما
 وز انجایکه شد بدان انجمن
 فرود آمد و آفرین کرد چند
 مبادا که روز تو گیرد نشیب
 چورفتم ز نزد تو ای پهلوان
 بگفتم هنرهای تو هرچه بود
 هم از آشتی را ندیم و هم ز جنگ
 بفرجام گفتند کین چون کنیم
 توان داد گنج و زر و خواسته
 نشاید گنهگار دادن بدوی
 گنهگار جز خویش افراسیاب
 ز ماهر که خواهد همه مهترند
 چگونه سپاریم و این کی توان
 سپاهی بدینسان بیامد ز چین
 کجا آشتی خواهد افراسیاب
 به پاسنج نکوهش بسی یلغتم
 از ایشان سپاهی چو در پایی آب
 سرا پایی خود را ندانند هیچ
 نبرد تو خواهد همی شاه هند

یکی تیغ هندی گرفته بکف
 گرفته همه چتر پڑھامی
 همیرفت با اوزان سوکه خواست
 زرزم تهمتن سر آزاد کرد
 بکام دل ما کند روزگار
 سرافراز هر یک بکردار شیر
 یک امروز و فردا مکن رزم رای
 که در رزم بودن تراروی نیست
 به بیند ترا کار گرد تباہ
 چه بازی کند بخت بیدار ما
 بجائی که بد پهلوی ییلتن
 که فر از تو گیرد سپهر بلند
 مبادا که آید برویت نهیب
 پیامت بدادم به پیرو جوان
 ز گیتی ترا خود که یارد ستود
 سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ
 که از رای او کینه بیرون کنیم
 و ماهر چه او خواهد آراسته
 بزاندیش و این رازها باز جوی
 که دانی سخن را مزن بر شتاب
 بزرگند و با تاخت و با افسرند
 ازان آرزو پیرو گرد جوان
 ز سقلاب و ختلان و توران زمین
 که چندین سپاه آرد از خشک و آب
 از ایرا بنزد تو بشتافتم
 گرفتند بر جنگ جستن شتاب
 ترا جز بسگزی نخواهند هیچ
 به تیرو کمان و بهندی برند

مرا این درستت کز بیلتن
 چو بشنید رستم بر آشفت سخت
 چه داری چنین بند و چندین فریب
 مرا از دروغ تو شاه جهان
 چو دیدم کنون دانش و رای تو
 بغلطي همی خیره در خون خویش
 اگر در وزخستی بهشت است جای
 مگر گفتم این خاک بیداد شوم
 چنین زندگانی نیارد بها
 به بینی مگر شاه باد و مهر
 ترا خوردن مار و چرم پلنگ
 ندارد کسی با تو زین داوری
 بدو گفتم پیران که ای نیک بخت
 سخنها که داند جز از تو چنین
 مرا جان و دل زیر فرمان تست
 یک امشب ز من رای با خویشتن
 بیامد هم آنکه میان سپاه
 چو برگشت پیران زهره و گروه
 چنین گفتم رستم با ایرانیان
 شما یکبیک سر پر از کین کنید
 که امروز رزمی بزرگست پیش
 مرا گفته برد آن ستاره شناس
 که رزمی بود در میان دو کوه
 شوند انجمن کار دیده مهان
 بی کین نهان گردد از روی بوم
 هر آنکس که آید بر من بچنگ
 دودستش ببندم بخم کمند
 شما سر بسر همگنان همگروه

بفرجام گریان شوند انجمن
 به پیران چنین گفت کای شور بخت
 کجا پای داری تو اندر نهیب
 بسی یاد کرد آشکار و نهان
 دروغ است یکسر سرا پای تو
 بدست این وزین بدتر آیدت پیش
 ز بومی که داری همی زیر پای
 گذاری بیانی با باد بوم
 که باشد سر اندر دم اژدها
 جوان و نوازنده و خوب چهر
 همی خوشتر آید ز دیبا و رنگ
 ز تخم پراکنده خود بر خوری
 برو مند و شاداب و زیباد رخت
 که از مهتران بر تو باد آفرین
 همیشه روانم کروگان تست
 بگویم سخن نیز با انجمن
 دلش بر دروغ و سرش کینه خواه
 زمین شد بگردار رخسندۀ کوه
 که من جنگ را بسته دارم میان
 بروهای جنگی پر از چین کنید
 بدید آید اندازه گرگ و میش
 ازین رزم بودم دل اندر هراس
 جهانرا بشوید بخون همگروه
 دران رزم بی مرد گردد جهان
 شود گرز و پولاد برسان موم
 شما دل مدارید ازان کار تنگ
 اگر یار باشد سپهر بلند
 مباحثید ازان نامداران ستوه

مرا گر بزم اندر آید زمان
 ترا نام باید که ماند دراز
 دل اندر سرای سنجی میند
 اگر یار باشد روان با خرد
 خداوند تاج و خداوند گنج
 چنین داد پاسخ برستم سپاه
 چنان رزم سازیم با تیغ تیز
 بکفتند و برخاست آوای کوس
 زدورویه تنگ اندر آمد سپاه
 که باران او بود شمشیر و تیر
 ز بیکان پولاد و پر عقاب
 سنانهای نیزه بگرد اندرون
 چرنگیدن گرزها گاو چهر
 درخشیدن تیغ الماس گون
 گرانیدن گرزهای گران
 بخون و بمغز اندرون خار و خاک
 چنین گفت گودرز با پیره سر
 ندیدم که رزمی بود زین نشان
 که از کشته گیتی بدینسان بود
 نمیرم ببزم اندرون بیگمان
 نمایی همی کار چندین مساز
 بس ایمن مشو در سرای گزند
 به نیک و به بد روز را نشمرد
 نه بنده دل اندر سرای سنج
 که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
 که ماند زما نام تا رستخیز
 هوا تیره گون شد زمین آبنوس
 یکی ابر گفتی بر آمد سپاه
 جهان شد بگرداو دریای قیر
 همه گشت رخشان رخ آفتاب
 ستاره بیالود گفتی بخون
 تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
 شده ابر و باران آن ابر خون
 چنان چون بود پتک آهنگران
 شده غرق و ترک سران چاک چاک
 که تا من بمردی ببستم کمر
 نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
 یکی خوار و دیگر تن آهان بود



رزم رستم با شنگل و رهائی یافتن او از دست رستم

بغرید شنگل به پیش سپاه
 به بینم که آن مرد سگزی بچنگ
 براند اسپ تا جایگاه نبرد
 که آن جنگجو مرد سگزی کجاست
 چو آواز شنگل برستم رسید
 منم گفت گرد افکن رزم خواه
 چه دارد ز مردانگی ساز جنگ
 در آمد بمیدان و آواز کرد
 همانا گر آید بچنگم رواست
 ز لشکر نکه کرد و او را بدیده

چنين گفت کز کردگار جهان
 که بيگانه زين بزرگ انجمن
 نه شنكل بمانم نه خاقان چين
 بر شنكل آمد باواز گفت
 مرا نام رستم کند زال زر
 نکه کن که سگزي کنون مرگ تست
 بگفت اين و بر کرد کوه گران
 در آمد برو بيلتن همچو باد
 یکی نيره زد بر گرفتش ززين
 برو برگذر کرد و او را نخست
 برفتند ازان روي کنداوران
 یکی حمله کردند بر پهلوان
 گرفتند چون گورش اندر ميان
 بجان شنكل از دست رستم بجست
 گريزان و رخسارگان پرز چين
 چنين گفت شنكل که اين مرد نيست
 یکی زنده پيل است بر پشت کوه
 به تنها کسی رزم نراژدها
 بدو گفت خاقان ترا بامداد
 سپه را بفرمود تا هم گروه
 سرافراز را در ميان آورند
 بشمشير گردان توران گروه
 بشمشير برد آن زمان شيردست
 هرانکه که خنجر بر انداختی
 نه با جنگ او کوه را جاي بود
 بدانسان گرفتند گرداندرش
 زبس نيره و خنجر و گرز و تير
 گمان برد کاندر نيستان شد دست

نجستم جزاين آشکار و نهان
 دليري کند رزم جويد زمن
 نه گردان و مردان توران زمين
 که اي بد نژاد فرومايه جفت
 تو سگزي چرا خواني اي بد گهر
 کفن بي گمان جوش و ترگ تست
 بچنگ اندرون نيزه جانستان
 بکين بازوي پهلوي بر کشاد
 نگونسار کرد و زدش بر زمين
 بشمشير برد آن زمان تيز دست
 بزهر آب داده پزند آوران
 ز ترکان و سقلاب و ز هندوان
 و بودند شنكل ز پيل زبان
 زره بود و جوش تنش را نخست
 هميرفت تا پيش خاقان چين
 بگيتي کس او را هم آورد نيست
 مگر رزم سازند جمله گروه
 نجويد چو جويد نيابد رها
 دگر بود راي و دگر بود باد
 برانند يکسر بکردار کوه
 تقومند راسر زمان آروند
 بدو حمله کردند هريك چوکوه
 چپ لشکر چينيان بر شکست
 همه دشت بی تن سرانداختی
 نه باخشم او پيل را پاي بود
 که خورشيد تاريک شد بر سرش
 که شد ساخته بريل شير گير
 ز خون روي کشور ميستان شد دست

بیک زخم صد نیزه کردی قلم
 دلیران ایران پس پشت اوی
 ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ
 ز کشته همه دشت آورد گاه
 بلند آسمان چون زمین شد ز خاک
 چنین گفت لشکر همه همگروه
 ز چینی و شکنی و از هند وی
 سپه بود برخاک و دریا و کوه
 بیاورد پیران به کلباد روی
 که با او بجنگ اندرون بای نیست
 کسی کوزند زین سخن داستان
 که پر خاش جویان سه رده صد هزار
 ازین کین بد آمد با افراسیاب
 همانا که مارا نکوهش کند
 و دیگر که او را بخشم آوری
 چنین گفت رستم بایرانیان
 هم اکنون من این پیل و این خواسته
 ز چینی ستانم با یران دهم
 نخواهم ز ایرانیان یار کس
 یکی از سقلاب و سنگان و چین
 که امروز پیروزی روز ماست
 بد آید برباشان ز گفتار بد
 گراید و نکه تیرو دهد دادگر
 برین دشت من گورسانی کنم
 یکی از شما سوی لشکر شوید
 بگوشید چون من بجنبم ز جایی
 زمین را سرا سر کنید آبنوس
 بکوید گوپال و گرز گران
 خروشان و جوشان چوشید در ژم
 بکینه دل آگنده و جنگ جوی
 تو گفتی هوا زاله بارد زمین
 تن و دست و سر بود و ترک و کلاه
 بسی گردن و بر شنه چاک چاک
 که از کشتگان گشت ها مون چو کوه
 ز سقلاب و هری و از پهلوی
 زیگ مرد خسته شده همگروه
 کزین رزمگه شد همه رنگ و بوی
 چندم جهان لشکر آرای نیست
 نباشد خرد مند همدانستان
 بصدقه نبودند با یک سوار
 ز رستم کجا یابد آرام و خواب
 چو از رزم جوئی پژوهش کند
 وهائی نیابد سراز داوروی
 کزین جنگ مارا نیامد زبان
 همان تخت باتاج آراسته
 بدان شادمان روز فرخ نهم
 بی رخس و ایزد مرایار بس
 نمانم که بی بر نهاد بر زمین
 بلند آسمان اختر افروز ماست
 بد آید به پیش بد از کار بد
 پدید آورد رخس رخشان هنر
 برومند را شورسانی کنم
 بگوشید و باباد همبر شویه
 شما بر فرازید سنج و درای
 بگرد هواران و آوای کوس
 چوپولاد را پتک آهنگران

ز انبوه ایشان مدارید باک
 بدرید صفهای سقلاب و چین
 همه دیده بر مغفر من نهید
 وز انجایگه رفت چون پیل مست
 خروشان سوی میمنه راه جست
 همه میمنه پاک بر هم درید
 زد ریا با بر اندر آرید خاک
 نباید که ببند هوا را زمین
 چو من بر خروشم دمید و دهید
 یکی گرزۀ گاو و پیکر بدست
 ز لشکر سوی گذر آمد نخست
 بسی ترک و سر بد که شد ناپدید

رزم رستم با ساوه و کشته شدن ساوه

یکی خویش کاموس بد ساوه نام
 پیامد به پیش تهمتن بچنگ
 بگردید دست چپ و دست راست
 برستم چنین گفت کای ژنده پیل
 بخوام کتون کین کاموس خوار
 چو گفتار ساوه برستم رسید
 بر آورد وزد بر سرو مغفرش
 بینگند و رخس از بر او براند
 ازو جان لشکر پر آزار کرد
 بند نیز پیشش کسی پایدار
 وز انجایگه شد سوی میسره
 سر افراز و هر جای گسترده کام
 یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
 زرستم همی کین کاموس خواست
 به بینی کتون موج دریای نیل
 نه بینی همی زین سپس کارزار
 بزد دست و گرز گران بر کشید
 ندید دست گفتی تنش را سرش
 بگیتی ز ساوه نشانی نماند
 درفش کشانی نگو نسا ر کرد
 همی نعل رخسش سر آورد بار
 غمی گشت لشکر همه یکسره

کشته شدن کهار کهانی بدست رستم

کهار کهانی بران جایگاه
 بر آشفست چون ترک رستم بدید
 بدو گفت من کین توران و چین
 نبرد وی از مهتران بامنست
 بر انگشت اسب از میان سپاه
 گوی شیرفش با درفش سپاه
 خروشی چو شیر ژیان بر کشید
 بخوام ز سگزی درین دشت کین
 دل شیر و گرز گران بامنست
 پیامد بر پیلتن کینه خواجه

ز نزدیک چون ترک رستم بدید
 بدل گفت پیکار با ژنده پیل
 تو گفتی بر آید دگر گفت نی
 گریزی بهنگام با سر بجای
 گریزان بیامد سوی قلبگاه
 درفش تهمتن میان گروه
 همی تاخت رستم پس او چو گرد
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
 بینداخت برسان برگ درخت
 نگونسار کرد آن درفش کبود
 بدیدند گردان که رستم چه کرد
 درفش همایون به بردند و کوس
 خروش آمد از بوق ایران سپاه
 بفرمود رستم کز ایران سوار
 هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج
 ز چینی ستانم بایران دهم
 از ایران بیامد دلاور هزار
 چنین گفت رستم بایران بیان
 بجان سرو و خورشید و ماه
 که گر نامداری ز ایران زمین
 نه بیند مگر بند یادار و چاه
 بدانست لشکر که او شیرخوست
 همه سوی خاقان نهادند روی
 تهمتن به پیش سپه حمله برد
 همی خون چکانید بر چرخ ماه
 ز بس گرد کز زمگه برد مید
 ز بانگ سواران و زخم سنان
 تو گفتی که خورشید در پرده شد
 برخساره شد چون گل شنبلید
 چو غوطه است خوردن بدریای نیل
 دو گفتارگان با خرد جفت نی
 به از پهلو انی و سرزیر پای
 نظاره برو بر بهر سو سپاه
 بسان درخت از بر تیغ کوه
 زمین لعل گشت و هوا لا جورد
 بدرید خفتان و پیوند اوی
 که بر شاخ او بوزند باد سخت
 تو گفتی کهار کهانی نبود
 چپ و راست برخاست گرد نبرد
 بیامد سرافراز گورد رزو طوس
 چو پیروز شد گرد لشکر پناه
 بر من فرستید صد نامدار
 هم آن زرو آن طوق و آن دروتاج
 به پیروز شاه دلیران دهم
 زره دار و باگرزه گاو سار
 که یکسر به بندند کین رامیان
 بحاک سیاوش بایران سپاه
 هزیمت پذیرد ز سالار چین
 نهاده بسر برز کاغذ کلاه
 بچنگش سرین گوزن آرزوست
 سپه داغ دل شاه دیهیم جوی
 عنان را برخش تگاور سپرد
 ستاره نظاره بران رزمگاه
 چنان شد که کس روی همون ندید
 نبود ایچ پیدا رکیب از عنان
 زمین زیر نعل اندر آزرده شد

هوا گشت چون روی زنگی سیاه
 همه دشت زمین بود و خفتان و خود
 زگرد سوا ابر بر باد شد
 بسی نامدار از پی نام و ننگ
 بر آورد رستم بر آنسان خروش
 چنین گفت کاین بیل و این تخت عاج
 بایران سزاوار کیست و راست
 شمارا چه کار است با تاج و فر
 همه دستها سوی بند آورید
 فرستم بفزیدک شاه زمین
 شمارا زمن زندگانی بس است
 وگرنه من این خاک آورد گاه



گرفتا ر شدن خاقان و شکست یافتن تورانیان

بدشنام بکشد خاقان زبان
 بایران و آن شاه و آن انجمن
 تو سگزی که از هر کسی بدتری
 یکی تیر باران بگردند سخت
 هوا را بپوشید پر عقاب
 چو گودرز باران الماس دید
 بر هام گفت ای درنگی مایست
 کمانهای چاچی و تیر خدنگ
 بکیوانگهی گفت برکش سپاه
 نه هنگام آرام و آرایش است
 برو باد لیوان سوی دست راست
 تهمتن نگر پیش خاقان چین
 بدان دیده هرگز مباد آفرین

بد و گفت گای بد تن و بدروان
 همی زینهاریت باید چو من
 همی شاه چین بایدت لشکری
 چو باد خزان بروزد بر درخت
 نه بیند چنان جنگ جنگی بخواب
 ز تیمار رستم دلش برد میدد
 بچندان عنان با سواری دیوبست
 نگهدار پشت تهمتن بجنگ
 برین دشت بر پیش دشمن مگاه
 نه روز درنگ است و آسایش است
 نگذکن که پیران و هومان کجاست
 همی آسمان برزند بر زمین
 که نفرین سگانه برو روز کین

بر آشفت راهم همچون پلنگ
چنین گفت رستم برهام شیر
چو او سست گردد پیاده شوم
یکی لشکر است این چومور و ملخ
همه پاکشان پیدش خسرو بریم
وز آنجا یکه بر خروشید و گفت
ایا کم شده بخت و بیچارگان
شمارا ز رستم نبود آگهی
که او ازدها را ندارد بمره
شمارا سر از رزم من سیر نیست
ز فترک بکشاد بیجان کمند
بر آنکسخت اسپ و بر آمد خروش
بهر سو که خام خم انداختی
نبودش جز از رزم چین آرزو
هرانگه که او مهتری را زکین
بدین رزمگه بر سپهدار طوس
چو این دید فرطوس آمد بچنگ
تہمتن بر آشفت و شد چون نهنک
بیگندش از کوهه چون سام گره
وز آنجا بشد تازیان پیش صف
چو غرچه بنید آنکه رستم چه کرد
بر آشفت بر خویشتن جنگجوی
ابر بیلتن تیر باران گرفت
تہمتن بینداخت خم کمند
بایرانیان داد و خود بازگشت
چو کالو بدید اندر آمد به پشت
بزد بر سر و ترگ رستم چو باد
بزد پس بن نیزه کالوی را

بیامد به بخت تہمتن بچنگ
که ترسم که رخشم شد از کار سیر
بخون و خوی آهار داده شوم
تو با پیل و با پیلانان بچ
ز شنگان و چین هدیه نو بریم
که با ترک و چین اهرمن باد جفت
همه زار و غم خوار و آوارگان
ویامخزتان از خرد بید تہی
همه پیل جوید بروز نبره
مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست
خم خام در کوهه زمین نکند
همی اودها را بدرید گوش
زمین از دلیران بپرداختی
بباز و خم خام و چین در بر
ر بودی بجم کمندش ز زین
با بر اندر افراختی بیوت و کوس
بر آویخت با بیلتن چون پلنگ
گرفت از سر زمین و آویخت چنگ
به بستش دست و دست و بلشکر مبرد
کفندی بباز و گزوی بکف
وزان نامداران بر آورد گره
بتیزی سوی رزم بنهاد روی
کمان را چو ابر بهاران گرفت
میان دلیر اندر آمد به بند
دمان سوی کالوی آمد بدشت
یکی گر و یل تیغ هندی بمشت
گو نامور نیزه را بر کشاد
رپودش چو چوگان همی گوی را

بیفکنند از پشت زین خدنگ
 نگه کرد خاقان از آن پشت پیل
 یکی پیل بر پشت کوهی بلند
 همی کرگس آورد از ابر سیاه
 چو خاقان از آن پشت پیل سفید
 یکی نامداری ز لشکر بجست
 بدو گفت رو پیش آن شیر مرد
 چغانی و شکنی و چینی و دهر
 یکی شاه ختلان یکی شاه چین
 یکی شهریار است افراسیاب
 جهانی برینگونه کرد انچه
 کسی نیست بی آزوبی نام و ننگ
 بیا تا بهم عهد و پیمان کنیم
 فرستیم هر سال هم بلج و ساو
 فرستاده آمد بر پیل تن
 بدو گفت کای مهتر رزم جوی
 نداری همانا ز خاقان چین
 چو او باز گردد تو زو بازگرد
 چو کلموس بر دست تو کشته شد
 چنین نامور چند گاهی ز ما
 چنین چند باشی بخون ریختن
 چو بر گفت گفتار خاقان بدوی
 که آن گنج و پیلان و اسپان و تاج
 بتاراج ایران نهادید روی
 چو داند که لشکر بچنگ منست
 بخواهدش همی باز جنباندم
 ببخشم مرش طوق و تاجش مراست
 فرستاده گفت ای خد اوند رخس
 به بسته دو دستش بچرم پلنگ
 زمین دید جنبان چو در بای نیل
 بچنگ اند و از چرم شیران کمند
 ستاره نظاره بران جنگ و ماه
 و را دید ببرد از دل امید
 که گفتار ایران بداند درست
 بگویش که تندی مکن در نبرد
 ازین کینه در دل ندارند بهر
 ز بیگانه مردم ترا نیست کین
 که آتش همانا نداند ز آب
 بد آورد ازین رزم بر خویشتن
 همان آشتی بهتر آید ز جنگ
 وزان پس چو خواهی گروگان کنیم
 بفزد سپه دار صد چرم گاو
 زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
 چو رزمت سر آمد کنون بزم جوی
 ز کار گذشته بدل هیچ کین
 که اکنون سپه را سر آمد نبرد
 سر سرفرازان همه گشته شد
 چه کردیم با تو چه خواهی ز ما
 نگشته دلت سپر ز آویختن
 چنین داد پاسخ گو نامجوی
 بفزدیک من باید و نخت عاج
 چه باید کنون لابه و گفتگوی
 شتاب سپاه از درنگ من است
 مگر کز فرومایگان داندم
 همان پیل بانخت عاجش مراست
 بدشت آهوی نا گرفته مبخش

همه دشت مردست و پیل و سپاه
 که داند که خود چون بود روزگار
 چو بشنید رستم برانگیخت رخس
 تنم زورمند و ببازو کمند
 چو خاقان چینی کمند مرا
 به بیند گرفتار خواهد شدن
 بینداخت آن تاب داده کمند
 بیامد بنزدیک پیل سفید
 کجک برسریل زد شاه چین
 در آورد بر چنگ ژوپین جنگ
 که شاید برستم شکست آورد
 چو ژوپین برستم نشد کارگر
 چو از دست رستم رها شد کمند
 ز پیل اندر آورد و زد بر زمین
 پیاده همی راند تا رود شهد
 چنین است رسم سرای فریب
 چنین بود تا بود گردان سپهر
 یکی را بر آری بچرخ بلند
 یکی را ز ماه اندر آری بچاه
 یکی را بر آوی و شاهي دهی
 نه با آنت مهر و نه با آنت کین
 جهان را بلندی و پستی توئی
 ازان پس بگزر گران دست برد
 چنان شد درود دشت آورد گاه
 ز بس کشته و خسته شد جوی خون
 چو آن بخت تابنده تاریک شد
 برآمد یکی باد و ابر سیاه
 هر از پای دشمن ندانست باز

چو خاقان که با تاج و گنج است و گاه
 که بیروز بر گردد از کارزار
 منم گفت شیراوژن تاج بخش
 چه روز فسوس است و هنگام پند
 چو شیر ژیان دست بند مرا
 ز جان نیز بیزار خواهد شدن
 سران سواران همی کرد بند
 شهنشاہ چین شد ز جان نا امید
 بغرید چون تندر فرو دین
 بینداخت بر رستم تیز چنگ
 هر نامدارش بدست آورد
 بینداخت رستم کمندش ز بر
 سر شهریار اندر آمد به بند
 ببستند بازوی خاقان چین
 نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد
 گهی بر فراز و گهی بر نشیب
 گهی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر
 یکی را کنی خوار و زار و نژند
 یکی را ز چاه اندر آری بماه
 یکی را بدریا بماهی دهی
 که به دان توئی ای جهان آفرین
 ندانم چه هر چه هستی توئی
 بزرگش همان و همان بود خرد
 که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
 یکی بی سر و دیگری سرنگون
 همانا شب روز نزدیک شد
 بشد روشنائی ز خورشید و ماه
 بیابان گرفتند و راه دراز

نگه کرد پیران بدان کارزار
 بمنشور و فرطوس و خاقان چین
 درفش بزرگان نگونسار دید
 به نستیهن گرد و کلبان گنت
 نگونسار کرد آن درفش سیاه
 همه میمنه گیو تاراج کرد
 بجست از چپ لشکر دست راست
 چو اورا ندیدند گشتند باز
 تبه گشت اسپان جنگی زکار
 برقتند با کام دل سوی کوه
 تن از جنگ خسته دل از رزم شاد
 همه ترک و جوشن بخون و بخاک
 پراز خون سرو پا و تیغ و رکیب
 چنین تابشستن پیرداختند
 سروتن بشستند و دل شسته بود
 چنین گفت رستم بایرانیان
 به پیش خداوند پیروز گر
 همه سر بخاک سیه بر نهید
 کزین نامداران یکی نیصت کم
 چو آگاهی آمد بشاه جهان
 که طوس سپهبد بکوه آمدست
 من از گفته شاه رفتم ز هوش
 ز گودرز و بهرام و ز ریو نیز
 از ایران همی تا ختم تیز چنگ
 چو چشم برآمد بخاقان چین
 بویژه بکاموس و آن فرو برز
 بدل گفتم آمد زمانم بسر
 ازین بیش مردان و زین بیش ساز

چنان تیره بد گردش روزگار
 بدان نامداران توران زمین
 بخاک اندرون خستگان خوار دید
 که ژوپین و خنجر ببايد نهفت
 برقتند پویان به بی راه و راه
 درودشت چون پر دراج کرد
 بدان تا بداند که پیران کجاست
 دلیران سوی رستم کینه ساز
 همه خسته و رنجه در کارزار
 تهمتن به پیش اندرون با گروه
 جهانرا چنین است ساز و نهاده
 شده غرق و برگستوان چاک چاک
 ز کشته نه پیدا فراز و نشیب
 یکی از دگر باز نشناختند
 که دشمن به بند گران بسته بود
 که اکنون ببايد گشودن میان
 نه گوپال باید نه گنج و کمر
 ازان پس همه تاج بر سر نهید
 که اکنون شدستی دل ساد ژم
 بمن باز گفت این سخن ناگهان
 ز پیران و هومان ستوه آمدست
 بر آمد ز بیکار مغزم بجوش
 دل تیره تر گشت برسان شیز
 زمانی بجای نکردم درنگ
 بران نامداران و مردان کین
 چنان یال و آن شاخ و آن دست و گرز
 که تامن بمردی ببستم کمر
 ندیدم بجای بعمر دراز

رسیدم بدیوان مازندران
 ز سردی نه پیچید هرگز دم
 بدین رزم تاریک شد روز من
 کنون گر همه پیش یزدان پاک
 سزاوار باشد که او داد زور
 مبادا که این کار گیرد نشیب
 دیگر آنکه کار آگهان ناگهان
 بیاراید آن نامور پیشگاه
 به بخشد بدرویش بسیار چیز
 کنون جامه رزم بیرون کنیم
 غم و کام دل بیگمان بگذرد
 همان به که ما جام می بشمریم
 کنون می گساریم تا نیم شب
 سپاس از جهاندار پیروز گر
 سزد گردل اندر سرای سپنج
 بزرگان برو خواندند آفرین
 پسندیده باد آن نژاد و گهر
 کسی را که چون پیلتن گوهرست
 تودانی که با ما چه کردی ز مهر
 همه کشته بودیم و برگشته روز
 بفرمود تا پیل با تخت عاج
 می خسروانی بیاورد و جام
 چو خرم شد از می جهان بهلوان
 چو پیراهن شب بدرید ماه
 طلایه پراکنده بر کوه و دشت
 پدید آمد آن خنجر تا بفلک
 تبیره بر آمد ز پرده سرای
 چنین گفت رستم بگردنکشان

شب تیره و گرزهای گران
 بگفتم که از جان و دل بگسلم
 سینه شد دل گیتی افروز من
 بغلطیم با درد یکیک بخاک
 بلند اختر و بخش کیوان و هور
 مبادا که آید بما بر نهیب
 برند آگهی زین بشاه جهان
 بسر بر نهد خسروانی کلاه
 که بر جان او آفرین باد نیز
 با سایش آرامش افزون کنیم
 زمانه دم ما همی بشمرد
 باین چرخ نامهربان ننگریم
 بیاد بزرگان کشائیم لب
 کز ویست مردی و بخت و هنر
 نداریم چندین بدرد و برنج
 که بی تو مبادا کلاه و نگین
 همان مام گو چون تو زاید پسر
 ز گردون گردان سرش بر ترست
 که از جان تو شاد بادا سپهر
 بتو زنده گشتیم و گیتی فروز
 بیارند با طوق زرین و تاج
 نخستین ز شاه جهان برد نام
 برفتند شادان و روشن روان
 نهاد از بر چرخ پیروزگاه
 چو زنگ و رنگ شب اندر گذشت
 بگردار یا قوت شد روی خاک
 برفتند گردان لشکر ز جایی
 که جای نیامد ز پیران نشان

باید شدن سوي آن رزمگاه
 بشد پيشرو بيژن شيرمرد
 جهانديد پر کشته و خاسته
 همه روي هامون پراز خسته ديد
 نديدند زنده کسی را بجاي
 بنزد يك رستم رسيد آگهي
 ز نامردی و خواب ايرانيان
 زبان را بدشنام بکشد و گفت
 بدین گونه دشمن میان دو کوه
 طلايه نگفتم که بيرون کنيد
 شما سر باسایش و خوابگاه
 بن آسان غم ورنج بار آورد
 چو گويم که روزی تن آسان شوم
 بر آشفت با طوس همچون پلنگ
 ازین پس تو هومان و کلباد را
 نگه کن برین دشت بالشکری
 اگر تاو داريد جنگ آوريد
 چو بيروز برگشتم از کارزار
 طلايه نگه کن که از خيل کيست
 چو مرد طلايه بيابي بچوب
 از وچيزستان و پایش به بند
 بدینسان فرستش بنزد يك شاه
 ز دینار و ز گوهر و تخت عاج
 نگر تا که دارد از ايران سپاه
 برین دشت بسيار شاهان بدند
 ز چین و ز سقلاب و از هند و دهر
 از آن هدیه شاه باید نجست
 سپهد بيامد همه گرد کرد

بهر سو فرستاد باید سپاه
 بجاي کجا بود دشت نبرد
 بهر سو یکی گنج آراسته
 بخاک اندر افکنده و بسته ديد
 زمين پر ز خرگاه و پرده سراي
 که شد روي کشور ز ترکان تهي
 بر آشفت رستم چو شير ژيان
 که کس را خرد نيست با مغز جفت
 سپه چون گریزد زمان هم گروه
 در و راغ چون دشت و هامون کنيد
 سپرديد و دشمن برنج و برآه
 چو رنج آوري گنج بار آورد
 ز تيمار ايران هراسان شوم
 که اينجاي خواست ياد دشت جنگ
 چو پيران و روئين و پولاد را
 تواز کشوري رستم از کشوري
 مرازين سپس کي بجنگ آوريد
 تبه شد همه کرده فرجام کار
 سر آهنگ اين دوده را نام چيست
 هم اندر زمان دست و پایش بکوب
 بفه بر یکی پشت بيل بلند
 مگر کشته گردد بدان بارگاه
 ز ديبا و از افسرو گنج و تاج
 همه خواسته يکسره پيش خواه
 همه نامداران کيهان بدند
 همه گنج داران گيرنده شهر
 پس انکه مرا و ترا بهره جست
 برفتند گردان بدشت نبرد

کمرهای زرین و بیچاده تاج
 ز تیر و کمان و ز برگستوان
 یکی کوه بد در میان دوکوه
 کمان کش سواری کشاده بری
 خدنگی بیند اختی چار پر
 چورستم نگه کرد خیره بماند
 چنین گفت کین روز نا پایدار
 همی گردد این خواسته زان بدین
 یکی گنج از بنسان همی پرورد
 بران بود کاموس و خاقان چین
 بدین ژنده پیلان و این خواسته
 به گنج و بانبوه بودند شاد
 که چرخ و زمین و زمان آفرید
 سپه بود و هم گنج آباد بود
 چو از پاک یزدان نکردند یاد
 کفون این بزرگان هر کشوری
 برین زنده پیلان فرستم بشاه
 همین خواسته بر هیونان مست
 جهان را به تیغ و به نیروی دست
 نمائیم بدو بد کنان را بدهر
 وز ایدر شوم تا زیان تا به گنک
 کسی کو گننه گارو خونی بود
 بخونی یکایک بشوئیم دست
 سربت پرستان در آرم بخاک
 بدو گفت گودرز کای نیک رای
 تهمتن فرستاده را بجست
 فریدز کاوس را بر گزید
 چنین گفت کای مهتر نامدار

و دیبای رومی و از تخت عاج
 ز گوپال و ز خنجر هندوان
 نظاره شده گردش اندر گروه
 به تن زور مندی و کند آوری
 ازین سر بدان سر نکردهی گذر
 جهان آفرین را فراوان بخواند
 گهی بزم سازد گهی کارزار
 بنفرین دهد گه گهی بافرین
 یکی دیگر آید ازو برخوردار
 که آتش بر آرند از ایران زمین
 بدین لشکر و گنج آراسته
 زمانی یزدان نکردند یاد
 بسی آشکار و نهان آفرید
 مگانش همه کار بیداد بود
 نگشتند از گشت این چرخ شاه
 گزیده ره ر کشوری مهتری
 همان تخت زرین و زرین کلاه
 فرستم سزاوار چیزی که هست
 کشیم سراسر بدانسان که هست
 بهر کس رسانم ازین تیغ بهر
 درنگی نه والا بود مرد جنگ
 بکشور بماند ز بونی بود
 بدانرا نمائیم که یابد نشست
 پدید آورم راه یزدان پاک
 تو تا جای ماند بمانی بجای
 که باشاه گستاخ باشد نخست
 که باشاه نزدیکی اورا سزید
 هم از تخم شاهی و هم شهر یار

که از ما نکورای و باهش توئی
هنرمند با دانش و با نژاد
نباشد چو تو در جهان دیگری
یکی رنج برگیر از ایدر برو
ابا خویشتی بستگانرا ببر
همان یاره و افسرو طوق و تاج
فربرزگفت ای هزبرد مان

فرستادن ز ستم نامه فیروزی با هدیه نزد کیخسرو

دیر جهان دیده را پیش خواند
بفرمانش بر نامه خسروان
سر نامه کرد آفرین خدای
بر آورنده ماه و کیوان و هور
سپهر و زمان و زمین آن اوست
وزو آفرین باد بر شهریار
رسیدم بفرمان میان دو کوه
همانا که شمشیرزن صد هزار
کشانی و شکنی و چینی و هند
ز کشمیر تا دامن کوه شهد
نترسیدم از دولت شهریار
چهل روز پیوسته مان جنگ بود
همه شهر یاران کشور بدند
میان دو کوه از برراغ و دشت
همانا که فرسنگ باشد چهل
سرانجام ازین دولت دیر باز
همانا که شمشیرزن سی هزار
همه شهر یاران که بستم به بند

سخن هر چه بایست با او براند
ز عنبر نوشتند بر پرنیان
کجا هست و باشد همیشه بجای
نگارنده فرو دبیم و زور
روان و خرد زیر فرمان اوست
زمانه مماناد ازو یادگار
هپاه سه کشور شده همگروه
زد شمن فزون بود در کارزار
سپاهی ز چین تا بد ریای سند
سرا پرده و پیل دیدیم و مهد
بر آوردم از رزمگه شان دمار
توگفتی برایشان جهان تنگ بود
ابا گنج و با سخت و افسر بدند
ز خون و ز کشته نشاید گذشت
پراگنده از خون زمین برزکل
سخن گویم این نامه کرد دراز
زد شن فگندم که کارزار
زیلان گرفتم بجم کمند

چو فرطوس و منشور و خاقان چین
 فرستادم اینک بر شهر یار
 سوی جنگ دارم کنون رای و روی
 سرش را کنم افسر نیزه من
 زبانها پر از آفرین تو باد
 چونامه بمهر اندر آمد بداد
 اباشاه و پیل و هیون سه هزار
 فریبرز کاؤس شادان برفت
 همیرفت با او گو پیل تن
 به پدرود کردن گرفتش کنار
 چو زنف شب تیره آمد بدید
 نشستند بارامش و رود و می
 برفتند ازان پس بآرام خویش
 چو خورشید با رنگ دینار زرد
 همانگه زد هلیز پرده سراسی
 تهمتن میان تاختن را بدست
 بفرمود تا توشه برداشتند
 بیابان گرفتند و راه دراز
 تهمتن چنین گفت باطوس و گیو
 من این بار تنگ اندر آیم بچنگ
 که دانست کاین چاره گزید سند
 من او را چنان مست و بی هوش کنم
 که از هند و سنگان و سقلاب و چین
 بزد کوس و از دشت برخاست کرد
 ازان نامد اران پر خاش جوی
 دو منزل برفتند ازان رزمگاه
 یکی پیشه دید و آمد فرود
 فرود آمد آنجا و بنشست شد
 که لزان بدی زیر اسپش زمین
 ابا هدیه و گوهر شاهوار
 مگر پیش تیغ من آید گروی
 بکین سیاوش سر انجمن
 سرچرخ گردان زمین تو باد
 بدست فریبرز خسرو نژاد
 ازان رزمگه بر نهادند بار
 بنزدیک خسرو خرامید تفت
 بزرگان و گردان آن انجمن
 ببارید آب از مژه شهر یار
 از آنجایکه سوی لشکر کشید
 یکی مست رود و دگر مست نی
 گرفته ببر هر کسی کام خویش
 ستم کرد بر پرده لاجورد
 برآمد خروشیدن کوه نای
 بران باره تیزنگ بر نشست
 همی راه دشوار بگذاشتند
 همی شد چنان لشکر رزم ساز
 که ای نامد اران و گردان نیو
 بداند یسگان را بود جای تنگ
 سپاه آرد از چین و سقلاب و هند
 تنش خاک گور سیاوش کنم
 نخوانند ازین پس برو آفرین
 هوا پرز گرد و زمین پر زمره
 با براند آمد همی گفتگوی
 که از کشته بدروی گیتی سپاه
 سیه شد ز لشکر همه دشت ورود
 بزرگان لشکرش را کرد یاد

همی بود بارامش و می بدست
فرستاده آمد ز هرکشوری
ابا هدیه و ساز و چندین نثار
وزانسو فریبز کاؤس شاه
چو بگذشت ازان داستان روز چند
کس آمد بر شاه ایران سپاه
پذیره شدش شاه و کند آوران
فریبز نزدیک خسرو رسید
بمی آفرین کرد برشهریار
همپه بلند از تو دل شاد باد
بد و داد آن نامه پهلوان
شگفتی فروماند ازان رزمگاه
نگه کرد خسرو بران بستگان
عنان را ببیچید و آمد براه
فرود آمد و پیش یزدان بخاک
ستمگاره کرد بر من ستم
تو از درد و غم ها رهانیدیم
زمین و زمان پیش من بنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن
چو این گفت از انجا یکه بازگشت
بفرمود شان تا بزندان برند
وزان پس بفرمود تا هرچه بود
یکی خرم ایوان بپرداختند



پاسخ نامه رستم از گنجسرو با خلعت

همه روز شه نامه پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
بیاغ بزرگی د رختی بکشت
کز دید پیروزی کارزار

خداوند خورشید و گردان سپهر
 سهپری برینگونه برپای کرد
 یکی را چنین تیره بخت آفرید
 غم و شادمانی زیزدان پاک
 وزان پس چنین گفت کای پهلوان
 رسید آنچه گفتم بدین بارگاه
 زد بیای چینی و از تخت عاج
 هیونان بسیار و افگندنی
 همه آلت ناز و سوراخ و بزم
 مگر آن کسی کش سراید زبیش
 وزان رنج بردن بتوران سپاه
 ز کارت خبر بد مرا و روز شب
 شب و روز در پیش یزدان پاک
 کسی را که رستم بود پهلوان
 به بند تو بر پیل خاقان چین
 نیامد مرا کشتنش دلپذیر
 که وقتی مرا موبدی داد پند
 مکش زود او را ابر خیر خیر
 چو کشته بود زنده کردنش باز
 بمانیم تا زنده ماند به بند
 و دیگر اگر چند در کارزار
 چوشاه است زودش نشایست کشت
 بهر کار مشتاق ای نیک بخت
 ازین کشته شد باب من در شتاب
 تو ای پهلوان یل ارجمند
 پرستنده چون تو ندارد سپهر
 نویسنده پرده خته شد ز آفرین
 بفرمود تا خلعت آراستند

کز ویست پرخاش و پیوند و مهر
 شب و روز را گیتی آرای کرد
 یکی را سزاوار تخت آفرید
 کز ویست مردی وهم ترس و پاک
 تو پاکیزه تن باش و روشن روان
 اسپران و پیلان و تخت و کلاه
 ز اسپان تازی و از طوق و تاج
 ز پوشیدنی هم پراگندنی
 به پیش تو زین سان که آید برزم
 برین گونه سیر آید از جان خویش
 شب و روز بودن باورد گاه
 کشاده نکردم به بیگانه لب
 توان بودم و دل شده چاک چاک
 سزد اگر بماند همیشه جوان
 رسید وز غم ابروان پرز چین
 همان به که در بند باشد اسیر
 که چون دشمن زنده یابی به بند
 که هر گاه خواهی توان کشت اسیر
 کسی کی تواند بعمری دراز
 کزین پس نیاید ز خاقان گزند
 کسی بقند خسرو نامدار
 که هست این ز کردار و خوی درشت
 بو بزه بخون زانکه کاری است سخت
 که می باد نفرین با فراسیاب
 همی دست بکشی و دشمن به بند
 ز بخت تو هرگز مبراد مهر
 نهاد از بر نامه خسرو نگین
 ستام و کمرها به پیراستند

صد از جعد مویان زرین کمر
صد اشتر همه بار دیبای چین
زیاقوت رخشان دوانگشتری
ز پوشیدنی شاه دستی بزر
سرانرا همه هدیه ها ساختند
فریبرز را گرز و تیغ بنفش
فرستاد و فرمود تا بازگشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب
مگر کان سر شهریار بلند
فریبرز برگشت از پیش شاه
بکام دل شاه ایران سپاه



آگاهی یافتن افراسیاب از شکست لشکر توران

پس آگاهی آمد بافراسیاب
ز کاموس و منشور و خاقان چین
از ایران یکی لشکر آمد بچنگ
چهل روز یکسان همی جنگ بود
ز گرد سواران نبود آفتاب
سرانجام ازین لشکر بی شمار
بزرگان و آن نامور پهلوان
بخواری فکندند بر پشت پیل
به بردند از ایدر بایران زمین
ز کشته چنان شد که در رزمگاه
وزان روی پیران براه ختن
کشانی و چینی و هندی نماند
بهر از خون همه مرز بیش ازدومیل
وزین سوی تنگ اندر آمد سپاه
گر آیند زی ما بچنگ آن گروه

که آتش بر آمد ز دریای آب
شکست اندر آمد بتوران زمین
که شد چرخ گردنده راه تنگ
شب و روز گیتی بیک رنگ بود
چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
سواری همانند از در کارزار
ببستند یکسر به بند گران
سپه بود گرد آمده برد و میل
بزرگان هزاران و خاقان چین
کسی را نبد پای رفتن براه
بشد با یکی نامور انجمن
که منشور شمشیر رستم نخواند
تهی شد زمین از بزرگان و پیل
تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
تو هامون شمرد کوه و هامون چوکوه

دلش گشت پردرد و مهر پرزده
 ز کار گذشته سخنها براند
 بدین نامداران نهادند روی
 چنان ساز و آن لشکر بیکران
 بیستند گفتمی مرا بر زمین
 دو بهره زگردن کشان بسته شد
 زمین پر ز خون بود بر چند میل
 نشاید که این بردل آهان کنیم
 نماید برین بوم و بر خار و خوی
 که من لشکری برده بودم بری
 که ماندند گردان بدو در شگفت
 بیفتادم از چنگ او زیرا
 ز کار آگهان نیز بشنیده ام
 چه کردست تنها بگرزگران
 جگر گاه پولاد و غنّدی و بید
 همه یکسر از جای برخاستند
 بایران همه رزم جستند و کین
 نه این کشور از خون دمام شد دست
 بکوشیم با دشمنان چون پلنگ
 چنین کام دشمن چه خاری همی
 میان تا ببستیم نکشاده ایم
 ازین کرده خویش کیفر برد
 نماید کسی زنده ز ایرانیا
 ز لشکر زبان آوران بر گزید
 ز خواب و آرام و خوردن بماند
 ردانرا بخون دل آهار داد
 که گفتمی سپهر اندر آمد بکین

چو افراسیاب این سخنها شنود
 همه موبدان و ردانرا بخواند
 کز ایران یکی لشکر جنگ جوی
 شکسته شدند آن سپاه گران
 زان دوه کاموس و خاقان چین
 سپاهی چنان کشته و خسته شد
 بایران کشیدند بر پشت پیل
 چه سازیم او این راجه درمان کنیم
 گراید و نکه رستم بود پیش روی
 یکی کودکی بود بر سان نی
 بیامد چنانم ز زمین برگرفت
 کمر بند بگسست و بند قبا
 چنین دست بر دی و را دیده ام
 که او با بزرگان ماژند ران
 بد زید پهلوی دیو هیید
 گرانمایگان پاسخ آراستند
 که گر نامداران سقلاب و چین
 نه از لشکر ما کسی کم شد دست
 گه آمد که مارزم جوئیم و جنگ
 ز رستم چرا بیم داری همی
 ز مادر همه مرگت را زاده ایم
 اگر خاک ما را به پی بسپرد
 بکین گربه بندیم یکسر میان
 زیرمایگان شاه پاسخ شنید
 دلیران و گردنکشان را بخواند
 در گنج بکشاد و دینار داد
 چنان شد زگردان جنگی زمین

رسیدن فریبرز با خلعت نزد رستم و لشکر کشیدن رستم
بسغد و کشادن دژ شهر بیداد

وزان روی گردان ایرانیان
چو این بند بد را سر آمد بدید
بدل شاد با خلعت شهریار
ازو شادمان شد گو پیل تن
بزرگان بپرهید هر یک ز شاه
بدیشان چنین گفت خسرو نژاد
همه نامداران ایران سپاه
گرفتند بر پهلوان آفرین
ازو جان شاه جهان شاد باد
وز آنچایگه نیز لشکر براند
به بچیر گور و بمی دست برد
وز آنچایگه لشکر اندر کشید
کجا نام آن شهر بیداد بود
همه خوردنی شان ز مردم بدی
بخوان چنان شهریار پلید
پرستدگانی که نیکو بدی
ازان ساختندی بخوان بر خورش
تہمتن بفرمود تا سه هزار
بران دژ فرستاد با گستم
یکی بیژن گیو دیگر هژیر
مراین شاه را نام کافور بود
چو بشنید کامد ز ایران سپاه
پوشید کافور خفتان جنگ
کمند افکن و مرد میدان بدند

بکین یکبیک تنگ بسته میان
فریبرز نزدیک رستم رسید
بدو اندرون تاج با گوشوار
بزرگان لشکر شدند انجمن
زره و زکشور ز تخت وز گاه
کشاه جهان تندرست است و شاد
شده شادمان از سرافراز شاه
که آباد بادا برستم زمین
برو بوم ایرانش آباد باد
بیامد بسغد و دو هفته بماند
ازین گونه یک چند خورد و شمرد
بیک منزلی بر یکی شهر دید
دژی بود و از مردم آباد بود
پری چهره هر زمان گم بدی
نبودی بجز کودک نارسید
بدیدار و بالا بی آهو بدی
بدین گونه بد شاه را پرورش
زره دار و برگستوان و رسوار
دو گرد گرانمایه با او بهم
که در جنگ بودند با دار و گیر
که ویرا بران شهر منشور بود
مچہد یکی نامور کینه خواه
همه شهر با او بسان پلنگ
برزم اندرون سنگ و سندان بدند

برآویخت کافور با گستم
 یکی رزم کردند برسان شیر
 زگردان ایران بسی کشته شد
 چو گستم گیتی برانگرنه دید
 بفرمود تا تیرباران کنند
 چنین گفت کافور با سرکشان
 بگزرگران جمله دست آورید
 بکشید یکسر برین دشت جنگ
 دلیری و گردی بجای آورید
 زمانی بر آنسان برآویختند
 بر ایرانیان شد دگر کار تنگ
 فراوان از ایرانیان کشته شد
 به بیژن چنین گفت گستم زود
 بگوئی برستم که چندین مایست
 بشد بیژن گبو برسان باد
 گران کرد رستم زمانی رکیب
 بر آنسان بیامد بران رزمگاه
 فراوان از ایرانیان کشته دین
 بکافور گفت ای بدی هنر
 یکی حمله آورد کافور سخت
 بینداخت تیغی بگردار تیر
 به پیش اندر آورد رستم سپر
 کمندی بینداخت بر پور زال
 خروشی بر آورد چون پیل تند
 عمودی بزد بر سرش پور زال
 چنین تادردژ یکی حمله برد
 دردژ بستند و از باره تیر
 بگفتند کای مرد بازور و هوش

در آمیختند آن دولشکر بهم
 که پیش گوزن اندر آید دلیر
 هر رزم جویان همه گشته شد
 جهان در کف دیو واژونه دید
 برایشان کمین سواران کنند
 که سندان نگیرد ز بیگان شان
 زبردست و از بردست آورید
 چو غرنده شیر و چو شریزه پلنگ
 سرانسان همه ز بر پای آورید
 که آتش زد ریا بر آنگیختند
 همه سیر گشتند یکسر جنگ
 بحر بر سپهر بلا گشته شد
 که لختی عنایت بیاید بحد
 بچنبان عنان با سواری دویمت
 سخن بر تهمتین همه بر کشاد
 ندانست لشکر فراز و نشیب
 که سیل اندر آید ز کوه سیاه
 بسی سرکش از جنگ برگشته دید
 کفون رزم را بر تو آورم بسر
 بران با رور خسروانی درخت
 که آید مگر بریل شیرگیر
 نشد تیغ او بر سپهر کارگر
 همان از کمندش بدزدید یال
 فروماند کافور بر جای کند
 که برهم شکستش سرو ترک و بال
 بزرگان نبودند پیدا ز خرد
 فروریختند از پی دار و گیر
 برینگونه پیل پلنگینه پوش

بد نام تو چون یزادی چه کرد
 دریغ است رنج اندرین شارسان
 چو تور فریدون از ایران براند
 یکی باره افگند ازینگونه بی
 بر آورد ازینسان باخسون ورنج
 بعی رنج بردند مردان مرد
 نبد کس برین باره بر باد شا
 سلیم است وایدربسی خوردنی
 اگر سانیان رنج و رزم آوری
 نیامد برین باره بر منجینق
 چو بشنید رستم پراندیشه شد
 یکی رزم بودش نه بر آرزوی
 بیک روی گودرز یگروی طوس
 بیک روی بر لشکر زابلی
 ز بالا همه سنگ و باران تیر
 چو آن دید رستم کمان برگرفت
 هر آنکس که از باره سر برزدی
 ابا مغز بیکان همی راز گفت
 بی باره زان پس بکندن گرفت
 ستونها نهادند بر اندرش
 چو نیمی زد یوار دژ کنده شد
 فرود آمد آن باره تور کرد
 بفرمود رستم که جنگ آورید
 گوان از بی گنج و فرزند خویش
 همه سر بدادند یکسر بیاد
 دلیران پیاده شدند آنزمان
 برفتند بانیزه داران بهم
 دم آتش تیز و باران تیر

کمند افگنی یا سپهر نبرد
 که داننده خواندش بیکارسان
 ز هرگونه دانندگان را بخواند
 ز سنگ و ز چوب و ز خشت و ز نی
 ببالود رنج و تهمی کرد گنج
 کزین باره دژ بر آرند گرد
 برین رنج بردن ندارد بها
 بزیر اندرون راه آوردنی
 نباشد بدستت بجز داوری
 ز افعون تور و دم جانیق
 دل رزم جویش چو بیک بیشه شد
 سپاه اندر آورد بر چار سوی
 پس پشت او بیل با بوق و کوس
 زره دار با خنجر کابلی
 فروریختندی بران گرد گیر
 همه دژ برو مانده اندر شگفت
 رمانه سرش را همی در زدی
 بید ساز گاری همی گشت جفت
 زد یوار مردم ننگدن گرفت
 ببالود نطف سیاه از برش
 بچوب اندر آتش پراکنده شد
 ز هر سو سیاه اندر آمد بگرد
 کمانها و تیر خد نکت آورید
 همان از بی بوم و پیوند خویش
 گوامی تر آنکو ز مادر نژاد
 سپرها گرفتند و تیر و کمان
 به پیش اندرون بیژن و گسته
 هزیمت بود زمین سپس نا گزیر

چو از باوه دَر به بیرون شدند
 در دژ بیست آن زمان جنگجوی
 از ایشان بکشند بهری به تیر
 بسی زروسیم و گرانمایه چیز
 از آنجا ببرند ایران سپاه
 تهمتن بیامد سروتن بشمست
 ز بیروز گشتن نیایش گرفت
 بایرانین گفت با کردگار
 به پیروزی اندر نیایش کنید
 بزرگان به پیش جهان آفرین
 چو از یاد یزدان پیدا خفتند
 که هر کس که چون تو نباشد بجنگ
 تن بیل و این زهره و چنگ شیر
 تهمتن چنین گفت کاین زور و فر
 شما سر بسر بهره دارید ازین
 بفرمود تا گیو باده هزار
 شود تا زیان تا بمرز ختن
 چو بنمود شب جعد زلف سیاه
 بشد گیو با آن سواران جنگ
 بدانکه که خورشید بنمود تاج
 ز توران بیامد سرفراز گیو
 بسی خوب چهره بتان طراز
 فرستاد بهری بنزد یک شاه
 وزان پس چو گوگرد و چون طوس و گیو
 ابا بیژن گیو بر خاستند
 چنین گفت کودرز کای سرفراز
 نشاید که بی آفرین تو لب
 همیشه بزنی شاد و روشن روان
 گریزان و گریان بهامون شدند
 بتاراج و کشتن نهادند روی
 دگر بهره کردند گردان اسیر
 ستور و غلام و پرستار نیز
 بسوی بنه بر گرفتند راه
 به پیش جهان آفرین شدن نخست
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 ببااید نهان بهتر از آشکار
 بران نیکوئیها ستایش کنید
 نهادند یک رویه رخ بر زمین
 بران نامدار آفرین ساختند
 نشستن به آیدش با نام و ننگ
 زمانی نباشی ز پیکار سیر
 یکی خلعتی باشد از دادگر
 نه جای گله است از جهان آفرین
 سپردار و برگستوان و ر سوار
 نماند که ترکان شوند انجمن
 از اندیشه خمیده شد پشت ماه
 سه روز اندرین تا ختن شد درنگ
 برآمد نشست از بر تخت عاج
 گرفته بسی نامداران نیز
 گرانمایه اسپان و هر گونه ساز
 به بخشید دیگر همه بر سپاه
 چو گهتیم و رهام و شیدوش نیز
 یکی آفرین نو آراستند
 جهانرا بمهر تو آمد نیاز
 کشایم ازین پس بروز و بشب
 همیشه خرد پیرو دولت جوان

پدر بر پدر تا پسر بر پسر
 همی بی نیازی و نیک اختر
 خداوند گیتی پناه تو باد
 کسی کوبه بیمود روی زمین
 به یکجای ازین بیش لشکر ندید
 ز شاهان و از پیل و ز تخت عاج
 ستاره بران دشت نظاره بود
 بگشتیم گرد دل ایدر بسی
 خروشان بدیم از دم ازدها
 تویی تاج ایران و پشت سران
 مکافات این کار یزدان کناد
 پیداش تونیست مان دست رس
 تهمتن بر ایشان گرفت آفرین
 مرا پشت از آزادگانست راست
 رخم تازه از زیب چهر شماس
 وزان پس چنین گفت کاید رسته روز
 چهارم سوي جنگ افراسیاب
 برانیم لشکر بران بوم و بر
 برین بر نهادند و بر خاستند
 مبادا که این گوهر آید بسر
 ابر مهتران جهان سروری
 زمین و زمان نیکخواه تو باد
 جهان دید و آرام و پر خاش و کین
 نه از موبد سالخورده شنید
 ز مردان و اسپان و از گنج و تاج
 که این لشکر از جنگ بیچاره بود
 ندیدیم درمان این از کسی
 کمان تو آورد ما را رها
 سرافراز و ما پیش تو کهتران
 که چهر تو بیوسته خندان کناد
 زبان مان پر از آفرین است و بس
 که آباد باها بگردان زمین
 دل روشنم بر زبانم گواست
 روانم فروزان ز مهر شماس
 بیاشیم شادان و گیتی فروز
 برانیم و آتش بر آریم ز آب
 بسازیم یکباره زیر و زبر
 می ورود و رامشگران خواستند



آگاه شدن افراسیاب از آمدن رستم و ساز جنگ نمودن

چو آگاهی آمد با فراسیاب
 دلش زین سخن پر ز تیمار شد
 بدل گفت پیکار او کار کیست
 سپاه است بسیار و سالار کیست
 که یارد شدن پیش او رزم خواه
 که از تف تیغش نگرود تباہ
 به پیچید ازان پس باواز گفت
 که باوی که داریم در جنگ جفت
 ز ترکان نه بینیم همتمای اوی
 که در رزم گیرد همی جای اوی
 که رستم سوي جنگ دارد شتاب
 همه پر نیان بر نقش خار شد
 که باوی که داریم در جنگ جفت
 که در رزم گیرد همی جای اوی

چین گفت لشکر با فرا سیاب
 تو آنی که از خاک آورد گاه
 صلح است بسیار و مردان و گنج
 ز جنگ سواری تو غمگین مشو
 چنان دان که روی یکسراز آهنست
 سخنهای کوتاه ازوشد دراز
 سراوز ابر اندر آور بخاک
 نه کیخسرو آباد ماند نه تحت
 فکه کن بدین لشکر نامدار
 ز بهر برو بوم و فرزند خویش
 همه سر بسرتن بکشتن دهیم
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 ز بوم نیاکان و از بهر خویش
 چنین داد پاسخ که من ساز جنگ
 نمانم که کیخسرو از بخت خویش
 سرز ابلی را بروز نبرد
 نبیره زان دیشه چون کم شود
 نبیره نمانم نه پر خاشجوی
 بفرمود تالشکر آراستند
 برو سرکشان آفرین خواندند
 یکی شیردل بود فرغار نام
 سپهد از جنگ ها دیده بود
 زیگانه گان جای پود خمت کرد
 هم اکتون برو موی ایران سیا
 سوارش نگه کن که چندست و چون
 ریدلان جنگی و مردان کین
 چو فرغار برگشت و آمد براه
 غمی شد دل مرد د بهیم جوی

که چندین سراز رزم رستم متاب
 همی موج خون اندر آری بماه
 دل از جنگ جستن چه داری برنج
 نگه کن برین نامداران گو
 اگر چه دلیر است هم یکتاست
 تو با لشکری چاره او بساز
 ازان پس ز شاه وزیران چه باک
 نه آن بوم ایران نه شاخ درخت
 جوانان شایسته کارزار
 زن و کودک خرد و پیوند خویش
 ازان به که کشور بدشمن دهیم
 فراموش کرد آن نبرد کین
 یکی تازه اندیشه افکند پیش
 به پیش آورم چون شود کار تنگ
 شود شاد و پد رام بر تخت خویش
 بجنگ دراز اندر آرم بگرد
 بمرز نیا هدیه رستم شود
 بشمشیر بنشانم این گفتگوی
 بکین نو از جای برخاستند
 سرافراز را سوی کین خواندند
 قفس دیده و تیز جسته ز دام
 بهر جای او را پسندیده بود
 بفرغار گفت ای گر انمایه مرد
 نگه کن بدین رستم رزم خواه
 که دارند ازین بوم و بر رهنمون
 بدو نیک گردان ایران ببین
 بکار آگهی شد بایران سیا
 به بیگانه گان هیچ ننمود روی

فوستاد و فرزند را پیش خواند
 بشیده چنین گفت کای پرخرد
 چنان دان که آن لشکری شمار
 سپهدار شان رستم شیره دل
 چو کاهوس و منشور و خاقان چین
 دگر کندرو شنگل آن شاه هند
 به پیروزی رستم شیر گیر
 چهل روز با لشکر آویز بود
 سرانجام رستم بجم کمند
 سواران و گردان هر کشوری
 سلیم و هیونان و اسپان و تاج
 بدین کشور آمد کنون زین نشان
 من ایدر نماتم بهی گنج و تخت
 کنون هرچه گنجست و تاج و کمر
 فرستم همه سوی الماس رود
 هراسانم از رستم تیزچنگ
 بمردم نماند بروز نبرد
 زینزه نترسد نه از تیغ و تیر
 توگویی که از روی و از آهن است
 سلیم است چندان بروز کین
 زره دارد و جوش و خود و ببر
 نه برتابد آهنک او زنده پیل
 یکی کوه زیرش بگردار باد
 تگ آهوان دارد و هول شیر
 سخن گویم از زو کنی خواستار
 مرا با سوارش بسی بود جنگ
 سلیم نیامد برو کار گر
 کنون آزمونرا یکی کارزار

بسی راز شایسته با او براند
 سپاه تو تیمار تو کی خورد
 که آمد برین رزم چندین سوار
 که از خاک سازد بشمشیر گل
 کهار و چو فرطوس با آفرین
 سپاهی ز کشمیر تا رود سند
 بکشتند و بردند چندین اسپر
 گهی رزم و گه روی پر هیز بود
 ز پیل اندر آورد شان کرد بنده
 زهر سو که بد از بزرگان سری
 بایران فرستاد با نخت تاج
 همه نامداران و گردن کشان
 که گردان شد است اندرین کار نخت
 هم از طوق زرین و زرین سپر
 نه هنگام ناز است ورود و سرود
 تن آسان که باشد بکام نهنگ
 نه پیچد ز زخم و نفاذ ز درد
 و گر گرز بارد برو چرخ پیر
 نه مردم نژاد است کآهر من است
 که سیر آید از بار پشت زمین
 بغرد بگردار غرنده ابر
 نگشتی سلاحش بدریای نیل
 توگویی که از چرخ دارد نژاد
 بدریا و کوه اندر آید دلیر
 بدریا چو کشتی بود بر گذار
 یکی جوشنستش ز چرم پلنگ
 بسی آزمودم به تیرو تبر
 بسازیم تا چون بود روزگار

گر ایدونکه یزدان بود یار مند
 نه ایران بمانیم و نی شهریار
 و گردست رستم بود روز جنگ
 شوم تابدان روی دریای چین
 بترسم من ای پورجان پدر
 بدوشیده گفت ای خردمند شاه
 ترا فرو برزاست و فرازنگی
 نباید ترا پند آموزگار
 چو پیران و هومان و فرشید ورد
 شکسته سیلح و گسسته دلند
 تو بر باد این چنگ کشتی مران
 ز شاهان گیتی نبرده تویی
 بجان و سرشاه توران سپاه
 که از کار کاموس و خاقان چین
 سویی گنگ باید کشیدن سپاه
 ز چین و ز ما چین همه خواستن
 جوائن گفته شد رفت تلجایی خواب
 شب تیره بکشاد چشم دژم
 جهان گشت برسان مشک هیاه
 بیامد بنزد یک افراسیاب
 چنین گفت کز بارگاه بلند
 سرا پرده سبز دیدم بزرگ
 یکی از دهافش در فشی بیای
 بخیمه درون ژنده پیل ژیان
 یکی بورا برش به پیشش بیای
 فروهشته از کوهه زمین لگام
 سپهدار چون طوس و گودرز گویو
 گرازه طلایه است با گستم

بگردد ببايست چرخ بلند
 سرآید مگر بر من این کارزار
 نسازم من ایدر فراوان درنگ
 بد و مانم این مرز توران زمین
 ازین بیو فاجر خ بیدادگر
 انوشه بزنی تابود تاج و گاه
 نژاد و دل و بخت و مردانگی
 نکه کن برین گردش روزگار
 چو کلباد و نستین اندر نبرد
 تو گفتمی که از غم همی بگسلند
 چو دانی که آمد سپاهی گران
 جهان دیده و کار کرده تویی
 بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
 دلم گشت پر درد و سر بر زکین
 نباید سویی رزم کردن نگاه
 پس انگاه مرد شمنان گاستن
 دلی پر زکین و سری پر شتاب
 ز غم پشت ماه اندر آمد بجم
 چو فرغار برگشت از ایران سپاه
 شب تیره هنگام آرام و خواب
 بر فتم بر رستم دیو بند
 سواری بگردار درنده گم
 تو گفتمی همی اندر آید زجای
 میان تنگ بسته چو بیز بیان
 نه آرام دارد تو گوئی بجای
 بفترک بر حلقه اش خم خام
 فریبرز و گمگین و شیدوش نیر
 که با بیژن و گیو باشد هم

غمی شد ز گفتار فرغار شاه
 که آمد سپهدار پیران چو گرد
 ز گفتار فرغار چندی بگفت
 بدو گفت پیران که ما را ز جنگ
 ز بهر بروم و فرزند خویش
 چو پاسخ چنین یافت افراسیاب
 به پیران بفرمود تا با سپاه
 ز پیش سپهدار بیرون شدند
 خروش آمد از دشت و آوای کوس
 سپه بود چندان که گفتی جهان
 تبیره زنان نعره برداشتند

کس آمد بر پهلوان سپاه
 بزرگان و گردان روز نبرد
 که تا کیست باوی به پیکار جفت
 چه چاره است جز جستن نام و ننگ
 بکوشیم و از بهر پیوند خویش
 گرفت اندران جنگ جستن شتاب
 روان شو بر رستم کینه خواه
 همه رزم را سویی هامون شدند
 جهان شد ز گرد سپه آبنوس
 همی گرد د از گرد یکسر نهان
 همی پیل بر پیل بگذاشتند



خواستن افراسیاب پولاد وند را برای جنگ رستم

از ایوان بدشت آمد افراسیاب
 به پیران بگفت آنچه بایست گفت
 ز بیگانه خیمه بپرداختند
 دیر جهان دیده را خواند و گفت
 یکی نامه نزدیک پولاد وند
 نخست آفرین کن بداد ارباب
 خداوند کیوان و گردان سپهر
 دگر آفرین کن بدان نیو بند
 بگویش که ما را چه آمد به پیش
 وزین نامور پرهنگر مهتران
 ز کار تبیره بگویش همه
 به پروردم اورا چو جان ارجمند
 اگر یارمند است چرخ بلند
 بسی لشکر از مرز سقلاب و چین

همی کرد بر کینه جستن شتاب
 ز دشت اندر آمد بسوی نهفت
 نویسنده را پیش بنشاختند
 که راز بزرگان ببايد نهفت
 بیارای و از راز بکشای بند
 کز ویست نیرو و هم زو هلاک
 خداوند ناهید و رخشنده مهر
 سپهدار فرخنده پولاد وند
 ازین نامور مرد پر خاش کیش
 ز طوس و ز گودرز و کند اوران
 خداوند آن مرز شاه و رمه
 که از باد نامد برو برگزند
 بیاید برین مرز پولاد وند
 نگونسار و بیچان شدند اندرین

بسی بوم و برهان که ویران شد است
 سپاه است برسان کوه روان
 چو گو در ز جنگی و چون گیو و طوس
 چو رستم بدست تو گردد تباہ
 همه رنج این مرز از ویست و بس
 گر او را بدست تو آید زمان
 من از باد شاهی آباد خویش
 و گر نیمه دیهیم و گنج آن تست
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 کمر بست شیده به پیش پدر
 بکردار آتش ز بیم گزند
 برو آفرین کرد و نامه بداد
 یکی بادشا بود پولاد و ند
 در آن کوه چین اندرون جای اوی
 ابا لشکری گشن و مردان جنگ
 کفار رنگ با موبدانش بخواند
 بدیشان بگفت آنچه در نامه بود
 بفرمود تا کوس بیرون برند
 سپاه انجمن کرد و گردان دیو
 درفش از پس و پیش پولاد و ند
 فرود آمد از کوه و بگذاشت آب
 تبیره برآمد ز درگاه شاه
 ببرد و گرفتش جهان دیده مرد
 بگفتش که تیمار ترکان ز کیست
 خرامان بایوان خسرو شدند
 سخن راند هر گونه افراسیاب
 ز خون سیاوش که بردست اوی
 ز خاقان و منشور و کاموس گرد

همه از دلیران ایران شد است
 سپهدار چون رستم پهلوان
 بایر اندر آرند آوای کوس
 نیابد سپه اندرین مرز راه
 تو باش اندرین کار فریاد رس
 شود رام روی زمین بی گمان
 نه برگیرم از گنج یک نیمه بیش
 که امروز بیکار و رنج آن تست
 چو برون سر از برج خرچنگ ماه
 فرستاده او بود و تیمار بر
 بیامد بفرز یک پولاد و ند
 همه کار رستم بدو کرد یاد
 رسیده منش تا بچرخ بلند
 نبود اندران بوم همقایی اوی
 سپهدار نهنگ و سپاهش پلنگ
 ز هر گونه داستانها براند
 جهانگیر و برنا و خود گامه بود
 سرابرد را سوی هامون برند
 برآمد ز گردان لشکر غریب
 سپردار با ترکش و با کمند
 بیامد بفرز یک افراسیاب
 پذیره شدنش یکایک سپاه
 ز کار گذشته بسی یاد کرده
 سرانجام و درمان این کار چیست
 برای و باندریشه نو شدند
 ز کار درنگ و ز بهر شتاب
 چه آمد ز برخاش و از گفتگوی
 گذشته سخنها برو بر شمرده

بگفت آنکه این رنجم از یکتن است
 نیاید سلیحم برو کارگر
 بیابان سپردی و راه دراز
 پراندیشه شد جان پولاد و ند
 چنین داد پاسخ با فراسیاب
 همانست رستم که مازندران
 بدرید پهلوی دیو سفید
 مرا نیست پایاب در جنگ اوی
 تن و جان من پیش رای تو باد
 من اورا یکی حیلہ سازم بجنگ
 تو لشکر بر آغال بر لشکرش
 یکی چاره سازم و گرنه بدست
 از و شاد شد جان فراسیاب
 بدانکه که شد مست پولاد و ند
 که من بر فریدون و ضحاک و جم
 برهنم بترسید ز آواز من
 من این ز ابلی را بشمشیر تیز
 چه رستم به پیشم چه یگمشت خاک

که اورا پلنگینه پیراهن است
 بران بپرو آن خود و چینی سپر
 کنون چاره کار ما را بساز
 که آن بند را چون بود کار بند
 که در جنگ چندین نباید شتاب
 تبه کرد و بستد بگزرگران
 جگر گاه اولاد و غندی و بید
 نیارم ببد کردن آهنگ اوی
 همیشه خود رهنمای تو باد
 بگردش بگردم بسان پلنگ
 ز انبوه ما خیره گردد سرش
 برویال اورا نشاید شکست
 می روشن آورد و جنگ و رباب
 چنین گفت با او بیانگ بلند
 خور و خواب و آرام کردم دژم
 وزین لشکر گردن افراز من
 بر آورد که بر کنم ریزه ریز
 ز کج خسرو و گیو و طوسم چه باک



وزم پولاد و ند با گردان ایران

چو خورشید بنمود تابان درفش
 تبیره بر آمد زد رگه شاه
 به پیش سپه بود پولاد و ند
 چو صف بر کشیدند هر دو سپاه
 تهمتن بیوشید ببر بیان
 بر آشفست و بر میمنه حمله برد
 از آن پس چو آن دید پولاد و ند

معصفر شد آن پرنیانی بنفش
 با بر اندر آمد خروش سپاه
 به تن زور مند و ببازو کمند
 هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
 نشست از بر ژنده پیل ژیان
 ز ترکان بیفکند بسیار گرد
 ز فترک بکشاد پلچان کمند

برآویخت باطوس چون بیل مست
 کمندی بیاورد عمودی بدست
 کمربند بگرفت و او را ز زمین
 به پیکار او گویو چون بنگرید
 برانگیخت از جای شبد یزرا
 برآویخت باد یو چون شیر نر
 کمندی بینداخت پولاد وند
 نگه کرد رهام و بیژن ز راه
 برفتند تا دست پولاد وند
 بزد دست پولاد بسیار هوش
 دو گرد دلیر گرانمایه را
 بجات اندر افکند و بسپرد خوار
 بیامد بر اختر کاویان
 درفش اندر آمد بجات اندرون
 خروشی برآمد ز ایران سپاه
 فریبرز و گودرز و گردنکشان
 بگفتند با رستم کینه خواه
 بزین بر یکی نامداری نماید
 که ننگند بر خاک پولاد وند
 همه زمکه سر بسر ماتم است
 وزان پس خروشیدن و ناله خاست
 گمانی چنان برد گودرز پیر
 که گم شد ز گودرز هرد و پسر
 که چندین نبیره پسر داشتم
 برزم اندرون پیش من کشته شد
 جوانان من کشته من پیر سر
 کمرب کشاد و کله برگرفت

کمندی بیاورد عمودی بدست
 برآورد آسان وزد بر زمین
 سرطوس نودر نگونسار دید
 تن و جان بیاراست آویزرا
 رزه دار با گرز گاو سر
 هر گویو گرد اندر آمد به بند
 بدان زوزو آن گرزو آن دستگاه
 به بندند هرد و بخم کمند
 برانگیخت اسپ و برآمد خروش
 سراغراز شیر گران سایه را
 نظاره بران دشت چندان سوار
 به خلجی بدو نیمه کردش میان
 ببودند ایرانیانش ز بون
 نماند ایچ گرد اندر آورد گاه
 چو دیدند ازان دیو جنگی نشان
 که پولاد وند اندرین رزمگاه
 ز گردان لشکر سواری نماید
 بگرز و به خنجر به تیر و کمند
 بدین کار فریاد رس رستم است
 ز قلب و چپ لشکر و دست راست
 ز رهام و ز بیژن شیر گیر
 بنالید بر داور داد گر
 همی سر ز خورشید بگذاشتم
 چنین اختر و روز برگشته شد
 مرا شرم باد از کلاه و کمر
 بزاری خروشیدن اندر گرفت

جنگ رستم با پولاد و ند

چو بشنید رستم دژم کشت سخت
 بیامد بنزد یک پولاد و ند
 غمی گشت ازان چارگرد دلیر
 سده را همه بیشتر خسته دید
 بدل گفت کاین روز ما تیره گشت
 همانا که برگشت پیکار ما
 یکی آنکه امروز بن کاهلم
 و دیگر که این دیو ناسازگار
 بینش دران رخس را تیز کرد
 بدو کفت کای دیو ناسازگار
 چو آواز رستم بگردان رسید
 همی گفت کای کردگار جهان
 بمن باز ده زور لشکر شکن
 مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ
 کزینسان برآمد ز ایران غریو
 پیاده شده گیو و رهام و طوس
 تبه گشت اسب بزرگان به تیر
 بر آویخت با دیو پولاد و ند
 بدزدید یال آن نبوده سوار
 چونامد کمند تهمتن بکار
 بدو گفت پولاد و ند ای دلیر
 که بگریزد از پیش تو ژنده بیل
 نگه کن کنون آتش جنگ من
 ازین پس نیایی ز شاهدت نشان
 فه بینی زمین زین سپس جز بخواب

بلرزید برسان شاخ درخت
 ورا دید برسان کوهی بلند
 چو گوران و دشمن بگردار شیر
 وزان روی برخاش پیوسته دید
 سر نامداران ما خیره گشت
 غنوده شد آن بخت بیدار ما
 سر از خواب دوشینه می نگسلم
 به تن سهمناک است و چیره سوار
 بر آشفتم و آهنگ آویز کرد
 به بینی کنون گردش روزگار
 هیهبد یانرا پیاده بدید
 توئی برتر از آشکار و نهان
 بمن دیو لشکر شکن بر شکن
 بهستی ز دیدار این روز تنگ
 ز هومان و پیران و این نره دیو
 چو بیژن که بر شیر کردی فسوس
 پیاده بر آویخته خیره خیر
 بینداخت آن تاب داده کمند
 بترسید و سیر آمد از کارزار
 برون کرد سرزان خم تا بدار
 جهان ندیده و نام بردار شیر
 به بینی کنون موج دریای نیل
 کمند و دل وزور و آهنگ من
 نه از نامداران و گرد نکشان
 سپاهت سپارم با فرا سیاب

نت را بدوزم به پیکان تیر
 چنین گفت رستم به پولاد وند
 ز جنگ آوران نیز گویا مباد
 تو گرچه دلیری و گرسر کشتی
 چو بشنید پولاد وند این سخن
 که هر کوی به بیداد جوید نبرد
 گراز دشمنت بدرسد یاز دوست
 همان رسمتست این که ما زندان
 بدو گفت کای مرد جنگ آزمای
 بگشتند وز دشت برخاست گرد
 عمودی بزد بر سرش پیلتن
 چنان تیره شد چشم پولاد وند
 به پیچید ازان درد بدست راست
 تهمت بدان بد که مغز سرش
 چو پولاد وند از برزین بماند
 که ای برتر از گردش روزگار
 گرین گردش جنگ من داد نیست
 و را فرا سیاب است بیداد گر
 روانیست کزد دست پولاد وند
 که گرمی شوم کشته بردست اوی
 نمود کشاورز نه پیشه ور
 چنین گفت رستم بیولاد وند
 دودست نیابد عنان سیاه
 چنین پاسخ آورد پولاد وند
 بر آورد پولاد تیغی بنفش
 به پولاد چینی نبد کارگر
 چو تیغش برستم نیامد بکار
 غمی گشت پولاد ازان یال و سفت
 نه بیند دگر چشم تو زال پیر
 که تا چند این بیم و تهدید و بند
 چو باشد دهد بیگمان سر بباد
 نسامی نگر شاسف گردن کشتی
 بیاد آمدش گفتهای کهن
 جگر خسته باز آید و روی زرد
 بدو نیک را داد دادن نکوست
 شب تیره بستد بگرز گران
 چه باشیم برخیره چندی پیاپی
 دو پیل ژبان و دو شیر نبرد
 که بشنید آوازش آن انجمن
 که دستش عنانرا نبد کار بند
 چنین گفت کاین روز روز بلاست
 زد و گوش ریزد همی بر برش
 تهمتن جهان آفرین را بخواند
 جهاندار و بیبا و پروردگار
 روانم بدان گیتی آباد نیست
 نومستان زمن زور و دست هنر
 روان مرا بر کشتی ز بند
 بایران نماند یکی جنگجوی
 نحاك و نکشور نبوم و نبر
 که از گرز گردان چه دیدی گزند
 پیاده شوای دیو و ز نهار خواه
 کزین گرز بر من نیامد گزند
 بزد بر سر رستم تاج بخش
 فروماند پولاد پر خاشخ
 بر آشفست دژخیم باروزگار
 دگر باره بارستم زال گفت

که این مرد ری ببر و خفتان جنگ
 سلیحی دگر پوش تا من همان
 چنین گفت رستم که این روی نیست
 نگردانم این آلت کارزار
 بگشتند بار دگر هر دو ان
 نیامدش گرزگران کارگر
 بدو گفت پولاد جنگی نبرد
 گرت رای ببند چو شیرزیان
 بکشتی بگردیم بایکدگر
 بدان تا کرا بردهد و وزگار
 بدو گفت گای دیو ناسازگار
 همی همچو روباه بند آوری
 بکشتی همی بند و افسون کنی
 بگفت و فرود آمد از پشت رخس
 بدین بر نهادند هر دو سخن
 که یاری نیاید کس از هر دو روی
 از آن پس ز اسپان فرود آمدند
 بکشتی گرفتن نهادند روی
 به پیمان که از هر دو رویه سپاه
 میان سپه نیم فرسنگ بود
 که پولاد وند و تهمتن بهم
 همی دست سودند بر یکدگر
 چو شیده برویال رستم بدید
 پدر را چنین گفت کاین زورمند
 هم اکنون باین زور و این دست برد
 نه بینی ز گردان ماجز گریز
 چنین گفت بشیده افرا سیاب
 ببند از و این مغفر تیره رنگ
 دگر پوشم و پیشت آیم دمان
 ره آب گردان بدین جوی نیست
 تو نیز این که داری هم آیدون بدار
 گر نمایه پولاد با پهلوان
 بران ببر و خفتان پولاد بر
 بکشتی بدید آید از مرد مرد
 بکشتی به بندیم هر دو میان
 بگیریم هر دو دوال کمر
 که برگردد آزرده از کارزار
 بزخم دلیران فیه پایدار
 چه سود است همسره بند آوری
 که تا چنبر از یال بیرون کنی
 دل دیو از بیم او گشت بخش
 یکی سخت پیمان فکندند بن
 بجنگ دلیران پر خاشجوی
 زمانی بر آسودگی دم زدند
 دو گرد هرافراز و در کینه جوی
 بیاری نیاید کسی کینه خواه
 ستاره نظاره بران جنگ بود
 بر آویختند آن دو شیردزم
 گرفته دو جنگی دوال کمر
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 که خوانی و را رستم دیو بند
 بجاک اندر آرد هر دیو گرد
 مکن خیره با چرخ گردان ستیز
 که شد مغزمن زین سخن پر شتاب

برو تا به بینی که پولاد وند
 بترکی بیاموز و راهش نمایی
 بگویش که چون او بزیر آوری
 چنین گفت شیده که پیمان شاه
 چو پیمان شکن باشی و تیز مغز
 تو این آب روشن مگردان سیاه
 بدشنام بکشاد خسرو زبان
 بدو گفت گردید پولاد وند
 نماند برین رزمگه زنده کس
 تا آن بر گرائید و آمد چو شیر
 نکه کرد پیکار و پیل مسمت
 بیولاد گفت ای سرفراز شیر
 به خنجر جگر گاه او بر شکاف
 نکه کرد گیواندر افراسیاب
 بر انگشت اسپ و بیامد دمان
 برستم چنین گفت کای جنگجوی
 نکه کن بکردار افراسیاب
 بیامد همی تادل افروز دش
 بدو گفت رستم که جنگی منم
 شمارا چرا بیم باشد همی
 هم اکنون هر ویال پولاد وند
 و گریست این جنگ را زوردست
 گرایدون که این جادوی بینورد
 شمارا ز پیمان شکستن چه باک
 وزان پس بیازید چون شیر چنگ
 یکی زور بنمود پولاد وند
 بگردن بر آورد زد بر زمین

بکشتی همی چون کند دست بند
 مگر پیلتن را در آرد ز پای
 بشمشیر کن زان سپس داوری
 نه این بود با او به پیش سپاه
 نیاید ز پیکار تو کار نغز
 که عیب آورد بر تو بر عیب خواه
 بر آشفت و شد با پسر بد گمان
 ازین مرد بدخواه یا بد گزند
 ترا ز هنرها زبان است و بس
 با آورد گاه دو مرد دلیر
 خروشان چو رعد و بسانان دودست
 بکشتی گز آری مرا ورا بزیر
 هنر باید از کار کرده نه لاف
 بدان خیره گفتار و چندین شتاب
 چو بشکست پیمان همی بد گمان
 چه فرمان دهی که ترانرا بگویی
 بدان خیره گفتار و چندین شتاب
 بکشتی همی خنجر آموزدش
 بکشتی گرفتن درنگی منم
 چنین دل بد و نیم باشد همی
 بخاک اندر آرم ز چرخ بلند
 دل من بخیره چه باید شکست
 ز پیمان یزدان همی بگذرد
 که اور بخت بر تارک خویش خاک
 گرفت آن هر ویال جنگی نهنگ
 بسان چناری ز جادو بکند
 همی خواند بر کردگار آفرین

خروشی برآمد از ایران سپاه
 بابر اندر آمد دم کره نای
 همی استخوان تنش بگسلید
 گمان برد رستم که پولاد وند
 برخش دلیر اندر آورد پای
 چو پیش صف آمد یل شیرگیر
 گریزان بشد پیش افراسیاب
 همه خرد در تن شده استخوان
 فقاہ در آن خالک تیره دراز
 تهمتن چو پولاد را زنده دید
 دلش تنگ تر گشت و لشکر براند
 بفرمود تا تیر باران کفند
 ز یکدست بیژن ز یکدست گیو
 تو گفتمی که آتش بر افروختند
 بلشکر چنین گفت پولاد وند
 چرا سر همی داد باید بباد
 سده را به پیش اندر افکند و رفت



گریختن افراسیاب از رستم

چنین گفت پیران بافراسیاب
 نگفتم که با رستم شوم دست
 ز خون جوانی که بد زان گزیر
 چه باشی که با تو کس ایدر نماند
 همانا ز ایرانیان صد هزار
 به پیش اندرون رستم شیرگیر
 زد دریا و دشت و بیابان و کوه
 چو مردم نماند آرمودیم دیو
 که شد روی گیتی چو دریای آب
 نشاید برین بوم ایمن نشست
 بخستی دل ما به پیکان تیر
 بشد دیو پولاد و لشکر براند
 فزونست برگستوان و رسوار
 زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر
 سپاه اندر آمد همه همگروه
 چنین جنگ و بیکار و چندین غریو

چو رستم بیامد ترا پای نیست
 باید شدن تابدان روی چین
 سپه را چنین صف کشیده بمان
 سپهدر چنان کرد کوراه دید
 درفشش بماندند و او خود برفت
 سپاه اندر آمد به پیش سپاه
 تهمتن باواز گفت آنزمان
 بکوشید و شمشیر و گرز آورد
 پلنگ آنزمان پلچداز کین خویش
 سپه سر بسر نعره برداشتند
 چنان شد در دشت آورد گاه
 برفتند یک بهره ز نهار خواه
 شد از بی شبانی رمه تال و مال
 چنین گفت رستم که کشتن بس است
 زمانی همی بار زهر آورد
 همه جامه رزم بیرون کنید
 چه بندید دل در سرای سپنج
 زمانی چو آهر من آید بچنگ
 بی آزاری و خامشی برگزین
 بچست اندران دشت چیزی که بون
 سراسر فرستاد نزد یک شاه
 وزان بهره خویشتن برگرفت
 به بخشید دیگر همه بر سپاه
 نشان خواست از شاه توران سپاه
 نشانی ندادند بر خشک و آب

بجز رفتن از پیش او رای نیست
 گراید و نکه گنجی بروی زمین
 خود و ویژگیان سوی درباران
 همی دست از ان رزم کوتاه دید
 سوی چین و ملچین خرامید تفت
 زمین گشت برسان ابرهیه
 که نیزه مدارید و تیرو کمان
 هنرها ز بالا و برز آورد
 که لچیر بیند به بالین خویش
 همی نیزه بر کوه بگذاشتند
 که از کشته جای ندیدند راه
 گریزان برفتند بهری بر راه
 همه دشت تن بودی دست و یال
 زمان هر زمان بهره هر کس است
 زمانی ز تریاک بهز آورد
 همه خوب کاری بافزون کنید
 که دارد گهی شاد و گاهی برنج
 زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
 که گوید که نفرین به از آفرین
 ز سیم و زر و جامه نا بسود
 غلامان و اسپان و تیغ و کلاه
 همه افسر و مشک و عنبر گرفت
 ز چیزی که بود اندران رزمگاه
 زهر سو بچستند بیراه و راه
 نه آگاهی آمد ز افراسیاب

بازگشتن رستم و طوس با یران

شتر یافت چندان و چندان گله
 ز توران زمین بر نهادند رخت
 خروش آمد و ناله گاو دم
 سوی شهر ایران نهادند روی
 چو آگاهی آمد ز رستم بشاه
 از یران تبیره بر آمد بابر
 یکی شادمانی بد اندر جهان
 دل شاه شد چون بهشت برین
 بفرمود تا پیل بردند پیش
 جهانی بآئین شد آراسته
 همه یال پیل از کران تا کران
 ز افسر سر پیلبان پرنگار
 بسی زعفران و درم ریختند
 تهمتن چو تاج سرافراز دید
 فرود آمد و برد پیشش نماز
 گرفتش باغوش در شاه تنگ
 بسی آفرین خواند شاه جهان
 بفرمود تا پیلتن بر نشست
 همی گفت چندین چرا ماندی
 بشه گفت رستم که ما یکزمان
 زره سوی ایوان شاه آمدند
 نشست از بر تخت زر شهریار
 چو طوس و فریبرز و گودرز و گیبو
 سخن گفت کی خسرو از رزمگاه
 چنین گفت گودرز کای شهریار
 که از بارگی شد سپه بی گله
 سلیم گرانمایه و تاج و تخت
 جرس برکشیدند و روئینه خم
 سپاهی برانگونه با رنگ و بوی
 خروش آمد از شهر و ز بارگاه
 که آمد خداوند گوپال و کبر
 میان کهان و میان مهان
 همی خواند بر کردگار آفرین
 بچندید کی خسرو از جای خویش
 می و رود و رامشگران خواسته
 پراز مشک بود و می و زعفران
 ز گوش اندر آویخته گوشوار
 ز بر مشک عنبر همی پیختند
 جهانی سراسر پر آواز دید
 پی رسید خسرو ز راه دراز
 چنین تا بر آمد زمانی درنگ
 بدان نامور پهلوان مهان
 گرفته همه راه دستش بدست
 که بر ما ز مهر آتش افشاندی
 نبودیم بی تو بدل شادمان
 بدان نامور بارگاه آمدند
 بنزدیک او رستم نامدار
 چو فرهاد و گرگین و رهام نیو
 وزان رنج و پیکار توران سپاه
 سخنها دراز است ازین کارزار

مي و جام و آرام بايد نخست
 نهادند خوان و بخنديد شاه
 بخوان برمي آورد و رامشگران
 ز افراسياب و ز پولاد و ند
 وزان رزمهای که از پيش آن
 ز خاقان و کاموس و از اشکبوس
 بد و کفت گودرز گاي شهر يار
 اگر ديو و شير آيد اراژدها
 هزار آفرين باد بر شهر يار
 چنان شاد شد زين سخن تاجور
 چنين داد پلمخ که اي پهلوان
 کسی کش خرد باشد آموزگار
 از بن پهلوان چشم بد دور باد
 بيودند يك هفته بامي بدست
 سخنهاي رستم بني و بروند
 تهمتن بيك ماه نزد يك شاه
 وزان پس چنين گفت بشهر يار
 جهاندار باد انش و نيکخواست
 در گنج بکشاد شاه جهان
 ز ياقوت و از تاج و انگشتری
 پرستار با افسرو گوشوار
 طبقهاي زرین پراز مشک و عود
 برو بافته گوهر شاهوار
 بنزد تهمتن فرستاد شاه
 چو خسرو غمي شد ز راه دراز
 و را کرد پدرو و زایران برفت
 هر اسر جهان گشت بر شاه راست
 هر آورد م این رزم کاموس نیز
 پس از گاه از ان کار پرسي درست
 که نهار بودي همانا براه
 بپرسش گرفت از کران تا کران
 ز کشتي و از تاب داده کند
 میان یلان بود و کند اوران
 وزان لشکر گشن بپیل و کوش
 ز مادر نژاید چورستم سوار
 ز جنگ درازش نیابد رها
 بویژه برین پهلوانمدار
 تو گفتي بکیوان بر آورد سر
 جهانگیر و بيدار و روشن روان
 نگه داردش گردش روزگار
 همه زندگانیش با سوره باد
 از شاهمان تاج و تخت و نشست
 بگفتند بر پهلوانی سرود
 همی بود با جام در پیشگاه
 که اي پرهنرخسرو تاج دار
 وليکن مرا چه زال آرزوست
 ز پرمایه چیزی که بودش نهان
 ز دینا و از جامه بر بري
 صد اسپ و صد اشتر بزین و بیار
 د و نعلین زرین و جفتی عمود
 چنان چون بود درخور نامدار
 دو منزل همی رفت با او براه
 فرود آمد و برد رستم نماز
 سوي زابلستان خرامید تفت
 همی گشت گیتی بر آنسان که خواست
 درازست و نافتاد از ويك بشيز

گراز داستان يك سخن کم بدی
 دلم شادمان شد ز پولاد و ند
 تو بر کردگار روان و خرد
 ببین ای خردمند روشن روان
 همه دانش ما به بیچارگیست
 همی دان تو اورا که هست و یکیست
 ای فلسفه دان بسیار گوی
 سخن هیچ بهتر از تو حید نیست
 ترا هر چه بر چشم بر بگذرد
 چنان دان که یزدان نیکی دهش
 تو گر سخنة راه سنجیده پوی
 بیکدم زدن رستی از جان و تن
 همی بگذرد بر تو ایام تو
 نخست از جهان آفرین یاد کن
 کزو یست گردون گردان بیای
 جهان پر شگفتست چون بنگری
 که جانت شگفتست و تن هم شگفت
 و دیگر که بر سرت گردان سپهر
 نباشی برین گفته همدانستان
 خردمند کین داستان بشنود
 ولیکن چو معیش یاد آوری
 تو بشنو ز گفتار دهقان پیر

روان مرا جای مانم بدی
 که نفزود بر بند پولاد بند
 ستایش گزین تا که اندر خورد
 که چون باید اورا ستودن توان
 به بیچارگان بر باید گریست
 روان و خرد را جز این راه نیست
 نپویم براهی که گوئی بیوی
 بنا گفتن و گفتن ایزد یکیست
 بکنجد همی در دولت با خرد
 جز آنست وزین بر مگردان منش
 نیاید به بن هرگز این گفتگوی
 همی بس بزرگ آیدت خویشتن
 سرای جز این باشد آرام تو
 پرستش برین یاد بنیاد کن
 هم او یست بر نیکویی رهنمای
 ندارد کسی آلت داور
 نخست از خود اندازه باید گرفت
 همی نو نمایند هر روز چهر
 که دهقان همی گوید از باستان
 بدانش گراید بدین نگرود
 شوی رام و کونه شود داور
 اگر چه نباشد سخن دلپذیر



خواستن خسرو رستم را برای جنگ اکوان دیو

سخن گوی دهقان چنین کرد یاد
 که یکرز کی خسرو از بامداد
 بزرگان نشستند با شهریار
 دیدار است گلشن بهان بهار
 چو کرد روز و چون طوس و چون گستم
 چو بر زین گوشاسف از زخم جم

چو گریو و چو رهام کار آزمای همه یاد شان رزم کاموس بود
 بیاد شهنشاه خوردند جام چو از روز یکساعت اندر گذشت
 بشد پیش خسرو زمین بوسه داد که گوری پدید آمد در گله
 یکی نرّه شیراست گوئی دژم همان رنگ خورشید دارد درست
 یکی بر کشیده خط از یال اوی سمندی بلند است گوئی بجای
 بدانست خسرو که آن نیست گور بچوان چنین گفت کاین گور نیست
 و زان پس بگردان چنین گفت شاه گوی باید اکنون چو شیر ژیان
 نکه کرد خسرو بهر کس بسی نشایست جز رستم زال کس
 یکی نامه بنوشت پر مهر و داد بدو گفت خسرو بفرخنده فال
 شب و روز بایدت رفتن چو دود درودش ده از من فراوان بمهر
 چو بر خواند این نامه زان پس بگویی یکی روی بنمای و خیز ایدر آبی
 برون رفت گرگین چو باد دمان چو آمد بزابل بر نامدار
 تهمتن چو بشنید فرمان شاه به بوسید خاک از بر تخت اوی
 چنین گفت شاه مرا خواستی میان بسته ام تا چه فرمان دهی
 چو گرگین و خراد فرخنده رای ز خاقان و منشور و فرطوس بود
 بمی خوردن اندر همه شاد کام بیامد بد رگه چو بان زدشت
 چنین گفت با شاه فرخ نژاد چو دیوی که از بند گردیده یله
 همی بگسلد یال اسپان زهم سپهرش بزر آب گوئی بشست
 ز مشک سیه تابد نبال اوی بگرد سرین و بدست و بیای
 که بر نگذرد گور راسی بزور بدانستم اکنون تو ایدر مایست
 که ای پهلوانان با فرو جاہ ز گردان که بندوق بدین در میان
 نیامد ز گردان پسندش کسی که باشد بدان کار فریاد رس
 ز گردان بگرگین میلاد داد بفر نامه من بر پور زال
 بزابلستان در نباید غنود بگویش که بی تو مباد اسپهر
 که فرمن از تست ای نامجوی چو نامه بخوانی بزابل مپای
 و یا همچو گوری که ترسد زجان بدو داد آن نامه شهریار
 گرازان بیامد بدان بارگاه همی آفرین خواند بر بخت اوی
 کنون آمدم تا چه آراستی که جفت تو باد امهی و بهی

چو خسرو و را دید بنواختش
 برستم چنین گفتم کای پهلوان
 مرا روز فرخ بدیدار تست
 یکی کار پیش آمد ای بیلتن
 بفرمان من گرداری تو رنج
 چنین گفتم چوپان که گوری یله
 چنان چون شنید اوز چوپان سخن
 کنون ای تهمتن مرین رنج نیز
 برو خویشتن را نگهدار ازوی
 چنین گفتم رستم که با بخت تو
 چه دیو و چه شیرو چه نراژدها
 برون شد به نچیر چون نره شیر
 بدشتی کجا داشت چوپان گله
 معروزش همی جست از ان مرغزار
 چهارم بدیدش گزازان بدشت
 در خشنده زرین یکی باره بود
 برانگیخت رستم تگاورز جایی
 چنین گفتم کین را نباید فگند
 نبایدش کردن به خنجر تباہ
 بینداخت رستم کیانی کمند
 چو گور دلاور کمندش بدید
 چو باد از خم خام رستم بجست
 بدانست رستم که این نیست گور
 جز اکوان دیو آن نشاید بدن
 ز دانا شنیدم که این جایی اوست
 بشمشیر باید کنون چاره کرد
 هم آنکه بدید آمد از دشت باز
 کمان را بزه کرد و از باد اسپ
 بران خسروی گاه بنشاختش
 همیشه بزنی شاد و روشن روان
 همه بختم از جان بیدار تست
 ترا خواستم زمین بزرگ انجمن
 به بندی میان از بی تاج و گنج
 بدید آمد اندر میان گله
 بگفتم او برستم ز سر تا به بن
 به پیکار بر خویشتن سنج نیز
 مگر باشد آهر من کینه جوی
 نترسد پرستندۀ تخت تو
 ز شمشیر تیزم نیابد رها
 کمندی بدست از دهنای بزیر
 بدانجا گذر داشت شیر یله
 همی کرد برگرد اسپان شکار
 چو باد شمالی برو برگدشت
 بچرم اندرون زشت پتیاره بود
 چو تنگ اندر آمد دگر شد برای
 بیاید گرفتن بجم کمند
 برینسانش زنده برم نزد شاه
 همینخواست کارد مرش را به بند
 شد از چشم او ناگهان ناپدید
 بخائید رستم همی پشت دست
 ابا او کنون چاره باید نه زور
 ببایدش از باد تیغی زدن
 شگفت آنکه بستاند از گور پوست
 دو اندین خون بران زر زرد
 سپهد برانگیخت آن تند تاز
 بینداخت تیری چو آذر گشپ

همان کو کمان کئی برکشید
 همی تلخت اسپ اندران پهن دشت
 بآبش گرفت آرزو هم بنان
 چوبگرفتش از آب روشن شتاب
 فرود آمد و رخس را آب داد
 ز زین کیانیش بکشاد تنگ
 چراگاه رخس آمد و جای خواب
 دگر باره شد گو راز و ناپدید
 چوبک روز و یک شب برو برگشت
 سراز خواب بر کوهه زین زنان
 به پیش آمدش چشمه چون کلاب
 هم از ماندگی چشم را خواب داد
 به بالین نهاد آن جناغ خدنگ
 نمد زین بیفگند در پیش آب



انداختن اکوان دیورستم را در دریا

چو اکوانش از دور خفته بدید
 زمین گرد ببرد و برداشتش
 غمی گشت رستم چو بیدار شد
 ابا خویشتم گفت دیو پلید
 دریغ دل و زور و این یال من
 جهانی ارین کار گرد خراب
 بدآید جهان را ازین کار من
 نه گودر زماند نه خسرو نه طوس
 که خواهد ازین دیو واژو نه کین
 چورستم بچنبید بر خویشتم
 یکی آرزو کن که تا از هوا
 سوی آبت اندازم ارسوی کوه
 چورستم بگفتار او بنگرید
 چنین گفت بادل گو پیل تن
 کنون هرچه گویمش جز آن کند
 گرایدون که گویم بدریا فکن
 بکوهم زند تا شوم ریزریز
 یکی چاره باید کنون ساختن
 یکی باد شد تا بدو دور رسید
 ز هامون بگردون بر افراشتش
 سر پر خرد پر ز تیمار شد
 یکی دام چونین مرا گسترید
 همان زخم شمشیر و گوپال من
 برآید همه کام افراسیاب
 چنین تیره کو کرد بازار من
 نه تلخت و کلاه و نه پیل و نه کوس
 کس او را نیاید همال چنین
 چنین گفت اکوان که ای پیلتن
 کجات آید اکنون فگندن هوا
 کجا خواهی افتاد دور از گره
 تن اندر کف دیو و اثر نه دید
 که از چاره به نیست در هرسخن
 نه سوگند داند نه پیمان کند
 بکوه افگند بد گهر اهر من
 بدان تا برآید زمن رستخیز
 که رایش بآب آید انداختن

چنین داد پاسخ که دانای چین
 که در آب هر کو بر آیدش هوش
 بماند بزاری روانش بجای
 بدریا نباید که اندازیم
 بگویم در انداز تا ببر و شیر
 زرستم چو بشنید اکوان دیو
 بجای بخواهم فگندنت گفت
 چو گفت این سخن دیو او زونه خوی
 بدریای ژرف اندر انداختش
 همین کز هوا سوی دریا رسید
 نهنگان که کردند آهنگ اوی
 بدست چپ و پئی کردی شنا
 ز کارش نیامد زمانی درنگ
 اگر ماندی کس بمردی بیای
 بدان کاپنچنین است گردنده دهر
 ز دریا بمردی به یکسو کشید
 ستایش گرفت آفریننده را
 بر آسود و بکشاد بند از میان
 کمند و سلیحش چو بقند نم
 بدان چشمه آمد کجا خفته بود
 نبد رخس رخشان دران مرغزار
 بر آشفست و برداشت زین و لگام
 پیاده همیرفت جویان شکار
 همه بیسته و آبهای روان
 گله دار اسپان افراسیاب
 دمان رخس بر باد پایان چو دیو
 چو رستم بدیدش کیانی کمند
 بمالیدش از گرد و زین بر نهاد

یکی داستانی زد است اندرین
 به مینونه بیند روانش سروش
 خرامش نیابد بدیگر سراسی
 کفن سینۀ ماهیان سازیم
 به بینند جنگال مرد دلیر
 بر آورد بر سان دریا غریو
 که اندر دو گیتی بمانی نهفت
 زدست انگهی رستم جنگجوی
 چنان چون شنیدش دگر ساختش
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید
 بودند سرگشته از جنگ اوی
 بدیگر دشمن همی جست راه
 چنین باشد آن کو بود مرد جنگ
 زمانه بی او نبردی ز جای
 گهی نوش بار آورد گاه زهر
 بر آمد بخشکی و هامون بدید
 رهاننده از بد تن بنده را
 بر چشمه بنهاد ببر بیان
 زره را ببوشید شیر دژم
 برو دیو بد گوهر آشفته بود
 جهانجوی شد تند باروزگار
 بشد بر بی رخس ناشاد کام
 به پیش اندر آمد یکی مرغزار
 بهرجای در آج و قمری نوان
 به بیسته درون سرنهاده بخواب
 میان گله بر کشیده غریو
 بیفگند و سرش اندر آمد به بند
 زیزدان نیکی دهش کرد یاد

لگامش بمر بر زد و برنشست
 گله آن کجا بود یکسر براند
 گله دار چون بانگ اسپان شنید
 سواران که بودند با او بخواند
 گرفتند هرکس کمند و کمان
 که یارد بدین مرغزار آمدن
 پس اندر سواران برفتند گرم
 چورستم شتابندگانرا بدید
 بغرید چون شیر و برگفت نام
 بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت
 گریزان ورستم پس اندر دمان
 بران تیز شمشیر بنهاند دست
 بشمشیر بر نام یزدان بخواند
 سراسیمه از خواب سر برکشید
 براسپ سرافراز شان بر نشاند
 بدان تا که باشد چنین بد گمان
 بنزدیک چندین سوار آمدن
 که بر شیر جنگی بدردند چرم
 سبک تیغ کین از میان برکشید
 که من رستم پور دستان سام
 چو چویان چنان دید بعمود پشت
 ببازو فکنده بزه بر کمان



رزم رستم با فراسیاب در چراگله اسپان و گریختن افراسیاب

و کشته شدن اکوان دیو بدست رستم

چو باد از شگفتی هم اندر شتاب
 اباباده و رود و گردان بهم
 بجای که هر سال چو بان گله
 چون نزدیک آن مرغزار رسید
 یکایک خروشیدن آمد ز دشت
 ز خاک پی رخس بر سرکشان
 شتابان همی تاخت چویان پیر
 چو چویان بر شاه توران رسید
 که تنها گله برد رستم ز دشت
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 ز ترکان بر آمد بسی گفتگوی
 پیوشید باید یکایک سلیم
 بدیدار اسپ آمد افراسیاب
 بدان تا کند بردل اندیشه کم
 بران دشت پر آب کردی یله
 از اسپان و چویان نشانی ندید
 همی اسپ براسپ بر میگذاشت
 پدید آمد از دور پیدا نشان
 سراسیمه وزار و خسته به تیر
 بگفت از شگفتی هر آنچه بدید
 ز ما کشت بسیار و خود برگذاشت
 بدو تازه شد روزگار کهن
 که تنها بدشت آمد این کینه جوی
 که این کار ما برگذاشت از مزیم

چنان خوار گشتیم وزار و زبون
 همی ننگ این یگذرد بر گله
 سپهدار با چار پیل و سپاه
 چو گشتند نزدیک رستم کمان
 بر ایشان ببارید چون ژاله میخ
 چو افکنده شدشصت گرد دلیر
 چهل دیگر از نامداران بکشت
 ازو بستد آن چار پیل سفید
 پس پشت شان رستم گرزدار
 همی گرز بارید همچون تکرک
 چو بر گشت و برداشت پیل و رومه
 چو آمد گرازان بر چشمه باز
 دگر باره اکوان بدو باز خورد
 برستی ز دریا و چنگ نهندگ
 تهمتن چو بشنید گفتار دیو
 ز فترک بکشاد بیجان کمند
 به پیچید بر زمین و گرز گران
 بزد بر سر دیو چون پیل مست
 فرود آمد و آبگون خنجرش
 همی خواند بر کردگار آفرین
 تو مردیورا مردم بد شناس
 هر آنکو گذشت از ره مردمی
 خرد کو بدین گفتهها نگرود
 گران پهلوانی بود زورمند
 گوان خوان و اکوان دیوش مخوان
 چه گوئی تو ای خواجه سالخورد
 که دادند که چندین نشیب و فراز
 ننگ روزگار از درازی که هست

که یکتی سومی ما گراید بخون
 نشاید چنین کار کردن یله
 پس رستم اندر گرفتند راه
 ز بازو برون کرد و آمد دمان
 چه تیر از کمان و چه بولاد تیغ
 بگرز اندر آمد ز شمشیر و تیر
 غمی شد سپهدار و بنمود پشت
 شدند آن سپاه از جهان ناامید
 دو فرسنگ برسان ابر بهار
 همی چاکچاک آمد از خود و ترک
 بنه هر چه آمد بچنگش همه
 دل جنگ جویش شده جنگ ساز
 نگشتی بدو گفت سیراز نبرد
 بدشت آمدی باز بیجان بچنگ
 بر آورد چون سیر جنگی غریو
 بیفکند و آمد میانش به بند
 بر آهیخت چون پتک آهنگران
 سرو مغز و یالش بهم در شکست
 بر آهیخت ببرد از تن سرش
 کزو دید پیروزی روز کین
 کسی کو ندارد زیزدان سپاس
 ز دیدان شمر مشمرش زادمی
 مگر نیک معیش می نشنود
 ببازو قوی و ببالا بلند
 ابر پهلوانی بگردان زبان
 چشیده ز کیتی بسی گرم و سرد
 به پیش آرد این روزگار دراز
 همی بگذرانند سخنها ز دست

که داند کزین گنبد تیزگرد
 چو ببرد رهنم سردیو پست
 به پیش اندر آورد یکسر گله
 همی رفت با پیل و با خواسته
 زره چون بشاه آمد این آگهی
 از ایدر میان را بدان کرد بند
 کفون دیو و پیل آمدستش بچنگ
 تیابد گذر شیر از تیغ اوی
 پذیره شدن را بیاراست شه
 درفش شهنشاه با کوه نای
 پذیره شدندش د مادم سپاه
 چو رستم درفش سرفراز شاه
 فرود آمد و خاک را دان بوس
 پیاده شدندش ز لشکر سران
 سرسرکشان مهتر تاج بخش
 تهمتن برخش اندر آمد چو کوه
 وز انجا با ایون شاه آمدند
 بر اینان بر گله بخش کرد
 فرستاد پیلان بر پیل شاه
 چو بیک هفته ایوان بیا راستند
 نمی رستم این داستان بر کشاد
 که گوری بخوبی ندیدم چنوی
 چو شمشیر بدرید بر تنش پوست
 نهرش چون سر پیل و مویش دراز
 دو چشمش سفید و لبانش سیاه
 بدان زور و آن تن نباشد هیون
 سرش کردم از تن به خنجر جدا
 ازو ماند کیخسرو اندر شکفت

درو سور چند است و چندی نبرد
 بران باره پیل بیکر نشست
 بنه هر چه کردند ترکان یله
 وزو شد جهان یکسر آراسته
 که بر گشت رستم ابا فرهی
 که تا گور گیرد بخم کمنده
 بخشیش پیل و بدریا نهنگ
 همان دیو وهم مردم کینه جوی
 بسر بر نهادند گردان کلاه
 ببردند با ژنده پیل و درای
 بدان شادمانی جهاندار شاه
 نگه کرد گامد پذیره براه
 خروش سپاه آمد و بوت و کوس
 شهنشاه بر زمین بیفشرد ران
 بفرمود تا بر نشیند برخش
 روان گشت با او روان شد گروه
 کشاده دل و نیک خواه آمدند
 نشستنگه خویشتن رخس کرد
 که بر پیل شیران بگیرند راه
 می ورود و را مشگران خواستند
 ز اکوان همی کرد بر شاه یاه
 بدان یل و آن کتف و آن رنگ و بوی
 بر زبر نبخشود دشمن نه دوست
 دستان پر زدند آنها چون گراز
 تنش را نشا یست کردن نگه
 همه دشت ازو شد چون دریای خون
 ازو خون همی رفت اندر هوا
 چو بنهان جام آفرین بر گرفت

بران کوچنیں پهلوان آفرید
 که مردم بود خود بکردار اوی
 همی گفت اگر کردگار سپهر
 نبودی بگیتی چنین کهترم
 دو هفته بران گونه بودند شاه
 سه دیگر تهمتن چنین کرد رای
 مرابویه زال سام است گفت
 شوم زود و آیم بدرگاه باز
 که کین سیاوش با سپ و گله
 در گنج بکشاد شاه جهان
 بیاورد و پر کرد جامی ز گنج
 غلامان رومی بزین کمر
 ز گستردنی ها و از تخت عاج
 بنزدیک رستم فرستاد شاه
 یک امروز با ما ببايد بدن
 ببوند و خوردند با هم نبید
 دو فرسنگ باو بشد شهریار
 چو باراه رستم هم آواز گشت
 جهان پاک بر مهر شه گشت راست
 برین گونه گردید همی چرخ پیر
 ازین کارا کوان سخن شد بسر
 ستایش کنم ایزد پاک را
 بموری دهد مالش نره شیر
 کنون زین سپس وزم بیژن بود
 همی وزم بیژن بگویم که چیست

کسی این شگفتی بگیتی ندید
 بمردی و بالا و دیدار اوی
 ندادی مرا بهره از داد و مهر
 که هزمان بدو پیل و دیو اشکرم
 زبگماز وز بزم کردند یاد
 که پیروز و شادان رود باز جای
 چنین آرزورا نشاید نهفت
 ببايد دگر کینه را کرد ساز
 نشاید چنین خوار گردن یله
 گر نمایه گوهر که بودش نهان
 بزربافته جامه شاه پنج
 پرستندگان نیز باطوق زر
 ز دیبا و دینار و پیروزه تاج
 که این هدیه باخویشتن بربراه
 وزان پس همی رای رفتن زدن
 بشبگیر جز رای رفتن ندید
 بیدرود کردن گرفتش کنار
 سپهدار ازان جایگه بازگشت
 همی گشت گیتی بدانسان که خواست
 گهی چون کمانست و گاهی چوتیر
 ابا پهلوان رستم نامور
 که گویا و بینا کند خاک را
 کند پشه بر پیل جنگی دلیر
 بنزد گرازانش رفتن بود
 کزان رزم یکسر ببايد گریست

داستان رزم بیژن با گرازان

شبی چون شبه روی شسته بغیر
 دگر گونه آرایشی کرد ماه
 شده تیره اندر مرای درنگ
 ز تاجش سه بهره شده لاجورد
 سپاه شب تیره بردشت و راغ
 جو پولاد زنگار خورده سپهر
 نمودم زهر سو بچشم اهرمن
 هر آنکه که برزد یکی باد سرد
 چنان گشت باغ و لب جو بیبار
 فرمانده گرد و ن گردان بجای
 زمین زیر آن چادر قیروگون
 جه نرادل از خویشتن پهراس
 نه آوای مرغ و نه هرای ده
 بنده هیچ پیدا نشیب و فراز
 بدان تنگی اندر بچستم ز جای
 خروشیدم و خواستم زو چراغ
 مرا گفت شمعت چه باید همی
 بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب
 بنه پیشم و بزم را ساز کن
 برفت آن بت مهربانم ز باغ
 می آورد و نار و ترنج و بهی
 گهی می گسارید و گه چنگت ساخت
 دلم بر همه کام پیروز کرد
 مرا مهربان یار بشنو چه گفت
 مرا گفت آن ماه خورشید چهر

نه بهرام یزدانه کیوان نه تیر
 بسیج گذر کرد بر پیشگاه
 میان کرد و باریک و دل کرده تنگ
 سبزه هوا را بزنگار و گرد
 یکی فرش انگنده چون پرزاغ
 تو گفתי بغیر اندر اندوده چهر
 چو مار سینه باز کرده دهن
 چو زنگی بر انگشت ز انگشت کرد
 کجا موج خیزد ز دریای قار
 شده سمست خورشید راست و بای
 تو گفתי شدستی بخواب اندرون
 جرس بر گرفته نگهبان پاس
 زمانه زبان بست از نیک و بد
 دلم تنگ شد زان درنگ هزار
 یکی مهربان بودم اندر مرای
 در آمد بت مهربانم بیباغ
 شب تیره خوابت نیاید همی
 بیاور یکی شمع چون آفتاب
 بچنگت آر چنگت و می آغاز کن
 بیاورد رخسند و شمع و چراغ
 زدوده یکی جام شاهنشاهی
 تو گفתי که هاروت نیرنگ ساخت
 شب تیره همچون که روز کرد
 آزان پس که گشتیم با جام جفت
 که از جان تو شاد باد اسپهر

به پیمای می تا یکی داستان
 که چون گوشت از گفتمس یافت برخ
 پراز چاره و مهر و نیزنگ و جنگ
 بدان سرو بن گفتم ای ماه روی
 مرا گفتم کز من سخن بشنوی
 بگفتم بیارای مه خوب چهر
 مگر طبع شوریده بکشاید م
 ز تو طبع من گردد آراسته
 چنان چون ز تو بشنوم در بدر
 بگویم پذیرم زیزدان هپاس
 بخواند آن بت مهربان داستان
 بگفتار شعرم کلون گوش دار
 چو گئیم سرو آمد بکین خواستن
 ز نور آن زمین گم شد آن تخت و گاه
 به پیوست با شهر ایران سپهر
 زمانه چنان شد که بود از نخست
 بجوی که یکبار بگذشت آب
 ز کینتی دو بهره برو گشت راست
 به بگماز بنشست یکروز شاد
 بدیبا بیاراسته گاه شاه
 یکی جام یا قوت پر می بچنگ
 بزرگان نشسته بر امش بهم
 چو گودرز کشواد و فرهاد و گبو
 شه نودران طوس لشکر شکن
 همه باده خسروانی بدست
 می اندر قدح چون عقیق یمن
 بری چهرگان پیش خسرو بیای
 همه بزمکه پر ز رنگ و نگار

ز دفتر بت خوانم از باستان
 شگفت اندرو مانی از کار چرخ
 همه از در مرد فرهنگ و سنگ
 مرا امشب این داستان باز گوی
 بشعر آری از دفتر پهلوی
 بخوان داستان و بیفزای مهر
 شب تیره ز اندیشه خواب آیدم
 ایا مهربان یار پیراسته
 بشعر آورم داستان سر بسر
 ایا مهربان جفت نیکی شناس
 ز دفتر نوشته که باستان
 خرد یاد دارو بدل هوش دار
 جهان ساز نوخواست آراستن
 بر آمد بخورشید بر تخت شاه
 بر آزادگان بر بگسترده مهر
 بآب و فاروی خسرو بشست
 نسازد خردمند از وجلی خواب
 که کین میاوش همی بازخواست
 ز گردان لشکر همی کرد یاه
 نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
 هل و گوش داده با آرای چنگ
 فریبرز کاوس با گتتم
 چو گرگین میلاد و شاپور نیو
 چو خراک و چون بیژن رزم زن
 همه پهلوانان خسرو پرست
 به پیش اندرون دستانه نسترن
 سر زلف شان بر صم مشکسای
 کمر بسته در پیش هالار بار

بفرد يك سالار شد هوشيار
 سرمرز ايران و تورانيان
 ز راه دراز آمده داد خواه
 بر گاه خسرو خراميد و رفت
 به پيش اندر آورد شان چون سزید
 غريوان و گريان و فرياد خواه
 برفتند زاري گنان پيش اوي
 که خود جاودان زندگي را سزي
 که ايران از اين روي و زان روي تور
 وز ارمنيان نزد خسرو پيام
 بهر کشوري دست رس بربدان
 زهر بد تو باشي بهر شهر يار
 بيکروي از ايشان بما بر سلامت
 که ما را بدان بيشه اندیشه بود
 درخت بر آور همه ميوه دار
 ايا شاه ايران بده داد ما
 گرفت آن همه بيشه و مرغزار
 و ز ايشان شده خلق ارمان ستوه
 از ايشان بما بر چه مایه گزند
 بدندان بد و نيمه کردند شاه
 مگرمان بيکبار برگشت بخت
 بدر دل اندر به پيچيد شاه
 بگردان گرد نکش آواز کرد
 که جويد همی نام در انجمن
 بنام بزرگ و به ننگ و نبرد
 ندارم از و گنج و گوهر دريغ
 که بنهاد گنجور در پيشگاه
 همه يك بد يگر بر آميختن

ز پرده در آمد یکی پرده دار
 که بر در پيائند ارمنيان
 همی راه جويند نزد يك شاه
 چو سالار هشار بشنيد تفت
 بگفت آنچه بشنيد و فرمان گزید
 برفتند يکسر بفرد يك شاه
 بکش کرده دست و زمين را بروي
 که اي شاه بيروز جاويد زي
 ز شهری بداد آمد ستيم دور
 کجا خان ارمانش خوانند نام
 که نوشته بزوي شاه تا جاودان
 بهر هفت کشور توئي شهر يار
 سرمرز توران در شهر ماست
 هوي شهر ايران یکی بيشه بود
 چه مایه بدو اندرون کشت زار
 چرا گاه ما بود و بنياد ما
 گراز آمد اکنون فزون از شمار
 بدندان چو بيلان بتن همچو کوه
 هم از چارپاي و هم از کشتمند
 درختان کشته که داريم ياد
 نپايد بدنندان شان سنگ سخت
 چو بشنيد گفتار فزياد خواه
 بر ايشان به بخشود خسرو بدر
 گزين نامداران و گردان من
 شود سوي آن بيشه خوک خورد
 پيرد سر آن گرازان به تيغ
 یکی خوان زرین بفرمود شاه
 زهر گزونه گوهر بدو ريختند

ده اسپ آوردند ز زمین لگام
 بد بیای رومی بیاراستند
 چنین گفت پس شهریار زمین
 که داند یکی رنج من رنج خویش
 کس از انجمن هیچ پاسخ نداده
 نهاد از میان گوان پیش پای
 که جز تو میفکند ایوان تو
 من آیم بفرمان برین کار پیش
 چو بیژن چنین گفت گیو از کران
 نخست آفرین کرد مرشاه را
 بفرزند گفت این جوانی چراست
 جوان ارچه دانا بود با گهر
 بد و نیک هرگونه باید کشید
 براهی که هرگز نرفتی مپوی
 ز گفت پدر بیژن آشفست سحمت
 چنین گفت گامی باب پیروز گر
 سر خوک را بگسلانم ز تن
 تو این گفتها از من اندر پذیر
 چو بیژن چنین گفت شد شاه شاه
 بدو گفت خسر و که ای پرهنگ
 کسی را کجا چون تو که تر بود
 بگرگین میلاد گفت انگهی
 تو با او برو با ستور و نوند
 وزان پس بسپید بیژن براه
 بیاورد گرگین میلاد را
 برفت از دوشاه بایوز و باز
 همی رفت چون شیر کف افکنان
 ز جنگال یوزان همه دشت غرم
 نهاده برو داغ کاوس نام
 پس از انجمن نامور خواستند
 که ای نامداران با آفرین
 وزان پس کند گنج من گنج خویش
 مگر بیژن گیو فرخ نژاد
 ابر شاه کرد آفرین خدای
 بگیتی پراگنده فرمان تو
 ز بهر تو دارم تن و جان خویش
 نگه کرد و آن کارش آمد گران
 به بیژن نمود انگهی راه را
 به نیدی روی خویش این گمانی چراست
 ای آزمایش تیرد هنر
 زهر شور و تلخی نباید چشید
 بر شاه خیره مبر آب روی
 جوانمرد هشیار بیدار بخت
 تو بر من بستستی گمانی مبر
 منم بیژن گیو لشکر شکن
 جوانم بکردار و در رای پیر
 بدو آفرین کرد و فرمانش داد
 همیشه توئی پیش هر بد سپر
 ز دشمن بترسد مبلک سر بود
 که بیژن بارمان نداند رهی
 همش راه بر باش و هم یارمند
 کمر بست و بنهاد و بر سر کلاه
 هم آورد و هم روز فریاد را
 به نچیر کردن براه دراز
 سرگور و آهو ز تن بر کنان
 دریده برو دل پراز داغ گرم

همه گردن گور خم کمند
 تدروان بچنگال بازندرون
 بدینسان همه راه بگذاشتند
 رسیدند آنجا که آن بیشه بود
 چو بیژن به بیشه برانگند چشم
 گرازان گرازان نه آگاه ازین
 چو آمد بنزدیک بیشه فراز
 بگرگین میلاد گفت اندر آبی
 چومن با گرازاندر آیم به تیر
 بدانکه که از بیشه خیزد خروش
 هران کو بیابد و چنگم رها
 به بیژن چنین گفت گرگین گو
 کنون از من این یارمندی مخواه
 تو برداشتی گوهر و سیم و زر
 چو بیژن شنید این سخن خیره شد
 به بیشه درآمد بکردار شیر
 چو ابر بهاران بغرید سخت
 برقت از پس خوک چون پیل مست
 همه جنگ را پیش او تاختند
 گرازی بیامد چو آهرمنا
 چو سوهان پولاد بر سنگ سخت
 برانگیختند آتش کارزار
 بزد خنجری بر میان برش
 چو روبرو شدند آن دندان دلیر
 سران شان به خنجر ببرد پست
 که دندان شان پیش شاه آورد
 بگردان ایران نماید هنر
 بگردون برانگند هر یک چوکوه

چه بیژن چه طهمورث دیو بند
 چکان لزهوا برسمن برگ خورن
 همه راه را باغ پنداشتند
 وزان شاه گردان پراندیشه بود
 بچو شید خونش برو بر زخم
 که بیژن نهاد دست بر بورزین
 همی جست هرسوی جنگ گراز
 وگر نه بیکسو بپرداز جای
 برو تا به نزدیک آن آبگیر
 تو برده ار گرزو بجای آرهوش
 بیلک زخم از تن سرش کن جدا
 که پیمان نه این بود با شاه نو
 بجز آنکه بنمایمت جایگاه
 تو بستی مر این رزمگه را کمر
 همان چشمش از روی وی تیره شد
 کمان را بزه کرد مرد دلیر
 چو باران فروریخت برگ درخت
 یکی خنجر آب داده بدست
 زمین را بدندان برانداختند
 زره را بدرید بر بیژنا
 همی مرد دندان خود بردرخت
 برآمد همی دود ازان مرغزار
 بد و نیمه شد پیلتن پیکرش
 تن از تیغ پر خون دل از جنگ سبر
 بقترک شبرنگ سرکش به بست
 تن بی سران شان براه آورده
 زخوگان جنگی جدا کرده سر
 شده گاو میش از کشیدن ستوه

مشک بردن گرگین بر بیژن و انداختنش در دست منیژه دختر افراسیاب

بداندیش گرگین شوریده‌هش همه بیشه آمد بچشمش کبود
بدلش اندر آمد ازان کار درد دلش را به پیچید آهر منا
سگالش چنان بد نوشته چنین کمی کوبه بر کند ژرف چاه
زهر فزونی و از بهر نام به بیژن چنین گفت کای پهلوان
بر آید ترا این چنین کار چند کنون گفتندیا بگویم ترا
چه با رستم و گیو و با گستم چه مایه هنرها بدین پس دشت
کجا نام ما زان بر آمد بلند یکی جشن گاه است از ایدرنه دور
یکی دشت بینی همه سرخ و زرد همه بیشه و باغ و آب روان
زمین بر نیان و هوا مشکبوی خم آورده از بار شاخ سمن
خرامان بگرد گلان بر تدر و ازین پس کفون تا نه بس روزگار
پری چهره بینی همه دشت و کوه منیژه کجا دخت افراسیاب
زند خیمه زنگه بدان مرغزار همه دخت ترکان پوشیده روی
به یکسویه بیشه در آمد خمش برو آفرین کرد و شادی نمود
ز بدنامی خویش ترسید مرد بدی ساختن خواست بر بیژن نا
نکرد ایچ یاد از جهان آفرین سزد گر کند خویشتن را نگاه
براه جوانی بگسترد دام دل کارزار و خرد را روان
به نیروی یزدان و بخت بلند که من چند گه بوده ام اید را
چه با طوس نودر چه با گزدهم بکردیم و گردون بران برگذشت
بنزدیک خسرو شدیم ارجمند بد و روزه راه اندر آید بتور
کز و شاد گرده دل را دمرد یکی جایگاه از در پهلوان
گلابست گونی مگر آب جوی صنم شد گل و گشت بلبل شمن
خروشدن بلبل از شاخ سرو شود چون بهشت آن لب جوینبار
بهر سو بشادی نشسته گروه درخشان کند باغ چون آفتاب
ابا صد کنیزک همه چون نگار همه سرو قد و همه مشک موی

همه رخ بر از گل همه چشم خواب
 همه دشت بینی بیاراسته
 اگر ما بنزدیک آن جشنگاه
 بگیریم از ایشان پری چهره چند
 جوگرگین چنین گفت بیژن جوان
 گهی نام جست اندر آنگاه کام
 برفتند هر دو براه دراز
 میان دو پیشه بیکروز راه
 دران مرغزاران ارمان دوروز
 چو دانست گرگین که آمد عروس
 به بیژن پس آن دامستان برکشید
 بگرگین چنین گفت پس بیژن نا
 شوم بزمگه شان به بینم زدور
 وز اینجا هم انگه به پیچم عنان
 ز نیم انگی رای هشیار تر
 بکنجور گفت آن کلاه پدر
 که روشن شدی زو همه بزمگاه
 همان طوق کیخسرو و گوشتوار
 بیاورد گنجور چونان که گفت
 بیوشید رخسند رومی قباي
 نهادند بر پشت شبرنگ زین
 باسب اندر آورده پای و برفت
 بیامد چو نزدیک آن بیدش شد
 بزیر یکی سرو بن شد بلند
 بنزد یک آن خیمه خوب چهر
 همه دشت از آوای رود و سرود
 چو آن خوب چهره ز خیمه براه
 بر خسارگان چون سهیل یمن

همه لب پر از می ببوی گلاب
 چو بتخانه چین پر از خواسته
 شویم و بتازیم بیکروز راه
 بنزدیک خسرو شویم ارجمند
 بجنبیدش آن گوهر پهلوان
 جوان بد جوان وار برداشت کام
 یکی از پیشه یکی کینه ماز
 فرود آمد آن گود لشکر پناه
 همی شاد بودند با باز و یوز
 همه دشت از شد چو چشم خروس
 وزان جشی و رامش همیکرد یاد
 که من پیشتر مازم این رفتنا
 که تورانیان چون بسپند سوز
 بگردون بر آرام زدوده سنان
 شود دل ز دیدار بیدار تر
 که در بزمگه بر نهادی بسر
 بیاور که ما را ببزمست راه
 همان یاره گیو گوهر نگار
 بر بیژن پهلوان از نهفت
 بتاج اندر آویخت پر همای
 کمر خواست با پهلوانی نگین
 همی تا ختش تابدان جای نقت
 دل از کام خویشش پر اندیشه شد
 که تاز افتابش نباشد گزند
 بیامد بدش اندر آویخت مهر
 روانرا همی داد گفتمی درود
 بدید آن رخ پهلوان سپاه
 بنفشه دمیده بگرد سمن

کلاه جهان پهلوان بر سرش
 به پرده درون دخت پوشیده روی
 فرستاد مردایه را چون نوند
 ننگ کن که آنماه دیدار کیست
 بپرسش که چون آمدی ایدرا
 بریزاده یا سیا و خشیا
 مگر خاست اندر جهان رستخیز
 که من سالیان تا بدین مرغزار
 برین جشنگه بر ندیدیم کس
 بگویش که تو مرد می یا پری
 ندیدم چو تو هیچ ایماه روی
 چو دایه بر بیژن آمد فرز
 پیام منیژه به بیژن بگفت
 چنین گفت خردکامه بیژن بدوی
 سیارش نیم نه پری زادگان
 منم بیژن گیو از ایران بجنگ
 سرانشان بریدم فکندم براه
 جو زین بزمگه آگهی یافتم
 مگر چهره دخت افرامیاب
 همی بینم این دشت آراسته
 اگر نیک رانی کنی تاج زر
 مرا سویی آنخوب چهر آوری
 چو بیژن چنین گفت شد دایه باز
 که رویش چنین است و بلا چنین
 فرستاد پاسخ هم اندر زمان
 که آئی خرامان بنزدیک من
 بدیدار تو چشم روشن شود
 فرستاده آمد همان رهنمای

فروزان زده بیای روی بوش
 بجوشید مهرش بران مهر چوی
 که روزیر آن شاخ سرو بلند
 سیاوش مگر زنده شد یا پرست
 که آوردت ایدون بدین جاد را
 که دلرا بمهرت همی بخشیا
 که بفروختی آتش مهر تیز
 همی جشن نو سازم اندر بهار
 ترا بینم ای سرو آزاد و بس
 برین جشنگه بر همی بگذری
 چه نامی تو و از کجای بگویی
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 دور خسار بیژن چو گل بر شگفت
 که من ای فرستاده خوبگویی
 از ایرانم از شهر آزادگان
 برزم گراز آمدم تیز چنگ
 که دندانهاشان برم نزد شاه
 سویی گیو و گودز نشناختم
 نماید مرا بخت فرخ بخواب
 چو بت خانه چین بر از خواسته
 ترا بخشم و گوشوار و کمر
 دلش با من اندر بمهر آوری
 بگوش منیژه رسانید راز
 چنین آفریدش جهان آفرین
 کت آمد بدست آنچه بردی گمان
 بر افروزی این جان تاریک من
 درو دشت و خرگاه گلشن شود
 دل و گوش بیژن پاسخ بر ای

نماند آنزمان جایگاه سخن
 موی خیمهٔ دخت افراسیاب
 پیرده در آمد چو سرو بلند
 منیزه بیامد گرفتش ببر
 پرسیدش از راه و از کار و هاز
 چرا این چنین قدواین روی و بوز
 بشستند پایش بمشک و گلاب
 نهادند خوران خورش گونه گون
 نشستند رود و می ساختند
 پرستندگان ایستاده بدی
 بدیبا زمین کرد طاوس رنگ
 چه از مشک و عنبر چه باقوت و زر
 می سالخورده بجام بلور
 سه روز و سه شب شاد بوده بهم
 خرامید از سایهٔ سروین
 پیادهٔ همی گام زد با شتاب
 میانش بزورین کمر کرده بند
 کشاد از میانش کیانی کمر
 که با تو که آمد بجنگ گراز
 برنجانی ای خوب چهره بگریز
 گرفتند از آن پس بخوردن شتاب
 همی ساختندش فزون فزون
 زبیکانه خرگه پدیداختند
 ابا بربط و چنگ رامش سرای
 ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ
 سر آورده آراسته سربس
 بر آورده با بیژن گیوزور
 گرفته برو خواب و مستی ستم



بردن منیزهٔ بیژن را بکاخ خود و گرفتار شدنش بدست افراسیاب

چو هنگام رفتن فراز آمدش
 منیزهٔ چو بیژن دژم روی ماند
 بفرمود تا داروی هوش بر
 بدادند چون خورد شد مردمست
 عماری پسیچید و رفتن براه
 و یکسو نشستند که کام را
 بگسترد کافور بر جای خواب
 چو آمد بنزدیک شهر اندرا
 تهنهٔ بکاخ اندر آمد بشب
 بایوان بیاراستش جای خواب
 بدیدار بیژن نیاز آمدش
 پرستندگانرا بر خویش خواند
 پرستندهٔ آمیخت با نوش بر
 ای خویشتر سرش بنهاد پست
 مر آن خفته را اندران جایگاه
 دگر سری از بهر آرام را
 همی ریخت بر چوب صندل گلاب
 به پوشید بر خفته بر چادر
 به بیگانگان هیچ نکشاد لب
 به بیداری بیژن آمد شتاب

در آنکند داروي هوشش بگوش
 چو بيدار شد بيزن و هوش يافت
 بايوان افراسياب اندرا
 به پيچيد بر خويشتن بيژنا
 چنين گفت کاي کردگار مرا
 زگرگين بخواهي مگر کين من
 که او بد بدين بد مرا رهنمون
 منيژه بدوگفت دل شاه دار
 بمردان زهرگونه کار آيدا
 نهادند هردو بخوردن مرا
 زهرخرگي گلرخی خواستند
 پري چهرگان رود برداشتند
 چو بگذشت يکروز گار اندرين
 نهفته همه رازها باز جست
 کمی کزگرافه سخن راندا
 نگه کرد کويست شهرش کجامت
 بدانست وترسان شد از جان خويش
 جز آگاه کردن نديد ايچ راي
 ييامد بر شاه توران بگفت
 جهان جوي کرد از جهاندار ياد
 بدست از مژه خون زترکان برفت
 کرا از پس پرده دختر بود
 زکار منيژه به خيره بماند
 بدوگفت ازين کار ناپاک زن
 چنين داد پاسخ قراخان بشاه
 اگر هست خود جاي گفتار نيست
 چو پاسخ چنين يافت افراسياب
 بگرسيوز اندر يکی بنگريد
 بدان تا بجاي خود آيدش هوش
 نگار سمنبر در آغوش يافت
 ابا ماه روي ببالين سرا
 بيزدان پناهيد زاهرمانا
 رهائي نخواهد بدن زايدرا
 برو بشنوي درد و نفرين من
 همی خواند بر من هزاران فسون
 همه کار نابوده را باد دار
 گهی بزم و گه کارزار آيدا
 که هم دار بد پيش و هم منبرا
 بديباي چيني بياراستند
 پشادي شب و روز بگذاشتند
 پس آگاهی آمد بدربان ازين
 بزرفي نکه کردگار از نخصت
 درخت بلرا بچناندا
 بدین آمدن سوي تران چه خواست
 شتابيد نزديک درمان خويش
 دوان از پس پرده برداشت پاي
 که دخترت از ايران گزیدست جفت
 توگفتي که بيداست هنگام باد
 برآشفت و اين داستان بازگفت
 اگر تاج دارد بداختر بود
 قراخُن سالرفش را بخواند
 هشيوار بامن يکی راي زن
 که در کار هشار ترکن نگاه
 وليکن شنيدن چو ديدار نيست
 زگفت قراخانش آمد شتاب
 کز ايران چه ديديم و خواهيم دید

زمانه چرا بنده این بند بد
 برو با سواران هشیار سر
 نگر تا که بینی بکاخ اندرا
 چو گرسبوز آمد بنزد یک در
 غریبیدن چنگ و بانگ رباب
 سواران درو بام ایوان شاه
 چو گرسبوز آن کاخ در بسته دید
 بنزد دست و بر کند بندش ز جای
 بیامد بنزد یک آن خانه زود
 زد و چون به بیژن برا کند چشم
 دران خانه سیصد پرستنده بود
 چو بیژن نشسته میان زنان
 خروشید گرسبوز آنکه بدرد
 فتادی بچنگال شیرویان
 نه بیچید بر خویشتن بیژنا
 کجا گویو گودرز کشوادگان
 نه شبرنگ بامن نه رهوار بور
 به گیتی نه بینم همی یار کس
 همیشه بیک ساق موزه درون
 بنده ست و خنجر کشید از نیام
 که من بیژنم پور کشوادگان
 نه درد کسی پوست بر من مگر
 و گرخیزد اندر جهان رستخیز
 پس آنکه بگرسبوز آواز کرد
 تودانی نیاکان و شاه مرا
 اگر جنگ سازید من جنگ را
 ز تورانیان من بدین خنجر
 درم نزد سالار توران بری

غم شهر ایران و فرزند بد
 نکه دارم کاخ را بام و در
 ببند و کشانش بیار ایدرا
 ز ایوان خروش آمد و نوش و خور
 بر آمد ز ایوان افرا سیاب
 گرفتند و هر سو بیستند راه
 می و غلغل و نوش پیوسته دید
 بجمت از در اندر میان هر ای
 کجا اندرو مرد بیگانه بود
 بچو شید خونش برو بر رخشم
 همه بارباب و نبید و سرود
 بلب بر می سرخ و شادی کنان
 که ای خویش نشناس ناپاک مرد
 کجا برد خواهی توجان زین میان
 که چون رزم سازم بر هفت تا
 که سرداد باید همی رایگان
 همانا که برگشتم امروز هور
 جزا یزد مرا نیست فریاد رس
 یکی خنجری داشتی آبگون
 در خانه بگرفت و برگفت نام
 سر پهلوانان و آزادگان
 همی سیری آید تنش راز سر
 نه ببند کسی پشت من در گریز
 که بامن چنین بخت بد ساز کرد
 میان یلان پایگاه مرا
 همیشه بشویم بخون چنگ را
 ببرم فراوان سران را سرا
 بچوانم برود اهتان یکسری

تو خواهشگری کن مرا زو بخون
 نکه کرد گرسبوز آهنگ اوی
 چو دانست کوجنگ جویدهمی
 وفا کرد با او بسوگندها
 به پیمان جدا کرد ازو خنجر
 سراپای بستش بکردار یوز
 چنین است گرد نده کوز پشت
 برانسان بنزدیک افراسیاب
 چو آمد بنزدیک شاه اندرا
 بدو آفرین کرد کای شهریار
 نه من بارزو جستم این پیشگاه
 از ایران بجنگ گراز آمدم
 زهر یکی باز گم بوده را
 بزیر یکی سرو رفتم بخواب
 پری بیامد بگسترد پر
 زاسپم جدا کرد و شد تا براه
 سواران پراکنده برگرد دشت
 یکی چتر توری برآمد ز دور
 یکی نو عماری بداند در میان
 بدو اندرون خفته بت پیکری
 پری یگ بیلک زهر من کرد یاد
 مرانگهان در عماری نشانند
 که تا اندر ایوان افراسیاب
 گناهی مرا اندرین بوده نیست
 پری بی گمان بخش برگشته بود
 چنین داد پلسخ پس افراسیاب
 توانی کز ایران بگرو و کمند
 کنون نزد من چون زنان بسته دست
 سزدگر به ندکی شوی رهنمون
 بجنگ اندرون تیری جنگ اوی
 بخون ریختن دست شوید همی
 بخوبی بدادش بسی پندها
 بچری کشیدش به بند اندرا
 چه سود از هنرها چو برگشت روز
 چونرمی نمودی بدایی درشت
 ببردند رخ زرد و دیده پر آب
 گود ست بسته برهنه سرا
 سزدگر کنی راستی خواستار
 نبود اندرین کار کس را گناه
 بدین جشن توران فراز آمدم
 برانداختم میهن و دوده را
 که تا سایه دارد مراز آفتاب
 مرا اندر آورد خفته به بر
 که آمد همی لشکر دخت شاه
 فراوان عماری بمن برگذشت
 گرفته زهر سو سواران تور
 کشیده بروچادری پرنبان
 نهاده ببالینش برافسری
 میان سواران بیامد چو باد
 بران خوب چهره فسونی بخواند
 نشده هیچ بیدار چشم ز خواب
 منیژه بدین کار آلوده نیست
 که بر من همی جادوی آرزو
 که روز بدت کرد بر تو شتاب
 همی رزم جستی بنام بلند
 همی خواب گوئی بکردار مست

بخواهی سراز من ربودن همی
 سخن بشنو از من یکی هوش دار
 تو انند کردن بهر جای جنگ
 تو انند کوشید با بد گمان
 یکی را ز بولد پیراهنا
 اگر چند باشد دلش برهتیز
 دلیری نمودن بدین انجمن
 گزین کن ز ترکان هزاران سران
 اگر زنده مانم بمردم مدار
 برو بر فکند و بر آورد خشم
 بدو گفت چون این سخنها شنید
 فزونی سگالد همی بر منا
 کنون رزم جوید به ننگ و نبرد
 هم اندر زمان زو پیرداز جای
 که باشد زهرسو پرو بر گذر
 وزان نیز با ما مگردان سخن
 نیارد بتوران ننگه کرد کس
 دل از درد خسته دودیده پر آب
 ز آب مزه پای مانده بگل
 نبشت است مردن به بدر روزگار
 ز گردان ایران بتقسم همی
 پس از مرگ باشد بمن سرزنش
 ز شرم پدر چون شود باز جای
 بر آید همه کام دل بر تنم
 دریغا که دورم ز گردان نیز
 دریغ آن خور و خواب و آرام من
 بماند ز هجران من ناتوان
 که ماندستم این جای خسته جگر

بگفت دروغ آزمودن همی
 بدو گفت بیژن که ای شهریار
 گرازان بدنندان و شیران بچنگ
 یلان هم بشمشیر و تیرو کمان
 یکی دست بسته برهنه تن
 چگونه جهد شیرینی چنگ تیز
 اگر شاه خواهد که ببند زمن
 یکی اسپ فرما و گرزگران
 باورد گه گریکی زان هزار
 چو از بیژن این گفته بشنید چشم
 بگرسبور اندر یکی بنگرید
 نه بینی که این بد کنش ریمنا
 بسنده نبودش همین بد که کرد
 ببر همچنین بند بردست و پای
 بفرمای داری زدن پیش در
 نگون بخت رازنده بردار کن
 بدان تا ز ایرانیان زمین سپس
 کشیدندش از پیش افراسیاب
 چو آمد بدو بیژن خسته دل
 همی گفت اگر برهرم کرد گل
 ز دار و زکشتن نترسم همی
 به پیش نیاکان خسرو منش
 روانم بماند هم ایدر بیای
 دریغا که شادان شود دشمنم
 دریغا شهنشاه و دیدار گبو
 دریغا جوانمردی و نام من
 دریغا که باب من آن پهلوان
 دریغا که از من ندارد خبر

دریغا ندارد پدر آگهی
 دریغا که بژمرد رخسار من
 دریغا که همسال و یاران من
 بدر دل آوخ که بریان شوند
 گر ایزد بمن بر بخشاید
 به بخشد جهان آفرین بر تنم
 ایاباد بگذر به ایران زمین
 بگودرز و گستم و گیو دلیر
 بگردان ایران رسانم خبر
 برستم رسان زود از من خبر
 بگویش که بیژن بسختی دراست
 بگودرز کشواد از من بگویی
 مرا در بلائی نکند او که کس
 بگرگین بگویی یل هست رای
 که من با تو مردی نمودم بسی
 مکافات آنرا بدی ساختی
 گمان تو این بد که من کار تو
 ز نامردی خویش ترسید یا
 کفون گیو چون حال من بشنود
 بریده کند نامت اندر جهان
 بنالید و دل را ز جان برگرفت
 به بخشود یردان جوانیش را

درخواست کردن پیران جان بیژن را از افراسیاب

کفنده همی کند جایی درخت
 چو پیران ویسه بدانجا رسید
 یکی دار بر بای کرده بلند
 بتروانیان گفت کاین دار چیست
 پدید آمد از دور پیران ز بخت
 همه راه ترک کمر بسته دید
 فروهشته از دار پیچان کمند
 دل شاه توران بر آزار کجست

بدو گفت گر سیوز این بیژن است
 بزد اسب و آمد بر بیژن
 دودست از بس یشت بسته چومنگ
 بپرسید و گفتش که چون آمدی
 همه داستان بیژن او را بگفت
 به بخشود پیران ویسه بروی
 بفرمود تا یکزمانش بدار
 بدان تا به بینم یکی روی شاه
 ز فرمان پیران نبودش گزیر
 بداریم او را هم ایدر بیای
 بزد اسب پیران ویسه برفت
 بکاخ اندرون شد پرستار و ش
 پیاده دوان تا بنزدیک تخت
 همی بود در پیش تختش بیای
 سپهدار دانست کز آرزوی
 بخندید و گفتش چه خواهی بگویی
 اگر زر تو خواهی و گر گوهر
 ندارم در یخ از تو من گنج خویش
 چو بشنید پیران خسرو پرست
 که جاوید بادا ترا تحت جای
 ز شاهان گیتی ستایش تراست
 مرا هرچه باید ببخت تو هست
 مرا آرزو از بی خویش نیست
 من از پادشاهیت آبادما
 همی غم خورم تا آرام من
 نه من شاه را پیش ازین چند بار
 بگفتار من هیچ نامد فراز
 مکش گفتمت پور کاوس را

از ایران کجا شاه را دشمن است
 جگر خسته دیدش برهنه تنا
 دهن خشک و رفته ز رخ آب و رنگ
 از ایران همانا بخون آمدی
 چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت
 فرو ریخت آب از دو دیده بروی
 نکردند و گفتش هم ایدر بدار
 نمایم بدو اختر نیک راه
 بگفتند گای پهلوان هژیر
 مگر پهلوان باشدش رهنمائی
 بر شاه توران خرامید تفت
 بر شاه بردست کرده بکش
 برافرا سیاب آفرین کرد سخت
 چو دستور پاکیزه رهنمائی
 بپایست پیران آزاده خوی
 ترا بیشتر نزد من آب روی
 و گر بادشاهی و گر لشکر
 چرا برگزینی همی رنج خویش
 زمین را ببوسید و بر پائی جمت
 نیابد جز از تخت تو بخت جای
 ز خورشید تابان نیایش تراست
 ز اسپان و مردان و نیروی دست
 کس از کهتران تو درویش نیست
 بزرگان و فرخنده بنیاد ما
 نه بیچند کسی گم کند نام من
 همی داد می پند در چند کار
 بدان داشتند دست از کار باز
 که دشمن کنی رستم و طوس را

میاوش که هست از نژاد کیان
 کز ایران به پیلان بکو بند مان
 بخیره بکشتی میاوش را
 فراموش کردی مگر گیورا
 ندیدی بدیهای ایرانیان
 ز توران دو بهره بیای ستور
 هنوز آن سرتیخ دستان سام
 که رستم همی سرفشانند از وی
 بر آرام بر کینه جوئی همی
 اگر خون بیژن بریزی بدین
 خرد مند شاهی و ما کهترا
 نگه کن کزین بد که گمترد یا
 همانا همی خواستار آوری
 چو کینه دو گردد نداریم پای
 به از تو نداند کسی گیورا
 چو گودرز کشواد پولاد چنگ
 چو برزد بران آتش تیز آب
 که بیژن ندانی که با ما چه کرد
 نه بینی کزین بی هنر د خترم
 همه نام پوشیده رویان من
 کزین ننگ تا جاودان بردرم
 گراویابد از من رهائی بجان
 بر سوائی اندر بمانیم و درد
 بسی آفرین کرد ببران بروی
 چنین است چون شاه گوید همی
 ولیکن بدین رای هوشیار من
 به بندیم او را به بند گران
 از او بند گیرند ایرانیان
 بمهز تو بسته کمر بر میان
 ز هم بگسلانند پیوند مان
 بزهر اندر آمیختی نوش را
 سر پهلوان رستم نیو را
 که کردند با شهر تورانیان
 سپردند و شد بخت را آب شور
 همانا نسود ست اندر نیام
 بخورشید بر خون چکاند از وی
 گل زهر خیره ببوئی همی
 بتوران برآید یکی گرد کین
 تو خود چشم دل باز کن بنگرا
 ابا شاه ایران چه بر خورد یا
 درخت بلا را ببار آوری
 ایا بادشاه جهان کد خدای
 نهنگ دژم رستم نیو را
 که آید ز بهر نبیره بچنگ
 چنین پاسخش داد افراسیاب
 بایران و توران شدم روی زرد
 چه رسوائی آمد به پیران سرم
 ز پرده بگسترده برانجم
 بخندد همه کشور و لشکرم
 ز هر سو کشایند بر من زبان
 بیلایم از دیدگان آب زرد
 که ای شاه نیک اختر راست گوی
 جز از نام نیکو نجوید همی
 یکی بنگرد ژرف سالار من
 کجا دار و کشتن گزیند بران
 نه بندند ازین پس بدی را میان

هر آنکو بزندان تو بسته ماند
 چنان کرد سالار کورای دید
 زدستور پاکیزه را هبر
 بگرسبوز آنکه بفرمود شاه
 دودستش بزنجیر برکش بغل
 به پیوند مسمار های گران
 ازان پس نگون اندرافکن بچاه
 ببرییل و آن سنگ اکوان دیو
 فگندامت بر بیشه چین ستان
 به پیلان گردون کش آن سنگ را
 بیاور سر چاه او را پیوش
 وزانجا بایوان آن بی هنر
 برو با سواران و تاراج کن
 بگوای بنفرین شوریده نخت
 به ننگ از کیان پست کردی سرم
 برهنه کشانش ببر تا بچاه
 بهارش توئی غمگسارش تو باش
 ببر زود آنرا به پیژن هپار
 مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ
 خرامید گر سیوز از پیش اوی
 کشان پیژن کیو از پیش دار
 زسرتا ببایش باهن به بست
 بیولاد و خایسک آهنگران
 نگوئش بچاه اندر انداختند
 وزانجا بایوان آن دخترش
 خبر چون بگوش منیژه رسید
 همه گنج او را بتا راج داد
 منیژه بیامد بیک چادر را

ز دیوانها نام او کس نخواند
 دلش با زبان شاه یکتای دید
 درخشان شود شاه را گاه و فر
 که بفر گران ساز و تاریک چاه
 یکی بند رومی بگردار پل
 زسرتا ببایش به بند اندران
 که بی بهره گردد ز خورشید و ماه
 که از ژرف دریای کیهان خدیو
 بیاور ز بیژن بدان کین ستان
 که پوشد سر چاه اوژنگ را
 بمان تا بزاری بر آیدش هوش
 منیژه کزو ننگ دارد گهر
 نگون نخت رای سر و تاج کن
 که بر تو نریبد همی تاج و نخت
 نخت اندر انداختی افسرم
 که در چاه بین آنکه دیدی بگاہ
 درین ننگ زندان زوارش تو باش
 بمان تا بمیرند هر دو بزار
 بهستی. ز دیدار این روز ننگ
 بگردند کام بدانندیش اوی
 ببردند بسته بدان چاه سار
 برومی میان و بزنجیر دست
 فرو برده مسمار های گران
 سر چاه را سنگ بر ساختند
 بیاورد گر سیوز آن لشکرش
 شد از آب دیده زخس نا پدید
 ازان بداره بصد بدان تاج داد
 برهنه دو پای و کشاده را

کشیدش دوان تا بدان چاه سار
 بدوگفت اینک تراخان و مان
 چو گرسبوز از چاه اوباز گشت
 غریبان همیگشت برگرد دشت
 بیامد خروشان بنزد یک چاه
 چو از کوه خورشید سر برزیدی
 همی گرد کردی بروز دراز
 به بیژن سپردی و بگریستی
 دودیده پراز خون ورخ چون بهار
 زواری برین بسته تا جاودان
 منیژه ابا درد انباز گشت
 چوبک روز و یکشب برو برگذشت
 یکی دست را اندر و کرد راه
 منیژه زهر در همی نان چدی
 بسوراخ چاه آوریدی فراز
 بدین شور بختی همی زیستی



باز گشتن گرگین بایران و دروغ گفتن او درباره بیژن

چوبک هفته گرگین برانجا پدای
 زهر سوش پویان بچستن گرفت
 پشیمانی آمدش ازان کار خویش
 بشد تا زبان تا بدان جای گاه
 همه پیشه برگشت و کس را ندید
 همی گشت برگرد آن مرغزار
 یکایک زد و راسپ بیژن بدید
 گسسته لگام و نگونسار زین
 بدانست کورا تباة است کار
 اگر دار دارد و گر چاه و بند
 کمند اندر افکند و برگاشت روی
 ازان مرغزار اسپ بیژن براند
 و رانجا سوی شهر ایران شتافت
 چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه
 نکفت این سخن گبورا شهریار
 پس آگاهی آمد هم انگه بگیو
 ز خانه بیامد دمان تابکوی
 همی گفت بیژن نیاید همی
 همی بود و بیژن نیامد بجای
 رخا نرا بخوناب شستن گرفت
 که چون بد سگالید بایار خویش
 کجا بیژن گیو گم کرد راه
 نه نیز اندران بانگ مرغان شنید
 همی کرد یار اندر و خواستار
 که آمد ازان جو بیاران پدید
 فرو برده لقیج و بر آورده کین
 بایران نیاید بدین روزگار
 ز افراسیاب آمدستش گزند
 ز کرده پشیمان دل و چاره جوی
 بخیمه در آورد و روزی بماند
 شب و روز آرام و خفتن نیافت
 که بیژن نبود ست با او براه
 بدان تا ز گرگین کند خواستار
 زگم بودن رزم زن پور نیو
 دل از درد خسته پراز آب روی
 به ارمان ندانم چه باید همی

بفرمود تا بور کشواد را
 برو برنهادند زین خدنگ
 هم آنکه بدو اندر آورد بای
 پذیره شدش تا کند خوامنار
 بدل گفت گرگین بد و نا گهان
 شوم گر نه بینم رخ بیژنم
 بیامد چو گرگین مراورا بدید
 همی گشت غلطان بخاک اندرا
 بپرسید و گفت ای گزین سپاه
 پذیره بدین راه چون آمدی
 مراجان شیرین نباید همی
 دو چشم بروی تو آمد ز شرم
 کنون هیچ مندیش کورا بجان
 چو اسپ پسردید گرگین بدست
 چو گفتار گرگینش آمد بگوش
 بخاک اندرون شد سرش ناپدید
 همی کند موی از سر و روی پالت
 همی گفت آیا کرد کار سپهر
 چو از من جدا ماند فرزند من
 روانم برانجایی نیکان بری
 مرا خود زگیتی همین بود و بس
 کنون بخت بد کردش از من جدا
 زگرگین پس آنکه سخن باز جست
 زمانه بجایش کسی برگزید
 زبدها برو برچه آمد بگویی
 چه دیو آمدش پیش در مرغزار
 تو این اسپ بی مرد چون یافتی
 بدو گفت گرگین که باز آر هوش

کجا داشتی روز فریاد را
 گرفته بدل گوی کین نهنگ
 بگردار باد اندر آمد زجایی
 که بیژن کجا ماند و چون بود کار
 همانا بدی ماخت اندر نهان
 هم آنکه سرش را ز تن برکنم
 پیاده شد و پیشش اندر دوید
 شخوده رخاں و برهنه سرا
 سپهدار ایران و سالار شاه
 که با دیدگان پرزخون آمدی
 کنون خوار تر گر برآید همی
 بیالیم از دیدگان خون گرم
 نیامد گزند و بگویم نشان
 پر از خاک آسیمه برسان مصت
 از اسپ اندرافتاد و زورفت هوش
 همه جامه پهلوی بردید
 خروشان بسر بر همی ریخت خاک
 تو گسترده اندر دلم هوش و مهر
 روا دارم اربگسلی بند من
 ز درد دل من تو آگه تری
 چه انده گسار و چه فریادرس
 چنین مانده ام در دم از دها
 کمچون بود خود روزگار از نخصت
 و یا خود ز چشم تو شد ناپدید
 که افکند بند سپهری بدوی
 که در راتبه کرد و برگشت کار
 زیژن کجا روی بر تافتی
 سخن بشنوو پهن بکشایی گوش

که اینکار چون بود و کردار چون
 بدان پهلوانا و آگاه باش
 برقتیم از ایدر بجگ گراز
 یکی بیشه دیدیم کرده چودست
 همه جای گشته کفام گراز
 چودر جنگ نیزه برافراشتیم
 گراز اندر آمد بکردار کوه
 بکردیم جنگی بکردار شیر
 چوپیلان بهم بر فکندیم شان
 وزانجا بایران نهادیم روي
 برآمد یکی گورازان مرغزار
 بکردار گلگون گودرز موي
 چوسیمرغ بال و چو پولاد سم
 بکردن چوشیر و برفتن چو باد
 توگفتی نگارست اندر بهار
 چوبیژن بدید آن نگاریده گور
 بر آنکینخت از جای شبرنگرا
 چوبیژن بنزدیک آنگور شد
 بر بیژن آمد چوپیلی بلند
 فکندن همان بود و بردن همان
 ز تازیدن گور و گرد سوار
 بکردار دریا زمین برد مید
 بی اندر گرفتم همه دشت و گوه
 ز بیژن ندیدم بگیتی نشان
 دلم شد پر آتش ز تیمار اوي
 بماندم فراوان دران مرغزار
 ازان باز گشتم چنین نا امید
 چو بشنید گیو این سخن هوشیار
 دران بیشه باخوک پیکار چون
 همیشه فروزنده گاه باش
 رسیدیم نزدیک ارمان فراز
 درختان بریده چراگاه پست
 همه شهر مانده ازو در گذار
 به بیشه درون نعره برداشتیم
 نه یکیک که هر جای گشته گروه
 بشد روز و نامد دل از جنگ سپر
 بمسار دندان بکندیم شان
 همه راه شادان و فچیر جوي
 کزان خوبتر کس نه بیند نگار
 چو خنگ شبا هنگ فرهاد روي
 چو شیرنگ بیژن سرو گوش و دم
 توگفتی که از زخمش دارد نژاد
 بهاری ندیدم چنو پر نگار
 بدش اندر افتاد ازان گور شور
 همی پست کردی سمش سنگرا
 توگفتی بقا بندگی هور شد
 بسرش اندر افگند بیژن کمند
 دمان گورو بیژن پس اندر دمان
 برآمد همی دود ازان مرغزار
 کمند افکن و گور شد ناپدید
 که از تاختن شد سمندم ستوه
 جز این اسپوزین از پس اندر کشان
 که چون بود باگور پیکار اوي
 همی کرد مش هر سوي خواستار
 که گور ژیان بود دیو سفید
 بدانست کورا تبا هست کار

ز گرگین سخن سربسرخیره دید
 رخس زرد گشته هم از بیم شاه
 چو فرزند را گبو گم بوده یافت
 ببرد اهرمن گیو را دل زراه
 بخوهد ازو کین پور گزین
 پس اندیشه کرد اندران بنگرید
 چه باشد مرا گفت ازین کشتنا
 بعبیژن چه سود آید ازجان اوی
 بباشیم تا این سخن نزد شاه
 ازو کین کشیدن بسی کار نیست
 بگرگین یکی بانگ برزد بلند
 تو بردی زره مهر و ماه مرا
 فکندی مرا در تنگ و پویه پوی
 پس اکنون بدستان و بند و فریب
 نباشد ترا پیش ازین دستگاه
 پس آنکه به خنجرز تو کین خویش
 همی چشمش از روی او تیره دید
 نفس لرز لرزان و دل پر گناه
 سخن را بدان گونه آلوده یافت
 که گرداند او را بره بر تباه
 و گر چند تنگ آید او را ازین
 نیامد همی روشنائی پدید
 مگر کام بد گوهر آهرمنا
 دگرگونه سازیم درمان اوی
 شود آشکار از گرگین گناه
 هنان مرا پیش دیوار نیست
 که ای بدکنش ریمن پر گزند
 گزین سواران و شاه مرا
 بگرد جهان اندرون چاره جوی
 کجا یابم آرام و خواب و شکب
 که تا من به بینم یکی روی شاه
 بخوهم ز بهر جهان بین خویش



خشم گرفتن کیخسرو و برگرگین و بزندان فرستادنش

وز آنجا بیامد بنزدیک شاه
 برو آفرین کرد کای شهریار
 انوشه جهاندار نیک اختر
 زگیتی یکی پور بودم جوان
 بجانش پر از بیم گریان بدم
 کنون آمد ای شاه گرگین زراه
 بد آگاهی آورد از پور من
 یکی اسپ دارد نگونسار وین
 اگر داد بیند برین کار ما
 دودیده پوز خون و دل کینه خراه
 همیشه بشادی جهان را گذار
 نه بینی که بر سر چه آمد مرا
 شب و روز بودم بدوشادمان
 زبیم جدائیش بریان بدم
 زبان پر زیاده روان پر گناه
 ازان نامور پاک دستور من
 زیژن ندارد نشانی جزاین
 یکی بنگرد ژرف سالار ما

زگرگین دهد داد من شهریار
 غمی شد ز درد دل گیو شاه
 رخ شاه برگاه بی رنگ شد
 بگیدانگی گفت گرگین چه گفت
 زگفتار گرگین پس انگاه گیو
 چو از گیو بشنید خسرو سخن
 که بیژن بجایست و خورسندباش
 که اکنون شنید ستم از موبدان
 که من با سواران ایران بجنگ
 بکین سیاوش کشم لشکرا
 بران کینه گه بر بون بیژنا
 تو شوق بدین کار غمگین مدار
 بشد گیو با دل پر اندوه و درد
 چو گرگین بدرگاه خسرو رسید
 ز تیمار بیژن همه پهلوان
 برفت از در کاخ تا پیش اوی
 چو در پیش کیخسرو آمد زمین
 چو انماس دندانهای گراز
 که خسرو بهر کار بیروز باد
 سر دشمنان تو بادا بکاز
 بدندانها شان تکه کرد شاه
 کجا ماند از تو جدا بیژنا
 چو خسرو چنین گفت گرگین بیای
 زبان پر زیاده روان پر گناه
 چو گفتارهایک بدیگر نماند
 همش خیره سردید و هم بدگمان
 بدو گفت نشنیدی این داستان
 که گر شیر با کین گودرزیان
 کزو گشتم اندر جهان خاکسار
 بر آشفتم و بنهاد بر سر کلاه
 ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
 چه کوید کجا ماند آن نیک جفت
 سخن گفت با خسرو از پور نیو
 بدو گفت مندیش وزاری مکن
 بر امید گم بوده فرزند باش
 ز بیدار دل نامور نخردان
 سوي شهزوران شوم بیدرنگ
 به پیلان سر آرم من آن کشورا
 همی رزم جوید چو آهرمنا
 من او را همانا بسم خواستار
 دو دیده پر از آب و رخ لا جوره
 ز گردان در شاه پردخته دید
 ز درگاه با گیو رفته نوان
 پر از شرم جان بداندیش اوی
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین
 بر تخت بنهاد و بردش نماز
 همه روزگارش چو نوروز باد
 بریده چنان چون سران گراز
 پیرسید و گفتش که چون بود راه
 بدو بر چه بد ساخت آهرمنا
 فرومانده خیره هم ایدون بجای
 رخس زرد و لوزان تن از بیم شاه
 بر آشفتم وز پیش تختش براند
 بدشنام بکشاد خسرو زبان
 که داستان زداست از گه باستان
 بکوشد نقش را سر آید زمان

اگر نیستی از پی نام بد
 بفرمود می تاسرت را ز تن
 بفرمود خسرو به فولاد گر
 هم اندر زمان پای کردش به بند
 بگیوانگهی گفت باز آر هوش
 من اکنون زهرسوفراوان سوار
 ز بیژن مگر آگهی یا بما
 و گردیر یابم ازو آگهی
 بمان تا بیا یدمه فرو دین
 بدانکه که از گل شود باغ شاد
 زمین چادر سبز در پوشدا
 بهر مز شود پاک فرمان ما
 بخوادم من آن جام گیتی نمایی
 کجا هفت کشور بدو اندرا
 کنم آفرین بر نیاکان ما
 بگویم ترا هر کجا بیژن است
 چو بشنید گیوان این سخن شاد شد
 بخندید و بر شاه کرد آفرین
 بگام تو بادا سپهر بلند
 ز نیکی دهش بر تو باد آفرین
 چو گیوا از برگاه خسرو برفت
 بچستش فراوان بگرد جهان
 همه شهر ایران و توران بپای
 و یا سوی یزدان هرا انجام بد
 بکندی بگردار مرغ اهرمن
 که بندگران هاز مسمار سر
 که از بند گیره بد اندیش پند
 بجویش بهرجا و هرسو بکوش
 فرستم همه درخور کارزار
 بدین کار هشیار بشتابما
 تو جایی خرد را مگردان تپی
 که بفروزد اندر جهان هور دین
 ابرسر همی گل فشاندت باه
 هوا بر گلان زار بخروشدا
 پرستش که فرمود یزدان ما
 شوم پیش یزدان بباشم بپای
 به بینم برو بوم و هرکشورا
 گزیده جهاندار و نیکان ما
 بجام این سخن مرمرا روشن است
 ز تیمار فرزند آزاد شد
 که بی تو مبادا زمان وزمین
 ز چشم بدانت مبادا گزند
 که از تو فرازد کلاه و نگین
 بهرسو سواران فرستاد نفت
 که یابد مگر زو بجایی نشان
 سپردند و نامد نشانش بجایی



دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمایی

چونو روز خرم فراز آمدش
 بدان جام فرخ نیاز آمدش
 پیامد پر امید دل پهلوان
 ز بهر پسر کوژ گشته نوان

چو خسرو رخ گویو پیر مرد که دید
 به بخشود مرگیو را شهریار
 بیامد پیوشید رومی قباي
 خروشید پیش جهان آفرین
 ز فریاد رس زور و فریاد خواست
 خرامان از انجا بیامد بگا
 پس آن جام بر کف نهاد و بدید
 ز کار و نشان سپهر بلند
 ز ماهی بجام اندرون تا برة
 چه کیوان چه هر مز چه بهرام و شیر
 همه بود نیها بدو اندرا
 بهر هفت کشور همی بنگرید
 سوي کشور کرساران رسید
 بدان چاه بسته به بند گران
 یکی دخترى از نژاد کیان
 سوي گویو کرد انگی روی شاه
 که زنداست بیژن تودل شاد دار
 مگر غم نداري بزندان و بند
 که بیژن بتوران به بند اندرست
 ز بس رنج و سختي و تیمار اوي
 بر انسان گذارد همی روزگار
 زیبوند و خویشان شده نابا مید
 دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد
 چو ابر بهاران ببارند گی
 بزین چاره اکنون که جنبد زجاي
 که خواهد شدن دردم اژدها
 نشاید مگر رستم تیز چنگ
 کمر بند و برکش سوي نیمروز
 دلش را بدرگ اندر آزرده دید
 بخواید آن جام گوهر نگار
 بدان تا بود پیش یزدان بیای
 برخشندة بر چند کرد آفرین
 وز آهر من بدکنش داد خواست
 بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
 در وهفت کشور همی بنگرید
 همه کرد پیدا چه و چون و چند
 نگاریده پیکر بدو یکسره
 چو مهر و چوماه و چونا هید و تیز
 بدیدی جهاندار افسونگرا
 که آید ز بیژن نشانی پدید
 بفرمان یزدان مر او را بدید
 ز سختي همی مرگ جست اندران
 ز زهر زواریش بسته میان
 بخندید و رخشندة شد پیشگاه
 زهر بدتن مهتر آزاد دار
 از آن پس که بر جاننش نامد گزند
 زوارش یکی نامورد دختر است
 پر از درد گشتم من از کار اوي
 که هر دم بگرید چو ابر بهار
 گدازان و لرزان چو یکشاخ بید
 ز بانس ز خویشان پر از یاد کرد
 همی مرگ جوید بدان زندگی
 که خیزن میان بسته این را بیای
 که آرد مر او را ز سختي رها
 که از ژرف دریا بر آرد نهنگ
 شب از رفتن ره میا ساي و روز

بهر نامه من بر رستم مزن داستان را برة بردما
نویسنده نامه را پیش خواند ازین داستان چند با او براند



بردن گیو نامه کیخسرو نزد رستم در باره رستگاری بیژن

<p>نوشتن ز مهتر هوی نیکخواه ز گردان کیهان بر آورده سر همیشه کمر بسته کارزار بدریا خروشان ز بیعت نهنگ بفریاد هر کس کمر بر میان بشستی و کندهی بدانرا سران ر بودی و بر کندهی از پیشگاه بسایوم و بر کز تو ویران شده بنزدیک شاهان ترا دستگاه بیفروختی تاج شاهان بیدز نیشته همه نام تو بر نین کشایندگانرا جگر خسته شد کیانرا سپهر خجسته توئی برو بازو و چنگ و فرخ نژاد بگیری بر آری ز تار یک چاه فراز آمدست این بشایسته خویش ازان دیو چهران تورانیان که از خوک شد بیشه یکسر نیا نموده بدان جا که بیژن نهفت پیوید همی از پی پور نیو که گیو سپهدد بمردی چه کرد چه کرد آن دلاور بگرزگران بد و شاد گشته دل راد تو</p>	<p>برستم یکی نامه فرمود شاه که ای پهلوان زاده پرهیز تویی از نیاکان مرا یادگار ترا داد گردن بمردی پلنگ دل شهریاران و پشت کیان جهان را ز دیوان ما ز ندران چه مایه سر تاجداران ز گاه بسا دشمنان کز تو بیجان شده سر پهلوانان لشکر بنای همه جان وانرا شکستی بگرز چه افراسیاب و چه خاقان چین هران بند کز دعت تو بسته شد کشایندۀ بند بسته توئی ترا ایزد این زور پیلان که داد بدان داد تا دست فریاد خواه کنون این یکی کار شایسته پیش چنین کار نامد بگودرزیان از ارمانیان آمده داد خواه همه گفتها را ازین باز گفت بباید درین کار آزردۀ گیو تو خود دانی ای مهتر شیرمرد بچنگ پشن هم بماند ران بزرگ است و گرد است و داماد تو</p>
---	--

دل گیو هرگز بدینسان نبود همه اصفهان تا بهمدان وری
 دل و جان من نیز شد مستمند بتو دارد امید گودرز و گیو
 شناسی بنزد یک من جاء شان سزد گر تو آنرا نداری برنج
 که هرگز بدین دودمان غم نبود نبد گیو را خود جز او پور کس
 فراوان بنزد منش دستگاه بهرسو که جویمش یا بم بجای
 چو این نامه من بخوانی مپای بدان تا بدین کار با ما بهم
 ز مردان و از گنج و از خواسته بفرخ پئی بر شده نام تو
 چنان چون بیاید بسازی نوا چو برنامه بنهاد خسرو نکین
 وز انجا بیامد سوی خانه رفت سواران دوده همه بر نشاند
 چو نچیر از انجا که برداشتی بیابان گرفت و ره هیرمند
 بکوه و بصحرا نهادند روی چو از دیده گه دیده بانش بدید
 که آمد سواری سوی هیرمند در فشی در فشان پس پشت اوی
 غو دیده بشنید داستان سام بزد اسپ و آمد پذیره براه
 بره گیو را دید بژمرده روی بدل نقت کاری نو آمد بشاه
 ز بیژن بسی درد ورنج آزمود همه جامه چاک اند و پر خاک پی
 از آن نامور بهلو دیو بند که هستی بهر کشور امروز نیو
 زبان و دل و رای آگاه شان بخواه آنچه باید ز مردان و گنج
 فروزنده تر زین جهان کم شوند چه فرزند بودنش چه فریلدرس
 مرا و نیائی مرانیک خواه بهر نیک و بد پیش من بد پهای
 سبک باش و باگیو خیز ایدر آبی زنی رای فرخ بهر پیش و کم
 بیاریم پیش تو آراسته ز توران بر آمد همه کام تو
 مگر بیژن از بند گردد رها ستد گیو و بر شاه کرد آفرین
 ره سیستان را بسپید تفت یزدان پناهد و نامش بخواند
 دو روزه بیکروز بگذاشتی همیرفت پویان بسان نوند
 همیشه خلیده دل و راه جوی هوئی ز ابلسان فغان بر کشید
 سواران بگرد اندرش نیز چند یکی کابلی تیغ در مشت اوی
 بفرمود بر جرعه کردن لگام بدان تا نباشد مگر کینه خواه
 همی آمد آسیمه و پویه پوی که گیواست از ایران فرسته براه

چونزد يك شد بهلوان و سپاه
 بپرسيد داستان از ايرانيان
 درود بزرگان بدستان بدان
 همه درد دل پيش داستان بخواند
 همی گفت رويم نه بيني برونك
 چو بشنيد داستان پراز درد گشت
 وزان پس نشان تهمتن بخواست
 بدو گفت رستم زنجير گور
 شوم گفت تا من به بينمش روي
 چنين گفت داستان كز ايدر مرو
 تو تا رستم آيد بخانه پياي
 برفتند هردو بايوان رال
 چو گيو اندر آمد بايوان ز راه
 پذيره شدش گيو كامد فراز
 پراز آرزو دل پراز آب روي
 چو رستم دل گيور اخسته ديد
 بدل گفت باري تباه است كار
 ز اسپ اندر آمد گرفتش ببر
 ز گودرز و از طوس و از گستهم
 ز شاپور و رهام و ز بيژن
 چو آواز بيژن رسيدش بگوش
 زمانى خروشيد و زاري نمود
 برستم چنين گفت كاي با فرين
 چنان شاد گشتم بديدار تو
 كه همچنان شده باز يابد روان
 درستند اينها كه بردي تو نام
 بجز بيژن ابي گرد گرد نكشان
 نه بيني كه بومى به پيران سرا
 نيايش كنان بر گرفتند راه
 ز شاه و بزرگان و تورانيان
 ز شاه و دليران فرخ نژاد
 غم پور گم بوده با او براند
 ز خون مژه پشت پايم پلنگ
 خروشيد و رخسار او زرد گشت
 بپرسيد و گفتش كه رستم كجاست
 دمامم بيايد كه بر رفت هور
 ز خسرو يكي نامه دارم بدوي
 كه زود آيد از دشت نچير گور
 يك امروز با ما بشادي گراي
 گرفتند هردو سخن را سگال
 تهمتن بيايد ز نچير گاه
 پياده شد از اسپ و بردش نماز
 رديده نهاده برخ برد و جوي
 بآب مژه روي او شسته ديد
 بايران و بر شاه مه روزگار
 بپرسيدش از خسرو تاج و ر
 ز گردان لشكر همه بيش و كم
 ز فرهاد و گرگين و از هرتنا
 برآمد بناكام از ويك خروش
 وزان بس گو بيلتن را ستود
 گزين همه مهتران زمين
 برين پرسش گرم و گفتار تو
 و يا پير سر مرد گردد جوان
 و ز ايشان درود و سلام و پيام
 كه از بند و از چه دهندش نشان
 چه آمد؛ بخت بد اندر خورا

بگیتی مرا خود یکی پور بود
 شد از چشم من در جهان ناپدید
 چنبنم که بینی به پشت ستور
 ز بیژن شب و روز چون بیهشان
 کنون شاه در جام گیتی نمایی
 چه مایه خروشید و کرد آفرین
 پس آمد ز آتشکده سوی گاه
 همان جام رخشنده بنهاد پیش
 بتوران نشان داد از شهریار
 چو در جام کیخسرو آیدون نمود
 کنون آمدم بادلی پر امید
 ترا دیدم اندر جهان چاره گر
 همی گفتم و مژگان پر از آب زرد
 وزان پس که نامه برستم بداد
 پس از بهر بیژن خروشید زار
 که خویشان بدند از گه دیر باز
 همان بیلتن خواهر گویو داشت
 همان بیژن از دختر بیل تن
 یکیو انگهی گفتم مندیش ازین
 مگردست بیژن گرفته بدست
 به نیروی یزدان و فرمان شاه
 وز آنجا بایوان رستم شدند
 چو آن نامه شاه رستم بخواند
 زبس آفرین جهاندار شاه
 بگیو انگهی گفتم بشتافتم
 بدین آمدن رنج برداشتی
 بدانستم این رنج و کردار تو
 چه مایه ترا نزد من دستگاه
 که هم پور و هم پاك دستور بود
 بدین دو دمان کس چنان غم ندید
 شب و روز تا زان چو تابنده هور
 بگیتی بجستم زهر کس نشان
 به پیش جهان آفرین شد بیبای
 بچش کیان هر مز فر و دین
 کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
 بهر سونگه کرد از اندازه بیش
 به بند گران و به بد روزگار
 سوی پهلوانم دو انید زود
 دو رخسار زرد و دو دیده سفید
 تو بندی بفریاد هر کس کمر
 همی بر کشید از جگر باد سرد
 همه کار گرگین بدو کرد یاد
 فرور بخت از دیده خون برکنار
 زن گیو بد دختر سرفراز
 فرا مرز پیل زان زن نیو داشت
 گوی بد سرفراز در انجمن
 که رستم نگرداند از رخسار زین
 همه بند و زندان او کرده پست
 برآرم من او را ز تار یک چاه
 بره بر یکی رای رفتن زدند
 ز گفتار خسرو بخیره بماند
 بران نامور پهلوان سپاه
 بفرمان شه راه را ساختم
 چنین راه دشوار بگذاشتی
 کشیدن بهر کار تیمار تو
 بهر کینه گاه اندرون کینه خواجه

چه کین سیارش چه مازندران
 بدیدار تو سخت شادان شدم
 نبایستی کاین چنین سوگوار
 من از بهر این نامه شاه را
 ز بهر تو من خود جگر خسته ام
 بکوشم باین کار اگر جان من
 من از بهر بیژن ندارم برنج
 به نیروی یزدان ببندم کمر
 بیارمش ازان بند و تار یک چاه
 سه روز اندرین خان من شد باش
 که این خانه زان خانه بخشیده نیست
 سه روز اندرین خانه بشیم شاد
 چهارم سوی شهر ایران شویم
 چورستم چنین گفت برجست گیو
 برو آفرین کرد کای نامور
 بماناد بر تو چنین جاودان
 زهر نیکویی بهره ور بود یا
 چورستم دل گیو پدرام دید
 بسلا رخوان گفت پیش آر خوان
 زواره فرامرز و دستان و گیو
 نوازنده رود با می گسار
 همه دست جام از می لعل فام
 سه روز اندر ایوان رستم شراب
 بروز چهارم گرفتند ساز
 بفرمود رستم که بندگان بار
 سواران گردنکش از کشورش
 بیامد برخش اندر آورد پای
 بزین اندر افگند گرز نیا

کمر بسته در پیش جنگ آوران
 ولی بهر بیژن پریشان شدم
 ترا دیدم می خسته روزگار
 بفرمان بسر بسپرم راه را
 برین کار بیژن کمر بسته ام
 ز تن نگسلد پاک یزدان من
 فدا کردن جان و مردان و گنج
 به بخت جهاندار پیروزگر
 نشانمش بر نامور پیشگاه
 همی فوش می وز غم آزاد باش
 مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
 ز گردان و از شاه گیریم یاد
 بفرمان شاه دلیران شویم
 ببوسید دست و سرو پای نیو
 به نیروی مردی و بخت و هفر
 دل و زور پیل و هس موبدان
 چنان کز دلم زنگ بزد و دیبا
 وزان خود به نیکی مرانجام دید
 بزرگان و فرز انکان را بخوان
 نشستند بر خوان سالار نیو
 بیامد بایوان گوهرنگار
 خروشنده چنگ و گسارنده جام
 بخورد و نکرد او رفتن شتاب
 چو آمدش هنگام رفتن فراز
 سوی شهر ایران بسی چند کار
 همه راه را ساخته بر درش
 کمر بست و پوشید رومی قبا
 پراز جنگ سردل پراز کیمیا

بگردون برافراخته کوس رخس
 خود و گیو با زبلی صد هزار
 چه از بردنی بود برداشتند
 سوي شهر ایران نهادند روي
 چورستم بنزدیک ایران رسید
 یکی باد نوشین درود سپهر
 بر رستم آمد هم نگاه گیو
 شوم گفت آگه کنم شاه را
 بدوگفت رستم برو شاه باش
 چورفت از بر رستم آن پهلوان
 چونزدیک کیخسرو آمد فراز
 پس از گیو گودرز پرسید شاه
 بدوگفت گیو ای شه نامدار
 نتا بید رستم ز فرمان تو
 چو آن نامه شاه دادم بدری
 عنان با عنان من اندر بیست
 براندم من از پیش تا نزد شاه
 بگیو انکهي گفت رستم کجاست
 گرامیش کردن سزاوار هست
 ز خورشید برتر سر تاج بخش
 ز لشکر گزید از در کارزار
 بزابل فرامرز بگذاشتند
 همه راه پویان و دل کینه جوي
 سر تحت کیخسرو آمد پدیده
 برستم رسانید شادان بهم
 که باید مرا رفتن از پیش نیو
 که پیمود رخس تهم راه را
 بگوشاه را کز غم آزاد باش
 بیامد بدرگاه شاه جهان
 فراوان ستود و ببردش نمار
 که رستم کجا ماند و چون بود راه
 بر آمد ببخت تو هرگونه کار
 دلش بسته دیدم به پیمان تو
 بمالید نامه ابرچشم و روي
 چنان چون بود مرد خسرو پرست
 بگویم که آمد تهمتن ز راه
 که پشت بزرگان و تخم وفاست
 که نیکی نماید و خسرو پرست



پذیره شدن بزرگان ایران رستم را و رسیدن او بکیخسرو

بفرمود خسرو بفرزا نگان
 پذیره شدن پیش او با سپاه
 بگفتند گودرز کشواد را
 دو بهره ز گردان و گردن کشان
 بر آئین کاوس برخاستند
 خروشان متورود درخشان درفش
 بفرمود خسرو نگان
 پذیره شدن پیش او با سپاه
 بگفتند گودرز کشواد را
 دو بهره ز گردان و گردن کشان
 بر آئین کاوس برخاستند
 خروشان متورود درخشان درفش

چونزدیک رستم فراز آمدند
 ز اسپ اندر آمد جهان پهلوان
 بپرسید مره یکی را ز شاه
 نشستند گردان و رستم بر اسپ
 چو آمد بر شاه که تر نواز
 ستایش گفان پیش خسرو رسید
 بر آورد سر آفرین کرد و گفت
 که هر مزد بادت بدین پایگاه
 همه ساله اردی بهشتت هژیر
 ز شهریر بادی تو پیروز گر
 تراباد فرخ نیا و نژاد
 از آذرت رخشنده شب همچو روز
 سفندار مذ پاسبان توباد
 دی و اور مزدت خجسته بواد
 وز آبانت هم کار فرخنده باد
 تن چاربا یانت مرداد باد
 چو این آفرین کرد رستم بپای
 بدو گفت خسرو درست آمدی
 توئی پهلوان کیان جهان
 گزین کیانی و پشت سپاه
 مرا شاد کردی بدیدار خویش
 زوارة فرامرز و دستان سام
 فرورفت رستم ببوسید تخت
 ببخت تو هر سه درستند و شاد
 بسالار نوبت بفرمود شاه
 در باغ بکشاد سالار بار
 بفرمود تا تاج زرین و تخت
 همه دیبۀ خسروانی بباغ

پیاده همی بانماز آمدند
 پیوسیدن رنج دیده گوان
 ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
 بگردار رخشنده آذر گشسپ
 نوان پیش اورفت و بردش نماز
 که مهر و ستایش مرا و را سزید
 که بادی همه ساله با بخت جفت
 چو بهمن نگهدار تخت و کلاه
 نگهبان توباد و بهرام و تیر
 بنام بزرگی و فر و هنر
 ز خرداد بادا برو بوم شاد
 توشادان و تاج تو گیتی فروز
 خرد جان روشن روان توباد
 در هر بدی بر تو بسته بواد
 سپهر روان پیش تو بنده باد
 همیشه تن و بخت توشاد باد
 شه نشه بدادش بر خویش جایی
 که از جان تو دور دست بدی
 نهان آشکار آشکارت نهان
 نگهدار ایران و لشکر پناه
 بدین پر هنر جان بیدار خویش
 درستند و خرم دل و شاد کام
 که ای پر هنر شاه بیدار بخت
 انوشه کسی کش کند شاه یاد
 که گودرز و طوس و گوانرا بخواه
 نشستن گهی ساخت پس شاهوار
 نهادند زیر گل افشان درخت
 بگسترد و شد بوستان چون چراغ

درختی زدند از برگه شاه
 نقش سیم و شاخش زیاقوت و زر
 عقیق و زبرجد همه برگ و بار
 همه بار زرین ترنج و بهی
 بد و اندرون مشکسوده بمی
 کراشاه برگاه بنشاندی
 بیامد نشست او بزیننه تخت
 همه میگساران به پیش اندرا
 ز دیبای زربفت و چینی قبای
 همه طوق بر بسته و گوشوار
 همه دل پرار شادی و می بدست
 همه رخ چو دیبای رومی بزنک
 بفرود نارستم آمد به تخت
 برستم چنین گفت پس شهریار
 ز هر بد توئی پیش ایران سپر
 چه در شهر ایران چه پیش کیان
 شناسی تو کردار گود رزیان
 میان بسته دارند پیشم بیای
 به تنهاتن گیو از انجمن
 چنین غم بدین دوده نامد بنیز
 برینکار اگر توبه بندی میان
 بدینکار اگر تونه بندی کمر
 کنون چاره کار بیژن بجوی
 ز اسپ و سلیم و ز مردان و گنج
 چو رستم ز کیخسرو ایدون شنود
 برو آفرین کرد کای نیکنام
 ز تو دور باد آرزو خشم و نیاز
 توئی بر کیان شاه و سالار و کی

کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
 برو گونه گون خوشهای گهر
 فرو هشته از شاخ چون گوشوار
 میانی ترنج و بهی بد تهی
 همه پیکرش سفته برسان نی
 برو باد ازان مشک بفشاندی
 بسر برش ریزنده مشک از درخت
 همه بر سر آن افسر از گوهر
 همه پیش گاه سپید بیای
 ببر بر همه جامه زرنگار
 رخاں ارغوانی و نابوده مست
 فرو زنده عود و خروشنده چنگ
 نشست از برگاه زیر درخت
 که ای نیکپیوند به روزگار
 همیشه چو سیمرخ گسترده بز
 همه بر در رنج بستنی میان
 تن آسانی و رنج و سود و زیان
 همیشه بنیکی مرا رهنمای
 ز هر بد سپر بوده در پیش من
 غم از بهز فرزند بد تر چه چیز
 پذیره نیایدت شیر زبان
 نه بینم بگیتی دگر چاره گر
 که او را ز توران بد آمد بروی
 ببر هر چه باید مدار ایچ رنج
 زمین را ببوسید و برجست زود
 چو خورشید هر جای گسترده گام
 دل بد سگالت بگرم و گداز
 کیان جهان مر ترا خاک بی

نه چون توندیدست يك شاه گاه
 بدن راز نیگان تو کردی جدا
 بکندم دل دیو مازندران
 مرا مادر از بهر رنج توزاد
 منم گوش داده بفرمان شاه
 چنان کز پی گیواگر بر سرم
 گر آید بمژگانم اندر سنان
 بر آرم بفر تو این کار کرد
 چورستم چنین گنت گودرز و گیو
 بزرگان لشکر برو آفرین
 بمی دست بردند و مستان شدند
 بشادی همی خورد می شهریار
 نه تا بنده شید و نه رخشنده ماه
 تو بستنی با فسون و بند ازدها
 بفر کیانی و گرز گران
 تو باید که باشی بآرام و شاد
 بدانم ووم کو نمایدم راه
 هوا بارد آتش بدو ننگرم
 نقابم ز فرمان خسرو عنان
 سپهبد نخواهم نمردان مرد
 فریبز و فرهاد و شاپور نیو
 همی خواندند از جهان آفرین
 زیاد سپهبد بدستان شدند
 کشاده بشادی در نوبهار



رهايي یافتن گرگین از سفارش رستم

چو گرگین نشان تهمتین شنید
 فرستاد نزدیک رستم پیام
 درخت بزرگی و گنج وفا
 گرت رنج ناید ز گفتار من
 نگه کن تو در کار این کوز پشت
 بتاریکی اندر مرا ره نمود
 بر آتش نهم خوبشتن پیش شاه
 مگر باز گردد ز بد نام من
 مرا گر بخواهی ز شاه جهان
 شوم پیش بیژن بغلطم بخاک
 چو پیغام گرگین برستم رسید
 به پیشید ازان درد و پیغام اوی
 فرستاده را گفتم رو باز گرد
 بدانست کامد غمش را کلید
 که ای نیک بی فرخ و نیکنام
 در راه مردی و بند بلا
 بگویم کنون با تو کردار من
 بخیره چراغ دلم را بکشت
 نبشته چنین بود و بود آنچه بود
 گر آمرزش آید مرا زین گناه
 به پیران سر این بد سرانجام من
 چو غم ژیان با تو بندم میان
 مگر باز یابم من آن کیش پاک
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 غم آمدش ازان بیهده کام اوی
 بگویش که ای خیره ناپاک مرد

تو نشنیده دامتان پلنگ
 که گر بر خرد چیره گردد هوا
 خرد مند کارد هوا را بزیر
 تو دستان نمودی چو روباه پیر
 نشاید برین بیهده کام تو
 ولیکن کنون پس به بیچارگی
 ز خسرو بخوادم گناه ترا
 اگر بیژن از بند گردد رها
 رها بر دی از بند ورستی بجان
 و گر جز برین گونه گردد سپهر
 نخستین من آیم برین کینه خواه
 و گر من نیایم هنر مند گویو
 بر آمد برین کار یروز و شب
 دویم روز چون شید بنمود تاج
 تهمتن بیامد بگسترده پر
 ز گرگین سخن رفت با شهریار
 بدو گفت شاه ای سپهدار من
 که سوگند خوردم به تخت و کلاه
 که گرگین نه بیند ز من جز بلا
 جز این آرزو هر چه خواهی بخواه
 پس آنکه چنین گفت رستم بشاه
 اگر بد سگایید بپسند همی
 گر آمرزش شاه ناید به پیش
 هر آنکس که گردد ز راه خرد
 سزد گر کنی یاد کردار اوی
 به پیش نیا کانت بسته کمر
 اگر شاه بیند بمن بخشدش
 برستم به بخشید پیروز شاه

بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
 نیابد ز چنگ هوا کس رها
 بود دامتانش چو شیرد لب
 ندیدی همی دام نچیر گیر
 که من پیش خسرو برم نام تو
 فرو مانده بینمت یکبارگی
 بر افروزم این تیره ماه ترا
 بفرمان دادار کیهان خدا
 ز تو دور شد کینه پهلوان
 ز جان و تن خویش بودار مهر
 به نیروی یزدان و فرمان شاه
 بخواهد ز تو کین فرزند نیو
 ازین کار نکشاد بر شاه لب
 نشست از برسیمگون تخت عاج
 بخواهش بر شاه پیروز گر
 از ان گم شده بخت و بدر روزگار
 همی بکسلی بند و زنهار من
 بدادار خردان و خورشید و ماه
 مگر بیژن از بند گردد رها
 ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
 که ای با گهر نامور پیشگاه
 فدا کردن جان بسپد همی
 بنزدش نیاید همی دین و کیش
 سر انجام بپسند ز کردار بد
 همیشه بهر کینه پیکار اوی
 بهر کینه گه با یکی کینه ور
 مگر بخت یک لخت بدر خشدش
 رها نیدش از بند و تار یک چاه

ز رستم بپرسید پس شهریار
 چه خواهی ز گنج و ز لشکر خواه
 بترسم ز بد گوهر افراسیاب
 که او باد ساراست و دیو نژند
 بجنباندش یکزمان دل زجای
 چنین گفت رستم بشاه جهان
 کلید چنین بند باید فریب
 بکردار بازار گانان شدن
 بدین کار باید کشیدن عنان
 فراوان گهر باید و زرو سیم
 ز گستردنی هم ز پوشیدن
 چو بشنید خسرو ز رستم سخن
 بیارد بر شاه گنجور اوی
 سر بدره بکشود گنجور شاه
 تهمتن بیامد همه بنگرید
 ازان ده شتر بار دینار کرد
 بفرمود رستم بسالار بار
 ز شیران گردن کش نامور
 چو کرگین و چون زنگه شاوران
 چهارم گرازه که راند سپاه
 چورهام و فرهاد گرد دایر
 چنین هفت یل باید آراسته
 همه بر فزونی بیند اختند



رفتن رستم بتوران بسان بازارگان برای رهاشدن بیژن

پس نگاه گفتش بگردن کشان
 چوسالار نوبت بیاید بدر
 بران گرزداران و مردم کشان
 به شبگیر بندند گردان کمر
 به بستند برکوه پیل کوس
 سپیده دمان گاه بانگ خروس

تهمتن بیامد چو سرو بلند
 برفت از درشاه بالشکرش
 سپاه از بس پشت و گردان زبیش
 همه نیزه و تیر شان رهنمون
 چون زد یکی مرز توران رسید
 بالشکر چنین گفت پس پهلوان
 مچنیند از ایدر مگر جان من
 بسپید باشید مر جنگ را
 سپه را بدان مرز ایران بماند
 همه جامه برسان بازارگان
 کشاد ند گردان کمرهای سیم
 سوی شهر توران نهادند روی
 گرانمایه هشت امپدر کاروان
 ده اشتر همه بارشان گوهر
 زبس های وهوی جرنگ درای
 همه دشت از آوازشان میخندید
 دران مرز توران یکی شهر بود
 به نچیر بد رفته پیران زجای
 چوپیران ویمه ز نچیر گاه
 یکی جام زرین پر از گوهر
 دو اسپ گرانمایه با زرین زر
 بفرمان بران داد و خود پیش رفت
 برو آفرین گرد کای نامور
 چو توکس نباشد بفر و کلاه
 چنان کرد روشن جهاندار ساز
 برسید و گفت از کجائی بگویی
 بدو گفت رستم ترا کهترم
 ببازارگانی از ایزان بتور

چنگ اندرون گز و برزین کمند
 همی آفرین خواند برکشورش
 نهاده بکف بر همه جان خویش
 همه دست را پاک شسته بخون
 سران سپه را همه برگزید
 که ایدر ببا شید روشن روان
 زتن بگسلد پاک یزدان من
 همه تیز کرده بخون چنگ را
 خود و سرکشان سوی توران براند
 بپوشید و بکشد بنداز میان
 بپوشید شان جامهای گلیم
 یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
 یکی رخس و دیگر نشست گوان
 صداشتر همه جامه لشکرا
 بکردار طهمورثی کره نای
 همی رفت تا شهر پیران رسید
 که پیران ازان شهر با بهر بود
 نبد کس بدرگاه او بر پیای
 بیامد تهمتن بدیدش براه
 بدیبا بپوشید رستم سرا
 بگوهر بیا راسته سر بسر
 برگاه پیران خرامید تفت
 بایران و توران به بخت و هنر
 که دستور شاهي و زبای گاه
 که پیران مرا و را ندانست باز
 چه مردی و چون آمدی پویه پوی
 بشهر تو کرد ایزد آ بشخورم
 به پیمودم این راه دشوار دور

فروشنده ام هم خریدار نیز
 بمهر تو دارم روانم نوید
 اگر پهلوان گیردم زیر پر
 هم از داد تو کس نیاز دارم
 پس آن جام پر گوهر شاهوار
 گرانمایه اسپان تازی نژاد
 بسی آفرین کرد و آن خواسته
 چر پیران بران گوهرا بنگرید
 برو آفرین کرد و بنواختش
 که روشاد و ایمن بشهر اندر آی
 ازین خواسته با تو تیمار نیست
 برو هر چه داری بهائی بیار
 فرود آی در خان فرزند من
 چنین گفت رستم که ای پهلوان
 همه خواسته سر بسر مراست
 که با من زهر گونه گوهر بود
 به پیروز بخت تو ای پهلوان
 بدو گفت روبرو گیر جایی
 یکی خانه بگزید بر ساخت کار
 خبر شد کز ایران یکی کاروان
 زهر سو خریدار بنهاد گوش
 خریدار دیبای و فرش و گهر
 چو خورشید گیتی بیارستی
 بر آمد برین روزگاری چنین

فروشم بخرم زهر گونه چیز
 چنین چیره شد بر دمم بر امید
 خرم چار پای و فروشم گهر
 هم از ابر مهرت گهر بار دم
 میدان مهان کرد پیشش نثار
 که بر موی شان گرد ننشاند باد
 بدو داد و شد کار پیراسته
 کزان جام و خشنده آمد پدید
 بر تخت پیروزه بنشا ختیش
 که مانند و خویشست بسازیم جایی
 کسی را بدین با تو بیکار نیست
 خریدار کن هر سویی خواستار
 چنان باش با من چو بیدند من
 هم ایدر بباشیم با کاروان
 بهر جا که باشیم ازین پس رواست
 نباید کزان گوهری کم شود
 به بیرون بباشیم روشن روان
 کنم پاسبانان به پیشت پبای
 بکلبه درون رخت بنهاد و بار
 بیامد بر نامور پهلوان
 چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
 بدرگاه پیران نهادند سر
 بدان کلبه بازار بر ساختی
 که رستم بمانده بتوران زمین



گفتن منیژه سرگذشت بیژن بر رستم

منیژه خبر یافت از کاروان
 یکایک بشهر اندر آمد دوان
 برهنه هر آن دخت افراسیاب
 بر رستم آمد دودینده پر اب

همی باستین خون مژگان برقت
 که بر خورده‌ی از جان و از گنج خویش
 بکام تو با داد سپهر بلند
 برامید دل را که بستی میان
 همیشه خرد بادت آموزه‌ر
 چه آگاهیمتت زگردان شاه
 نیامد ز بیژن بایران خبر
 که چونین جوانی زگودر زیان
 بسودست پایش به بند گران
 کشیده بزنجیر و بسته به بند
 نیابم زدرویشی خویش خواب
 بترسید رستم ز گفتار اوی
 بدوگفت کز پیش من دور شو
 ندارم ز گودرزه و گیو آگهی
 بوستم تکه کرد و بگریست زار
 بدوگفت گای مهتر پر خرد
 سخن گرنگوئی مرانم ز پیش
 چنین باشد آئین ایران مگر
 بدوگفت رستم که ای زن چه بود
 همی برنوشتی تو بازار من
 بدین تندگی از من میاژار بیش
 و دیگر بجای که کیخسرواست
 ندانم زین گیو و گودرز را
 بفرمود تا خورد نی هرچه بود
 یکایک سخن کرد از خواستار
 چه پرسی از ایران و از تخت شاه
 منیژه بدوگفت کز کار من
 از آن چاه سربادلی پرزدره

برو آفرین کرد و پرسید و گفت
 مبادت پشیمانی از رنج خویش
 ز چشم بدانت مبادا گزند
 زرنجی که بردی مبادت زیان
 خنک شهر ایران و خوش روزگار
 زگیو و زگودرز و ایران سپاه
 نیایش نخواهد بدن چاره گر
 همی بگسلاند ز آهن میان
 دودستش بمسمار آهنگران
 همه جامه پر خون از آن مستمند
 ز نالیدن او دو چشم پر آب
 یکی بانگ برزد براندش ز روی
 نه خسرو شناسم نه سالار نو
 که مغزم زگفتار کردی تهی
 ز خواری ببارید خون بر کنار
 ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
 که من خود دلی دارم از درد زیش
 که درویش را کس نگردد خبر
 مگر کاهرم من رستخیزت نمود
 ازین روی بد با تو پیکار من
 که دل بسته بودم ببازار خویش
 بدان شهر من خود ندارم نشست
 نه هرگز به پیمودم آن مرز را
 نهادند در پیش درویش زود
 که با تو چرا شد دژم روزگار
 چه داری همی راه ایران نگاه
 چه پرسی زرنج و ز تیمار من
 دویدم بنزد تو ای راه مرد

که از تو بپرسم یکی نو خبر
 زدی بانگ بوم چون جنگ آوران
 منیژه منم دخت افراسیاب
 کنون دیده پر خون و دل پر ز درد
 همی نان کشکین فراز آورم
 برای یکی بیژن شور بخت
 ازین زار تر چون بود روزگار
 که بیچاره بیژن دران ژرف چاه
 بغل و به مسمار و بند گران
 مراد در بردرد بفرود ازان
 کنون گرت باشد بایران گذر
 بدرگاه خسرو مگر گیو را
 بگوئی که بیژن بچاه اندراست
 چو خواهی که بینی میاسای دیر
 بدو گفت رستم که ای خوب چهر
 چرا نزد باب تو خواهشگران
 مگر بر تو بخشایش آرد پدر
 گر آرم بابت نبودی ز پیش
 بخوالیگرش گفت هر کون خورش
 یکی مرغ بریان بفرمود گرم
 سبک دست رستم بسان پری
 بدو داد و گفتش بدان چاه بر
 منیژه بیامد بدان چاه سر
 نوشته بد ستار چیزی که برد
 نگه کرد بیژن بخیره بماند
 که ای مهربان از کجا یافتی
 بسا رنج و سختی کت آمد بروی
 ز گیو و زگودرز پر خاشخز
 نترسی تو از داور داوران
 برهنه ندیده تنم آفتاب
 ازین در بدان در دور خساره زرد
 چنین راند اینزه قضا بر سرم
 فقام ز تاج و فقام ز تخت
 سر آرد مگر بر من این کردگار
 نه بیند شب و روز خورشید و ماه
 همی مرگ خواهد زیزدان بران
 نم از دیدگانم بپالود ازان
 زگودرز کشواد یا بی خبر
 به بینی و یا رستم نیو را
 و گردیر آئی شود کار پست
 که از بال سنگست و آهن بزیر
 چرا باری از دیدگان آب مهر
 نینگیزی از هرسوی مهران
 بجوشدش خون و بسوزد جگر
 ترا داد می چیز از اندازه بیش
 که او را بباید بیاور برش
 به پیچید بوگرد آن نان نرم
 نهان کرد در مرغ انگشتری
 که بیچارگان را تویی راهبر
 دران خورد نیها گرفته ببر
 چنان هم نوشته به بیژن سپرد
 ازان چاه خورشید رخ را بخواند
 خورشها کزین گونه بشنافتی
 ز بهر من ای مهربان چاره جوی

آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم

منیژه بد و گفت کز کاروان
 از ایران بتوران ز بهر درم
 یکی مرد پاکیزه با هوش و فر
 همش دستگاهست و هم دل فراخ
 بمن داد از بن گونه دستارخوان
 بدان چاه نزدیک آن بسته رو
 بگسکرد بیژن پس آن نان پاک
 چو دست خویش برد از آن داوری
 نگینش نگه کرد و نامش بخواند
 یکی مهر پیروزی رستم بروی
 چو بار درخت و قارا بدید
 بخندید و خندید نی شاه وار
 منیژه چو بشنید خندیدنش
 شگفت آمدش داستانی بزد
 منیژه عجب ماند از آن کار سخت
 چگونه کشادی بخنده دولب
 چه راز است پیش آرو باهن بگویی
 بدو گفت بیژن که این کار سخت
 کنون گرو قای مرا نشکنی
 بگویم ترا سر بسر داستان
 که گریب بدوزی ز بهر گزند
 منیژه چو بشنید نالید سخت
 دریغا که شد روز گاران من
 بدادم به بیژن دل و خان و مان
 بدرگشته بیزار و خویشان زمن

یکی مایه و ر مرد بازارگان
 کشیده ز هرگونه بسیار و کم
 ز هرگونه با او فراوان گهر
 یکی کلبه سازید در پیش کاخ
 که بر من جهان آفرین را بخوان
 دگر گر بخواد بپر نوبنو
 پر امید دل گشته با ترس و باک
 بدید آن نهان کرده انگشتری
 ز شادی بخندید و خیره بماند
 بآهن نوشته بگردار موی
 بدانست کلمه غمش را کلید
 چنان کلمه آوازش از چاه سار
 از آن چاه تار یک و بسته تنش
 که دیوانه خندد ز کردار خود
 بگفت این چه خنده است ای نیکبخت
 که شب روز بینی همی روز شب
 مگر بخت نیکت نمود دست روی
 بامید آنم که بکشاد بخت
 بسوگند با من تو پیمان کنی
 چو باشی بسوگند همدانستان
 زنان را زبان هم نماند به بند
 که بر من چه آمد ز بد خواه بخت
 دل خسته و چشم گریان من
 کنون گشت بر من چنین بدگمان
 برهنه دوان بر سر انجم

همان گنج و دنیا را و تاج و گهر
از امید بیژن شدم نا امید
پید شد همی راز بر من چنین
بدو گفت بیژن همه رامت است
چنین گفت کاکنون بیاست گفت
سزدگر بهر کار بندم دهی
توبشناس کان مرد گوهر فروش
ز بهر من آمد بتوران فراز
به بخشود بر من جهان آفرین
رهاند مرا زین غمان دراز
ینزدیک او رو بگویش نهان
بدل مهربان بوبه تن چاره جوی
بیامد زبیشه بکردار باد
چوبشنید گفتار آن خوب روی
بدانست رستم که بیژن سخن
بدو گفت رستم که ای خوب چهر
بگویش که آری خداوند رخس
ز زابل بایران زایران بتور
بساعم که خوردی درین روز چند
چو این گفته باشی سخن راز دار
زبیشه فراز آر هیزم بروز
منیژه زگفتار او شاد شد
بیامد دمان تابدان کوهسار
بگفتش که دادم سراسر پیام
چنین داد پاسخ که آنم درست
تو با داغ دل چند پوئی همی
بگویش که ما را بسان پلنگ
کنون چون در همت آمد از تو نشان

بتاراج دادم همه سر بسر
جهانم سیاه و دودیده سفید
تو آگه تری ای جهان آفرین
زمین کار تو پاک برکاست است
ای مهربان یار و هشیار جفت
که مغزم برنج اندرون شد نهی
که خوالیگرش مر ترا داد نوش
و گر نه بگوهر نبودش نیاز
به بینم مگر پهن روی زمین
ترا زین تگاپوی گرم و گداز
که ای پهلوان کیان جهان
اگر تو خداوند رخشی بگویی
منیژه برستم پیامش بداد
کران راه دور آمدش چاره جوی
کشاد همت بر گلرخ سرو بن
که ایزد ترا زو مبراد مهر
ترا داد یزدان فریاد بخش
ز بهر تو پیمود این راه دور
ز تیمار گشتی چنین مستمند
شب تیره گوشت با آواز دار
شب آید یکی آتشی بر فروز
دلش زاندهان یکسر آزاد شد
که بودش بچاه اندرون غمگسار
بدان نیک پی فرخ نیکفام
که بیژن بنام و نشانم بجست
دورخ را بخوناب شوئی همی
بسود از پی تو کمر گاه و جنگ
به بینی سر تیغ مردم کشن

زمین را بدرانم اکنون بچنگ
 مرا گفت چون تیره گردد هوا
 بگردار کوه آتشی بر فروز
 بدان تاببینم سر چاه را
 چو بشنید بیژن بر آسان پیام
 سومی کردگار جهان کرد هر
 زهر بد تو باشی مرا دستگیر
 بده داد من زانکه بیداد کرد
 مگر باز یابم برو بوم را
 تو ای جفت رنج آزموده زمن
 بدین رنج کز من تو برداشتی
 بگردی رها تاج و تخت و کمر
 اگر یابم از چنگ این اژدها
 بگردار نیکان یزدان پرست
 بسان پرستار پیش کیان
 کنون این یکی رنج بردار نیز
 منیژه بهیزم شتابید سخت
 بخورشید بر چشم وهیزم ببر
 چو از چشم خورشید شد نابدید
 بدانکه که آرام گیرد جهان
 که لشکر کشد تیره شب پیش روز
 منیژه بشد آتشی بر فروخت
 بگوش اندرون بانگ رونینه خم
 بگردون بر اندازم آسوده سنگ
 شب از چنگ خورشید کرد درها
 که شب بر سر چاه گردد چو روز
 بدان روشنی بسیرم راه را
 بچاه اندرون گشت از ان شاد کام
 که ای پاک بجشنده داد گر
 تو زن بردل و جان بد خواه تیر
 تو دانی عمان من و داغ و درد
 بمانم من این اختر شوم را
 فدا کرده جان و دل و چیز و تن
 همه رنج من شادی انکاشتی
 همان گنج و خویشان و مام و پدر
 بدین روزگار جوانی رها
 پیویم بیای و بیازم بدست
 پیاداش نیکت به بندم میان
 کزین رنج یایی بسی گنج و چیز
 چو مرغان بر آمد بشاخ درخت
 که تا کی بر آرد شب از کوه سر
 شب تیره بر کوه لشکر کشید
 شود آشکار ای گیتی نهان
 بگیرد سر هور گیتی فر روز
 که چشم شب تیره گون را بسوخت
 که آمد زره رخس رونینه سم



بر آوردن رستم بیژن را از چاه

تهمتن ببوشید رومی زره
 به پیش خداوند خورشید و ماه
 بر افکند بند زره را گره
 بیامد و را کرد پشت و پناه

همی گفت چشم بدان کور باد
 بگردان بفرمود تا همچنین
 بر اسپان نهادند زین خدنگ
 تهمت بر خشنده بنهاد روی
 چو آمد برسنگ اکوان فراز
 چنین گفت رستم بدان هفتگرد
 ببايد شمارا کنون تا ختن
 پیاده شدند آن سران سپاه
 بسودند با سنگ بسیار چنگ
 چو از نامداران پیلود خوي
 ز اسپ اندر آمد گو شیر نو
 زیزدان زور آفرین زور خواست
 بینداخت بر پیشه شهر چین
 ز بیژن بپرسید و نالید زار
 ز گیتی همه نوش بودیت بهر
 چنین گفت بیژن ز تار یک چاه
 مرا چون خروش تو آمد بگوش
 بدینسان که بینی مرا خان و مان
 بکندیم دل زین سرای مینج
 بدو گفت رستم که بر جان تو
 کنون ای خردمند فرخند خوي
 بمن بخش گرگین میلاد را
 بدو گفت بیژن که ای یار من
 ندانی تو ای مهتر شیر مرد
 گر آید بر او بر جهان بین من
 بدو گفت رستم که گرد خونی
 بمانم ترا بسته در چاه پای
 چو گفتار رستم رسیدش بگوش

بدینکار بیژن مرا زور باد
 ببستند بر گرد که بند کین
 همه چنگ را ساخته تیز چنگ
 همی رفت پیش اندرون راه جوي
 بدانچاه اندوه و گرم و گداز
 که روی زمین را ببايد سپرد
 سر چاه ازین سنگ پرداختن
 که از سنگ پردخته مانند چاه
 شده مانده گردان و آسوده سنگ
 که سنگ از سر چاه نهاده پی
 زره دامتش را بزد بر کمر
 بز دست و آن سنگ برداشت راست
 بلز زیدان سنگ روی زمین
 که چون بود کارت ببد روز گلر
 زد ستش چرا بستدی جام زهر
 که چون بود بر پهلوان رنج راه
 همه زهر گیتی شدم پاک نوش
 ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
 ز بس درد و سختی و اندوه و رنج
 به بخشود بخشنده یزدان تو
 مرا مانده از تو یکی آروزي
 ز دل دور کن کین و بیداد را
 چه دانی که چون بود پیکار من
 که گرگین میلاد با من چه کرد
 بدو رستخیز آید از کین من
 بسازی و گفتار من نشنوي
 با سپ اندر آرم شوم باز جای
 از آن تنگ زندان بر آمد خروش

بیاض بد و گفت بد بخت من
 زگرگین چنین بد که بر من رسید
 کشیدیم و گشتیم خشنود ازوی
 فرو هشت رستم بزندان کمند
 برهنه تن و موی و ناخن دراز
 همه تن پر از خون و رخسار زرد
 خروشید رستم چو او را بدید
 برودست و بگسست زنجیر و بند
 سوی خانه رفتند ازان چاه سار
 پر از غم نشستند هر دو جوان
 تهمتن بفرمود شستن سرش
 ازان پس چو گرگین بنزدیک او
 ز کردار بد پوزش آورد پیش
 دل بیژن از کینش آمد براه
 شتر بار کردند و اسپان بزین
 نشست از بر رخس و نام آوران
 گسی کرد بار و بر آراست کار
 بشد با بنه اشکش تیز هوش
 به پیش اندرون کاروان بنه
 به بیژن بفرمود رستم که شو
 که ما امشب از کین افراسیاب
 یکی کار سازم کنون بردرش
 بسی رنج دیدی تو از بند و چاه
 چنین گفت بیژن منم پیش رو

زگردان وزدوده و انجمن
 بدین روز نیزم بباید کشید
 زکینه دل من بیاسود ازوی
 بر آوردش از چاه بپای بند
 گدازنده از درد و رنج و نیاز
 ازان بند و زنجیر زنگار خورد
 همه تن در آهن شده ناپدید
 جدا کرد از حلقه و پایی بند
 بیکدست بیژن بدیگر زوار
 همی یاد کردند بر پهلوان
 یکی جامه پوشید نو در برش
 بیامد بمالید بر خاک روی
 به پیچید ازان خام گفتار خویش
 مکافات نآورد پیش گذه
 بپوشید رستم سیلح گزین
 کشیدند شمشیر و گرز گران
 چنان چون بود در خور کارزار
 که دارد سپه را بهر جای گوش
 سپاهی بنزدیک او یکتنه
 تو با اشکش و بامنیزه برو
 نه آرام یابم نه خورد و نه خواب
 که فردا بخندد برو لشکرش
 نبایدت بودن بدین رزمگاه
 که از من یکی کینه سازید نو

شبخون زدن رستم با هفت گرد درایوان افراسیاب و بازگشتش

برفتند بارستم این هفت گرد
 عاناها فکندند برپیش زین
 بشد تابدرگاه افراسیاب
 بزد دست و بگسست مسماروبند
 برآمد زهرسویکی دار و گیر
 سرانرا همه سر جدا شد زتن
 زده لیزاو رستم آواز داد
 بخفتی تو برگاه و بیژن بچاه
 منم رستم زابلی پور زال
 شکستم درو بند وزندان تو
 رها شد سرو پای بیژن زبند
 ترا رزم و کین سیا و خش بس
 که بر جان بیژن کرفتی شتاب
 چنین هم بر آورد بیژن خروش
 براندیش از آن تخت و فرخنده جای
 همی رزم جستم بسان پلنگ
 کنونم کشاده بهامون ببین
 بزد بانگ در خانه افراسیاب
 برایشان زهرسو بگیرید راه
 ز لشکر هر آنکس که آنجا شدند
 زهرسو خروش نگابوی خاست
 هر آنکس که آمد ز توران سپاه
 گرفتند بر کینه جستن شتاب
 بکاخ اندر آمد خداوند رخس
 بنه اشکش تیزهش را سپرد
 کشیدند گردان همه تیغ کین
 بهنگام آمایش و گاه خواب
 چو شیر ژیان خویشتن را فکند
 در خشیدن تیغ و باران تیر
 پر از خاک چنگ و پراز خون دهن
 که خواب خوشت بر تو ناخوش بود
 مگر باره دیدی ز آهن براه
 نه هنگام خواب است و گاه نهال
 که سنگ گران بد نگهبان تو
 بدامان بر کس نیارد گزند
 درین دشت گرد پی و رخس بس
 دلت خیره بینم همی سر بخواب
 که ای ترک بد گوهر خیره هوش
 مرا بسته در پیش کرده بپای
 مراد است بستنی بگردار سنگ
 که با من نجوید ژیان شیر کین
 که رزم آورانرا ببست است خواب
 که جوید نگین و که جوید کلاه
 همه کشته یا خسته باز آمدند
 ز خون ریختن بر درش جوی خاست
 زمانه نهی ماند ازو جایگاه
 از آن خانه بگریخت افراسیاب
 همه فرش دیبای او کرد بخش

پری چهرگان هیدید پرست
 گرنامه اسپان بزین خدنگ
 از ایوان سالار بستند بار
 ز بهر بنده تاخت اسپان بزور
 چنان رنجه شد رستم از رنج راه
 سواران ز بس رنج و اسپان زنگ
 بلشکر فرستاد رستم پیام
 که من بیگمانم کزین پس بکین
 گش لشکری سازد افراسیاب
 برفتند یکسر سواران جنگ
 همه نیزه داران زدوده سنان
 نگهبان دیده برآمد ز دور
 منیره نشسته بخیمه درون
 همی داستان زد تهمتن بروی
 چنین است رسم سرای سپنج



لشکر کشیدن افراسیاب پس رستم و جنگ کردن با او
 و شکست یافتن افراسیاب

چو خورشید بر زد سراز کوهسار
 بتوفید شهر و برآمد خروش
 بدرگاه افراسیاب آمدند
 همه یکسره جنگ را ساخته
 بزرگان توران کشاده کمر
 همه جنگ را پاک بسته میان
 کز اندازه بگذشت ما را سخن
 که ما را ازین جنگ تا جاردان
 بایران بگردان نخوانند مان

سواران توران ببستند بار
 تو گفتمی همی کرشد از نعره گوش
 کمر بستگان بردرش صف زدند
 دل از بوم و از جای پرداخته
 به پیش سپهدار برخاک سر
 همه دل پراز کین ایرانیان
 چه افگند باید بزین کار بن
 بماند ز کردار بیژن نشان
 زنان کمر بسته دانند مان

برآشفت مهتر بسان پلنگ
 به پیران بفرمود تا بست کوس
 بزد نای روئین بدرگاه شاه
 یلان صف کشیدند پیش سرای
 سپاهی ز توران بران مرز راند
 چو از دیده گه دیده بان بنگرید
 بر رستم آمد که بپسیج کار
 بدو گفت مازین نداریم باک
 بنه بامنیزه گسی کرد و بار
 بیالا برآمد سپه بنگرید
 یکی داستان زد سوار دلیر
 بگردان جنگ آور آواز کرد
 کجا تیغ و ژوبین آهن گذار
 هنرها کنون کرد باید پدید
 برآمد خروشیدن کره نای
 ازان کوه رستم بهامون کشید
 کشیدند لشکر بران بهن جای
 بیاراست رستم یکی رزمگاه
 ابر میمنه اشکش و گستم
 چورهام و چون زنگه بر میسره
 خود و بیژن گیو در قلبگاه
 پس پشت لشکر که بیستون
 چو افراسیاب آن سپه را بدید
 غمی گشت و پوشید خفتان جنگ
 برابر با آئین صفی بر کشید
 چپ لشکرش را به پیران سپرد
 بگرسیوز و شیده قلب سپاه
 تهمتن همی گشت گرد سپاه
 ازان ننگ را ساز فرمود جنگ
 که برماز ایران همین بس فسوس
 بجوشید در شهر توران سپاه
 خروش آمد از بوت و هندی درای
 که روی زمین جز بدریا نماند
 زمین را چو دریای جوشنده دید
 که گیتی سیه شد ز گرد سوار
 همی چنگ را برفشانیم خاک
 پیوشید خود جامه کارزار
 خروشی چو شیر ژبان بر کشید
 که روبه چه سنجد بچنگال شیر
 که پیش آمد امروز ننگ نبرد
 کجا نیزه و گرز و گاو سار
 بدین دشت کیفه بیاید کشید
 تهمتن برخش اندر آورد پای
 چو لشکر به ننگ اندر آمد پدید
 زهر سو بیستند از آهن سرای
 که از گرد اسپان جهان شد سیاه
 سواران بسیار با او بهم
 زبون داشت آن جنگ را یکسره
 نگهبان گردان و پشت سپاه
 حصارى ز شمشیرینش اندرون
 که سالار شان رستم آمد پدید
 سپه را بفرمود کردن درنگ
 هوا نیلگون شد زمین نا پدید
 سوي میمنه رفت هومان گرد
 سپرد و همی کرد هر سو نگاه
 از آهن بگردار کوهی سیاه

برانگیخت از جای رهنم ستور
 فغان کرد کای ترک شوریده بخت
 ترا چون سواران دل جنگ نیست
 که چندین به پیش من آئی بکین
 چو در جنگ لشکر شود تیز جنگ
 ز دستان تو نشیدی این داستان
 که شیری نترسد ز یکدشت گور
 بدر دل و گوش غرم سترگ
 چو اندر هوا باز گسترده پر
 نه روه شود ز آزمون دلیر
 چو تو کس سبکسار خسرو مباد
 بدین دشت و هامون توازیست من
 چو این گفته بشنید ترک دژم
 بر آشفست کای نامداران تور
 ببايد کشیدن بدین کار رنج
 بکشید و یکباره جنگ آورید
 چو گفتار مالار کردند گوش
 چنان تیره گون شد ز گرد آفتاب
 فرو کوفت بر پیل روئینه خم
 ز جوشن یکی باره آهنین
 بجنبید دشت و بتوفید کوه
 در خشان برگد اندرون تیغ تیز
 همی گرز پولاد و همچون تگرگ
 وزان رستمی از دهافش درفش
 پیوشید روی هوا را به تیر
 بهر سو که رستم برانگنده رخس
 بچنگ اندرون گرز گاو سار
 ز قلب اندر آمد بگردار گرت

بیامد بنزدیک سالار تور
 که ننگی تو بر کشور تاج و تخت
 ز گردان لشکر ترا ننگ نیست
 بمردان و اسپان پیوشی زمین
 همه پشت بینم ترا سوی جنگ
 که بر گوید از گفته باستان
 نتابد فراوان ستاره چو هور
 اگر بشنود نام چنگال گرت
 بترسد ز چنگال او کبک نر
 نه گوران بسایند چنگال شیر
 چو باشد دهد بادشاهی بیاد
 رهائی نیای بیجان و به تن
 بلرزید و برزد یکی تیز دم
 بدین دشت جنگست یا بزم و سور
 که بخشم شمارا ازین رنج گنج
 جهان بر بداندیش تنگ آورید
 ز گردان لشکر بر آمد خروش
 تو گفתי جهان غرق گشت اندر آب
 دمیدند شیپور با گاو دم
 کشیدند گردان دران دشت کین
 ز بانگ سواران هر دو گروه
 تو گفתי بر آمد همی رستخیز
 ببارید بر جوشن و خود و تگرگ
 شده روی خورشید تابان بنفش
 بخورشید گفתי بر اندود قیر
 سران سواران همی کرد بخش
 بسان هیونی گسسته مهار
 پراگنده کرد آن سپاه بزرگ

سران سواران چو برگ درخت
 بگردان چنین گفت کای سروران
 شتابید بر جنگ و بر هم دهید
 که امروز هنگام کین جستن است
 همی زور گردی بجای آورید
 بکوشید امروز ای سروران
 چو گردان گرد نکش از تهمتن
 برآمد چو باد اشکش از دست راست
 چو گرگین و فرهاد و رهام گرد
 بقلب اندرون بیژن نیز جنگ
 همه رزمگه سر بسر جوی خون
 جهاندار چون بخت برگشته دید
 بیفکند شمشیر هندی ز دست
 خود و سرکشان سوی توران شتافت
 برفت از پیش رستم شیرگیر
 دو فرسنگ چون اژدهای دژم
 سواران جنگی ز توران هزار
 بلشکر گه آمد ازین رزمگاه
 به بخشید و بر پیل بنهاد بار
 فروریخت از باد و برگشت بخت
 سواران ایران و جنگ آوران
 سران را ز خون بر سرافسر نهید
 جهان را ز اهریمنان شستن است
 جهان را ز مردی به پای آورید
 که تا همت گیتی نکردد نهان
 شنیدند ز انسان بمردی سخن
 ز گرهیوز تیغ زن کینه خواست
 چپ لشکر شاه توران ببرد
 همی بزمگاه آمدش جای جنگ
 درفش سپه ار توران نگون
 دلیران توران همه کشته دید
 یکی اسپ آسوده را بر نشست
 کز ایرانیان کام کینه نیافت
 بیارید بر لشکرش گرز و تیر
 همی مردم آهیخت گفتی بدم
 گرفتند زنده پس از کارزار
 که بخشش کند خواسته بر هپاه
 به پیروزی آمد بر شهریار



باز آمدن رستم از توران بدرگاه کیخسرو

چو آگاهی آمد بشاه دلیر
 که بیژن شد از بند و زندان رها
 سپاهی ز توران بهم بر شکست
 ز شادی به پیش جهان آفرین
 چو گودرز و گیو آگهی یافتند
 برآمد خروش و بیامد سباه
 که از بیشه پیروز برگشت شیر
 ز دست بداندیش نر اژدها
 همه کامه دشمنان کرد پست
 بیامد بمالید رخ بر زمین
 سوی شاه پیروز بشتافتند
 تبیره زنان بر گرفتند راه

دمنده دمان گاودم بردرش
 سیه کرده میدانش اسپان بسم
 گرازان سواران دمان و دنان
 به پیش سپاه اندرون بوق و کوس
 بیکدست بر بسته شیرو پلنگ
 پذیره سوی پهلوان سپاه
 برفتند لشکر گروهها گروه
 چو آمد بدیدار از انبوه نیو
 بدینسان بزرگان ایران سپاه
 از اسپ اندر آمد جهان پهلوان
 برو آفرین کرد گودرز و گیو
 دلیر از تو گردید بهر جای شیر
 ترا جاودان باد یزدان پناه
 همه بنده کردی تو این دوده را
 ز درد و غمان رستگان توایم
 بر اسپان نشستند یکسر مهان
 چون نزدیک شهر جهاندار شاه
 پذیره شدش شهریار جهان
 چو رستم بفر جهاندار شاه
 پیاده شد از اسپ و بردش نماز
 جهاندار خسرو گرفتش بپر
 ز تیغ تو خالی مبادا جهان
 تهمتن سبکدست بیژن گرفت
 بیاورد بسپرد و بر پای خاست
 وزان پس اسیران توران هزار
 برو آفرین کرد خسرو بهمهر
 سرت سبزاباد و دلت شاهمان
 خنک زال کش بگذرد روزگار

برآمد خروشیدن از لشکرش
 همه شهر آوای روئینه خم
 بدندان زمین ژنده پیلان کفان
 درفش از بس پشت گودرز و طوس
 بزنجیر و دیگر سواران جنگ
 بدینگونه فرمود پیروز شاه
 زمین شد ز گردان بگردار کوه
 پیاده شد از اسپ گودرز و گیو
 پیاده برفتند یکسر براه
 پرستش نمودند پیر و جوان
 که ای نامبردار سالار نیو
 سپهر از تو هرگز مگرداد سیر
 بکام تو گردنده خورشید و ماه
 ز تو یافتم پورگم بوده را
 بایران کمر بستگان توایم
 گرازان بدرگاه شاه جهان
 فراز آمد آن گرد لشکر پناه
 نگهدار گردان و تاج مهان
 نکه کرد کامد پذیره براه
 غمی گشته از رنج و راه دراز
 که ای پشت مردی و جان هنر
 همیشه ترا بسته بادا میان
 چنانکش ز شاه و پدر پند رفت
 چنان پشت خمیده و اگر درامت
 بیاورد بسته بر شهریار
 که جاوید بادا بکامت سپهر
 قن پاک دور از بد بد گمان
 بماند بگیتی چو تو یادگار

خجسته بروم زابل که شیر
 خوشا شهر ایران و فرخ گوان
 وزین هر سه برتر سخت من
 بخورشید ماند همه کار تو
 تویی تاج ایران و پشت مهان
 همان نیمروز از تو خالی مباد
 بیوانگهی گفت شاه جهان
 که بردست رستم جهان آفرین
 زمین را ببوسید گیو دلیر
 همی آفرین کرد بر شهریار
 برستم سرت جاودان سبز باد
 بفرمود خسرو که بنهند خوان
 چو از خوان سالار برخاستند
 فروزنده مجلس و می گسار
 همه بر سران افسران گران
 همه رخ چو دیبای رومی بزنک
 طبقهای زرین پر از مشک ناب
 همی تافت از فر شاهنشهی
 همه پهلوانان خسرو پرست
 بشبگیر رستم بیامد بدر
 بدستوری باز گشتن بجای
 یکی دست جامه بفرمود شاه
 یکی جام پر گوهر شاهوار
 دو پنجه پریری بسته کمر
 همه پیش شاه جهان کدخدای
 همه رستم زابلی را سپرد
 بسر بر نهاد آن کلاه کیان
 ابر شاه کرد آفرین و برفت

همی پروراند گوان دلیر
 که دارند چون تو یکی پهلوان
 که چون تو پرستد همی تخت من
 بگیتی پراکنده کردار تو
 نخواهیم بی تو زمانی جهان
 که چون تو ندیدست گیتی بیاد
 که نیک است با کردگارت نهان
 بتو داد پیروز پر گزین
 که گیتی مباد از رای تو سیر
 که شادان بزنی تا بود روزگار
 دل زال فرخ بدو باد شاه
 بزرگان والا منش را بخوان
 نشستگه می بیار استند
 نوازنده چنگ با گوشوار
 بزراندرون پیکر از گوهران
 خروشان زچنگ پروزاده چنگ
 به پیش اندرون آبگیر گلاب
 چو ماه دو هفته ز سرو سہی
 برفتند از ایوان سالار مست
 کشاده دل و تنگ بسته کمر
 همی زد هشیوار با شاه رای
 گهر بافته با قبا و کلاه
 صد اسپ و صد اشتر بزین و ببار
 دو پنجه پرستار با طوق زر
 بیاورد و کردند یکسر پیای
 زمین را ببوسید و برجست گرد
 ببست آن کیانی کمر بر میان
 ره سیستان را بسپید تفت

بزگان که بودند با او بهم
 بر اندازه شان يك بیک هدیه داد
 چو از کار گردان پیرداخت شاه
 بفرمود تا بیژن آمد به پیش
 از آن تنگ زندان و آن کارزار
 همان گردش روز گاران بد
 به بخشود و بخشایش آورد سخت
 بفرمود صد جامه دیبايي روم
 یکی تاج و ده بدوه دینار نیز
 به بیژن بفرمود کاین خواسته
 برنجش و فرساي و سردش مگوي
 تو با او جهان را بشادي گذار
 یکی را بر آرد به چرخ بلند
 و ز آنجا ش گردان بدسوي خاك
 هم آنرا که پرورد در بر بناز
 یکی را ز چاه آورد سوي گاه
 جهان را ز کردار بد شرم نیست
 همیشه بهرنیک و بد دست رس
 چنین است کاری سپنجي سراي
 ز بهر درم تا نباشي بدرد
 ز بهر درم تند و بد خو مباش
 کسی کو بگنج و درم ننگرد
 تمامی بگفتم من این داستان
 چو از کار بیژن پیرداختم
 جهان چون بزاري برآید همی
 چو بستی کمر برد و راه آز
 به یگروي جستن بلندي سزاست
 و دیگر چو گیتی ندارد درنگ

برنج و بجنک و بشادي و غم
 از ایوان خسرو برفتند شاد
 بآرام بنشست در پیشگاه
 سخن گفت از آن رنج و تیمار خویش
 فروان سخن راند با شهریار
 همه داستان پیش خسرو بزد
 زدرد و غم دخت کم بوده بخت
 همه پیکرش گوهر و زرش بوم
 پرستنده و فرش و هرگونه چیز
 بپرسوي دخت روان کاسته
 نگر تا چه آوردی او را بروی
 نگه کن برین گردش روزگار
 ز تیمار و دردش کند بی گزند
 همه جای ترس است و تیمار و باک
 در افکنده خیره بچاه نیاز
 نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
 کسی را بفرز بکش آزر نیست
 ولیکن نجوید خود آرام کس
 بد و نیک را او بود رهنمای
 بی آزار بهتر دل راد مرد
 تو باید که باشی درم گو مباش
 همه روز او بر خوشي بگذرد
 بد انسان که بشنیدم از باستان
 ز گودرز و پیران سخن ساختم
 بد و نیک روزی سرآید همی
 شود کار گیتیت یکسر دراز
 اگر در میان دم اثر داشت
 سراي سپنجي چه پهن و چه تنگ

برسندۀ آرزو جویای کین
 چوسرو سہی کژ بگردد بباغ
 شود برگ پڑمردہ و بیخ سست
 بر آید ز خاک و شود باز خاک
 سرمایہٴ مرد سنگ و خرد
 اگر خرد بمانی بگیتی دراز
 یکی ژرف دریاست بن ناپدید
 اگر چند مانی فزون بایدت
 سہ چیزت بباید کز و چارہ نیست
 خوری یا بپوشی و یا گستری
 کزین سہ گذشتی ہمہ رنج و آرز
 چو دانی کہ بر تو نماند جهان
 بخور آنچه داری و بیشی مجوی

بگیتی زکس نشنود آفرین
 برو بشود تیرہ روشن چراغ
 سرش سوی پستی گراید نخست
 ہمہ جای ترس است و تیمار و باک
 بہ گیتی بی آزاری اندر خورد
 ز رنج تن آید برفتن نیاز
 در گنج رازش ندارد کلید
 همان خورد یکر روز بگزایدت
 وزان نیز بر سرت پیغامہ نیست
 سزد گر بدیگر سخن ننگری
 چہ در آرز بچی چہ اندر نیاز
 چہ رنجانی آرز جان و روان
 کہ از آگاہد ہی آبروی



لشکر فرستادن افراسیاب سوی ایران

دل شاه ترکان چنان کم شنود
 چو شد کار بیژن سراسر تمام
 از آن پس کہ برگشت از آن رزمگاہ
 بشد تازیان تا بہ خلخ رسید
 بکاخ اندر آمد پر آزار دل
 چو پیران و گرسیوز رهنمون
 چو هومان و کلباد و فرشیدورد
 برایشان ہمہ داستان برکشاد
 کہ تا بر نهادم بشاہی کلاہ
 مرا بود بر مہتران دست رس
 ز ہنگام رزم منوچہر باز
 شلیخون کنون تا درخان من

ہمیشہ برنج از پی آرز بود
 ز افراسیاب آورم باز نام
 کہ رستم برو کرد گیتی سیاہ
 بہ ننگ از کیان سر شدہ ناپدید
 ابا کار دانان ہشیار دل
 قراخان و چون شیدہ و کرسیون
 چور و ٹین و پیران نہنگ نبرد
 گذشتہ سخنها ہمہ کرد یاد
 مرا گشت خورشید تابان و ماہ
 عنان مرا بر نتابید کس
 نبدد ست ایران بقوران دراز
 از ایران بسازند بر جان من

دلاور شد آن مردم نادلیر
 برین کینه گر کار سازیم زود
 سزد گر کنون گرد این کشورم
 ز ترکان و از چین هزاران هزار
 بیاریم بر گرد ایران سپاه
 همه موبدان رای هشیلر خویش
 که مارا ز جیحون بباید گنشت
 بآموی لشکر گهی ساختن
 که آن جای جنگست و خون ریختن
 سرافراز گردان گیرنده شهر
 چو افراسیاب آن سخنها شنود
 ابر پهلوانان و بر موبدان
 نویسنده نامه را پیش خواند
 فرستادگان خواند از انجمن
 فرستاد نامه بهر کشوری
 سپه خواست کاندیشه جنگ داشت
 چو دریای جوشان زمین بردمید
 گله هر چه بودش ز اسپان یله
 همان گنچه کز گه تور باز
 سر بدرها را کشادن گرفت
 چو لشکر هراسر شد آراسته
 ز گردان گزین کرد پنجه هزار
 بشیده که بودش نبرده پسر
 چنین گفت کاین لشکر رزم ساز
 نگهدار آن مرز خوارزم باش
 دگر پنجه از نامداران چین
 بدو گفت تا شهر ایران برو
 در آشتی هیچگونه مجوی

گوزن اندر آمد ببالین شیر
 و گرنه بر آرند ازین مرزدود
 سراصر فرستادگان گسترم
 کمر بستگان از در کارزار
 بسازیم بر هر سوی رزمگاه
 نهادند در پیش سالار خویش
 زدن کوس شاهی بران پهن دشت
 شب و روز ناسودن از تاختن
 ابا گیو و بارستم آویختن
 نهان چنگ را آب داده بزهر
 برافروخت از تخت و شادی نمود
 بکرد آفرینی برسم ردان
 سخن هر چه بایست با او برانده
 بنزدیک فغفور و شاه ختن
 بهر نامداری و هر مهتری
 زرستم بدان گونه دل تنگ داشت
 چنان شد که کس روی هامون ندید
 بشهر اندر آورد یکسر گله
 پدر بر پسر برهمی داشت راز
 شب و روز دینار دادن گرفت
 بدان بی نیازی شد از خواسته
 همه رزم جویان سازنده کار
 ز شیران جنگی بر آورده هر
 سپردم ترا راه خوارزم ساز
 همیشه کمر بسته رزم باش
 بفرمود تا کرد پیران گزین
 بنه تخت بر تخت سالار نو
 سخن جز بهنگ و به کینه مگوی

کسی کو برد آب و آتش بهم ابر هر دو بر کرده باشد ستم
 دو پر مایه بیدار دل پهلوان یکی هوش و پیر و دیگر جوان
 پرفتند با پند افراسیاب بآرام پیر و جوان پر شتاب
 ابازنگت زرین و گوپال و تیغ خروشان بگردار غرنده سیخ



آگاهی یافتن کخسرو از آمدن لشکر توران و فرستادن او
 گودرز را بجنگ ایشان

پس آگاهی آمد به پیروز شاه
 جفا پیشه بد گوهر افراسیاب
 بر آورد خواهد همی سرزنگت
 همی زهر ساید بنوک سنان
 سواران جنگی چو سیصد هزار
 سپاهی که هنگام ننگ و نبرد
 دلیران بدرگاه افراسیاب
 ز آواز شیدور و زخم درای
 گر آید بایران بجنگ آن سپاه
 سرمرز ایران به پیران سپرد
 سوی مرز خوارزم پنجه هزار
 سپهدارشان شیده شیردل
 سپاهی بگردار پیلان مست
 چو بشنید گفتار کار آگهان
 پس آنکه چنین گفت کای بخردان
 که چون مائة ترکان برآید بلند
 سیه ما چون سر برآرد بکوب
 چو خسرو به بیداد کار درخت
 پس آنکه همه موبدانرا بخواند
 نشستند با شاه ایران برآز

که آمد ز توران بایران سپاه
 ز کینه نه آرام جوید نه خواب
 زهر سو فرستاد لشکر بجنگت
 که تابد مگر سوی ایران عنان
 ز جیحون همی کرد خواهد گذار
 ز جیحون بگردون برآرند گره
 ز بانگ تبیره نیابند خواب
 تو گفتی برآید همی دل زجای
 هزبر دلاور نیاید براه
 سپاهی فرستاد با او نه خرد
 کمر بسته رفت از در کارزار
 کز آتش ستاند بشمشیر دل
 که با جنگ ایشان شود کوه پست
 پران دیشه شد شهریار جوان
 من ایدون شنید ستم از موبدان
 ز خورشید ایرانش آید گزند
 ز سوراخ بیچان شود سوی چوب
 بگرد از باد شاهی و بخت
 شنیده سخن پیش ایشان برانده
 بزرگان فرزانه رزم ساز

چو شیدوش و فرهاد و رهام نیو
 چو گرگین و چون زنگه و گزدهم
 فریبرز کاؤس فرخ نهاد
 که بودند شاه جهان رارمه
 که ترکان همه رزم جویند و گاه
 ببايد بصیچید مارا بچنگ
 زدند و بجوشید روئینه خم
 بیاراستند از بر پیل گاه
 زمین را توگفتی براندود نیل
 دلیران لشکر بسان پلنگ
 چو دریای جوشان زگردان زمین
 که ای پهلوانان ایران سپاه
 نباید که گیرد بخانه شکیب
 سواران جنگ ویلان و گوان
 بسیچیده جنگ و شیر زبان
 زدشت سواران نیزه گذار
 نیاید نیابد بسر بر کلاه
 فرستاده بانامه شهریار
 بجوشید در پادشاهی سپاه
 زگیتی برآمد سراسر خروش
 زهرهومی خاست آوای کوس
 کشیدند صف پیش درگاه شاه
 سپه را درم دادن آغاز کرد
 بسر بر نهادند زرین کلاه
 شده آهنین لشکری همگروه
 وزایشان دل شاه پرداخته
 سواران شمشیرزن سی هزار
 بدوگفت گای نامبردار گرد

چو دستان ورستم چو گودرز و گویو
 دگر بیژن و اشکش و گتتم
 چو طوش سرافراز نو در نژاد
 جزاین نامداران لشکر همه
 ابا پهلوانان چنین گفت شاه
 چو دشمن سپه ساخت شد تیز چنگ
 بفرمود تا بردش گاو دم
 از ایوان بمیدان خرامید شاه
 بزده مهره در جام بر پشت پیل
 هوا شد سیاه و زمین نیل رنگ
 بچنگ اندرون گرز و دل برزکین
 خروشی برآمد ز درگاه شاه
 کسی کو بساید عنان و رکیب
 بفرمود کز روم و هند و ستان
 دلیران گردن کش از تازیان
 کمر بسته خواهیم میصد هزار
 در آن کز چهل روزه در پیش شاه
 پراگنده کردند هر سو سوار
 دو هفته برآمد بفرمان شاه
 ز لشکر همه کشور آمد بجوش
 بشبگیر گاه خروش خروس
 بزرگان هر کشوری با سپاه
 سر گنجهای کهن باز کرد
 همه لشکر از گنج و دینار شاه
 به برگستان و بجوشن چوکوه
 چو شد کار لشکر همه ساخته
 فحستین ازان لشکر نامدار
 گزین کرد خسرو برستم هپرد

ره صیعتان گیر و برکش سپاه
 ز غزنین برو تا براه برین
 چو آن بادشاهی شود یکسره
 فرامرز را ده کلاه و نگین
 بزین کوس روئین و شیپور و نای
 که مارا مرز جنگ افراسیاب
 الا نان و غرچه بلهر اسپ داد
 برو با سپاهی بکران کوه
 سواران شایسته کارزار
 باشکش بفرمود تاسی هزار
 برد سوی خوارزم کوس بزرگ
 زند بر در شهر خوارزم گاه
 چهارم سپه را بگودرز داد
 برو با بزرگان ایران بهم
 چو شیدوش و فرهاد خرابوگیو
 بفرمود بستن کمرشان بجنگ
 سپیدار گودرز کشوادگان
 نشستند برزین بفرمان شاه
 بگودرز فرمود پس شهریار
 نگر تا نیازی به بیداد دست
 کسی کو بجنکت نه بندد میل
 که نپسندد از مابدی دادگر
 چو لشکر سوی مرز توران بری
 نگر تا بجوشی بگردار طوس
 بهر کار با هر کسی داد کن
 جهان دیده سوی پیران فرست
 به بندن فراوانش بکشای گوش
 چنین گفت سالار لشکر بشاه

بهندوستان اندر آور براه
 که گرده ترا تاج و تخت و نگین
 بآبش خور آید پلنگ و بوه
 کسی کو بخوهد ز لشکر گزین
 بکشمیر و کابل فراوان مپای
 نیابد همی خورد و آرام و خواب
 بدو گفت کای گرد فرخ نژاد
 گزین کن ز گردان لشکر گروه
 بپرتا بر آری ز ترکان دمار
 دمنده هزبران نیزه گذار
 سپاهی بگردار درنده گرت
 اباشیده گردد همی رزم خواه
 بدو گفت کای گرد پهلوان
 چو گرگین و چون زنگه و گستم
 گرازه سپهدار و رهام نیو
 سوی مرز توران شدن بیدرنگ
 همان پهلوانان و آزادگان
 سپهدار گودرز پیش سپاه
 کمرفتی کمر بسته کارزار
 نگردانی ایوان آباد پست
 چنان ساز کز تو نه بیند زبان
 سپنج است گیتی و ما بر گذر
 مکن تیزدل را بآتش سری
 نه بندی بهر کار بر پیل کوس
 ز یزدان نیکی دهش یاد کن
 هشیوار و زیاد گیران فرست
 برو چادر مهربانی بیوش
 که فرمان تو بر تراز چرخ ماه

بدانسان شوم کیم تو فرمان دهی
بر آمد خروش از در پهلوان
بلشکر که آمد د مادم سپاه
به پیش سپاه اندرون پیل شصت
ازان زنده پیلان جنگی چهار
نهادند بر پشت شان تخت زر
بگودرز فرمود تا بر نشمست
بر انگشت پیلان و بر خاست گرد
که از جان پیران بر آریم دود
بی آزار لشکر بفرمان شاه

توشاه جهانداري و من وهي
ز بانگ تبیره زمین شد نوان
جهان شد ز گرد سواران سپاه
جهان پست گشته ز پیلان مست
بیاراستند از در شهر یار
نشستنگه شاه با تاج و فر
بران تخت زر از بر پیل مست
وزان گرد نیک اختري یان کرد
بر آنمان که گرد پی پیل بود
همیرفت منزل بمنزل براه



پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران

چو گودرز نزدیک ریبد رهید
هزار از دلیران نیزه گذار
وزایرانیان نامورده سوار
صیهدار پس گیو را پیش خواند
بد و گفت گای پور هشیار سر
گزین کرده ام در خورت لشکری
بدان تا بز نزدیک پیران شوی
بگوئی به پیران که من با سپاه
شناسی تو گفتار و کردار خویش
همه شهر توران بدی را میان
فریدون فرخ که با داغ و درد
پراز درد ایران پراز داغ شاه
ز تور و ز سلم آمد این بان و دم
ز ترکان به تنها تو بر انجمن

سرانرا ز لشکر همه بر گزید
گزین کرد گردن کش و نام دار
سخن گوی و اندر خور کارزار
همه گفته شاه با او براند
برافراخته سر ز بسیار سر
که هستند سالار هر کشوری
بگوئی و گفتار او بشنوی
بر یبد رسیدم بفرمان شاه
بی آزاری ورنج و آزار خویش
ببستند با نامدار کیان
بگیتی درون دیده پر آب کرد
که با هوگ ایرج نقابید ماه
که بر ایرج آمد از ایشان ستم
ستائی بمهر و وفا خویشان

دروغ است بر تو همی نام مهر
 همان است کان شاه آزر م جوی
 بدان کو بگاہ سیاوش رد
 بنزد منش دستگاہست نیز
 گناهی که تا این زمان کرده
 همه شاه بگذارد از تو همی
 نباید که بردست من بر تباہ
 مگر کز پی جنگ افراسیاب
 بزرگان ایران و فرزند من
 سخن هر چه دانی بدیشان بگویی
 گرت چیره گردد بریشان زبان
 برو بوم و خویشان آباد گشت
 و رایدون که سویی تو گردد گناه
 نجویم برین کینه آرام و خواب
 کز و شاه مارا بکین خواستن
 مگر پند من سر بسر بشنوی
 نخستین کسی کو بیفکند کین
 بخون سیاوش بیازید دست
 بسان سگان شان از ان نجمن
 بدان تا فرستیم نزد یک شاه
 همه نام ایشان بدیوان من
 تو نشنیدی این داستان بزرگ
 که هر کو بخون کین دست آخت
 دگر هر چه از گنج نزد یک تحت
 اسپان پر مایه وز گوهرا ن
 رشمشیر و ز ترک و برگمتوان
 همه آلت لشکر و سیم و زر
 به بیداد کز مردمان بستی

نه بینمت اندر دل آرام و مهر
 مرا گفت با او همه نرم گوی
 نیفکند یک روز بنیاد بد
 ز خون پدری گنا هست نیز
 ز شاهان کسی را نیاز د
 بدی نیکی انکار از تو همی
 شوی برگزیده فراوان گناه
 زمانه همی بر تو گیرد شتاب
 بخوانند بر تو همی پند من
 همیدون از ایشان سخن باز جوی
 گذشتی ز تیمار و رستی ز جان
 ز تیغ منت گردن آزاد گشت
 نباشی بجان ایمن از دست شاه
 من و گرز و میدان و افراسیاب
 نباید بسی لشکر آراستن
 بگفتار هشیار من بگروی
 بخون ریختن بر نوشت آستین
 جهانی به بیداد برگرد پست
 به بدی فرستی بنزد یک من
 چه سرشان ستاند چه بخشد گناه
 نبشت است شاه جهان بان من
 که شیر زیان افکند پیش گرت
 زمانه جز از خاک جایش نسخت
 همه دشمن جان تاریک تست
 ز دینار و دینا و از افسران
 ز خفتان و از خنجر هندوان
 فرستی به نزد یک من سر بسر
 فراز آوریدی ز راه بدی

بدان باز خرتی مکر جان خویش
 چه اندر خورشهر یار است ازان
 ببخشیم دیگر همه بر سپاه
 و دیگر که پور گزین ترا
 برادرت هرد و سران سپاه
 چو هر سه بدین نامدار انجمن
 بدان تا شوم ایمن از کار تو
 به بین انگهی برگزین زین دوره
 خود و دودمان نزد خسرو شوی
 ببری دل از مهر افراسیاب
 کنم با تو پیمان که خسرو ترا
 ز مهر دل او تو آگه تری
 و راز شاه توران بترسی همی
 پیرد از توران و برکش بچاچ
 و رت سومی افراسیاب است رای
 که با آنکه باید بسپیم جنگ
 بترکان نعمان من از تخت بهر
 و گر بگنری زین و جنگت هوست
 بسپیده جنگ خیز ایدر آبی
 چو صف بر کشد از دور رویه سپاه
 و رایین گفتههای مرا نشنوی
 پشیمانی آنکه ندادت سود
 بگفت این سخن پهلوان با پسر
 زبیش پدر گبو شد تا ببلخ
 فرود آمد و کس فرستاد زود
 همان شب سپاه اندر آورد گرد
 که پیران بدان شهر بد با سپاه
 فرستاده چون نزد پیران رسید

به بینی سر راه درمان خویش
 فرستم بنزدیک شاه جهان
 بجای مکافات کرده گناه
 نگهبان گاه و نگین ترا
 که هزمان بر آرند گردن بماء
 فرستی گروگان بنزدیک من
 بر آرد درخت وفا بار تو
 یکی راه یابی بنزدیک شاه
 بدان سایه مهر او بغنوی
 نه بینی شب تیره او را بخواب
 بخورشید تابان بر آرد سرا
 کز تو نه بینی بجز سروری
 نخواهی که آئی بایران همی
 ببرتخت ساج و برافراز تاج
 برو نزد او جنگ مارا مپای
 مرادل چوشیر است و جنگ پلنگ
 کمان من ابراست و بارانش زهر
 سرت پر زبیرای و کیمیاست
 گرت هست با شیر درنده پای
 گنهگار پیدا شود بی گناه
 بفرجام کارت پشیمان شوی
 که تیغ زمانه سرت را درود
 که بر خوان به پیران همه در بدر
 گرفته بید آن سخنهای تلخ
 بدانسان که گوهر ز فرموده بود
 برفت از در بلخ تا ویسه گرد
 که دیهیم ایران همی جست و گاه
 سپهدار ترکان سپه را بدید

بگفتش که آمد سوي بلخ گيو
 چو بشنيد پيران برافراخت کوش
 بزد ناي روئين و بر بست کوس
 صدوده هزارش ز لشکر سوار
 از ايشان دو بهره هم آنجا بماند
 بيامد چو نزديک جيحون رسيد
 به جيحون براز نيزه ديوار کرد
 دو هفته شد اندر سخن شان درنگ
 ز هرگونه گفتند و پيران شنيد
 بزرگان ايران زبان يافتند
 بر افکند پيران هم اندر شتاب
 که گودرز کشاورگان با سپاه
 فرستاده آمد بنزدیک من
 مراگوش و دل سوي فرمان تست
 سخن چون بسالار توران رسيد
 فرستاد نزديک پيران سوار
 بد و گفت بردار شمشير کين
 نه گودرز بايد که ماند نه گيو
 بيارم سواران ترکان کفون
 براي هشيوار و مردان مرد
 چو پيران بدید آن سپاه بزرگ
 برآشفت از آن پس که نير و گرفت
 جفا پيشه شد آن دل نيك خو



باز گشتن گيو با پاسخ پيران وصف کشيدن هردو لشکر

بگيو: نگهبي گفت برخيز ورو سوي پهلوان سپه باز شو
 که بر ما سپاه آمد از چار سوي همی تخت ايران کنند آرزوي

نکویش که از من تو چیزی مجوی
 یکی آنکه از نامد اران گوان
 و دیگر که گوئی سلیم و سپاه
 برادر که روشن روان منست
 همی گوئی از خوبستن دور کن
 مرا مرگ بهتر ازین زندگی
 یکی داستان زد برین بر پلنگ
 بقام ار بریزی مرا گفت خون
 و دیگر که پیغام شاه آمدست
 چو پاسخ چنین یقت برگشت گوی
 سپهدار چون گوی برگشت ازوی
 پیامد جو پیش کنا بد رسید
 چو گوی اندر آمد به پیش پدر
 بگودرز گفت اندر آور سپاه
 که او را همی آشتی رای نیست
 رهگونه با او سخن رانده ام
 چو آمد پدیدار از ایشان گناه
 که گودرز و گوی اندر آمد بجنگ
 سپاه اندر آمد زافراسیاب
 کفون کهنه را کوس بر بیل بست
 چنین گفت با گویوس پهلوان
 همین داشتم چشم ازین بد نهان
 بپایست رفتن که چاره نبود
 یکی داستان گفته بودم بشاه
 که دل را ز مهر کسی بر گسل
 همه مهر پیران به ترکان برست
 روان از پی گوی پیران دلیر
 چو دانست گودرز کامد سپاه

که فرز انگان آن نه بینند روی
 سپردن بدست تو این کی توان
 گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
 گزیده پسر پهلوان منست
 ز بخرد چنین خام باشد سخن
 که سالار باشم کنم بندگی
 چو باشی جنگی برآمد بجنگ
 به از زندگانی به ننگ اندرون
 بفرمان جنگم سپاه آمدست
 ابا نامداران و گردان نیو
 خروشان سوی جنگ بنهاد روی
 بدان دامن کوه لشکر کشید
 همی گفت پاسخ همی در بدر
 بجای که سازی همی رزمگاه
 بدلش اندرون داد راجای نیست
 همی هرچه گفتی برو خوانده ام
 هیونی برافکند نزدیک شاه
 سپه رانده باید کنون بید رنگ
 چو ما بزرگشتیم بگذاشت آب
 همی جنگ ما را کند پیش دست
 که پیران بسیری رسید از روان
 ولیکن بفرمان شاه جهان
 دلش را کنون شهریار آزمود
 چو فرمود لشکر کشیدن براه
 کجا نیستش بازبان راست دل
 بشوید همی شاه از و پالت دست
 سپه را همی راند بر سان شیز
 بزد کوس و آمد زربید براه

زکوة اندر آمد بهامون گذشت
 بدشت اندر آورد لشکرگروه
 چو پیران سپاه از کنا بد براند
 سواران جوش و روان صد هزار
 برفتند بسته کمرها بچنگ
 بکردار کوه از دورویه سپاه
 برآمد خروشیدن کره نای
 زربید زمین تا کنا بد سپاه
 زگرد همه روز روشن نماند
 از آواز اسپان و گرد سپاه
 ستاره سنان بود و خورشید تیغ
 بتوفید از آوای گردان زمین
 چو گد و ز توران سپه را بدید
 درفش از درفش و گروه از گروه
 جوشب تیره شد پیل پیش سپاه
 بر فروختند آتش از هردو روی
 جهان سر بسر گفتی آرممنست
 ز بانگ تبیره بسنگ اندرون
 سپیده برآمد زکوه سپاه
 بآسوده اسپ اندر آورد پای
 سپه را سوی میمنه کوه بود
 سوی میسره رود آب روان
 همیدون پیاده پس نیزه دار
 پیاده که بد در خور کارزار
 صفی بر کشیدند نیزه و روان
 کمانها فکنده بباز و درون
 پس پشت ایشان سواران جنگ
 پس پشت شان زنده پیلان چو کوه
 کشیدند لشکر بران پس دشت
 بهامون سپاه از پس پشت کوه
 بروز اندرون روشنائی نماند
 ز ترکان میان بخته کارزار
 همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
 از آهن بسر بر نهاده کلاه
 توگفتی بچنبد همی که ز جایی
 درو دشت از ایشان کبود و سیاه
 ز نیزه هوا جز بجوشن نماند
 بشد روشنائی ز خورشید و ماه
 ز آهن زمین بود وز گرد میخ
 ز ترن و سنان آسمان آهنین
 که بر سان دریا همی برد مید
 گسسته نهد تا شب آمد زکوه
 فراز آوردند و بستند راه
 ز آواز گردان پر خاشجوی
 بدامن بر از آستین دشمنست
 بد رید دل در شب تیره گون
 سپهدار ایران به پیش سپاه
 یلان را بهر سو همی ساخت جایی
 ز جنگ دلیران بی اندوه بود
 چنان در خور آمد که تن را روان
 ابا جوشن و تیر آهن گذار
 بفرمود تا پیش روی سوار
 سپردار بباد پایان سران
 همی از جگر شان بجوشید خون
 کز آتش به خنجر ببرد ند رنگ
 زمین از پئی پیل گشته ستوه

درفش. خجسته میان سپاه
 درخشیدن تیغهای بنفش
 توگفتی که اندر شب تیره چهر
 بیاراست لشکر بسان بهشت
 فریبرز را داد پس میمنه
 گرازه سر تخمه گیوگان
 بیاری فریبرز برخاستند
 برهام فرمود پس پهلوان
 برو با سواران سوی میسره
 برافروز لشکر تواز فرخویش
 بدان آبگون خلجری نیو سوز
 برفتند یارانش با او بهم
 دگر گزده هم رزم را ناگزیر
 بفرمود با گیو تا ده هزار
 سپه دآنزمان پشت لشکر بدوی
 برفتند با گیو جنگ آوران
 درفش فرستاد و سیصد سوار
 همیدون فرستاد برسوی کوه
 یکی دیده بان بر سر کوه سر
 شب و روز گردن برافراخته
 بجستی همی راه توان سپاه
 ز دیده خروشیدن آراستی
 بدانسان بیاراست آن رزمگاه
 چو سالار شایسته باشد بجنگ
 وزان پس بیامد بسالارگاه
 درفش دل افروز برپای کرد
 سرافرا همه خواند نزدیک خویش
 سپهدار گودرز شان در میان

ز گوهر درفشان بگردار ماه
 ازان سایه کاویانی درفش
 ستاره همی برفشاند سپهر
 بباغ وفا سرو کینه بکشت
 پس پشت لشکر هجیر و بده
 زواره نگهبان تخت کیان
 بیکروی لشکر بیاراستند
 که ای نازش تخت و تاج کیان
 بگردار نوروز هور از بره
 سپه را همیدار در بر خویش
 چو شیر ژیان از یلان رزم توز
 ز گردان لشکر یکی گستم
 فرو هل که بگذارد از چرخ تیر
 برفتند برگستوان و رسوار
 که بد جای گردان برخاشجوی
 چو گرگین و چون زنگه شاوران
 نگهبان لشکر سوی رود بار
 درفش و سیصد زگردان گروه
 برآمد بر آورد از ابنه سر
 ازان دیده که دیده برتاخته
 بی مور را گر بدیدی برای
 بگفتی و گودرز برخاستی
 که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
 نترسد سپاه از دلاور نهنگ
 که دارد سپه را ز دشمن نگاه
 یلان را بقلب اندرون جای کرد
 پس پشت شیدوش و فرهاد پیش
 درفش از برش سایه کاویان

همی بستد از ماه و خورشید نور
 بدان ساز و آن لشکر آراستن
 در و دشت و کوه و بیابان سنان
 سپهدار توران غمی گشت سخت
 وزان پس نگه کرد جای سپاه
 نه آورد بگه دید و نه جای صف
 بر آنسان که آمد ببايست ساخت
 پس از نامداران و گردان خویش
 وزان جنگ سازان افراسیاب
 گزین کرد شمشیر زن سی هزار
 بهومان سپرد آن زمان قلبگاه
 بخواند اندر یمان و ارجاسپ را
 چپ رزمگاهش بدیشان سپرد
 چولهات جنگی و فرشید ورد
 گرفتند بر میمنه جایگاه
 چوزنگوله گرد و کلباد را
 فرستاد بانیزه ورده هزار
 برون رفت روئین روئینه تن
 بدان تا دران بیسه ساران چوشیر
 طلایه فرستد برود و بکوه
 گراز رزمگه پی نهاد پیشتر
 سپهدار روئین بکردار شیر
 همان دیده بان بر سر کوهسار
 کز ایرانیان گر سواری زدور
 نگهبان دیده گرفتی خروش
 دو لشکر بروی اندر آورد روی
 چنین ایستاده سه روز سه شب
 همی گفت گودرز گرجای خویش

نگه کرد پیران بلشکر فردور
 دل از رنج و تیمار بر کاستن
 عنان بافته سر بر سر در عنان
 بر آشفت با تیره خورشید بخت
 نیامدش بر آرزو رزم گاه
 همی برزد از خشم کف را بکف
 چوسوی یلان امپ بايست تاخت
 کسی کو کند جنگ رادعت پیش
 کسی کو بدان کینه گیرد شتاب
 که بود ند شایسته کارزار
 میاهی هزبر افکن و رزم خواه
 نهاد سپه را دو بر جاسپ را
 ابا سی هزار از دلیران گرد
 ابا سی هزار از یلان نبرد
 زمین سر بر گشت از آهن سپاه
 سپهرم که بد روز فریاد را
 به پشت سواران خنجر گذار
 ابا ده هزار از یلان ختن
 کمین که کند با یلان دلیر
 سپهدار ایران شود زان ستوه
 بچلبد ابر خویشتن بیشتر
 پس پشت او اندر آید دلیر
 نگهبان روز و ستاره شمار
 عنان تافتی سوی مالارنور
 همه رزمگه آمدی زو بجوش
 همه نامداران بر خاشجوی
 تو گفتی یکی را نچنبید لب
 سپارم بدیشان نهم پای پیش

سپاه اندر آید پس پشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه
که تا روزگاری که نیک اختر است
کجا بر دم باد روز نبرد
بر ایشان بیابم مگر دستگاه
وزان روی پیران نهاده دو چشم
کند پشت پر دخت و راند سپاه
نماند بجز باد در مشت من
همی جست نیک اختر هور و ماه
کدام است جنبش کرد در خورمت
که چشم هواران ببودد بگرد
بگردار باد اندر آرم سپاه
که گودرز را دل بجوشد بنخشم
کمین اندر آرد به پشتش و راه



آشفته شدن بیژن از درنگی جنگ و سخن گفتن او با گیار

بروز چهارم ز پشت سپاه
به پیش پدر شد همه جامه چاک
همی گفت گامی باب کار آزمایی
به پنجم فراز آمد این روزگار
نه خورشید شمشیر گردان بدید
سواران بخفتان و خود اندرون
دلیران همه زیر بار اندرند
بایران پس از رستم نامدار
کنون تا بیامد ز جنگ بشن
بلادن که چندین پسر کشته دید
جگر خسته گشتست و گم کرده راه
به پیریش بر چشم باید نگند
سپه دار کو ناشمرده سپاه
تو بشناس کاندرتنش نیست خون
شگفت از جهان دیده گودرز نیست
شگفت از تو دارم همی ای پدر
دولشکر همی بر تو دارند چشم
کنون چون جهان گرم و روشن هوا
بشد بیژن گیو تا قلبگاه
همی با آسمان بر پروا کند خاک
چرایی بدین خیره بودن پیایی
شب و روز آسایش آمد زگار
نه گردی بروی هوا بر مید
یکی را برکت در نجنبید خون
نه آخر بروننگ و نگار اندرند
نبودی چو گودرز دیگر سوار
ازان کشتن و رزمگاه گشن
سربخت ایرانیان گشته دید
نخواهد که بیند همی رزمگاه
نهاد است سر سوی چرخ بلند
ستاره شمارد همی گرد ماه
شد از جنگ جنگ آوران او ربون
که او را روان خود بدین مرز نیست
که شیر زبان از تو جوید هنر
یکی تیز کن مغزو بنمای خشم
بگیرد همی رزم لشکر نوا

چو این روزگار خوشی بگذرد
 چو بر نیزها گردد افسرده چنگ
 که آید ز گردان به پیش سپاه
 و راید و نکه ترمی همی از کمین
 بمن داد باید سواری هزار
 بر آریم گرد از کمین گاه شان
 ز گفتار بیژن بخندید گیو
 بدادار گفت از تو دارم سپاس
 همش ز بردادی همش هوش و دین
 بمن باز گشت این دلاور جوان
 چنین گفت مرجفت رانۀ شیر
 ببریم از مهر و پیوند پات
 ولیکن تو ای پور چیره سخن
 که او کار دیدست و دانا تراست
 کسی کو بود سوده روزگار
 سواران ما گر بیار اندرند
 همه شور بختند و برگشته سر
 همی خواهد این پیر کار آزمای
 پس پشت شان دور گردد ز کوه
 به بینی تو گویال گودوز را
 و دیگر که از اختر نیک و بد
 چو پیش آید آن روزگار بهی
 چنین گفت بیژن به پیش پدر
 خجسته نیارا که این است رای
 شوم جامه رزم بیرون کنم
 چو آیم جهان پهلوانرا بکار

چو پولاد روی زمین بفسرد
 پس پشت برف آید پیش جنگ
 که آورده گیرد برین رزمگاه
 ز جنگ آوران و ز مردان کین
 گزین من اندر خور کارزار
 سرانشان کنیم از بر ماه شان
 بسی آفرین خوانند بر پور نیو
 تودادی مرا پور نیکی شناس
 شناسای هر کار و جو یای کین
 چنان چون بود بچه پهلوان
 که فرزند ما گر نباشد دلیر
 پدرش آب دریا بود مام خاک
 زبان بر نیا بر کشاده مکی
 برین لشکر نامور مهتر است
 نباید بهر کارش آموزگار
 نه ترکان برنگت و نگار اندرند
 همه دیده پر آب و پر خون جگر
 که ترکان بجنگ اندر آرنده پای
 برد لشکر کینه ور همگروه
 که چون در نوردن همه مرز را
 همه گردش چرخ را بشمره
 کند روی گیتی ز ترکان تہی
 که ای پهلوان جهان سربس
 سزد گرد آریم رومی قبای
 بمی روی پژمرده گلگون کنم
 بیایم کمربسته کارزار

سرزنش کردن هومان پیران را از درنگی جنگ

بیامد به پیش برادر چوشیر
گرفت اندرین جنگ مارا شتاب
میان بسته در جنگ چندین سوار
نهاده دودیده با پیران زمین
چه اندیشه داری بدل در گوی
و گر رای برگشتن ایدر مپای
برین کار خندند پیر و جوان
برفتند و رفته ز رخ آب و رنگ
زمین سر بسر جوی خون گشته بود
نه آن دونه را پهلوان رستم است
نخواهی همی لشکر انگلختن
بمنده تو بنگر بدین دشت کین
بدرفت مشتاب و تند می مکن
که آمد بر من چنین با سپاه
هر نامداران و هم پهلواست
همی سرفرازن بهر انجمن
ندانم چو گوید رز کس را بجایه
برای هشیوار و فرزانگی
پراز خون دل از درد چندان پسر
زمین را بخون گرد بنشاند ایم
برین کینه چون مار پیچان بود
فراز آورید است و کرده گروه
بر اندیش کاین رنج کوتاه نیست
ازان کوه باره بر آرند سر
بجنگ اندرون پیش دستي کنند

و زان لشکر ترک هومان دلیر
که ای پهلوان رد افرا سیدب
به پنجم فراز آمد این روزگار
از آهن میان سوخته و دل زکین
چه داری بروی اندر آورده روی
گرت رای جنگست جنگ آزمای
که ندگ است بر تو ای پهلوان
همان لشکر است این که از ما بجنگ
از ایشان همه ز مکه کشته بود
نه زمین نامداران سواری کم است
ورت آرزو نیست خون ریختن
ز جنگ آوران بهره برگزین
چو بشنید پیران ز هومان سخن
بدان ای برادر که این رزمخواه
گزین برزگان کین خسرو است
یکی آنکه کین خسرو از شاه من
و دیگر که از پهلوانان شاه
بگردن فرازی و مردانگی
سه دیگر که پرداغ دارد جگر
که از تن سران شان جدا مانده ایم
کنون تا به تنش اندرون جان بود
چهارم دولشکر میان د و کوه
ز هر سو که جوئی بدو راه نیست
بکوشید باید بدان تا مگر
مکر مانده گردند و سستی کنند

چو از کوه بیرون کشد لشکرش
 چو دیوار گرد اندر آریم شان
 بر ایشان بگردد همه کام ما
 تو بشت سیاهی و سالار شاه
 کسی کو بنام بلندش نیاز
 و دیگر که از نامداران بجنگ
 زگردان کسی را بی نام تر
 و لشکر فرستد به پیشت بکین
 ترا نام از آن بر نباشد بلند
 و گری تو بر دست یابد بخون
 نکه کرد هومان بگفتار اوی
 چنین داد پاسخ کز ایران سوار
 ترا خود همین مهربانی است خوی
 و گرکت بکین جستن آهنگ نیست
 شوم جرمة کام زن زین کنم

یکی تیر باران کنم بر سرش
 چو شیر ژیان جان بر آریم شان
 بر آید بخورشید بر نام ما
 بر آورده از چرخ و کیوان کلاه
 نباشد چه گردد همی گرد آرز
 نیاید کسی پیش غران پلنگ
 بجنگ دلیران بی آرام تر
 اگر بر نوردی بر او بر زمین
 بر ایرانیان نیز ناید گزند
 شوند این دلیران ترکان زبون
 همی خیره دانست کردار اوی
 که آید که با من کند کارزار
 مرا کارزار آمدست آرزوی
 بجانت درون آتش جنگ نیست
 سپیده دمان جستن کین کنم

آمدن هومان پیش لشکر ایران و هم نبرد خواستی

چو آمد بلشکر که خویش باز
 نشست از بر زین سپیده دمان
 بیامد به نزدیک ایران سپاه
 چو پیران بدانست کوشد بجنگ
 بجوشیدش از کار هومان جگر
 که دانا بهر کار سازد درنگ
 سبکسار تندی نماید نخست
 ربانی که اندر سرش مغز نیست
 چو هومان بدین رزم تندی نمود
 جهان داورش باد فریاد رس
 همی سود دندان بسان گراز
 چو شیر ژیان بایکی ترجمان
 بر از جنگ دل سر پر از کین شاه
 بر او جهان گشت زانده تنگ
 یکی داستان یاد کرد از پدر
 سر اندر نیارد به پیکار تنگ
 بفرجام کار آمده آرد در ست
 اگر در بیارد همان نغز نیست
 ندانم چه آرد بفرجام سود
 جزا و یش نه بینم همی یارکس

- چو هومان ویسه بدان رزمگاه
 بیامد که جوید زگردان نبرد
 طلایه بیامد بر ترجمان
 بپرسید کاین گرد پرخاشجوی
 کجا رفت خواهد همی چون نوند
 بایرانیان گفت پس ترجمان
 که این شیردل نامبرد از مرد
 سر ویسگانست هومان بنام
 چو دیدند ایرانیان گرز اوی
 همه دست نیزه گذاران زکار
 همه یکسره باز گشتند ازوی
 که رو پیش هومان بترکی زبان
 که ما را بچنگ تو آهنگ نیست
 اگر جنگ جوئی کشادست راه
 ز سالار و گردان و گردنشان
 که گردان کدامند و لشکر کجاست
 وزانسو هیونی تگاور دوان
 که هومان ازان رزمگه چون پلنگ
 زیبیش طلایه چو هومان برفت
 وز آنجا خروشی بر آورد سخت
 بجنبان عنان اندرین رزمگاه
 چپ لشکر و چنگ شیران توئی
 باورد بامن بیایدت گشت
 وگر تو نیائی مگر گستم
 که جوید نبردم ز کند آوران
 هر آنکس که پیش من آید بکین
 وگر تیغ ما را به بیند بچنگ
 چنین داد رهام باسخ بدوی
 که گودرز کشواد بد با سپاه
 نگهبان لشکر بد و باز خورد
 سواران ایران همه بد گمان
 بخیره بدشت اندر آورد روی
 بچنگ اندرون گرز و بر زمین کمند
 که آمد گه تیغ و گرز و کمان
 همی با شما کرد خواهد نبرد
 که تیغش دل شیر دارد نیام
 کمر بستن و خسروی برز اوی
 فرو ماند از فرمان نامدار
 سوی ترجمانش نهادند روی
 همی گفته ما برو بر بخوان
 ز گودرز دستوری جنگ نیست
 سوی نامور پهلوان سپاه
 بهومان بدادند یکیک نشان
 که دارد چپ لشکر دست راست
 طلایه برافگند زی پهلوان
 سوی پهلوان اندر آمد بچنگ
 بیامد بنزدیک رهام تفت
 که ای پور سالار و هشیار بخت
 میان دو صف بر کشیده سپاه
 نگهبان و سالار ایران توئی
 سوی رود خواهی و گر کوه و دشت
 بیاید دمان با فروهل بهم
 به تیغ و سنان و بگزر گران
 زمانه بدو در نوردد زمین
 بدره دل شیر و چرم پلنگ
 که ای نامبرد از پرخاشجوی

جز آنگونه هستی که پنداشتیم
 دلور به پیش سپاه آمدی
 نه بند کمر چون تو دیگر سوار
 ز دام خرد گردن آزاد کن
 ره باز گشتن نبایدش جست
 که پیران برادرت آن نره شیر
 دل گرد توران پوز راخ کرد
 چو آکه شود گیویل نامدار
 شوی نزد تورانیان سخت خوار
 همه جنگ را تیز دارند چنگ
 نباشد نسازد کسی رزمگاه
 سوي پهلوان چون نپویی همی
 پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
 بدین روی بامن بهانه مجوی
 نه مرد سوارانی و دشت کین
 دمان تا بدان سوي لشکر گذشت
 پیامد بکردار پیل دمان
 فرو برده گردن ز گردن کشان
 ترا بود با کویانی درفش
 یلانت بایران نخوانند مرد
 کمر بندگی را ببایدت بست
 بگوهر ز سالار برتر توئی
 بکینه ترا باید آراستن
 بگوهر مگر با تو خود همرم
 بیا تا بگردیم پیش سپاه
 چو پیش من ایدر گذاری تو گام
 زوارة گرازه نگر تا کجاست
 که باشد از ایرانیان نامدار

ز ترکان ترا بخرد انکاشتیم
 که تنها برین رزمگاه آمدی
 بر آنی که اندر جهان تیغ دار
 یکی داستان از کیان یاد کن
 که هر کو بجنگ اندر آید نخست
 نه اندیشی از تیغ گیو دلیو
 دو گوشش به خنجرش سوراخ کرد
 برو باز گرد ای نبرده سوار
 بیاید ببرد دو گوشت بزار
 ازینها که تو نام بردی بجنگ
 ولیکن چو فرمان سالار شاه
 اگر جنگ گردان بجویی همی
 ز گردن ز دستوری جنگ خواه
 بدو گفت هومان که خیره مگوی
 تو این نیزه دوک رستن گزین
 وز اینجا بقلب سپه برگذشت
 بنزد فریبز با ترجمان
 یکی بر خروشید کای بدنشان
 هواران و پیلان و زرینه کفش
 بترکان سپردی بروز نبرد
 تو سالار بودی شدی زیر دست
 سیاهوش رد را برادر توئی
 تو باشی سزوار کین خواستن
 من از تخمه تور توران شهم
 یکی بامن اکفون باورد گاه
 بخورشید تابان بر آیدت نام
 وگرتو نیائی بجنگم رواست
 کسی را ز گردان به پیش من آر

چینی داد پاسخ فریبوز باز
 چاین است فرجام روز تبرد
 چوپرووزگشتی بترس ازگزند
 ستیزه بجای رساند سخن
 درفش ارزن شاه بستد رواست
 بکین کیان از پس کیقباد
 کمر بست تا گیتی آباد کرد
 همیشه به پیش سپه کینه خواه
 و دیگر که از گرز اویی گمان
 سپه را بدویست فرمان جنگ
 اگر با توام جنگ فرمان دهد
 به بینی که من سرچه گونه زنگ
 چنین یا سخس داد هومان که بس
 بدین تیغ کاند در میان بسته
 بدین گرز نا خوب کن کارزار
 وزانجا بدان چیرگی بازگشت
 کمر بسته کین آزادگان
 بیامد یکی بانگ برزد بلند
 شنیدم همه هرچه گنتی بشاه
 همان هدیه شاه و بیمان تو
 فرصتاده آمد بتوران سپاه
 وزان پس که شوگند خوردی بشاه
 که گر چشم من درگه کارزار
 چو شیر زبان لشکر آراستی
 کنون از پس کوه چون مستمند
 چنان هم چو فچیر کز نره شیر
 گزیند به بیشه درون جای تنگ
 یکی لشکرت را بهامون گذار
 که با شیر درنده کینه مسار
 یکی شاد و پیروز و دیگری درد
 که یکسان نگرود سپهر بلند
 که ویران کند خان و مان کهن
 بدو داد پیلان و لشکر که خواست
 کسی کو کلاه مهی بر نهاد
 سپهدار گودرز کشواد کرد
 پدر بر پدر نیو و سالار شاه
 سرآید بسالار تان بر زمان
 بد و باز گردد همه نام و ننگ
 دلم را بران داغ درمان دهد
 بگردون بر آرم بمیدان جنگ
 بگفتار ببنم ترا دست رس
 زمردان جنگی کرا خسته
 که بر ترک و جوشن نیاید بکار
 که گفتی مگر شیر بد ساز گشت
 بنزدیک گودرز کشوادگان
 که ای پرمنش مهتر دیو بند
 وزان پس کشیدن سپه را براه
 به پیران سالار و فرمان تو
 گزین پرر تو گویو لشکر پناه
 بخورشید و ماه و به تخت و کلاه
 به پیران فتد زو بر آرم دمار
 همی با رزو جنگ ما خواستی
 نشستنی بگردار غرم نژند
 گریزان و شیر از پس اندر دلیر
 نجوید ز تیمار جان نام و ننگ
 چه داری سپاه از پس کوهسار

چنين بود پيمانت باشهريار
 بدوگفت گودرز كانديشه کن
 چوپاسخ نيابي کنون زانجمن
 توبشنو که از شاه فرمان من
 کنون کامدم با سپاهي گران
 شما هم بکردار روباه پير
 همي چاره سازيد و دوستان و بند
 دليري مکن جنگ مارا مخواه
 چوهومان ز گودرز پاسخ شنيد
 بگودرز گفت ار نيائي بجنگ
 ازان پس که جنگ پشن ديده
 بلادن بجنگ آزمودي مرا
 ورايدون که هست اين که گوئي همي
 يکی بر گزين از ميان سپاه
 که من با فربرز ورهام جنگ
 بگشتم سرا سر همه انجمن
 بگودرز بد بند پيکار شان
 تو آني که گوئي بروز نبرد
 يکی با من ايدر باين کينه گاه
 فراوان پسر داري اي نامور
 يکی را به پيش من آور بجنگ
 بس انديشه کرد اندران پهلوان
 گراز نامداران هزبري دمان
 شود کشته هومان برين رزمگاه
 دل پهلوان شان به بيچد ز درد
 سپاهش بکوه کنا بد شود
 وراز نامداران اين انجمن
 شکسته شود دل يلانرا بجنگ

که بر کينه در کوه گيري حصار
 که باشد سزا با تو گفتن سخن
 به بيدانشي بر نهي آن بمن
 همي بود سوگند و پيمان من
 از ايران گزيده دلاور سران
 به بيشه دراز بيم فنجير گير
 گريزان ز گرز و سنان و کمند
 که روباه باشير نايد براه
 چوشير اندران رزمگه بردميد
 تو با من نه زانست کآيدت ننگ
 سراز رزم ترکان به پيچيده
 باورد گه در ستودي مرا
 وزين گفته کرد ار جوئي همي
 که با من بگردن باورد گاه
 بجستم بمان دلاور نهنگ
 نيامد ز گردان کسی پيش من
 شنيدن نه ارزيد گفتار شان
 به خنجر کنم لاله بر کوه زرد
 بگردن بکرز گران کينه خواه
 همه بستمه بر جنگ ما بر کمر
 اگر جنگ جوئي چه جوئي درنگ
 که پيشش که آيد بجنگ از گوان
 فرستم بنزد يك اين بدگمان
 ز ترکان نيابد کسی کينه خواه
 وزان پس به تندي نچويد نبرد
 بجنگ اندرون دست ما بدشود
 يکی کم شود گم شود نام من
 نسازند ازان پس بهامون درنگ

همان به که با او نسازیم کین
 مگر چیره گردند و جویند جنگ
 چنین داد پاسخ بهومان که رو
 چو در پیش من بر کشادی زبان
 کسی را ز ترکان نباشد خرد
 ندانی که شیر ژبان روز جنگ
 و دیگرد و لشکر چنین ساخته
 بکینه دوتن پیش سازند جنگ
 سپه را همه پیش باید شدن
 تو اکنون سوی لشکرت باز شو
 کز ایرانیان چند جستم نبرد
 برین رزمگاه بر شود نام تو
 بد و گفتم هومان ببانگ بلند
 یکی داستان از جهاندار شاه
 که تخت کیان جست خواهی مجوی
 ترا آرزو جنگ و پیکار نیست
 نداری از ایران یکی شیر مرد
 بچاره همی باز گردانیم
 همه نامداران پر خاش جوی
 که از ما یکی را باورد گاه
 چنین گفت گودرز کامرز روی
 چو هومان ز گفتار برگشت سیر
 بخندید و روی از سپهد بتافت
 کمان را بزه کرد و زیشان چهار
 چو آن روز بانان لشکر زدور
 رهش باردادند و بگریختند
 ببالا برآمد بگردار مست
 همی نیزه بر کاشت بر گرد سر
 برو بر ببندیم راه کمین
 سپاه ایدر آید از آن جایی تنگ
 بگفتار تندی و در کار نو
 بدانستمت آشکار و نهان
 کز اندیشه خویش رامش برد
 نیالاید از خون روباه جنگ
 همه جنگ را گردن افراخته
 همه نامداران بخایند جنگ
 بانبوه زخمی بباید زدن
 برافراز گردن بسالار نو
 نزد پیش من کس جز از بک مرد
 و پیران بر آید همه کام تو
 که گردان کدامند و سالار چند
 بیاد آورم اندرین رزمگاه
 چو جوئی ز آتش مبرتاب روی
 و گر گل چنی راه بیخار نیست
 که بامن کند پیش لشکر نبرد
 نگیرم فریبست اگر دانیم
 بگودرز گفتند کاین است روی
 فرستی بنزد یک او کینه خواه
 ندارد شدن جنگ را پیش اوی
 بر آشفست بر سان شیر دلیر
 سوی روز بانان لشکر شتافت
 بیفکند ز اسپ اندران مرغزار
 بدیدند زخم سرافراز تور
 باورد با او نیابوختند
 خروشش همی کوه را کرد بهست
 که هومان ویسه است پیروز گر

خروشیدن نای روئین زده‌شت
 زشادی دلیران توران سپاه
 برآمد چونیزه زبالا بگشت
 چو هومان برآمد بران چیرگی
 همی ترک سیدند بر چرخ و ماه
 سپهدار ازان شرم گشته دژم
 به بیچید گودرز ازان خیرگی
 زنگ از دلیران پیلود خوی
 گرفته بروخشم و تندای ستم
 کز ایشان بد این پیش دستی بخون
 بد آمد همی بر بدی رهنمون
 وزان پس بگردن کشان بنگرید
 که تا جنگ اورا که آید پدید



خواستن بیژن نبرد هومان از گودرز و دستوری یافتن

خبر شد به بیژن که هومان چو شیر
 زهرسو چپ لشکر و دست راست
 به پیش نیای تو آمد دلیر
 نرفت از دلیران کسی پیش اوی
 زگردن کشان هم نبردان بخواست
 بکشت از سواران لشکر چهار
 بتندی و بیغاره بر کاشت روی
 برآشفت بر خویشتن چون پلنگ
 بخاک اندر افکند شان خوار و زار
 نبرد را نیز کرده دو جنگ
 بران پیل پیکر هیون گزین
 سبک تنگ بر بست شبرنگ را
 سخن گفت با او ز بهر نیا
 نگفتم ترا من همه در بدر
 نه بینی بآئین که دیگر شد است
 ز بس درد و تیمار چندان پسر
 همه رزمگه سر بسر کشته بود
 میان دلیران بگردار شیر
 همی بر خروشید برسان مست
 سواری نبود از در کارزار
 چو بر باب زن مرغ بر ساختی
 دو کتقم بدرع سیاوش پدوش
 کند تا برآرد ز مردیش گرد
 تو ای مهربان باب بسیار هوش
 نشاید جز از من که با او نبرد
 دانش پرنهیدب است و پر خون جگر
 که از تن سرانشان جدا گشته بود
 نشان آنکه ترکی بیامد دلیر
 به پیش نیارفت نیزه بدست
 چنان بد کزین لشکر نامدار
 که اورا بنیزه بر افراختی
 تو ای مهربان باب بسیار هوش
 نشاید جز از من که با او نبرد

بد وگفت گیوای پسر هوش دار -
 بگفتم ترا من که تیزی مکن
 که او کار دیده است و دانا تراست
 سواران جنگیش پیش اندرند
 نفرمود با او کسی را نبرد
 که گردن بدینسان برافراختی
 نیم من بدین کار همداستان
 بدوگفت بیژن که گر کام من
 شوم پیش سالار بسته کمر
 وز انجا بزد اسپ و برکاشت روی
 ستایش کنان پیش او شد بدرد
 که ای پهلوان جهاندار شاه
 شگفتی همی بینم از تو یکی
 که این رزمه بوستان ساختی
 به هفتم فراز آمد این روزگار
 که خورشید شمشیرگردان ندید
 شگفتی تر آن کز میان سپاه
 بیامد که یزدان نیکی دهش
 بیاوردش از پیش توران سپاه
 بدام آمده گور بگذاشتی
 بر آنی که گر خون او بیدرنگ
 میندیش کوکینه پیش آورد
 من اینک بخون چنگ را شسته ام
 چو دستور باشد مرا پهلوان
 بفرماید اکنون سپهد بگیو
 دهد مرا ترک و رومی زره
 چو بشنید گودرز گفتار اوی
 ز شادی برو آفرین کرد سخت
 بگفتار من یکزمان گوش دار
 به گودرز بر بد مگردان سخن
 برین لشکر نامور مهتر است
 همه کینه پیل را در خوردند
 جوانی مگر مر ترا خیره کرد
 بدین آرزو پیش من تاختی
 مزن نیز پیشم ازین داستان
 فجوئی نخواهی همی نام من
 ز نم دست برجنگ هومان ببر
 بفزدیک گودرز شد پویه پوی
 همه داستان سر بسر یاد کرد
 شناسای هر کار و زیبایی گاه
 و گر چند هستم بهوش اندکی
 دل از کین ترکان به برداختی
 شب و روز آسایش آمد نه کار
 نه گردی بروی هوا برد مید
 یکی ترک بدبخت گم کرده راه
 همی بد سگالید بر بد کنش
 بدان تا بدست تو گردد تباہ
 ندانم کزین در چه پنداشتی
 بریزند پیران نیاید بچنگ
 سپه را بدین دشت پیش آورد
 همان جنگ او را کمر بسته ام
 شوم پیش او چون هزبر دمان
 مکرکان سلیم سباوش نیو
 ز بندش کشاید یکایک گره
 بدید آن دل و رای هشیار اوی
 که از تو مگردان جاوید بخت

تو تا بر نشستی بزین پلنگ
 تو خود هیچ گونه نیاسائیا
 بهر کارزار اندر آئی دلیر
 نگه کن که با او باورد گاه
 که هومان یکی بدکنش ریم است
 جوانی و ناگشته بر سر سپهر
 بمان تا یکی رزم دیده هزبر
 پروتیر باران کند چون تگرگ
 بدو گفت بیژن که ای پهلوان
 مرا گر ندیدی برزم فرو
 بجنگ پشن برنوشتم زمین
 مرا زندگانی نه اندر خوراست
 و گر باز داری مرا زین سخن
 بنام من از پهلوان پیش شاه
 بخندید گودرز و زوشاد شد
 بدو گفت نیک اختر و بخت گویو
 وزان روز فرخ مرا یاد باد
 تو تا جنگ را باز کردی دو جنگ
 ترا دام این جنگ هومان کنون
 بنام جهاندار یزدان ما
 که این اهرمن را بدست تو هوش
 شکسته شود پشت پیران بجنگ
 بگویم کنون گویو را کان زره
 و رایدون که پیروز باشی بدوی
 ز فرهاد و گیوت بر آرم بجای
 بگفت این سخن بانبیره نیا
 پیاده شد از اسب و روی زمین
 بخواند آن زمان گیورا پهلوان

نهنگ از دم آسود و شیران ز جنگ
 بهر رزم و هر کار پیش آئیا
 بهر جنگ پیروز باشی چو شیر
 توانی شدن زان پس آورد خواه
 باورد چون کوه در جوش است
 نداری همی برتن خویش مهر
 فرستم بجنگش چو غرنده ابر
 بسر برد و زدش پولاد ترک
 هنرمند باید دلاور جوان
 کنون باز باید ز سر آزمود
 ندیده کسی پشت من روز کین
 گراز دیگرانم هنر کمتر است
 برین روی کاهنگ هومان مکن
 نخواهم کمر زین سپس نه کلاه
 بسان یکی سر آزاد شد
 که فرزند دارد همی چون تونیو
 که از مادر پاک بیژن بزاد
 فروماند از جنگ جنگ پلنگ
 مگر بخت نیکت بود رهنمون
 به پیروزی شاه گردان ما
 برآید بفرمان یزدان بکوش
 نه نازد بنام و نکوشد به ننگ
 که بیژن همی خواهد او را بده
 ترا بیشتر نزد من آب روی
 بگنج و سپاه و به تخت و کلاه
 نبیره پراز بند و پر کیمیا
 ببوسید و بر باب کرد آفرین
 سخن رفت با او ز بهر جوان

وزان خسروانی زره یاد کرد
 چنین داد پاسخ پدر را پسر
 مراهوش و جان و جهان این یکیست
 بدو گفت گودرز کای مهربان
 که هر چند بیژن جوانست و نو
 و دیگر که این جای کین جستن است
 بکین سیاوش بفرمان شاه
 وگر بارد از میخ پولاد تیغ
 نباید شکستن دنش را بچنگ
 که چون کاهلی پیشه گیرد جوان
 چو پاسخ چنین یافت چاره نبود
 مگر باز دارد سرش را ز چنگ
 بگودرز گفت ای جهان پهلوان
 نه فرزند باید نه گنج و سپاه
 مرا روزگار درشت است پیش
 اگر جنگ جوید سلجش کجاست
 چنین گفت پیش پدر جنگ ساز
 بر آنی که اندر جهان سربسز
 چو درع میاوش نباشد بچنگ
 برانگیزت اسب از میان سپاه
 چو از پیش لشکر شدش ناپدید
 پشیمان شد از درد دل خون گریست
 همی با سمان بر فرازید سر
 بدادار گفت ای جهان داورا
 نسوزی تو از بهر بیژن دم
 بمن باز بخشش تو ای کردگار
 بیامد پراندیشه دل پهلوان
 بدل گفت خیره بیارده مش

کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
 که ای پهلوان جهان سربسز
 به چشم چنین جان او خوار نیست
 جز این کرد باید بد و برگمان
 بهر کار دارد خرد پیش رو
 جهانرا ز آهرمان شستن است
 نشاید به پیوند کردن نگاه
 نشاید که داریم جان را درین
 نبوشید باید برو نام و ننگ
 بماند منش پست و تیره روان
 یکی با پسر نیز بند آزمود
 پسر گفت نامم در آری به ننگ
 بجای که پیکار خیزد بجان
 نه آزر و فرمان سالار و شاه
 چرا داد باید بدو جان خویش
 زره دارد از من چه بایدش خواست
 که مارا بدرع تو نامد نیاز
 بدرع تو جویند گردان هنر
 فجویند گردن کشان نام و ننگ
 که آید ز لشکر با آورد گاه
 دل گوی از اندوه او برد مید
 نگر تا غم و مهر فرزند چیست
 پر از خون دل از درد و خسته جگر
 سزد گر بدین خسته دل بنگرا
 کز آب مژه پای اندر گام
 بگردان ز جانش بد روزگار
 پر از خون دل از کار پور جوان
 چرا خواسته پیش نا ورده مش

گراد را ز هومان بد آید بسر
 بمانم پراز درد و اندوه و خشم
 وز انجا دوان هم بگردار گرد
 بدو گفت ما را چه داری به تنگ
 سیه مار چندان دم در روز جنگ
 درخشیدن ماه چندان بود
 کنون سوي هومان شتايي همی
 چنین برگزینی همی رای خویش
 بدو گفت بیژن که ای نیو باب
 که هومان نه از روی و نه ز آهنت
 یکی مرد جنگ است و من جنگجوی
 نوشته مگر بر سرم دیگر است
 اگر بود نی بود دل را بغم
 چو بشنید گفتار پور دلیر
 فرود آمد از باره راه جوی
 بدو گفت اگر کارزارت هواست
 برین باره گام زن بر نشین
 سلاحم همیدون بکار آیدت
 چو اسپ پدر دید بر پای بیش
 بپوشید درع سیاوش رد
 بران باره خصر روی بر نشست
 یکی ترجمان را ز لشکر بچست
 بیامد بسان هزبر ژیان
 چو بیژن بنزد یک هومان رسید
 ز جوش همه دشت روشن شده
 وزان پس بفرمود تا ترجمان
 که گر جنگ جوئی همی باز گرد
 همی گوید ای رزم دیده سوار
 چه باید مرا درع و تیغ و کمر
 پراز رزودل پراز آب چشم
 به پیش پسر شد بجای نبرد
 همی تیزی آری بجای درنگ
 که از زرف دریا بر آید نهنگ
 که خورشید تابنده پنهان بود
 ز فرمان من سر بتایي همی
 ندانی که چون آیدت کار پیش
 دلم را ز کین سیاوش ستاب
 نه پیل ژیان و نه آهرمنست
 از و بر نتابم به سخت تو روی
 زمانه بدست جهان داور است
 سزد گر نداری نباشی دژم
 میان بسته جنگ برسان شیر
 سپرد اسپ و درع سیاوش بدوی
 چنین بر خرد کام تو باد شامت
 که زیر تو اندر نوردد زمین
 چو با اهرمن کارزار آیدت
 چو باد اندر آمد ز رهوار خویش
 زره را گره بر کمر بند زد
 کمر بست و بگرفت گرزش بدست
 که گفتار ترکان بداند در دست
 بکین سیاوش کمر بر میان
 یکی آهین کوه جوشنده دید
 یکی پیل در زیر جوشن شده
 یکی بانگ برود بران بدگمان
 که بیژن همی با تو جوید نبرد
 چه تاری تو اسپ اندرین مرغزار

کز افراسیاب اندر آئی بید
 تو کینه بی افگندی و بد خوئی
 ز بزدان سپاس و بیزدان پناه
 عنان بازکش زین تگاور هیون
 یکی برگزین جایگاه نبرد
 و گرد میان دورویه سپاه
 کجادمین و دوست بیند ترا
 چو بشنید هومان بخندید سخت
 بس ایمن شدی برتن خویش بر
 بدانسان بلشکر فرستمت باز
 سرت را زتن دور مانم نه دیر
 بپنگ من اندر بمان تذر و
 خروشان و خون از دودیده چکان
 چه سود است کامد بنزدیک شب
 من اکنون یکی باز لشکر شوم
 و زانجا دمان گردن افراخته
 چنین با شخص داد بیژن که شو
 چو فردا بیائی با آورد گاه
 سرت را چنان دور مانم زجای
 و زانجایگه روی برکاشند
 بلشکر که خویش باز آمدند
 همه شب بخواب اندر آسیب و شیب
 صبیده چو از کوه سر برد مید
 ببوشید هومان سلیم نبرد
 که من بیژن گیورا خواستم
 یکی ترجمان را ز لشکر بخواند
 بیامد دران جای آورد گاه
 هم اندر زمان بیژن آمد دمان
 ز توران زمین بر تو نفرین سزد
 ز توران گنه گار تر کس توئی
 کت آورد پیشم درین رزمگاه
 کت اکنون ز کینه بجوشید خون
 بدشت و درو کوه با من برگرد
 برگردی همی از بی نام و جاه
 ز گردن کشان برگزیند ترا
 چنین داد پاسخ که ای شور بخت
 مگر سیری آمد تنت راز سر
 که گیو از تو گرد بدرد و گداز
 چنان کز تبارت فراوان دلیر
 که بازش برد بر سر شاخ سرو
 کنان پر بچنگال و خونش مکان
 رو اکنون بز نهار تاریک شب
 بشبگیر نزدیک مهتر شوم
 بیایم نبرد ترا ساخته
 بست چاه باد اهر من پیش رو
 نه بیند ترا باز شاه و سپاه
 کزان بس بلشکر نیایدت رای
 بشب دشت آورد بگذاشتند
 بر پهلوانان فراز آمدند
 ز بیکارشان دل شده ناشکیب
 شد آن دامن تیره شب ناپدید
 سخن پیش پیران همه یاد کرد
 همه شب همی جنگش آراستم
 به گلگون باد آورش بر نشاند
 به بیژن نهاده دو چشمش برای
 بسیچیده رزم با تر جهان

به پشت شباهنگ بر بسته تنگ
 زره نیز کرده ببر پهلوی
 بهومان چنین گفت کای باد سار
 امید ستم امروز کین تیغ من
 که برخاک خیزد ز خون تو گل
 که با آهوی گفت غرم ژیان
 ز دامی که پای من آزاد گشت
 چنین گفت هومان که امروز گیو
 بکوه کفا بد کنی کارزار
 که فریاد رس مان نباشد زدور
 بد و گفت بیژن که تا کی سخن
 چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ
 در فشان سراز مغفر خسروی
 ببردی زمن دوش سر یادگار
 سرت را چنان بگسلاند زتن
 یکی داستان اندر آری بدل
 که گردشت گردد همه پرنیان
 ندویم بدان سو ترا باد دشت
 بماند جگر خسته پور نیو
 و یا سوی ربید بر آرای کار
 نه ز ایران بیاری کس آید نه تهر
 کجا خواهی آهنگ آورد کن



وزم بیژن با هومان و کشته شدن هومان

برانگختند اسپ و برخاست گرد
 دو خونی برافراخته سر بماه
 زکوة کفابد برون تا ختند
 بدشتی رسیدند کاندز زمی
 نه بر آسمان کرگسان را کذر
 زد و لشکر از یار و فریاد رس
 نهادند پیمان که با ترجمان
 ز ماهر که یابد رهائی بجان
 بدان تا بدونیک با شهریار
 که کردار چون بود و پیکار
 بگفتند وز اسپان فرود آمدند
 اسپان جنگی سواران جنگ
 چو بو باد پایان ببستند زین
 کمانها چو بایست بر ساختند
 بزه بر نهاده کمان نبرد
 چنان کینه ور گشته از کین شاه
 سران سوی هاون برافراختند
 ندیدند جای پی آدمی
 نه خاکش سپرده پی شیرنر
 به پیرامن اندر ندیدند کس
 نباشند بر خیرگی بدگمان
 نگیرد بدل کینه با ترجمان
 بگوید ازین گردش روزگار
 برزم اندرون کار و کردار چون
 به بند زره بر گره بر زدند
 بکینه کشیدند چون سنگ تنگ
 پر از خشم گردان و دل پر زین
 بمیدان جنگ اندرون تلختند

زبیکان بولاد و تیر خدنگ
 چو تیر آنچه بود اندر انداختند
 چپ و راست گردان و پیچان عنان
 زره شان در آمد همه لخت لخت
 دهان شان چو شیر از تپش مانده باز
 پس آسوده گشتند و دم بر زدند
 سپر بر گرفتند و شمشیر تیز
 چو برق در خشنده از تیره میخ
 ز آهن بران آهن آبدار
 بگردار آتش پرند آوران
 بند دست رس شان بخون ریختن
 عمود از پس تیغ بر داشتند
 وزان پس بران بر نهاده کار
 بران گونه جستند ننگ و نبرد
 کمر بند گیرد کرا زور بیش
 ز نیروی گردان دوال رکیب
 همیدون نگشتند از اسپان جدا
 پس از اسپ هر دو فرود آمدند
 گرفته بدست اسپ شان ترجمان
 بدان ماندگی باز بر خاستند
 ز شبگیر تا سایه گسترده شید
 همی رزم جستند بایکدگر
 دهان خشک و غرقه شده تن در آب
 وزانجا بدستوری یکدگر
 نخورد آب و برخاست بیژن بدره
 تن از دره لرزان چو از باد بید
 بیژن دان چنین گفت کای کردگار
 اگر داد بینی همی جنگ من

کمان گوشه بر گوشه سو دند تنگ
 همیدون سوی نیزه پراختند
 ابا نیزه آب داده سنان
 نگر تا کرا روز برگشت و بخت
 بآب و باسایش آمد نیاز
 بران آتش تیز نم بر زدند
 تو گفתי که آن روز بد رستخیز
 همی آتش افروخت از ترک و تیغ
 نیامد بزخم اندرون پایدار
 فرور بخت از چذگ کند آوران
 نشد سپر دل شان ز آویختن
 از اندازه پیکار بگذاشتند
 که زور آزمایند در کارزار
 که از پشت اسپ اندر آرند مرد
 رباید ز اسپ انگند زیر خویش
 گسست اندر آورد گاه از نهیب
 نبودند بر یکدگر پادشا
 زبیکار یکباره دم بر زدند
 دو جنگی بگردار شیر ژبان
 بکشتی گرفتن بیدار استند
 دو خونی بر آنسان به بیم و امید
 یکی را ز کینه نه برگشت سر
 زرنج و ز تا بیدن آفتاب
 برفتند پویان سوی آنخورد
 ز دادار نیکی دهش یاد کرد
 دل از جان شیرین شده نا امید
 تودانی نهان من و آشکار
 وزین جستن کین و آهنگ من

نکهدار بیدار هوش مرا
 سینه گشته از درد و دل پر ز داغ
 گرازان بسان پلنگ آمدند
 که آنرا بسودی که این را زمین
 هفر عیب گردن چو برگشت هر
 فراز آمد آن بند چرخ بلند
 ز سرتا بپایش بیازید چنگ
 خم آورد پشت هیون گران
 سوی خنجر آورد چون باد دست
 فگندش بسان یکی ازدها
 همه هشت شد سر بسر جوی خون
 فگنده چوسرو سہی بر چمن
 سوی کردگار جهان کرد روی
 ز جان سخن گوی روشن روان
 خرد را برین کار پیکار نیست
 که با پیل کین جستم زهره نیست
 بهفتاد خون برادر پدر
 بچنگال شیران تنش کنده باد
 تنش را بخاک اندر افکند پست
 تنش جای دیگر دگر جای سر
 نباشد بسختیت فریاد رس
 بد و دل سپردن سزاوار نیست
 دمان ترجمانان هردو سپاه
 چو بیش بت چین برهن شدند
 نبودش گذر جز بتوران سپاه
 که یابند از کار ایشان نشان
 بسنده نباشد مگر با گروه
 بپوشید خفتان هومان ببر

زمن مگسل امروز توش مرا
 جگر خسته هومان بیامد چو زاغ
 بدان خستگی باز جنگ آمدند
 همی زور کرد این بران آن برین
 ز بیژن فزون بود هومان بزور
 ز هرگونه زور آزمودند و بند
 بزنده دست بیژن بسان پلنگ
 گرفتش بچپ گردن و راست ران
 بر آوردش از جای و بنهاد پست
 فرو برد و سر کردش از تن جدا
 بغلطید هومان بخاک اندرون
 نگه کرد بیژن بدان پیلتن
 شگفت آمدش سخت و برگشت از روی
 که ای برتر از جایگاه و زمان
 توئی تو که جز تو جهاندار نیست
 مرا زین هنر هر بسر بهره نیست
 بکین سیاوش بریدمش سر
 روانش روان مرا بنده باد
 سرش را بفتراک شیرنگ بست
 کشاده سلیم و گسسته کمر
 زمانه سراسر فریب است و بس
 جهانرا نمایش چو کردار نیست
 چو شد کار هومان ویسه تباہ
 ستایش کنان پیش بیژن شدند
 چو بیژن نگه کرد از ان رزمگاه
 بترسید از انبوه مردم کشان
 بچنگ اندر آیند برسان کوه
 بر آهیخت درع سیاوش ز سر

بران جرمه پیل بیکر نشست
 برفت و بران جای کرد آفرین
 بترسید از ویار هومان چو دید
 بدو گفت بیژن مترس از گزند
 تو اکنون سوی لشکر خویش بوی
 بشد ترجمان بیژن آمد دمان
 چو آن دیده بانان ترکان زدور
 بدیدند از دیده برخاستند
 طلایه هیونی برافکند زود
 که هومان به پیروزی شهریار
 درفش سرافراز ایران نگون
 همه لشکرش برگرفته خروش
 چه شادی که نومیدی آرد بمرگ
 بتوران رسید آنزمان ترجمان
 هم آنکه به پیران رسید آگهی
 غربویدن آمد ز توران سپاه
 جهان تیره شد روشنائی نبود
 چو بیژن میان دو رویه سپاه
 سبک شیردل گرد لشکر پناه
 پس آن دیده بانان ایران سپاه
 سوی پهلوان روی برکاشتند
 وز انجا هیونی بسان نوند
 که بیژن به پیروزی آمد چو شیر
 چو دیوانگان گیو گشته نوان
 همی آگهی جست از آن نیوبور
 پس آگاهی آمد زیژن بروی
 چو چشمش بروی گرمی رسید
 بغلطید و برخاک بنهاد سر
 درفش سر نامداران بدست
 بران تخت بیدار و فرخ زمین
 که بر مهترش بر چنان بد رسید
 که پیمان همان است و آن است پند
 ز من هر چه دیدی بدایشان بگویی
 بکوه کنا بد بزه بر کمان
 درفش و سنان سپهدار تور
 بشادی خروشیدن آراستند
 بنزدیک پیران بگردار دود
 دوان آمد از مرکز کارزار
 تنش خوار و در خاک غرقه بخون
 بهومان نهاده سپهدار گوش
 از آن پس ببارد بسر بر تگرگ
 بگفت آنچه دید از بد بد گمان
 که تیره شد آن فر شاهنشاهی
 ز سر بر گرفتند گردان کلاه
 نیامد بران خیره گفتار سو
 رسید اندران سایه تخت شاه
 نگونسار کرد آن درفش سپاه
 نگون یافتند آن درفش سپاه
 وزان دیدگه نعره برداشتند
 طلایه سوی پهلوان برگفتند
 درفش سیه را سر آورده زیر
 بهر سو خروشان و هرسو داوان
 بسی ماتم آورد هنگام سور
 دمان سوری فرزند بنهاد روی
 ز اسپ اندر آمد چنان چون سزید
 همی آفرین خواند بر دادگر

گرفتیش بپر باز فرزند را
وز انجا دمان سوي سالار شاه
چو دیدند مر پهلوان را ز دور
پراز خون سلاح و پراز خاك سر
سیلخ و سرو اسپ هومان گرد
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان
گرفت آفرین پس بدادار بر
بگنجور فرمود پس پهلوان
گهر بافته پیکر و بوم زر
ده اسپ آوردش بزربین لگام
بدواد و گفت ای گونره شیر
کشادی سپه را بدین تیغ و دست
همه لشکر ما بگردار شیر

جوان دلیر و خردمند را
ستایش کنان بر گرفتند راه
نبیره فرود آمد از پشت بور
سرگرد هومان بفترک بر
به پیش سپهدار گودرز برد
که گفتی برافشانده خواهد روان
بران اختر و نخت بیدار بر
که تاج آر با جامه خسروان
درافشان چو خورشید تاج و کمر
پری روی زرین کمرته غلام
کس این ازدها را نیاورد زیر
دل شاه ترکان بهم بر شکست
دوان و دمان باد پایان بزیر



شبخون کردن نستیهن و کشته شدن او بدست بیژن و باهم آویختن هردو لشکر

وزان روی بیجان پراز درد و خشم
به نستیهن انکه فرستاد کس
سزدگر کنی جنگ را تیز جنگ
برایرانیان بر شبخون کنی
ببرده هزار آزموده سوار
مگر کین هومان تو باز آوری
بدوگفت نستیهن ایدون کنم
دو بهره چو از تیره شب درگذشت
گرفتند ترکان همه تاختن
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه
سپیده دمان او بجای رسید

دل از درد خسته پراز آب چشم
که ای نامور گرد فریاد رس
بخون برادر نسازی درنگ
زمین را بخون رود جیحون کنی
میان بسته بر کینه کارزار
سر دشمنان را بگاز آوری
که از خون زمین همچو جیحون کنم
ز جوش سواران بجوشید دشت
بدان تلختن گردن افراختن
بیاورد نزدیک ایران سپاه
که از دیده گه دیده بانش بدید

یکی بانگ زد سوی کار آگهان
 چو کار آگهان آگهی یافتند
 که آمد سپاهی چو آب روان
 بدانسان که رسم شبیخون بود
 بلشکر بفرمود پس پهلوان
 همه گوش دارید آوازشان
 بخواند آنزمان بیژن گیورا
 بدو گفت نیک اختر و کام تو
 بپر هر که باید ز گردان من
 پذیره شو این تاختن را چو شیر
 گزین کرد بیژن ز لشکر سوار
 رسیدند پس یک بدیگر فراز
 همه گرزها برکشیدند پاک
 فرود آمد از ابرگردی سپاه
 سپهبد چو آن گرد تیره بدید
 کمان را بفرمود کردن بزه
 چو بیژن به نستین اندر رسید
 یکی تیر بر اسپ نستینا
 زدرد اندر آمد تگاور بروی
 عمودی بزدگان سر ترک دار
 چنین گفت بیژن بایرانیان
 بجز گرز و شمشیر گیرد بدست
 که ترکان بدیدن بر چهره اند
 دلیری گرفتند کند آوران
 هوا سر بسر گشت زنگار گون
 چو پیلان همه دشت بر یکدگر
 ز ترکان دو بهره فتاده نگون
 ازین رزمگه تا بتوران سپاه
 که آمد سپاهی ز توران دمان
 سبک سوی گودر؛ بشتافتند
 که گوئی ندارند گویا زبان
 سپهبدار داند که آن چون بود
 که بیدار باشید و روشن روان
 که تا کی بیاید ز لشکر نشان
 همان تیغ زن پهلوان را
 شکسته دل دشمن از نام تو
 ازین نامداران و مردان من
 سپهر اندر آور بمردی بزیر
 دلیران پر خاش جویان هزار
 دولشکر پراز کینه و رزم ساز
 یکی ابربست از بر تیره خاک
 بپوشید دیدار توران سپاه
 کزو لشکر ترک شد ناپدید
 برآمد خروشیدن گیر و ده
 درفش سر ویسگان را بدید
 رسید از کشاد بر بیژن نا
 رسید اندر و بیژن نام جوی
 تهبی ماند از مغزو برگشت کار
 که هر کو به بندد کمز بر میان
 کمان بر سرش بر کنم پاک پست
 بجنگ اندرون پاک بی بهره اند
 کشیدند یکسر پرند آوران
 زمین شد بگرد آرد بای خون
 فگنده ز تنها جدا کرده سر
 بزیر بی اسپ غرقه بخون
 دمان از پس اندر گرفتند راه

چو پیران ندید آن زمان با سپاه
 بکار آگهان گفت ازین رزمگاه
 نشانی بیارد ز نستیهنم
 هیونی برون تا ختند آن زمان
 که نستیهن اینک بدان رزمگاه
 بریده سرافکنده برسان پیل
 چو بشنید پیران بر آورد جوش
 بزد دست و ببرید رومی قباي
 همی کند موی و همیرخت آب
 همی گفت گای کردگار جهان
 که بشکستی از بازوان زور من
 درین آن هزبرافکن گرد گیر
 برادر گرمی تر از جان من
 چو نستیهن آن شیر شرزۀ بچنگ
 کرایبم اکنون بدین رزمگاه
 بزد نای روئین و بر بست کوس
 سپهدار ایران بزد کرۀ نای
 میان سپه کاویانی درفش
 همه نامداران پرخاشختر
 سپیده دمان اندر آمد سپاه
 بکردند جنگی که چون آن نشان
 شبانگه هوی خیمه رفتند باز
 سپهدار ایران بریبد رسید
 همی گفت کامروز رزمی گران
 گمانی برم من که پیران کنون
 وزویار خواهد بچنگم سپاه
 برادر بروگشت گیتی سپاه
 هیونی که تازد بایران سپاه
 وگر نه دودیده ز سر برکنم
 برفت و بدید و بیامد دمان
 ابا نامداران توران سپاه
 تن ازگرز خسته بکردار نیل
 نماند آن زمان با سپهدار هوش
 برآمد خروشیدن های های
 وزودور شد خورک و آرام و خواب
 همانا که با تو بدستم نهان
 چنین تیره شد اختر و هور من
 دلیر و جوان و سوار و هژیو
 سرویسگان گرد هومان من
 که رو باه بودی بچنگش پلنگ
 بچنگ اندر آورد باید سپاه
 هوا نیگون شد زمین آبنوس
 سپاه اندر آورد و بگرفت جای
 به پیش اندرون تیغهای بنفش
 ابا نیزه و گرزۀ گاو سر
 به پیکار تاگشت گیتی میاه
 ندادند گردان و گردن کشان
 د و لشکر پراز کینه و جنگ ساز
 از اندیشه کردن دلش نارمید
 به کردیم و گشتیم از ایشان سران
 د و اند هوی شاه توران هیون
 رسانم کنون آگهی من بشاه

نامه گودرز بخسرو بیاری خواستن

نویسنده نامه را خواند و گفت
 اگر برکشائی دولب را ز بند
 یکی نامه فرمود نزدیک شاه
 بخسرو نمود آن کجا رفته بود
 فرستادن گیو و پیوند و مهر
 ز پاسخ که او داده بد گیورا
 وزان لشکری کز پیش چون پلنگ
 وزان پس کجا رزمگه ساختند
 ز هومان و نستیهن جنگ جوی
 ز کردار بیژن بروز نبرد
 سخن سر بسر آن کجا رفته بود
 پیردخت ازان پس با فراسیاب
 گرو از لب رود جیحون سپاه
 تودانی که با او نداریم پای
 مگر خسرو آید به پشت سپاه
 و رایدون که پیران کند دست پیش
 بخسرو رسد زان سخن آگهی
 و دیگر که از رستم دیو بند
 ز کردار ایشان بکتر خیر
 چون نامه بمهر اندر آورد و بند
 نشستنگه خسروی ساختند
 بفرمود تارفت پیشش هجیر
 بگفت این سخن سر بسر پهلوان
 چنین گفت گامی پور هشیار دل
 اگر هرگزت نزد من دستگاه
 برآورد خواهم سخن از نهفت
 زبان آورد بر سرت برگزند
 با آگاه کردن ز کار سپاه
 سخن هرچه پیران بد و گفته بود
 نمودن بدو کار گردان سپهر
 بزرگان فرزانه نیورا
 بکوه کنا بد درآمد بجنگ
 ازان رزم دلها پیرداختند
 سراسر همه یاد کرد اندروی
 که با گرزداران توران چه کرد
 بنامه درون یکسر اورا نمود
 که با لشکر آمد بنزدیک آب
 بایران گذارد بدین رزمگاه
 ایاشاه ایران جهان کدخدای
 بسر برنهد مرگوانرا نلاه
 نخواهد سبه یاور از شاه خویش
 که با او چه سازد به بختت رهی
 ز لهراسپ و ز اشکش هوشمند
 رساند مگر شاه پیروزگر
 بفرمود تا بر ستور نوند
 فراوان تگاور برون تاختند
 جوانی بکردار هشیار پیر
 به پیش هشیوار پور جوان
 یکی تیز گردان برین کار دل
 همی جست باید کنونست گاه

چو بستانی این نامه اندر زمان
 شب و روز ماسای و سر بر مخر
 بیدرود کردن گرفتش ببر
 و لشکر ز خویشان دو تن را بخواند
 برون شد ز پرده سرای پدر
 خرو خواب و آرام شان بر ستور
 برین گونه پویان برآه آمدند
 چو از راه ایران برآمد سوار
 پذیره فرستاد شماخ را
 بدرسید چون دید روی هجیر
 چه بودست باری که بس ناگهان
 بفرمود تا پرده برداشتند
 هجیر اندر آمد چو خسرو بدوی
 فراوان بپرسید و بنشاختش
 ز گودرز و ز مهتران سپاه
 درود بزرگان بخسرو رساند
 بدو داد پس نامه پهلوان
 نویسنده نامه را پیش خواند
 چو بر خواند نامه بخسرو دبیر
 بیاگند وزان پس بکنجور گفت
 بیاورد بدره چو فرمان شنید
 یکی دست زر جامه شهریار
 همیدون ببردند پیش هجیر
 بیارانش بر خلعت افکند نیز
 از آن تخت با شاه برخاستند
 هجیر و بزرگان خسرو پرست
 نشنند یکروز و یک شب بهم
 بشبگیر خسرو سروتن بشمت

برو هم بکردار بادد مان
 ببر نامه من بر شهریار
 برون آمد از پیش فرخ پدر
 سبک شان بر اسب تگاور نشاند
 بهر منزلی بر هیونی دگر
 چه تارک شب را چه تابنده هور
 بهفتم بنزدیک شاه آمدند
 کس آمد بر خسرو نامدار
 چه مایه دلیران گستاخ را
 که ای پهلوان زاده شیرگیر
 رهیدی بدرگاه شاه جهان
 بر اسپش زد رگه بگذاشتند
 نگه کرد مالید بر خاک روی
 بر خویشان جایگه ساختش
 زهرکس یکایک بپرسید شاه
 همه کار لشکر بدو باز راند
 جوان خردمند روشن روان
 بفرمود تا نامه بروی بخواند
 زیاقوت رخشان دهان هجیر
 که دینار و دینار از نهنت
 همی رخت تا شد سرش ناپدید
 بیاورد با تاج گوهر نگار
 ابا زین زرین ده اسپ هژیر
 درم داد و دینار و هرگونه چیز
 نشستنگه رود و می ساختند
 گرفتند یکسر همی می بدست
 همی رای زد خسرو از پیش و کم
 به پیش جهان دار آمد نخست

بپوشید نو جامهٔ بندگی
دوتا کرد پشت و فروبرد سر
همی آفرین خواند بر دادگر
از خواست فیروزی و فرهی
از جست دیهیم و تخت مهی
بزدان بنالید از افراسیاب
بدرد از دودیده فوربخت آب
نشست از بر گاه با فرهی
وزانجا بیدم چو سروسهی

پاسخ نامهٔ گودرز و لشکر کشیدن گنجسرو بیداریش
و فرستادن طوش بد هستان

دیو خرد مند را پیش خواند
چو آن نامه را باز پاسخ نوشت
مخفهای شایسته با او براند
بدید آورد اندرو خوب وزشت
که جاوید بادی و روشن روان
همش رای و دانشمیش جنگجوش
فرازندهٔ کاویانی درفش
که پیروز گشتند گردان ما
زدشمن بر آورد ناگاه دود
بزرگان فرزانهٔ نیو را
چه مایه ورا پندها داده ام
نچست اندران کار پیوند من
که دستور پیشش بر آورد کین
ز نیکی به بیچد روان کاست است
که پیران ز کینه نگردن تهبی
نچستم همی ژرف پیکار اوی
که پیران بتوران گراید بمهر
دلش را تواز مهر او بر متاب
بکوشش نروید زخارا گیا
از آزادگان خوب گفتن سزاست
کجا یاد کردی بگرز گران
دیو خرد مند را پیش خواند
چو آن نامه را باز پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر پهلوان
خجسته سپه دار بسیار هوش
خداوند گوبال و تیغ بنفش
همس از جهاندار یزدان ما
چو اختر ترا روشنائی نمود
نخست آنکه گفتی که مرگیورا
بنزدیک پیران فرستاده ام
نه پذیرفت بد گوهرش پند من
سپهد یکی داستان زد برین
که هر که تری کان بدی خواست است
مرا زین سخن پیش بود آگهی
ولیکن من از خوب کردار اوی
کنون آشکارا نمود آن سپهر
نه بیند جهان جز با فراسیاب
که او بر خرد بر گزیند هوا
تو بدشمن ار خوب گفتی رواست
و دیگر ز پیکار جنگ آوران

ز نیک اختر و گردش هور و ماه
 مرا این درست است کز کار کرد
 نبیره کجا چون تو دارد نیا
 ز شیران چه زاید مگر شریزه شیر
 به بیداد بر نیست پیکار تو
 تو زور و دلیری زیزدان شناس
 چهارم که گفتی که افرا هیاب
 ز پیران فرستاده شد نزد اوی
 چنین است یکسر که گفتی سخن
 بدان ای پرانندیشه هشیار من
 که او بر لب رود جیحون درنگ
 که خاقان بز و لشکر آرد ز چین
 و دیگر کزان لشکر بیکران
 چو لهر اسپ چون اشکش نیز جنگ
 برو دشمن آمد ز هرسو پدید
 گراز جایکه او نهد پای پیش
 به پنجم سخن کاگهی خواستی
 بدان ای سپهدار و آگاه باش
 براهی که شد رستم شیر مرد
 وزان سوکه رفت اشکش تیز هوش
 بزوم اندرون شیده برگشت ازوی
 وزان سو که لهر اسپ شد با سپاه
 الا نان و غر گشت پرداخته
 گر افرا سیاب اندر آید براه
 بگیرند گرجان کشان پشت اوی
 تو بشناس کوشهر آباد خویش
 بگفتار پیران نماند بجای
 فجنباند او داستان را و لب
 ز کوشش نمودن بران روزمگاه
 تو پیروز باشی بدشت نبرد
 بجنگ اندرون باشدش کیمیا
 چنان چون پدر نامدار و دلیر
 بسند است یزدان نگهدار تو
 چنین دان و زودار یکسر سپاس
 سپه را همی بگذراند ز آب
 سپهد به پیران نهاد است روی
 کفون باز پاسخ فگندیم بن
 بهر کار شایسته سالار من
 نه زان کرد گاید سوی ما بجنگ
 فراز آمدش از دو رویه کمین
 پراگنده برگرد توران هران
 چو رستم پناه یلان روز جنگ
 ازان بر لب رود لشکر کشید
 بدشمن سپارد همه جای خویش
 بمهر گوان دل بیاراستی
 بهر کار بابخت همراه باش
 برآمد ز هند و ز کشمیر گرد
 برآمد ز خوارزم یکسر خروش
 سوی شهر گرگنج بنهاد روی
 همه مهتران برکشادند راه
 شد آن بادشاهی همه ساخته
 ز جیحون برین سو گذارد پناه
 نماند بجز باد در مشمت اوی
 برو بوم و فرخنده بنیاد خویش
 بدشمن دهد گر نهد پیش پای
 که ناید بمن زو خبر روز و شب

بدان روز هرگز مبادا درود
 بماند پیش دستی بجنگ
 بفرمایم اکنون که برپیل کوس
 دهستان و گرگان و آن بوم و بر
 من اندر پی طوس با پیل و گاه
 تو از جنگ پیران مبرتاب روی
 چو هومان و نستین از پشت اوی
 گراز نامدارن ایران نبرد
 چو پیران نبرد تو جوید دلیر
 به پیکار مندیش از افراسیاب
 برایشان تو پیروز باشی بجنگ
 چنین است امیدم که از روزگار
 همیدون گمانم که چون من ز راه
 برایشان شمارانده باشید کام
 ز طوس و ز کاؤس نزد سپاه
 بران نامه بنهاد خسرو نگین
 چو از پیش خسرو برون شد هجیر
 ز بس مهربانی که بد بر سپاه
 همی گفت اگر لشکر افراسیاب
 سپاه مرا بگسلاند ز جای
 هم از گه شه نود را ترا بخواند
 بسوی دهستان سپه بر کشید
 نگهبان اشکش بود روز جنگ
 تبیره برآمد ز درگاه طوس
 سپاه و سپهد برفتن گرفت
 تو گفتی که خورشید گردان بپای
 دو هفته همی راند زان سان سپاه
 پراکنده برگرد گیتی خبر
 که او بگذراند سپه را ز رود
 نه بیندکس این روز تاریک و تنگ
 به بندد دمنده سپهدار طوس
 بگیرد برآرد بخورشید سر
 بیایم بیارم بیاری سپاه
 سپه را بیاری و پس جنگجوی
 جدا شد غم انگار درمشت اوی
 بجوید ز فرمان او بر مگرد
 مکن بددلی پیش او رو چو شیر
 بجای آرد روی از و بر متاب
 مگردل نداری برین کار تنگ
 دهد شادمانی مرا کردگار
 به پشت سپاه اندر آرم سپاه
 بخورشید تابان برآورده نام
 درود فراوان فرستاد شاه
 فرستاده را داد و کرد آفرین
 سپهد همی رای زد با دبیر
 سراسر همه رزم بد رای شاه
 بجنباند از جای و بگذارد آب
 مرا رفت باید چنین است رای
 بفرمود تانیز لشکر براند
 همه دشت خوارزم لشکر کشید
 بجنگ اندر آید بسان پلنگ
 خروشیدن نای و روئین کوس
 زمین سم اسپان نهفتن گرفت
 بماند از نهیب سواران بجای
 که شد روشنائی ز خورشید و ماه
 ز جنبیدن شاه پیروز گر

چو طوس از در شاه ایران برفت
 اباصد هزار از گزیده هران
 بنزدیک کودرز بنهاد روی
 ابابیل و با کوس و با فرهی
 هجیر آمد از پیش خسرو دمان
 اباخلعت و خوبی و خریمی
 چو آمد بنزدیک پرده سرای
 پذیره شدندش مهان هر بسر
 چو آمد بر نامور پهلوان
 نوازیدن شاه و پیوند اوی
 که چون بر سپه گستریدست مهر
 پس آن نامه شهریار جوان
 نوازیدن شاه بشنود ازوی
 چو بکشاد مهرش بخواننده داد
 سپهدار بر شاه کرد آفرین
 ببود آنشب و رای زد با پسر
 همه نامداران لشکر پگاه
 پس آن نامه شاه فرخ هجیر
 دبیر آنزمان پند و فرمان شاه
 سپه یکسره خواندند آفرین
 سپهدار روزی دهانرا بخواند
 ز اسپان گله هر چه بودش بکوه
 در گنج دینار و تیغ و کمر
 بروزی دهان داد یکسر کلید
 بر افشاند بر لشکر آن خواسته
 یکی لشکری گشت برسان کوه
 دل نره شیران از ایشان به بیم
 بفرمود شان جنگ را ساختن

سبک شاه رفتی بسیچید نقت
 همه پهلوانان کند آوران
 ابانامداران پر خاش جوی
 اباتاچ و باتخت شاهنشهی
 گرازان و تازان و دل شادمان
 تو گفتی همی برنورد در می
 برآمد خروشیدن کوه نای
 همه مهتران بسته زرین کمر
 بگفت آنچه دید از شه خسروان
 همی گفت آزادی و پنداری
 چگونه ریغام بکشاد چهر
 بگودرز داد و درود مهان
 بمالید آن نامه بر چشم و روی
 سخنها بدو کرد خواننده یاد
 بفرمان ببوسید روی زمین
 به شبگیر بنشست و بکشاد در
 برفتند و بر سر نهاده کلاه
 بیاورد و بنهاد پیش دبیر
 یکایک همی خواند پیش سپاه
 بران مهربان شهریار زمین
 بدیوان دینار دادن نشانند
 بلشکر که آورد یکسر گروه
 همان افسرو جوشن و خودزر
 چو آمد که کینه جستی پدید
 سوار و پیاده شد آراسته
 زمین از بی باد پایان ستوه
 همه غرقه در آهن و زروهمیم
 دل و گوش دادن بکین خواستن

برفتند پیش سپهد گروه
 بدیشان نگه کرد سالار مرد
 چنین گفت کز گاه جم برین
 به اسب و سلیم و به سیم و به زر
 اگر یار باشد جهان آفرین
 چو این گفت فرزانگانرا بخواند
 همی خورد می شد با چنگ و نای
 به پیران رسید آگهی زین سخن
 از آن آگهی شد دلش پرنهیب
 زد ستور فرخنده رای آگهی
 یکی نامه فرمود بهی تا دبیر

از انبوه لشکر بگردار گوه
 زمین تیره دید آسمان لاجورد
 نیاراست کس لشکری همچین
 به پیلان جنگی و شیران نر
 به پیچم عنان را از ایدر پیچ
 ابا نامداران برامش نشاند
 همی با پیلان رزم را کرد رای
 که سالار ایران چه افکند بن
 سویی چاره برگشت و بند و لوب
 بجست اندران جستن کین رهی
 نویسد سویی پهلوان ناگزیر



نامه پیران بگودرز کشاور

سر نامه کرد آفرین بزرگ
 دگر گفت کز کردگار جهان
 مگر کز میان دورویه سپاه
 اگر تو که گودرزی این خواستی
 بر آمد ز گیتی همه کام تو
 نگه کن که چندان دلیران من
 تن بی سران شان فگندی بحاک
 ز مهر و خرد روی بر تافتی
 که آمد که گودی ازین کینه سیر
 نگه کن کز ایران و توران سوار
 که آمد که بخشایش آید ترا
 بکین جستن مرده ناپدید
 اگر باز ناید شده روزگار
 روانت مرنجان و مگدازتن
 پس از مرگ نفرین بود بر کسی

بیزدان پناهش زد یو سترگ
 نخواهم همی آشکار و نهان
 جهاندار بردار این کینه گاه
 که کینه بگیتی بیاراستی
 چه گوئی چه باشد سرانجام تو
 ز خویشان نزدیک و شیران من
 زیزدان نداری همی ترس و باک
 کنون آنچه جستی همه یافتی
 بخون ریختن بر نباشی دلیر
 چه مایه تبه شد درین کارزار
 ز کین جستن آسایش آید ترا
 سرزندگان چند خواهی برید
 بگیتی درون تخم کینه مکار
 ز خون ریختن بازکش خویشتن
 کزو نام زشتی بماند بهی

هرآنکه که موی سیه شد سپید
 بترسم که گر بار دیگر سپاه
 نه بینی زهره و سپه کس بدای
 وزان پس که داند که پیروز کیست
 ورایدردن که خواهی تو خون ریختن
 بدینسان همی جنگ شیران کنی
 بگوئی کنون تا من اندر شتاب
 بدان تا بفرمایدم تا زمین
 چنان چون بگاہ منوچهر شاه
 هرآن شهر کز مرز ایران نهی
 از آباد و ویران و هر بوم و بر
 از ایران بکوه اندر آیم نخست
 دگر طالقان شهر تا فاریاب
 دگر پنج شهر است تا بامیان
 دگر گورکانان فرخنده جای
 دگر از در بلخ تا بدخشان
 فروتر که از دشت آموی وزم
 چوشنکان و چون ترمذ و ویسه گرد
 همیدون برو تا در سغد نیز
 وزان سو که شد رستم نیوسوز
 ز نزدیک او باز خواهم سپاه
 بپردازم این تا در هندوان
 ز کشمیر و ز کابل و قندهار
 وزان سو که لهراسپ شد جنگجوی
 وزین مرز پیوسته تا کوه قاف
 وزان سو که اشکش بشد همچنین
 وزان پس که این کرده باشم همه
 بمرگند پیمان کنم پیش تو
 بپوشد نماند فراوان امید
 بجنگ اندر آید درین کینه گاه
 بپرد روان کینه ماند بجای
 نگون بخت ارگیتی افروز کیست
 بدین رزمه با من آویختن
 همان از بی بوم ایران کنی
 نوندی فرستم با فرا سیاب
 به بخشیم و پس در نور دیم کین
 به بخشش همیداشت گیتی نگاه
 بگو تا کنیمش ز ترکان نهی
 که فرمود کیخسرو دادگر
 در غرچگان تا در بوم بست
 همیدون بخشش اندرون اندر آب
 دگر مرز ایران و جای کیان
 نهادست نامش جهان کدخدای
 همین است ازین بادشاهی نشان
 همیدون بجیلان در آید بهم
 بخارا و شهری که هستش بگرد
 نجوید کس آن بادشاهی بجز
 سپارم برو کشور نیمروز
 سوی باختر برکشایم راه
 نداریم تاریخ ازین پس روان
 روارو سوی سند هم زین شمار
 الا نان و آن در سپارم بدوی
 بخسرو سپارم ابی جنگ و لاف
 بپردازم اکنون سراسر زمین
 زهر سو بر خویش خوانم رمه
 کزین پس نباشم بد اندیش تو

بدانی که ما راستی خواستم
 سوي شاه توران فرستم خبر
 هم ایدون تو نزدیک خسرو بمهر
 کزین از ره مهر گفتار من
 چو پیمان همه کرده باشیم راست
 فرستم همه سر بسر نزد شاه
 وزان پس که آن کرده باشیم نیز
 به پیوندم از مهر آئین و دین
 که بگسست هنگام شاه بزرگ
 فریدون که از درد سرگشته شد
 جز این هر چه باید نه نیکی بخواه
 نباید کزین خوب گفتار من
 که من جز بمهر این نگویم همی
 مرا گنج و مردان از آن تو بیش
 ولیکن برین کینه انگیختن
 بسوزد همی بر سپه بر دلم
 و دیگری که از کردگار جهان
 که نه پسندد از ما بدی داد گر
 اگر سر به بلجی ز گفتار من
 گنه کار داری مرا بیگناه
 کجاده و بیداد پیشت یکی است
 کزین کن زگردان ایران سران
 همیدون من از لشکر خویش مرد
 همه یک بدیگر فراز آوریم
 همیدون من و تو باورد گاه
 مگر بی گناهان ز خون ریختن
 کسی کش گنه کار داری همی
 به پیش تو آرم بروز نبرد
 بمهر و وفادل بیاراستم
 که ما را ز کینه به پیچید سر
 یکی نامه بنویس و بکشای چهر
 نه خون ریختن با تو پیکار من
 ز من خواسته هر چه خسرو بخواست
 در کین به بندد مگر بر سپاه
 گروگان فرستیم و هر گونه چیز
 بدوزم بدست وفا چشم کین
 ز بد گوهر تور و سلم سترگ
 کجا ایرج نامور کشته شد
 وزان پس برین نامه کن نزد شاه
 گمانی بسستی برند انجمن
 سر انجام نیکی بجویم همی
 بمردانگی نام از آن تو بیش
 به بیداد هر جای خون ریختن
 بکوشم که کین از میان بگسلم
 بترسم همی آشکار و نهان
 گزاره بپردازد این بوم و بر
 بجوی همی ژرف پیکار من
 نخواهی بگفتار کردن نگاه
 جز از کینه گسترده نیت رای نیست
 کسی کو گراید بگوز گران
 گزینم چو باید ز بهر نبرد
 سرانرا سوي جنگ باز آوریم
 بگردیم یک بادگر کینه خواه
 باسایش آیند از آویختن
 وزو بردل آزار داری همی
 ببایدت پیمان یکی نیز کرد

که گرتو بمادست یایی بخون
 نیازاری از بن سپاه مرا
 گذر شان دهی تا بتوران شوند
 وگر من بوم بر تو پیروز گر
 نسازم بر ایرانیان بر کمین
 سوی شهر ایران دهم راه شان
 از ایشان نگردهد یکی گاسته
 ورایدون که زینسان نجوئی نبرد
 بر انبوه جوئی همی کارزار
 هران خون که آید بکین ریخته
 ببست از بر نامه مر بند را
 پسر بد مر اورا سر انجمن
 بخواندش که نزدیک گودرز شو
 چور وئین برفت از در نامور
 بیامد خردمند و روشن روان
 بیامد چو گودرز را دید دست
 سپهدار برجست زانجا که بود
 زبیران پیرسید وز لشکرش
 بزدهست روئین پس آن نامه پیش
 د بیر آمد و نامه بر خواند زود
 زبس خوب گفتار و از پند خوب
 خردمند پیران که در نامه یاد
 بروئین چنین گفت پس پهلوان
 بمهمان ما بود باید نخست
 سراپرده نو بپرداختند
 پراندیشه گشته دل پهلوان
 پس آن نامه را پاسخ آراستند
 یکی هفته گودرز با رود و می
 شود بخت گردان ترکان نگون
 نسوزی برو بوم و گاه مرا
 کمین را نسازی برایشان گزند
 دهه مر مرا اختر نیک بر
 نگیریم خشم و نجوئیم کین
 گذارم یکایک سوی شاه شان
 شوند ایمن از جان و از خواسته
 دگرگونه خواهی همی کارکرد
 سپه را سراسر بجنگ اندر آر
 تو باشی بدان گیتی آریخته
 بخواند آن گرانمایه فرزند را
 که بدنام روئین و روئینه تن
 سخن گوی هشیار و پاسخ شنو
 فرستاده با ده سوار دگر
 دمان تا سراپرده پهلوان
 بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
 باغوش تنگ اندر آورد زود
 زگردان وز شاه وز کشورش
 بیاورد و بگذارد پیغام خویش
 بگودرز گفت آنچه در نامه بود
 نمودن بدوراه پیوند خوب
 چه آورد وز پند نیکو چه داد
 که ای پور سالار و فرخ جوان
 پس این پاسخ نامه بیدت جست
 نشستگه خسروی ساختند
 نشستند خود و رای زن هر دو آن
 سخن هرچه نیکوتر آن خواستند
 همی نامه را پاسخ انگند بی

پاسخ نامهٔ پیران از گودرز

ز بالا چو خورشید گیتی فروز
 می و رود و رامش بیاراستی
 چو یک هفته گذشت هشتم پگاه
 بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
 سرنامه کرد آفرین از نخست
 که بر خواندم آن نامه را مرسر
 رسانید روئین بر ما پیام
 ولیکن شگفت آید از کار تو
 دلت با زبان هیچ همایه نیست
 بهر کار چربی بکار آوری
 کسی را که از بن نباشد خرد
 چو شوره زمینی که از دور آب
 ولیکن نه کار فریب است و بند
 مرا با تو جز کین و بیکار نیست
 نگر تا چه سان گردد اکنون سپهر
 کرا داد خواهد جهاندار زور
 ولیکن ازین گفته پاسخ شنو
 نخست آنکه گفتم من از مهرنیز
 نخواهم که آید مرا پیش جنگ
 دلت با زبان آشنائی نداشت
 که گردد بودی بدلت اندرون
 نخستین که آمد به پیش تو گوی
 بسازیدی این جنگ را لشکری
 تو کردی همه جنگ را دست پیش
 خرد کز پس آمد و پیش آمدی

بگشتی سپهد که نیمروز
 فرستاده را پیش خود خواستی
 نویسندهٔ نامه را خواند شاه
 درختی ز کینه بغویی بگشت
 دگر پاسخ آورد یک یک درست
 شنیدیم گفتار تو در بدر
 یکایک همه هر چه بردی تو نام
 مرا از چنین خوب گفتار تو
 روان ترا از خرد مایه نیست
 سخنها چنین بر نگار آوری
 گمان بر تو بر مهربانی برد
 نماید چو تابد برو آفتاب
 بهنگام گرز و سنان و کمند
 که پاسخ و روز گفتار نیست
 نه جای فریب است و بیوفندوسهر
 کرا برد هد بخت پیروز و هور
 خرد یار کن بخت را پیشرو
 زیزدان و ز گردش رستخیز
 دلم گشت ازین کار تاریک و تنگ
 بدانکه که این گفته برب گماشت
 ترا پیش دستی نبودی بخون
 بزرگان هشیار و گردان نیو
 ز کشور دمان تا دگر کشوری
 سپه را تو بر کنده از جای خویش
 بفرجامت آرام پیش آمدی

ولیکن سرشت بد و خوی بد
 بدی خود درین تخمه در گهر است
 شنیدی که بر ایرج نیکبخت
 بد از تور و سلم آمدند زمین
 فریدون که از درد دل روز و شب
 بیاری دادار نیکی دهش
 منوچهر آن کینه را باز خواست
 اگر تور بد کرد بد دید باز
 با فرا سیاب آمد آن خوی بد
 ز سر با منوچهر نو کین نهاد
 بکاؤس کی کرد خود آنچه کرد
 وزان پس بخون سیاوش باز
 نیامد بدانکه ترا داد یاد
 چه سایه بزرگان با تاج و گاه
 و دیگر که گفتی تو با پیر سر
 بدان ای جهان دیده پر فریب
 که یزدان مرا زندگانی دراز
 که از شهر توران بروز نبرد
 بترسم همی من که یزدان من
 من این کینه را ناوریده بجای
 سه دیگر که گفتی یزدان پاک
 ندانی کزین خیره خون ریختن
 من اکنون بدین چرب گفتار تو
 به هنگام پرسش ز من کرد گار
 که سالاری و زور و مردانگی
 بکین سیاوش کمر بر میان
 بهفتاد خون گرامی پسر
 به پاسخ به پیش جهان آفرین

ترا بگذرانند ز راه خرد -
 به بد مهر این گوهر اندر خوراست
 چه آمد ز تور از بی تاج و تخت
 سراسر بگسترد بیداد و کین
 بنفرین کشادی بر ایشان دولب
 همش مهر دل بود وهم پرورش
 بفر بزرگی جهان کرد راست
 گذشت اندران روزگار دراز
 از ان نامداران اندک خرد
 همیدون ابا نود و کیقباد
 بر آورد از ایران آباد گرد
 فگند این چنین کینه نو دراز
 که بری گنه جان شیرین بداد
 از ایران شدند اندرین کین تباہ
 بخون ریختن چند بندی کمر
 بهر کار دیده فراز و نشیب
 از ان داد با بخت کردن فراز
 ز کینه بر آرم بخورشید گرد
 ز تن بگسلاند همی جان من
 برو بوم تان نا سپرده بیای
 نه بینم بدلت اندرون ترس و پاک
 گرفتار گردد بفرجام تن
 اگر باز گردم ز بیکار تو
 بپرسد ازین گردش روزگار
 ترا دادم و گنج و فرزانی
 نه بستی چرا پیش ایران نیا
 بپرسد ز من داور دادگر
 چگویم چرا باز گشتم ز کین

زکین سیازش چهارم سخن
 توگوئی ز بهرتنی گشته خاک
 توبشناس کان زشت کردارها
 که با شهر ایران شما کرده اید
 چه پیمان شکستن چه کین آختن
 چو یاد آید این چون کنم آشتی
 به پنجم که گفتم که پیمان کنم
 بنزدیک خسرو فرستیم و گنج
 بدان ای نگهبان توران سپاه
 مرا جنگ فرمود و آویختن
 چو فرمان خسرو نیارم بجای
 در امید داری که خسرو بمهر
 گروگان و آن خواننده هرچه هست
 گسی کن بزودی بنزدیک شاه
 ششم شهرهای که کردی تو یاد
 سپاریم گفتمی سراسر همه
 مرا کرد یزدان ازین بی نیاز
 سومی باختر تا بمرز خزر
 سومی نیمروز اندرون تابسند
 همه رستم نیو باتیغ تیز
 سر هندوان بادرفش سیاه
 دهستان و خوارزم و آن بوم و بر
 بیابان از ایشان برداختند
 ببارید اشکش بشیده نگرگ
 اسپران و از خواسته چند چیز
 وزین سو من و تو بجنگ اندریم
 بیگ چند دیدی زمن دست برد
 گرایدون که روی اندر آری بروی
 که انگندی ای پیرسالار بن
 نشاید ستد زنده را جان پاک
 بدل بر زهرگونه آزارها
 چه مایه کین را بیازوده اید
 همیشه بسوی بدی تاختن
 که نیکی سراسر بدی داشتی
 ز توران سرانرا گروگان کنم
 به بندیم بر خویشتن راه رنج
 که فرمان چنین نیست مارا ز شاه
 بخون سیازش خون ریختن
 روان شرم دارد زکیهان خدای
 کشاید بدین گفتههای تو چهر
 چولهک و رونین خسرو پرست
 سومی شهر ایران کشاد است راه
 برو بوم آباد و فرخ نهاد
 بر خویش خوانم یکایک رمه
 گر آگه نه تا کشایم راز
 همه گشت لهر اسپ را سر بسر
 جهان شد بکردار رومی پرند
 بر آورد از ایشان دم رستخیز
 فرستاد رستم بنزدیک شاه
 که ترکان بر آورده بودند سر
 که از هرسوی تاختن ساختند
 فرود آوردش بنزدیک مرگ
 فرستاد نزدیک خسرو بنیز
 بدین مرکز نام و ننگ اندریم
 وزین نامداران و شیران گرد
 رهانم تر ازین همه گفتگوی

به نیروی یزدان و فرمان شاه
 توای نامور پهلوان سپاه
 که بند سپهری فراز آمدست
 نگر تا ز کردار بد گوهرت
 زمانه ز بد دامن اندر کشید
 بیندیش بسیار و بکشای گوش
 بدان کاینچنین لشکر نامدار
 همه ناسمجوی و همه کینه خواه
 زمانه بر آمد بهفتم سخن
 به بیمان مرا با تو گفتار نیست
 از ایرا تو باهر که بیمان کنی
 بسوگند تو شد سیاوش بباد
 نبود یش فریاد رس روز درد
 بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت
 هم آیدون فزونم بمردان و گنج
 من آیدون گمانم که تا این زمان
 گرم بی هنر یافتی روز کین
 بگنج و بتاج و به تخت و هنر
 بفرجام گفتی ز مردان مرد
 من از لشکر ترک هم زمین نشان
 که از مهر بانی برین لشکر
 تو با مهر بانی نهی پئی پیش
 بیازارد از من جهاندار شاه
 یکی لشکری پرگنه پیش من
 نباشد ز من شاه همدانستان
 فحستین با نبوه رخمی چوکوه
 میان دو لشکر دو صف بر کشید
 و گزته هم از نامداران مرد
 بخون غرقه گردانم این رزمگاه
 نگه کن برین گردش هور و ماه
 مر سخت ترکان بکار آمدست
 چه آرد جهان آفرین بر هرت
 مکافات بد را بد آمد پدید
 سخن از خرد مند مردم نیوش
 سواران شمشیر زن صد هزار
 بافسون نگرند ازین رزمگاه
 نگندی و فارا بسوگند بن
 خرد را روانت خریدار نیست
 و فارا بفرجام گریان کنی
 بگفتار تو بر کس ایمن مباد
 چه مایه بسختی ترا یاد کرد
 از آن تو بیش است و مردی و بخت
 ولیکن دلم را ز مهر است رنج
 بچنگ آزمودی مرا بی گمان
 تودانی کنون بلام از سر به بین
 بر آیم ایا تو مگر سر بسر
 تنی چند بگزین زهر نبرد
 بیارم سواران گرد نکشان
 فخرهم که بیداد و کین گسترم
 که دانی نهان دل و زای خویش
 که از هم دگر بگسلانم سپاه
 پراز درد از ایشان دل انجم
 کزینان بگردم بدین داستان
 بیاید زدن هر بسر همگروه
 گراید و نکه پیروزی آید پدید
 بیاریم و سازیم جای نبرد

ازین گفته گر بگسلی باز دل
 وراید و نکه با من با آورد گاه
 سپه خواه یاور ز سالار خویش
 پراگنده از لشکرت خستگان
 بمان تا شوند از پزشکان درست
 اگر خواهی از من زمان و درنگ
 بدان گفتم این تا بروز نبرد
 که ناگاه بر ما بجنگ آمدی
 من این کین اگر تا بصد سالین
 ازین کینه بر گشتن امید نیست
 چو این پاسخ نامه گشت اسپری
 کمر بر میان بر ستور نوند
 فرود آمد از اسپ روئین گرد
 سپهدار فرمود تا موبدان
 بزودی سوی پهلوان آمدند
 همان پاسخ نامه پیش گوان
 بزرگان که این نامه دلپذیر
 هش و رای پیران سبک داشتند
 بگودرز بر آفرین خواندند
 پس آن نامه را مهر کرد و بداد
 چو از پیش گودرز برخاستند
 از اسپان تازی بزیرین ستام
 به بخشید یا رانش را سیم و زر
 برفتند روئین و آن ده سپاه
 چو روئین بنزد یک پیران رسید
 بنزد یک تختش فرو برد سر
 چو بگذارد پیغام سالار شاه
 بس آن نامه را خواند پیشش دبیر

من از گفته خود نیم دل گسل
 بسنده نخواهی بدن با سپاه
 بژرفی نگهدار پرکار خویش
 ز خویش و ز پیوند و پیوستگان
 زمان جستن اکنون بدین کار تست
 و گر جنگ خواهی بیداری جنگ
 بما بر بهانه نیاری تو کرد
 کمین کردی و بی درنگ آمدی
 بخوادم همان است اکنون همان
 شب و روز بردیدگانم یکیست
 فرستاده آمد بسان پری
 سواران بگرد اندرش نیز چند
 گوانرا همه پیش سالار برد
 ز لشکر همه نامور بخردان
 خردمند و روشن روان آمدند
 بفرمود خواندن همی پهلوان
 شنیدند از گفت فرخ دبیر
 همه پند او را تفک داشتند
 ورا پهلوان زمین خواندند
 بروئین پیران ویسه نژاد
 بفرمود تا خلعت آراستند
 چه افسر چه شمشیر و زرین نیام
 کرا در خور آمد کلاه و کمر
 سوی لشکرش برگرفتند راه
 به پیش پدر شد چنان چون مزید
 جهان دیده پیران گرفتش ببر
 بگفت آنچه دید اندران رزمگاه
 یکایک رخ پهلوان شد چو قیر

دلش گشت پر درد و جان پرنهیب
 شکبائی و خامشی برگزید
 ازان بس چنین گفت پیش سپاه
 ازان خون هفتاد پور گزین
 گراید و نکه او برگزیده سخن
 چرا من بکین برادر کمر
 بران خون نهصد سر نامدار
 که اندر بروم توران دگر
 چونستین آن سرو سایه فکن
 بیاید کفون بست ما را کمر
 به نیروی یزدان و شمشیر تیز
 ز اسپان گله هر چه شایسته بود
 پیاده همه کرد یکسر سوار
 در گنجهای کهن بر کشاد
 بدانست گآمد بتنگی نشیب
 نکرد آن سخن بر سپه بر پدید
 که گودرز را دل نیامد براه
 نیار آمدش دل زمانی ز کین
 بنوئی همی کینه افگند بن
 نه بندم نخارم بدین کینه سر
 که از تن جدا شد که کارزار
 سواری نه بندد چو هومان کمر
 که شد ناگهان ناپدید از چمن
 نمانم بر ایرانیان بوم و بر
 بر آرم ازان انجمن رستخیز
 ز هر سو بلشکر که آورد زود
 دو اسپه حوار از در کارزار
 بدینار دادن دل اندر نهاد



بیغام فرستادن پیران با فراسیاب و یاری خواستن

چو این کرده شد نزد افراسیاب
 فرستاده باهش و رای پیر
 که روشاه توران زمین را بگویی
 از آنکه که چرخ سپهر بلند
 چو توشاه بر گاه نشست نیز
 نه زیبا بود جز تو بر تخت را
 ازان کس بر آرد جهاندار گرد
 یکی بنده ام من گنه گار تو
 بکشسرو از من بیازرد شاه
 که آن ایزدی بود و بود آنچه بود
 اگر زانکه ببند مرا نیک شاه
 نوندی برا فکند هنگام خواب
 سخن گوی و گرد و سوار و دلیر
 که ای دادگر شاه دیهیم جوی
 بگشت از بر تیره خاک نوند
 به کس نام شاهی نه پیوست نیز
 کلاه و کمر بستن و بخت را
 که پیش تو آید بروز نبره
 کشیده سر از رای بیدار تو
 وزان خویشتن را ندانم گناه
 نیاید ز گفتار بسیار سوه
 کند گردن آزاد و بچشد گناه

رسانم من اکنون بشاه آگهی
 کشیدم بکوه کفا بد سپاه
 وزانسو بیامد سپاه گران
 کز ایران زگانه منوچهر شاه
 بریدد یکی جایگه ساختند
 سپه راسه روزه شب چون پلنگ
 نجستیم رزم اندران کینه گاه
 سپهدار ایران نیامد ستوه
 برادر جهانگیر هومان من
 بایران سپه شد که جوید نبرد
 بیامد بکین جستنش پورگیو
 ابر دست چون بیژنی کشته شد
 که دانست هرگز که سرو بلند
 دل نامداران بهم در شکست
 و دیگر که نستین نامدار
 برقت از برمن سپیده دمان
 من از درد دل برکشیدم سپاه
 یکی رزم تا شب برآمد زکوه
 چونصد شد از نامداران شاه
 دو بهره ز گردان این انجمن
 بما برشده چیره ایرانیان
 بقرسم همی زانکه گردان سپهر
 وزان پس شنیدم یکی بد خبر
 که کئخسرو آید همی با سپاه
 گراید ونکه گردد درست این خبر
 سپهدار داند که من با سپاه
 مگر شاه بالشکر کینه جوی
 بگرداند این بد ز تورانیان
 که گردون چه آورد پیش روی
 بر ایرانیان بر به بستیم راه
 سپهدار گودرز و با او سران
 بتوران نیامد فزون زمین سپاه
 سپه را دران کوه بنشاختند
 بروی اندر آوند بد روی تذگ
 که آید مگر سوی هامون سپاه
 بهامون نیارود لشکر زکوه
 ز کینه بجوشید ازین انجمن
 ندانم چه آمد بران شیر مرد
 بگردید با گرد هومان نیو
 سر من ز تیسار او گشته شد
 به باغ از گیاه یافت خواهد گزند
 همه شاه مانی شد از درد پست
 ابا ده هزار آزموه هوار
 بیامدش از گرز بیژن زمان
 غریوان برفتم با آورد گاه
 بگردیم با یکدگر همگروه
 سر از تن بریده بران رزمگاه
 دل از درد خسته بشمشیر تن
 بکینه همه پات بسته میان
 بخجیاهد گسستن زما پات مهر
 کزان نیز برگشتم آسیمه سر
 به پشت سپهدار برین رزمگاه
 که خسرو کند سوی ما برگذار
 نیارم شدن پیش او کینه خواه
 نهد سوی ایران بدین جنگ روی
 به بندد بکینه کمر بر میان

که گرجان مارا زایران سپاه
 فرستاده چون گفت پیران شنید
 نشست از بر باد پای نوند
 بشد تا بنزدیک افراسیاب
 بنزدیک شاه اندر آمد چو باد
 چو بشنید گفتار پیران بدرد
 شد از کار آن کشتگان خسته دل
 وزان نیز کزد دشمنان لشکرش
 زهر سو به تنگ اندر آورد جنگ
 چو گفتار پیران بر آنسان شنید
 برو آفرین کرد و شادی نمود
 فرستاده را پس بر خویش خواند
 بشبگیر چون تاج بر سر نهاد
 بفرمود تا باز گردد بجای
 بد آید نباشد کسی کینه خواه
 بکردار باد دمان بر دمید
 بکردار آتش هیونی بلند
 نه دم زد بر نه آرام و خواب
 بیوسید تخت و پیامش بداد
 دلش گشت پردرد و رخسار زد
 بدان درد بنهاد پیوسته دل
 گریزان و ویران همه کشورش
 برو بر جهان گشته از درد تنگ
 سپه را همی پلای بر جای دید
 بدلش اندرون روشنائی فرود
 بسازید و آنشب همی رای راند
 هم آنکه فرستاده را بار داد
 سوي گرد پیران فرخنده رای



با سخن پیغام پیران از افراسیاب

چنین داد پاسخ که اورا بگوي
 تو تا زادی از مادر پاک تن
 ترا بیشتر نزد من دستگاه
 همیدون بهر کار با گنج خویش
 تو بر دی ز چین تا بایران سپاه
 توئی مهتر و پهلوان زمین
 ز تور و پشنگ اندر آئی بمهر
 نه بیند سپه چون تو سالار نیز
 نجست آنکه گفتی من از انجمن
 که کی خسرو آمد ز توران زمین
 بدان من که شاهم نیازده ام
 که ای گرد نام آور راست گوي
 سپر کرده پیشم تن خویشتن
 توئی برتر از پهلوانان بجای
 گزیده ز بهر من این رنج خویش
 تو کردی دل و بخت دشمن سپاه
 که با داد بیجانت هزار آفرین
 چو تو پهلوان بر نیارد سپهر
 نه بندد کمر چون تو هشیار نیز
 گنه کار دانم همی خویشتن
 بایران و بر ما بگسترد کین
 بدل هرگز این یاد ناورده ام

نباید که باشی برین تنگدل
 کجا بودنی باشد از کردگار
 که گنجسرو از من نگیرد فروغ
 نباشم من او را بگیتی نیا
 برین کار او کس گنه کار نیست
 چنین خواست وین بودنی کار بود
 و دیگر که گفتی ز کار سپاه
 بیکسان گردد سپهر بلند
 تو دل را بدین کار خسته مدار
 نبشته چنین است کار نبرد
 همی برکشد تا بخورشید بر
 سخن گفتن کشتگان گشت خواب
 دلی کو ز درد برادر شخود
 سه دیگر که گفتی که خسروزگاه
 جز آنست کامد ترا آگهی
 که طوس سپهد همی با سپاه
 مبیناد هرگز کس آن روزگار
 که من خود بر آنم کز ایدر پگاه
 نه گو درز مانم نه خسرو نه طوس
 بایران بر آنگونه رانم سپاه
 بکیخمر و از بن نمانم جهان
 به خنجر بر آنمان ببرم سرش
 مگر کاسمانی دگر گونه کار
 ترا می جهان دیده هر فراز
 ز مردان و از گنج و نیروی دست
 یکی لشکر نامور سی هزار
 فرستادم اینک بنزدیک تو
 کز ایرانیان ده و رایشان یکی

به تیمارداری پراز ننگت دل
 نباید ورا هیچ آموزگار
 نبیره مخوانش که باشد دروغ
 نجویم همی زین سخن کیمیا
 مرا با جهاندار بیکار نیست
 مرا بردل از تو چه آزار بود
 ز گردیدن چرخ خورشید و ماه
 گهی شاد د از دگهی مستمند
 روان را بدین بند بسته مدار
 ز هر سو همی گردد این تیز گرد
 همی اندر آرد ز خورشید سر
 ز کین برادر تو سر بر متاب
 دوا می پزشکان بدو نیست سود
 بجنگت ایدر آید همی با سپاه
 که گنجسرو آید ز شاهنشاهی
 بسوی دهستان بر آمد ز راه
 که او پیشدستی نماید بکار
 بدان سوی جیجور گذارم سپاه
 نه گاه و نه تاج و نه لشکر نه کوس
 کزان پس نه بیند کسی تخت شاه
 بسر بر فرود آیمش ناگهان
 که گردید بر روزار خود مادرش
 فراز آید از گردش روزگار
 نکردست یزدان بچیزی نیاز
 همه هر چه خواهی ترا دست هست
 دلیر و خرد مند و گرد و حمار
 که روشن کند جان تاریک تو
 بچشم یکی ده بود اندکی

چو نزدیکت آیند روزی مہای
 همان کوه کو گرد د ارد حصار
 مگش دست از ایشان بخون ریختن
 فرستاده بشنید پیغام شاه
 به پیش اندر آمد بسان چمن
 به پیران رسانید پیغام شاه
 چو بشنید پیران سپه را بخواند
 سپه را همه سر بسر داد دل
 نہانی روانش پر از درد بود
 کہ از ہر سوی لشکر شہریار
 ہم از شاه ایران دلش بود تنگ
 بگردان چنین گفت لای کردگار
 کرا برکشیدی تو افگندہ نیست
 ز خسرو نگر تا بدین روزگار
 نگہ کن بدین کار گردندہ دہر
 برآرد گل تازہ از خار خشک
 شگفتی بران کن کہ آزاد مرد
 میان نیا و نبیرہ دوشاہ
 دوشاہ دو کشور چنین جنگجوی
 چہ دانم سرانجام این کارزار
 پس انگہ بیزدان بنالید زار
 گرافراسیاب اندرین کینہ گاہ
 بدین رزمگہ کشتہ خواهد شدن
 چو کیخسرو آید از ایران بکین
 روا باشد ارخستہ در جوشنم
 مبیناد ہرگز جہان بین من
 کرا گردش روز با کام نیست

سرو تاج گودرز بگسل زجای
 با سپان جنگی زیبای اندر آر
 چو پیروز باشی بآویختن
 بیامد بر پہلوان سپاہ
 خمیدہ چو از باد شاخ سمن
 از ان نامداران جنگی سپاہ
 فرستادہ از بن سخن باز راند
 شدند از غمان یکسر آزاد دل
 پر از خون دل و سخت برگرد بود
 ہمہ کاستہ دید بر کار زار
 بترسید گاید یکایک بجنگ
 چہ مایہ شگفت اندرین روزگار
 جز از تو جهاندار و پایندہ نیست
 کہ دانست گاید یکی شہریار
 مرآن را کہ از خویشتن کرد بہر
 شود خاک بابخت بیدار مشک
 ہمیشہ دل خویش دارد بدر
 ندانم چرا باید این کینہ گاہ
 دو لشکر بروی اندر آورده روی
 کرا برکشد گردش روزگار
 کہ ای روشن دادگر کردگار
 ابا نامداران توران سپاہ
 سر بخت ما گشتہ خواهد شدن
 بدو باز گردد سراسر زمین
 برآرد روان کردگار از تنم
 گرفتہ کسی راہ و آئین من
 ورا مرگ با زندگانی بکست

جنگ ایرانیان و ترانیان همگروه

چو گسترده خورشید دیبای زرد
 دورویه ز لشکر برآمد خروش
 سپاه اندر آمد زهرسو گروه
 دو سالار هردو بسان پلنگ
 بکردار باران زابر سیاه
 جهان چون شب بهمی از تیره میخ
 زمین آهین کرده اسپان بنعل
 زبس کشتگان اندران رزمگاه
 برآورد که جای گشتن نماند
 زمین لاله گون شد هوا نیلگون
 دو سالار گفتند اگر همچنین
 شب تیره را کس نماند بجای
 چو پیران چنان دید جای نبرد
 که چندان کجا باشما لشکر است
 سواران به بخشید تا برسه روی
 ورا ایشان گروهی که بیدارتر
 بدیشان سپارید پشت سپاه
 بلهاک فرمود تا سوی کوه
 همیدون سوی رود فرشید ورد
 چو آن نامداران توران سپاه
 نوندی برافکند پس دیده بان
 نگهبان گودرز خود با سپاه
 دورویه چو لهاک و فرشید ورد
 سواران ایران برآویختند
 توندی بیامد زهرسو دوان
 که کرد گودرز تا پشت اوی
 بجوشید دریای دشت نبرد
 زمین آمد از نعل اسپان بجوش
 بپوشید جوشن همه دشت و کوه
 فراز آوردند لشکر بجنگ
 بیارید تیر اندران رزمگاه
 چه ابری که باران او تیر و تیغ
 برود ست گردان بخون گشته لعل
 بریده سرانشان فگنده برآه
 بی اسپ را برگزشتن نماند
 برآمد همی موج دریای خون
 بدارند گردان بدین دشت کین
 جز از چرخ و گیتی و کیمیا خدای
 بلهاک فرمود و فرشید ورد
 کسی کو بدین رزمگه در خور است
 شوند اندرین رزمگه چاره جوی
 صبه راز دشمن نگهدار تر
 شما بر دورویه بگیرید راه
 برد لشکر خویش را همگروه
 برد تا برآرد ز خورشید گرد
 کشیدند آن لشکر کینه خواه
 از آن دیده که تا بر پهلوان
 همیداشت هر دو بدشمن نگاه
 ز راه کمین که کشانند گرد
 همی خالک با خون برآمیختند
 با آگاه کردن بر پهلوان
 که دارد ز گردان پر خاشا جوی

گرامی پسر شیر شرزۀ هجیر
 بفرمود تا شد ز پشت سپاه
 بگوید که لشکر سوی رود و کوه
 بگرد آورد آن سپه یکسره
 و دیگر بفرمود گفتن بگیو
 ببايد شدن تا نگرود تباہ
 گزیند سپارد برو جای خویش
 هجیر دلاور ببسته کمر
 بیامد بنزد برادر دمان
 چو بشنید گیو این سخن بر دمید
 کجا نام او بود فرهاد گرد
 دو صد کار دیده دلاور سران
 برد تا ختن سوی فرسید ورد
 ز گردان دو صد با درفش چو باد
 بیامد دمان تا در پهلوان
 بدو گفت از ایدر بگردان عنان
 کفون برد باید برایشان سپه
 که پشت سپه شان بهم بر شکست
 به بیژن چنین گفت کای شیر مرد
 کفون شیر مردی بکار آیدت
 بتو دارد امید ایران سپه
 از ایشان مپرهیز و تن پیش دار
 از ایدر برو تا بقلب سپاه
 که پشت همه شهر توران بدوست
 اگر دست یابی بدو کار بود
 بر آساید از رنج و سختی سپاه
 بیایی بسی گنج و بس خواسته
 شکسته شود پشت افراسیاب

به پشت پدر بود با تیغ و تیر
 برگیو گودرز لشکر پناه
 بیاری فرستد گروهها گروه
 که او چون شبان بود و ایشان بره
 که پشت سپه را یکی مرد نیو
 نیاید از آن مرز توران سپاه
 وز آنجا نهد پیشتر پای خویش
 چو بشنید گفتار فرخ پدر
 بگفت آن کجا گفته بُد پهلوان
 ز لشکر یکی نامور برگزید
 بخواند و همه یکسر او را سپرد
 بفرمود تا زنگۀ شاوران
 بر انگیزد از کوه و از آب گرد
 همیدون بگرگین میلاد داد
 چو دیدش خردمند و روش روان
 ابا گرز و با تاب داده سنان
 هنر کن بدید اندرین رزمگاه
 دل پهلوانان شد از جنگ پست
 توئی ببر درنده روز نبرد
 که با دشمنان کارزار آیدت
 کنون رفت باید بدان رزمگاه
 که آمد که کینه و کارزار
 ز پیران بدان جای که کینه خواه
 چو روی تو بیند بدردش پوست
 جهاندار و نیک اخترت یار بود
 شود شد مانه جهاندار شاه
 شود کارهای تو آراسته
 بر از خون کند دل دو دیده پر آب

بسر جنگ را تنگ بسته کمر
 برون شد بکردار آذر گشسپ
 بفرمود خواندن همه یکسره
 هجیر سپهدار و بیژن بهم
 گوان زادگان برگرفتند راه
 بران باد پایان آهخته هار
 ز کینه همی دل بپیداختند
 پراکنده گشته گه کارزار
 کفن جوشن و سینه شیر گور
 بدید آن تگابوی و گرد سیاه
 ابانامداران بکردار گرت
 بکوشید و هم بر نیامد بجنگ
 بنومیدی از جنگ بنمود پشت
 بماند آنزمان خیره برجای خویش
 عنان را سوی جنگ او برکشید
 به نیزه زاسپ اندر افکند خوار
 همی تیر بارید بر بد گمان
 به نیزه در آمد بکردار گرت
 که باوی بچوید به نیزه نبرد
 از انجا که بُد پیش نهاده پای
 بزد خشم را نامبرد ار گو
 بفرین دژخیم دیو نژند
 یکی در قه گرت بر سر گرفت
 که با دست پیران بدو زد سبر
 نبد کارگر تیر بر مرد جنگ
 بزد گیو پیکان جوشن گذار
 بدانجا رسیدند یاران گیو
 در آمد بر گیو برسان دود

بگفت این سخن پهلوان با پسر
 چو بشنید جنگی برانگیخت اسب
 سواران پس از میمنه میسره
 گرازه برون آمد و گستم
 از انجا سوی قلب توران سپاه
 بکردار شیران بروز شکار
 میان سپاه اندرون تاختند
 همه دشت برگستوان و رسوار
 چه مایه فقاذه بیای ستور
 چو روئین پیران ز پشت سپاه
 بیامد ز پشت سپاه بزرگ
 بر آویخت بر سان شریزه پلنگ
 بیفکند شمشیر هندی زمشت
 سپهدار پیران ز کسهای خویش
 چو گیو انگهی روی پیران بدید
 از ان مهتران پیش پیران چهار
 بزه کرد پیران ویسه کمان
 سپر بر سر آورد گیو سترگ
 چو آهنگ پیران سالار کرد
 فروماند اسبش همیدون بجای
 یکی تازیانه بران تیز رو
 بچوید و بکشاد لب را ز بند
 بیفکند نیزه کمان برگرفت
 کمانرا بزه کرد و بکشاد بر
 بزد بر برش چار تیر خدنگ
 همیدون سه چوبه بر اسب سوار
 نشد اسب خسته نه پیران نیو
 چو پیران چنان دید کینه فزود

بدان تا کند خسته مرگیورا
 همیدون بشد گیو برسان دود
 ولیکن نیامد به پیران گزند
 بنزد یک گیو آمد انگه پسر
 من ایدون شنیدستم از شهریار
 ز جنگ بسی تیز جنگ اژدها
 سرانجام بردست گودرز هوش
 که او را زمانه نیامد فراز
 پس اندر رسیدند لشکر بگیو
 چو پیران چنان دید برکاشت زوی
 خروشان پراز درد و رخساره زرد
 چنین گفت کای نامداران من
 شما را ز بهر چنین روزگار
 کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه
 ندیدم کسی کز بی نام و ننگ
 چو آواز پیران بدیشان رسید
 برفتند و گفتند اگر جان پاک
 به بندیم دامن یک اندر دگر
 سویی گیو لهاک و فرشید ورد
 بیامد بر گیو لهاک نیو
 همی خواست کورا رباید ز زمین
 به نیزه زره بردید از نهیب
 یکی نیزه زد گیو بر اسپ اوی
 پیاده شد از اسپ لهاک مرد
 بران نیزه گیو تیغی چو باد
 چو گیو اندان زخم او بنگرید
 بغرید چون تیز دم اژدها
 سبک دیگری زد بگردنش بر

شکسته کند لشکر نیو، را
 به نیزه ز سرخود پیران ر بود
 دل گیو ازان کار شد دردمند
 که ای نامبردار فرخ پدر
 که پیران فراوان کند کارزار
 مراورا بود روز سختی رها
 بر آیدش ای باب چندین مکوش
 چه بیچی تو او را بسختی دراز
 پراز خشم دل نامبردار نیو
 سویی لشکر خویش بنهاد روی
 بنزد یک لهاک و فرشید ورد
 دلیران و خنجر گذاران من
 همی پرورانیدم اندر کنار
 جهان شد ز دشمن بما برسیاه
 به پیش سپاه اندر آمد بجنگ
 دل نامداران ز کین بردمید
 نباشد بقی نیست مان ترس و باک
 نشاید ازین کین کشادن کمر
 برفتند و جستند با او نبره
 یکی نیزه زد بر کمر بند گیو
 نگونسار ز اسپ افگند بر زمین
 نیامد برون پای گیو از رکیب
 ز درد اندر آمد تگاور بروی
 فراز آمد از دور فرشید ورد
 بز نیزه ببرد و او گشت شاد
 عمودی گران از میان برکشید
 بز خنجر آمد زدستش رها
 که آتش ببارید بر تنش بر

بجوشید خون از دهان تا جگر
 چو گیو اندرین بود لهاک زود
 ابا گرزو با نیزه برسان شیر
 چه مایه ز چنگ دلاور سران
 بزین پلنگ اندرون بد سوار
 چو دیدند لهاک و فرشید ورد
 زس خشم گفتند با یکدیگر
 برین زین توگویی که مغزش زرواست
 زیارانش گیو انگهی نیزه خواست
 برایشان نهاد از دورویه نهیب
 بدل گفت کارنو آمد بروی
 نه از شهر توران سران آمدند
 سوی راست گیو اندر آمد چو گرد
 زیولاد در دست رومی ستون
 گرازه چو از باد بکشاد دست
 بزود نیزه بر کمر بند اوی
 یکی تیغ در دست بیژن چو شیر
 بزود برسرو ترک فرشید ورد
 همی کرد بر تارکش دست راست
 پس بیژن اندر دمان گستم
 بنزدیک توران سپاه آمدند
 ز توران سپاه اندریمان چو گرد
 عمودی فرو هشت برگستم
 به تیغش بر آمد بدونیم گشت
 به پشت یلان اندر آمد هجیر
 خد نکیش بر زمین و بر گستوان
 پیاده شد از اسپ مرد سوار
 ز ترکان بر آمد سراسر غریو

تنش سست تر گشت و شد خیره سر
 نشست از بر باد پای چو دود
 بر گیو رفتند هر دو دلیر
 برو بر بارید گرز گران
 ستوهی نیامدش از ان کرزار
 چنان پایداری از ان شیر مرد
 که ما را بد آمد از اختر بسز
 ببرد ندارد جز از شیر پوست
 همی گشت هر سو چپ و دست راست
 یکی را نیامد سر اندر نشیب
 موا زین دلیران پر خاشجوی
 که دیوان ما زندان آمدند
 گرازه بپر خاش فرشید ورد
 بزیر اندرون باره چون هیون
 بزین بر شد آن ترک بیدار پست
 رزه بود نکسعت پیوند اوی
 بیامد به پشت گرازه دلیر
 زمین را بدرید ترک از نبرد
 با سپ اندر آمد نبود آنچه خواست
 ابا نامداران ایران بهم
 خلیده دل و کینه خواه آمدند
 بیامد دمان تا بجای نبرد
 که تا بگسلاند میانش زهم
 دل گستم زو پر از بیم گشت
 ابر اندریمان ببارید تیر
 بزود اسپ بیگانه گشت از روان
 سپر بر سر آورد و برخاست خار
 سواران رفتند بر سان دیو

مر او را بچاره ز آورد گاه کشیدند ازان روی پیش سپاه
 ز شبگیر تاشب برآمد زکوه سواران ایران و توران گروه
 همی گرد کینه بر انگیختند همی خاک با خون برآمیختند
 ز اسپان و مردان همه رفته هوش دهن باز مانده زبانگت و خروش



برگشتن ایرانیان و تورانیان از جنگ و پیمان کردن

گودرز و پیران بچنگ یازده رخ

جوروی زمین شد برنگ آبنوس	برآمد ز هردو سپه بوت و کوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان	ازان رزمگه باز گشته دمان
بران بر نهادند هردو سپاه	که شب باز گردیم از رزمگاه
گزنیم شبگیر مردان مرد	که از ژرف دریا برآرند گرد
دمه نامداران پرخاشجوی	یکایک بروی اندر آرند روی
زیبکار یابد رهائی سپاه	نریزند خون سر بی گناه
بکردند بیمان و گشتند باز	گرفتند کوتاه راه دراز
دو سالار هردو ز کینه بدرد	همی روی برکاشتند از نبرد
یکی سوی کوه کنا بد برفت	یکی سوی ریبد خرامید تفت
هم افگه طلایه ز لشکر براه	فرستاده گودرز سالار شاه
ز جوشن سر از ترک فرسوده بود	بخون دست با تیغ آلوده بود
همه جوشن و خود و ترک و وزره	کشادند مر بندها را گره
چو از بار آهن تن آسوده گشت	خورش جست و میچند پیموده گشت
بتدبیر کردن سوی پهلوان	برفتند بیدار پیر و جوان
بگودرز پس گیو گشت ای پدر	چه آمد مرا از شگفتی بحر
چو من حمله بردم بتوران سپاه	دریدم صف و برکشادند راه
به پیران رسیدم نوندم بجای	فرماند و نهاد در پیش پای
چنانم شتاب آمد از کار خویش	که گفتمی بپریم سر از یار خویش
پس آن گنقه شاه بیژن بیاد	همیداشت آن راز بر من کشاد
که پیران بد همت تو گرد د تباہ	از اختر چنین بود گفتار شاه

بد و گفتم گودرز کورا زمان
 ازو کین هفتاد پور گزین
 وزان پس بروی سپه بنگرید
 زرنج نبرد و زخون ریختن
 دل پهلوان گشت ازان پرزده
 بفرمود شان بازگشتن بجای
 بدان تاتن رنج بردار شان
 برفتند و شبگیر باز آمدند
 بسالار بر خواندند آفرین
 شبت خواب چون بود و چون خاستی

بدست منست ای پسر یگمان
 بخوادم بزور جهان آفرین
 همه راهمی گونه پزمرده دید
 بهر جای با دشمن آویختن
 که رخسار آزادگان دید زرد
 سپهدار نیک اختر رهنمای
 بیاساید از جنگ و پیکار شان
 پراز کینه و رزم ساز آمدند
 که ای نامور پهلوان زمین
 ز پیکار بر دل چه آراستی

سخن گودرز با سرداران خویش

بد ایشان چنین گفت پس پهلوان
 سزد گر شما بر جهان آفرین
 که تا این زمان هر چه رفت از نبرد
 فراوان شگفتی رسیدم بسر
 چو ما چرخ گردان فراوان سرشت
 نخستین که ضحاک بیدادگر
 چه مایه جهان را بسختی بداشت
 چو بد بود و میکرد بیداستم
 بر آمد بران کار او چند سال
 چو بیداد او دادگر برداشت
 فریدون فرخ شه دادگر
 همه بند آهرمنی بر کشاد
 ز ضحاک بد گوهر بد منش
 با فراسیاب آمد آن بد خوئی
 چو در شهر ایران بکسترد کین

که ای نامداران فرخ گوان
 بخوانید روز و شبان آفرین
 بکام دل ما همه گشت کرد
 ندیدم جهان را مگر بر گذر
 درود آن کجا بازو خود بکشت
 ز گیتی بشاهی بر آورد سر
 جهان آفرین زو همی در گذاشت
 زیاد آمدش بادشاهی بدم
 بد انداخت یزدان بران بدسگال
 یکی دادگر را بر او بر گماشت
 به بست اندران بادشاهی کمر
 بیاراست گیتی سراسر بداد
 که کردند شاهان و را سرزنش
 بدیده نه بیند رخ نیکوئی
 بگشت از ره داد و آئین و دین

بکشت و برآورد از ایران دمار
 چه مایه بسختی به توران بماند
 خورش گوشت نچیر و پیشش بلنگ
 که یابد ز کیخسرو آنجا نشان
 برو آفرین کرد کور را بدید
 خبر شد به پیران پر خاشجوی
 که هردو کندشان بره بر تپه
 جهاندارشان بد نگهدار و بس
 سویی کاسه رود اندر آمد برآه
 شبیخون بایران بچنگ پشن
 دل نامداران همه گشته شد
 بیامد بروی اندر آورده روی
 بسی داستانها بخواد زدن
 ز توران بیاید برین رزمگاه
 یکایک بیدید شدن تیز چنگ
 برین جنگ نه پیش دستی کنیم
 به بیچد سر از کینه و نام و ننگ
 ازان نامداران برآریم گرد
 نگرده کند جنگ را دست پیش
 که من پیش بندم برین کین کمر
 بکشتن دهم پیش ایران سپاه
 یکایک بسازیم مردان نیو
 بگیتی زما جز فسانه نماند
 که مرگ افگند سویی ماهم کمند
 وفا با سپهر روان اندکیست
 ابا نیزه و تیغ مردم کشان
 هر آنکس که هست از شما نهور
 کفون کرد باید بدین کین نهیب

سپاوش رد را بفرجام کار
 وزان پس کجا گیو از ایران براند
 نهالیش از خاک و بالینش سنگ
 همیرفت گم بود چون بییشان
 یکایک چون نزدیک خسرو رسید
 وز آنجا بایران نهادند روی
 سبک باسپاه اندر آمد برآه
 بکرد آنچه بودش ز بد دست رس
 وزان پس بکین سیاوش سپاه
 بلادن که آمد سپاهی گشن
 که چندین پسریش من کشته شد
 کفون باسپاهی همه جنگجوی
 چو با ما بسنده نخراهد بدن
 همی چاره سازد بران تا سپاه
 سرانرا همی خواند اکنون بچنگ
 که گرما برین کار سستی کنیم
 بهانه کند باز گردد ز جنگ
 بدانکه که سازند با ما نبرد
 و رایدون که پیران ازان کفت خویش
 پذیرفتم این از شما سر بسر
 ابا پیره سر تن برین رزمگاه
 من و گرد پیران و روئین و گیو
 که کس در جهان جاودانه نماند
 همان نام بهتر که ماند بلند
 زمانه بمردن بکشتن یکدست
 شما نیز باید که هم زین نشان
 به کینه به بندید یکسر کمر
 که دولت گرفتست از ایشان نشیب

بتوران چو هومان سواری نبود
 چو برگشته شد بخت او شد نگون
 نباید شکوهید از ایشان بجنگ
 ورایدون که پیران نخواهد نبرد
 هم ایدون بانبوه مارا چو کوه
 که هستند ایشان همه خسته دل
 برآم که مارا بود دستگاه
 بگفت این سخن سر بر پهلوان
 برو سر بسر خواندند آفرین
 از آنکه که یزدان جهان آفرید
 پرستنده چون تو فریدون نداشت
 ستون سپاهی و سالار شاه
 فدا کرده جان و فرزند و چیز
 همه هر چه شاه از فریبز جست
 همه سر بسر ما ترابنده ایم
 گرایدون که پیران ز توران سپاه
 ز ماده مبارز وز ایشان هزار
 ورایدون که لشکر همه همگروه
 ز کینه همه پاک دل خسته ایم
 فدای تو بادا همه جان ما
 چو گودرز پاسخ بدینسان شنید
 بران نامداران گرفت آفرین
 چنین است آئین جنگ آوران
 سپه را بفرمود تا بر نشست
 چپ لشکرش بود رهام گرد
 سویی راست جای فریبز بود
 بشیدوش فرمود کای پور من
 تو باکاو یانی درفش و سپاه
 که با بیژن گیو رزم آزمود
 بریده سرش زار و غلطان بخون
 نشاید کشیدن ز پیکار جنگ
 بانبوه لشکر بیارد چو گرد
 ببايد شدن پیش او همگروه
 به تیمار بر بسته پیوسته دل
 وز ایشان برآیم گرد سیاه
 به پیش جهان دیده فرخ گوان
 که ای نیگ دل مهتر پاک دین
 چو تو پهلوان در جهان کس ندید
 که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
 ز تو بر فرازند گردان کلاه
 ز سالار شاهان چه خواهند نیز
 ز طوس آن کنون از تو بیند درست
 همه دل بمر تو آگنده ایم
 سران آورد پیش ما کینه خواه
 نگر تا که بسجده سر از کارزار
 بجنگ اندر آرد بدشت و بکوه
 کمر بر میان جنگ را بسته ایم
 سراسر برین است پیمان ما
 شد اندر دلش روشنائی پدید
 که ای پهلوانان شاه زمین
 سرافراز شیران نبرده سران
 بکینه کمر بر میان بر به بست
 بفرهاد خورشید پیکر سپرد
 بگتماره قارنان داد زود
 بهر کار شایسته دستور من
 به پشت سپه باش لشکر پناه

بفرمود پس گستمم را که شو
 ترا بود باید بسالار گاه
 سپه را بفرمود کز جای خویش
 همه گستمم را کنید آفرین
 برآمد خروش از میان سپاه
 سپه سر بسر پیش او تاختند
 که با پیر سر پهلوان سپاه
 سپهدار چون گستمم را بخواند
 بد و گفت زنهار بیدار باش
 شب و روز در جوش و جنگ جوی
 چو آغازی از جنگ پرداختن
 همان چون سر آری بسوی نشیب
 یکی دیده بان بر سر کوه دار
 و رایدون که آید ز توران زمین
 تو باید که بیکار مردان کنی
 و رایدون که از ما برین رزمگاه
 که ما را با آورد که بر کشند
 سپه را نگر تا نیاری بجنگ
 چهارم خود آید به پشت سپاه
 چو گفتار گودرز ؛ انسان شنید
 پذیرفت سر تا بسر پند اوی
 بگودرز گفت آنچه فرمان دهی



سخن پیران با سرداران خویش

پس از جنگ پیشین که آمد شکست
 خروشان پسر بر پدر روی زرد
 همه سر بسر سوگوار و نژند
 بتوران پراز درد بودند و پست
 برادر زخون برادر بدرد
 برایشان دژم گشته چرخ بلند

چوپیران چنان دید لشکر همه
 سران را ز لشکر سراسر بخواند
 چنین گفت کای کار دیده گوان
 شمارا بنزد یک افراسیاب
 به پیروزی و فرهی نام تان
 بیگ رزم گامد شمارا شکست
 بدانید یکسر کزین رزمگاه
 پس ما ز ایران دلاور سران
 یکی را ز ما زنده اندر جهان
 برون کرد باید ز دلها نهیب
 چنین داستان آمد از موبدان
 جهان سربسر با فراز و نشیب
 همان لشکر است این که در جنگ ما
 کنون از بروم و فرزند خویش
 بدین رزمگه بست باید میان
 چنین کرد گودرز پیمان که من
 یکایک بروی اندر آریم روی
 گر ایدونکه پیمان بجای آورد
 وگر همگروه اندر آید بجنگ
 اگر سر همه سوی خنجر بریم
 وگر نه سران شان بر آرم بدار
 اگر سربه بیچد کس از گفت من
 گرفتند گردان پیاسخ شتاب
 تو از دیرگاهست با گنج خویش
 میان بسته پیش ما چون رهی
 چرا سربه بیچیم ما خود که ایم
 بگفتند و از پیش برخاستند
 همه شب همی ساختند این سخن
 چو از گرت دونده خسته رمه
 فراوان سخن پیش ایشان براند
 همه سوده رزم پیر و جوان
 چه مایه بزرگی و جاه است و آب
 بگیتی براگنده بد کام تان
 کشیدید یکباره از جنگ دست
 بسستی اگر بازگردد سپاه
 بیایند با گرزهای گران
 نه بیند کس از کهتران و مهان
 گزیدن مر این غم کفانرا شکیب
 که پیروز یزدان بود جاودان
 چنین است مان رفتن اندر نهیب
 به بیچید و پس کرد آهنگ ما
 که اندیشد از جان و پیوند خویش
 بکینه شدن پیش ایرانیان
 سران برگزینم ازان انجمن
 دو لشکر بر آساید از گفتگوی
 سران را ز لشکر بپای آورد
 پذیره شویمش همه تیز جنگ
 بروزی بزادیم و روری مریم
 دورویه بود گردش روزگار
 بفرمایمش سر بریدن زتن
 که ای پهلوان رد افراسیاب
 گزیدستی از بهر ما رنج خویش
 پسر با برادر بکشتن دهی
 چنین بنده تو ز بهر چه ایم
 به پیکار یکسر بیاراستند
 که افکند سالار بیدار بن

بشبگیر آواز شبپور و نای
 نشستند برزین سپیده دمان
 توگفتی که از نعل امپان زمین
 سپید بلهک و فرشید ورد
 شما را نگهبان توران سپاه
 ورایدون که ما را زگردان سپهر
 شما جنگ را خود مپائید زود
 کزین تخم و یسگان کس نماند
 گرفتند مریدگر را کفار
 وزان پس زهم روی برکاشتند
 پراز کینه سالار توران سپاه
 برآمد زدهلیز پرده سرای
 همه نامداران به تیر و کمان
 بپوشد همی چادر آهنین
 چنین گفت کای نامداران مرد
 همی بود باید برین رزمگاه
 بد آید ببرد زما پاک مهر
 شتابید از ایدر بقوران چودود
 همه کشته شد جز شما بس نماند
 بدره جگر برگرستند زار
 غریودن و بانگ برداشتند
 خروشان بیامد باوردگاه



نامزد کردن پیران و گودرز سرداران را برای جنگ یازده رخ

چو گودرز کشوادگان را بدید
 بدو گفت کای پر خرد پهلوان
 روان سیاوش را زان چه سود
 بدان گیتی او جای نیکان گزید
 دولشکر چنین پاک بریکدگر
 سپاه دو کشور همه شد تباہ
 جهان سربسرب پاک بی مرد گشت
 چرا کشت باید همی بی گناه
 ورایدون که هستی چنین کینه دار
 تو از لشکر خویش بیرون خرام
 به تنها من و تو برین دشت کین
 ز ما هر کرا هست پیروز بخت
 اگر من بدست تو گردم تباہ
 به پیش تو آیند و فرمان کنند
 سخن گفت چندی و پاسخ شنید
 برنج اندرون چند بیچی روان
 که از بوم توران بر آری تو دود
 نگیری تو آرام کو آرمید
 فکندی چو پیلان زتن دور سر
 که آمد که پردازي این کینه گاه
 برین کینه پیکار ما مرد گشت
 سخن بر نهادم کنون بر دوراه
 ازان پایه که سپاه ایدر آر
 مگرکت بر آید ازین کینه کام
 بگردیم جنگ آوران همچنین
 رسد خود بکام و نشیند به تخت
 نجوئی تو کینه ز توران سپاه
 به پیمان سران شان گروگان کنند

وگر توشوی کشته بردهست من
 مرا با سپاه تو پیکار نیست
 چو گودرز گفتار پیران شنید
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 به پیران چنین گفت کای نامور
 ز خون میاوش با فرا سیاب
 که چون گوسفندش بریدند سر
 وزان پس بر آورد ز ایران خروش
 سیاوش بسوگند تو سر بداد
 وزان پس که نزد تو فرزندی
 بقاییدی و جنگ را ساختی
 مرا حاجت از کرد کار جهان
 که روزی تو پیش من آئی بجنگ
 به پیران سر اکنون باورد گاه
 کفون نامزد کن سراسر سپاه
 بیایند رزم آزموده سران
 بکوشند و باهم نبرد آورند
 سپهدار ترکان بر آراست کار
 برون تاختند از میان سپاه
 که دیدار دیده بدیشان نبود
 اباهر سواری ز توران سپاه
 نهادند پس گیورا با گروی
 کروی زره کز میان سپاه
 که بگرفت ریش سیاوش بدست
 دگر با فریبز کاوس تفت
 چورهام گودرز با بار مان
 گرازه بشد با سیامک بجنگ
 چو گرگین کار آزموده دلیر
 ابا نامداران آن انجمن
 برایشان ز من ترس و تیمار نیست
 ز اختر همه کار او تیره دید
 دگر یاد کرد از شه نامدار
 شنیدیم گفتار تو سر بسر
 چه سود است برگویی و سر بر عتاب
 پر از خون دل از درد خسته جگر
 ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
 تو دادی بخیره مر او را بباد
 بیامد کشیدی سر از بند من
 بکردار آتش همی تاختی
 برین گونه بود آشکار و نهان
 کنون کامدی نیست جائی درنگ
 بگردیم یک با دگر بی سپاه
 که پیش دلیران من رزم خواه
 به تیغ و سنان و بگرز گران
 سر یکدگر را بگرد آورند
 ز لشکرگزید آن زمان ده سوار
 برفتند تا جای آورد گاه
 دو سال از این گونه جنگ آزمود
 از ایران یکی شد باورد گاه
 که هم زور بودند و برخاش جوی
 سراسر بدو بود نفرین شاه
 سرش را برید از تن پاک پست
 چو کلباد ویسه باورد رفت
 برفتند با یکدگر بد گمان
 چو شیرژیان باد منده نهنک
 ابا اندر یمان برون شد چو شیر

چو با بیژن گویو روئین گرد
 چواخواست بازنگه شاوران
 و دیگر فروهل ابا زنگله
 هجیر و سپهرم بکردار دیو
 چو گودرز کشواد و پیران بهم
 بخون تشنه هردو سپهد بکین
 بخوردند سوگند با یکدگر
 بدان تا کرا گردد آموزگار
 دوبالا بد اندر میان سپاه
 یکی سوی ایران یکی سوی تور
 بزیر اندرون بود هامون و دشت
 چنین گفت گودرز با هرکشان
 بزیر آورد دشمنی را ز تور
 سپهدار پیران نشانی نهاد
 وزان پس بهامون نهادند سر
 به تیغ و به تیر و بگرزو کمند
 دلیران توران و کند آوران
 اگر کوه پیش آمدی روز جنگ
 همه دستها شان فرو مانده بست
 به دام بلا اندر آویختند
 فرو مانده اسپان جنگی بجای
 بدیشان همه راستی شد نگون
 چنان بود رای جهان آفرین
 ز مردی که بودند با بخت خویش
 سران از پی بادشاهی بجنگ
 دمان آمده تا باورد گاه
 سپهدار پیران بدانست راز
 چنین گفت کای داور کردگار

بجنگ از جهان روشنائی ببرد
 دگر برته با کهرم از یاوران
 برون تاختند از میان گله
 ازان رزمگه بر کشیده غریب
 همه ساخته دل بکین وستم
 چه از بادشاهی چه از بهر دین
 که کس برنگرداند از کینه سر
 که پیروز گردد ازین کارزار
 که شایست کردن بهر سو نگاه
 که دیدار بودی دو لشکر زدور
 که بدبخت و بخت آور آنجا گذشت
 که هر کوزگردان و مردم کشان
 درفشش بیالا برآرد زدور
 بیالای دیگر همی کرد یاد
 بخون ریختن سخت بسته کمر
 همی آزمودند هرگونه بند
 چه با گرز و تیر و پزند آوران
 نبودی بران پست کردن درنگ
 در زور یزدان برایشان به بست
 که بسیار بیداد خون ریختند
 توگفتی که بادست بست است پای
 که برگشت روز و بجوشید خون
 که گفتی گرفت آن گوانرازمین
 برآویختند از پی تخت خویش
 بدادند پاک از پی نام و ننگ
 بر یکدگر تاخته کینه خواه
 که روز بد آمد به تنگی فراز
 بگردان زمن این بد روزگار

مگر باز بینم برو بوم را
همی دید پیران شمار سپهر
بدانست کزوی بپژد مهر
چنین است کار سپهر بلند
بمانم بسنگ اختر شوم را
ازو شادمانی وزو مستمند
متم بر ستمگاره آمد پدید
بجز جنگ راهیچ چاره ندید
رسیدند گودرز و پیران بهم
سخن رفت هرگونه از پیش و کم



جنگ فریبرز با کلباد و کشته شدن کلباد

نخستین فریبرز گرد دلیر
بفرز یک کلباد ویسه دمان
ز لشکر برون تاخت برسان شیر
بیامد بزه بر نهاده کمان
همیگشت و تیرش نیامد چو خواست
کشید آن پرند آرز دست راست
بر آورد و زد تیغ بر گردنش
بدو نیمه شد تا کمر گه تنش
فرو آمد از اسپ و بکشاد بند
ز فترک خویش آن کیانی کمند
به بست از بر اسپ کلباد را
کشاد از برش بند پولاد را
به بالا برآمد به پیروز نام
خروشی بر آورد و بگذارن گام
که سالار ما باد پیروز گر
همه دشمن شاه خسته چگر



رزم گیو با گروی زره و گرفتار شدن او بدست گیو

و دیگر گروی زره دیو نیو
به نیزه فراوان برآویختند
برون رفت با پور گودرز گیو
همی خاک با خون برآمیختند
سنانهای نیزه بچنگ سوار
فرورخت از هول آن کارزار
کمانها گرفتند و تیر خدنگ
یک اندر دگر تاخته بید رنگ
همی زنده بایست مر گیو را
کز اسپ اندر آرد مر آن نیو را
چنین زنده در پیش خسرو برد
ز ترکان یکی هدیه نو برد
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب
کمان شد زدستش بسوی نشیب
سوی تیغ برد آن زمان دست خویش
دمان گیو نیو اندر آمد به پیش
یکی گرزۀ گاو بیکر بچنگ
خروشان بگردار شزره پلنگ

عمودی بزد بر سر و ترک اوی
 همیدون ز زین دست بگذا ردهش
 چو بر پشت زین مرد بی توش گشت
 فرود آمد از اسپ جنگی پلنگ
 نشست از بر زین مراورا به پیش
 ببالا برآمد در فشی بدست
 به پیروزی شهریار زمین
 که خون اندر آمد ز تارک بروی
 گرفت و ببر سخت بفشاردهش
 از اسپ اندر افتاد و بیهوش گشت
 دودست از بس پشت بستش چو سنگ
 دوانید و شد تا بر زار خویش
 به نعره همی کوه را کرد پست
 همیخواند بر پهلوان آفرین

وزم گرازه با سیامک و کشته شدن سیامک

سه دیگر سیامک ز توران سپاه
 چنین هرد و نیزه گرفته بدست
 پراز خشم و پر جنگ و کینه سران
 چو شیران جنگی بر آشوفتند
 زبان شان شد از تشنگی لخت لخت
 پیاده شدند و برآویختند
 گرازه بزد دست برسان شیر
 چنان سخت زد بر زمین کاستخوان
 گرازه همان دم به بستش بر اسپ
 گرفت آنکه اسپ سیامک بدست
 درفش خجسته بدست اندرون
 به پیروزی شاه و بخت بلند
 فرود آمد از اسپ و کرد آفرین
 بشد با گرازه با ورد گاه
 خروشان بکردار پیلان مست
 گرفتند ازان پس عمود گران
 همی بر سر یکدیگر کوفتند
 به تنگی فراز آمد آن کار سخت
 همی گرد کینه برانگیختند
 مراورا چو باد اندر آورد زبر
 بریزید و هم در زمان داد جان
 نشست از بر زین چو آفر گشپ
 به بالا برآمد بکردار مست
 گرازان و شادان و دشمن نگون
 بکام آمده زیر تخت بلند
 زد اوار بر بخت شاه زمین

جنگ فروهل با زنگه و کشته شدن زنگه

چهارم فروهل بد و زنگه
 خروشان و جوشان و نعره زنان
 دو جنگی بکردار شیریه
 دلیران پراز خون چو شیر زبان

بایران نبرده به تیرو کمان
 چو از دور ترک دژم را بدید
 ابر زنگله تیر باران گرفت
 خدنگی برانش بزدهمچو باد
 بروی اندر آمد تگاور ز در
 نگون شد سر زنگله جان بداد
 فروهل فروجست و ببرد سرش
 سرش را بفتراک زین بر به بست
 ببالا برآمد بسان پلنگ
 درفش خجسته برآورد راست
 نبد چون فروهل دگر بیگمان
 کمان را بزه کرد و اندر کشید
 بهر سو کمین سواران گرفت
 که بگذشت بر اسپ و بر مرد را
 جدا گشت از زنگله روی زرد
 همانا که خود روز بد را بزد
 برون کرد خفتان رومی ز برش
 بیامد گرفت اسپ او را بدست
 بخون غرقه گشته بر تیغ و چنگ
 شده شاد دل یافته آنچه خواست



جنگ رهام با بارمان و کشته شدن بارمان

به پنجم چورهام گودرز بود
 کمان بر گرفتند و تیر خدنگ
 کمانها همه پاک برهم شکست
 دوجنگی و هردو دلیر و سوار
 بگتشفند بسار با یکدگر
 یکی نیزه انداخت بران اوی
 جدا گشت از بارمان همچو گرد
 به پشت اندرش نیزه زد دگر
 بکین سیاوش کشیدش نگون
 به زین اندر آورد بستش چوسنگ
 نشست از برزین او را کشان
 به پیروزی شاه و تخت بلند
 بکرد آفرین بر جهاندار شاه
 که با بارمان او نبرد آزمود
 برآمد خروش سواران جنگ
 سوی نیزه بردند و شمشیر دست
 هشیوار و دیده بسی کار زار
 به پیچید رهام پر خاش خر
 کز اسپ اندر آمد بفرمان اوی
 سوار اندر آمد زیاد نبرد
 سنان اندر آمد میان جگر
 زکینه بمالید بر روی خون
 سر آویخته پایها زیر تنگ
 برآمد دمان تا بجای نشان
 به کام آمده یافت نخت بلند
 بران تخمه خسرو نیگخواه



رزم روئین با بیژن و کشته شدن روئین

ششم بیژن گیو و روئین دمان
 چپ و راست گشتند هردو بهم
 بسی حمله کردند با یکدیگر
 بروئین عمود انگی پیور گیو
 باورد که بر بدو دست یافت
 زد از باد بر سرش روئین ستون
 بزین اندرون جان شیرین بداد
 پس آنکه زاسپ اندر آمد نگون
 برفت از پی سود و مایه بداد
 چنین است گیتی پر آسب و شیب
 زاسپ اندر آمد سبک بیژن نا
 بشمشیر گردش جدا سر زتن
 کمند اندر افگند و برزین کشید
 بر اسپش بگردار بیلان مست
 عنان هیون تکاور بقافت
 بچنگ اندرون شیر پیکر درفش
 همی گفت پیروز گر بادشاه

بزه بر نهادند هردو کمان
 چو شیرزیان و چوپیل لثم
 نشد تیر شان از کمان کارگر
 همی گشت باگرد روئین نیو
 زمین را بدرید و اندر شتافت
 فروریخت از تارکش مغز و خون
 ز پیران ویسه همی کرد یاد
 همه تن پر آهن دهان پر ز خون
 هفوز از جوانیش نا بوده شاد
 پس هر فرازی نهاد نشیب
 مر او را بگردار آهر منا
 نیابد همی کشته گور و کفن
 ند کس که تیمار روئین کشید
 گرفت آنزمان پالهنکش بدست
 وز آنجایکه سوی بالا شتافت
 کزو هر طرف رنگ بودی بنفش
 همیشه سر پهلو ان با کلاه



جنگ هجیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم

برون تاخت هفتم ز گردان هجیر
 سپهرم ز خویشان افراسیاب
 ابا پور گودرز رزم آزمود
 برقتند هردو بجای نبرد
 بشمشیر هردو برآویختند

گو نامدار و سوار هژیر
 گو نامور بود و باجاه و آب
 که چون اوبه لشکر سواری نبود
 بر آمد از آورد که تیره گرد
 همی ز آهن آتش فرو ریختند

هچير دلاور بکردار شیر
بنام جهان آفرین کردگار
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
از اسپ اندر افتاد انکه نگون
فرود آمد از اسپ فرخ هچیر
نشست از بر اسپ و آن اسپ اوی
بر آمد به بالا و کرد آفرین
همه زور و بخت از جهاندار دید
بروی سپهرم بر آمد دلیر
به بخت جهاندار نو شهریار
که آمد هم اندر زمان مرگ اوی
بخواری و زاری و غرقه بخون
مراورا به بست از بر زمین هژیر
گرفتش لگام و بتایید روی
بران اختر نیک و فرخ زمین
وزوگردش بخت بیدار دید



جنگ گرگین و اندریمان و کشته شدن اندریمان

چو گرگین بهشتم بشد کینه خواه
جهان دیده و کار کرده دو مرد
بنیز؛ بگشتند و بشکست بست
ببارید تیر از کمان سران
همی تیر بارید همچون تگرگ
یکی تیر گرگین بزد بر سرش
بلرزید. بر زمین ز سختی سوار
بیامد به پهلوی ترک اندرون
فرود آمد از اسپ گرگین چو گرد
بقتراک بر بست و خود بر نشست
بران تذ. بالا بر آمد دمان
به نیروی یزدان که او بُد پناه
چو پیروز برگشت مرد از نبرد
ابا اندریمان ز توران سپاه
برفتند و جستند جایی نبرد
کمانها گرفتند هرد و بدست
بروی اندر آورده کرگ اسپران
بران اسپر کرگ و آن خود و ترک
که بدوخت با ترک رومی سرش
یکی تیر دیگر بزد نامدار
ز چشمش برون آمد از درد خون
هر اندریمان ز تن دور کرد
عنان سوار نبرده بدست
همیدون بزد بر بیازو کمان
به پیروز بخت جهاندار شاه
درفش دل افروز بر پایی کرد



رزم برته با کهرم و کشته شدن کهرم

هم برته با کهرم تیغ زن
همی آرموندند هرگونه جنگ
دو خونی و هردو سر انجم
گرفتند پس تیغ هندی بچنگ

یکایک به پیچید از برته روی
 که تا سینه کهرم بدونیم گشت
 فرود آمد از اسپ و اورا به بست
 ببالا برآمد چو شرزۀ پلنگ
 درفش همایون بچنگ اندرون
 همی گفت شاه است بیروزگر
 یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
 دل دشمن از برته پر بیم گشت
 بران زین توژی و خود بر نشست
 خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
 فکنده بران اسپ کهرم نگون
 همیشه کلاهش بخورشید بر



رزم زنگۀ شاوران با اخواست و کشته شدن اخواست

دهم راز گردان و جنگ آوران
 که هم رزمش از بخت اخواست بود
 گرفتند هر دو عمود گران
 بگشتند از اندازه بیرون بچنگ
 فرو ماند اسپان تازی زنگ
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 چنان خسته گشتند بر جای خویش
 زبان بر کشادند بر یکدگر
 نباید بر آسود و دم بر زدن
 گرفتند و اسپان جنگی بجای
 باسودگی باز برخاستند
 بکردار آتش به نیزه سوار
 بدانکه که زنگه بدو دست یافت
 یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
 چو رعد خروشان یکی ویله کرد
 فرود آمد از اسپ و شد نزد اوی
 مراد را بچاره زر روی زمین
 نشست از بر اسپ و بالا گرفت
 بشد ساخته زنگۀ شاوران
 که از جنگ کس سر نه برکاست بود
 چو اخواست با زنگۀ شاوران
 ز بس کوفتن گشت پیکار تنگ
 تو گفתי در اسپان نه جنید رگ
 بکردار آهن بتفسید دشت
 تو گفתי یکی پای نهاد پیش
 که اکنون ز گرمی بتفسد جگر
 پس آنکه سوي جنگ باز آمدن
 فرود آوردند و بستند پای
 به پیکار و کینه بیاراستند
 همی گشت بر مرکز کارزار
 زمین را بدرید و اندر شتافت
 ز اسپش نگون کرد و بر زد بروی
 تو گفתי بدرید دشت نبرد
 بران خاک تیره کشیده بروی
 تگوشش بر افکند بر پشت زین
 بترکان چه آمد ز بخت ای شگفت

بران کوه فرخ برآمد ز پست یکی گرت پیکر در فشی بدست
 بزده پیش یاران و کرد آفرین ابرشاه و بر پهلوان زمین



جنگ گودرز با پیران و کشته شدن پیران

چو از روز نه ساعت اندر گذشت روان‌های ترکان گمسته به تیغ
 کسی را کجا پروانند بناز شبخون کندگاه شادی بدوی
 ز باد اندر آرد دهدمان بدم بتورانیان بر ازان جنگ شوم
 چنان شد که پیران ز توران سپاه سپهدار ایران و توران بهم
 همی برنوشتنند روی زمین بر آورد کاه سواران ز گرد
 به تیغ و به خنجر بگرز و کمند فراز آمد آن گردش ایزدی
 ابا خواست یزدانش چاره نماند نگه کرد پیران که هنگام چیست
 ولیکن ز مردی همی کرد کار وزان پس کمان برگرفتند و تیر
 یکی تیر باران بگردند سخت نکه کرد گودرز تیر خدنگ
 ببرگستوان بزدهش بردرید بیفتاد و پیران در آمد بزیر
 ز نیروش و نیمه شد دست راست بدانست گامد زمانش فواز
 ز گودرز بگریخت شد سوی کوه

ز ترکان نبد کس بران پهن دشت جهانرا تو گفتمی نیامد دریغ
 بر آرد برو روزگار دراز همان سختی و خواری آرد بپروی
 همی داد خوا نیم و پیدا ستم بر آورد گه کردن آهنگ شوم
 سواری ندید اندر آورد گاه فراز آمدند اندران کین ادوم
 همه دل پراز درد و سر بر زکین فرو ماند خورشید روز نبرد
 ز هر گونه بر نهادند بند زیزدان به پیران رسید آن بدی
 که در زیر او زور باره نماند بدانست کان گردش ایزد بیست
 بکوشید با گردش روزگار دوسالار لشکر د و هشیار پیر
 چو باد خزان بر جهد برد رخت که آهن گذارد مرآن را بسنگ
 تگاور بلزید و دم در کشید بغلطید زیرش سوار دلیر
 به پیچید و انگاه بر پای خاست وزان روز تیره نیابد جواز
 شد از درد دست و دویدن ستوه

همی شد بران کوه سر بردمان
 نکه کرد گودرزو بگریست زار
 بدانست کش نیست با کس وفا
 فغان کرد گاهی نامور پهلوان
 بکردار نچیر در پیش من
 کجاست آن همه زور مردانگی
 ستون گوان بشت افراسیاب
 زمانه ز تو پاگ بر کاشت روی
 چو کارت چنین گشت ز نهار خواه
 به بخشایدت شاه پیروزگر
 بدو گفت پیران که این خود مباد
 کزین پس مرا زندگانی بود
 من اندر جهان مرگت را زاده ام
 شنیدستم این داستان از مهان
 سرانجام مرگت وزو چاره نیست
 همی گشت گودرز بر گرد کوه
 پیاده ببود و سپر بر گرفت
 گرفته سپر پیش و زوپین بدست
 همی دید پیران مراورا زدور
 بینداخت زوپین بکردار تیر
 چو گودرز شد خسته بر دست اوی
 بینداخت زوپین به پیران رسید
 ز پشت اندر آمد براه جگر
 برآمدش خون جگر از دهان
 چو شیرژیان اندر آمد بسر
 بران کوه خار از مانی طپید
 زمانه بزهر آب دادست چنگ
 چنین است خود گردش روزگار
 کزو باز گردد مگر پهلوان
 بترسید از ان گردش روزگار
 میان بسته دارد ز بهر جفا
 چه بودت که ای دون پیاده دوان
 کجاست آن سپاه ای سرانجم
 سلیم و دل و گنج و فرزاندگی
 کنون شاه را تیره شد آفتاب
 نه جای فریب است چاره مجوی
 بجان تات زنده برم نزد شاه
 که هستی چو من پهلوی پیر سر
 بفرجام بر من چنین بد مباد
 بز نهار رفتن گرانی بود
 بدین کار گردن ترا داده ام
 که هر چند باشی بخرم جهان
 بمن برترین جای بیغاره نیست
 نبودش بدوراه و آمد ستوه
 چو نچیر جویان که اندر گرفت
 بیلا نهاده سراز جای پست
 بجست از سر سنگ سالار تور
 برآمد ببازوی سالار پیر
 ز کینه بخشم اندر آورد روی
 زره در برش سر بسر بردرید
 بغلطید و آسیمه برگشت سر
 روانش همی رفت ز پی همرها
 بزوپین پولاد خسته جگر
 پس از کین و آورد که آر مبد
 بدر دل شیر و چرم پلنگ
 نگیرد همی پند آموزگار

چو گود رز بر شد بران کوهسار
 شکسته دل و دست و برخالت سر
 چنین گفت گودرز کای نره شیر
 جهان چون من و چون تو بسیار دید
 فرورد چنگال و خون برگرفت
 ز خون میاوش خروشید زار
 ز هفتاد خون گرمی پسر
 سرش را همخواست از تن برید
 درفشش ببالین ابرپای کرد
 سومی لشکر خویش بنهاد روی
 چو پیروز برگشت شیراز نبرد
 همه کینه جویان و پرخاشجوی
 ابا کشتگان بسته بر پشت زین
 چو با کینه جویان نبد پهلوان
 که گودرز بر دست پیران مگر
 همی زار بگریست لشکر همه
 در فشی بدیدند از تیره گرد
 چو گودرز زان گرد دیدار گشت
 برآمد ز لشکر گه آواز کوس
 بزرگان بر پهلوان آمدند
 چنین گفت لشکر کزو پهلوان
 که پیران یکی شیردل مرد بود
 سخن یاد کرد آن زمان پهلوان
 بانگشت بنمود جای نبرد
 بر هام فرمود تا بر نشست
 بدو گفت کورا بزین بر به بند
 درفش و سلیحش چنان هم که هست
 برین گونه چون پهلوان کرد یاد

بدیدش بدان گونه افکنده خوار
 دریده سلیح و گسسته کمر
 سر پهلوانان و گرد دلیر
 نخواهد همی با کسی آرمد
 بخورد و ببالد روی ای شگفت
 ستایش همی کرد بر کردگار
 بنالید بر داور داد گر
 چنان بد کنش خویشتن را ندید
 سرش را بدان سایه برجای کرد
 چکان خون ز بازوش چون آبجوی
 درفش دل افروز برپای کرد
 ز بالا بلشکر نهادند روی
 بدانسان بر آورد آئین کین
 خروشی برآمد زیبر و جوان
 زیبری بخون اندر آورد سر
 زنا دیدن پهلوان رمه
 گرازان و شده ان ز دشت نبرد
 دل نامداران بی آزار گشت
 همی گرد بر آسمان داد بوس
 پراز خنده و شادمان آمدند
 مگر باز گردید تیره روان
 همه ساله جویای آورد بود
 بدان انجمن آشکار و نهان
 بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
 با آوردن او میان را به بست
 فرود آرش از کوهسار بلند
 ببند و میانش مبر هیچ دست
 برون تاخت رهام چون تند باد

کشید از بر زمین تن روشنش
 چنان هم به بستش به بند کمند
 درفشش چو از جایگاه نشان
 همی خواندند آفرین هر بسر
 که ای نامور پشت ایرانیان
 فدای سپه کرده جان و تن
 چنین گفت گودرز با مهتران
 مراد دل آمد که افراسیاب
 سپه وی آسوده از رنج و تاب
 بدین هوشمندی فرستاده ام
 که گر شاه ترکان بیارد سپاه
 گمانم چنان است کو با سپاه
 مر این کشتگان را برین دشت کین
 کجا همچین نزد شاه آوریم
 که آشوب ترکان و ایرانیان
 همه یکسره خواندند آفرین
 همه سودمندی ز گفتار تست
 برفتند با کشتگان همچنان
 به بند کمندش به بسته دوچنگ
 چون نزدیک بنگاه لشکر شدند
 به پیش سپه بود گستم شیر
 زمین را ببوسید و کرد آفرین
 چنان چون سپردی بپردیم هم
 هم اندر زمان از لب دیده بان
 که از گرد شد دشت چون تیره شب
 خروشیدن کوس با کوه نای
 همان تخت پیروزه بر پشت پیل
 هوا شد بسان پرند درفش

بخون اندرون عرقه بد جوشنش
 فرود آوردش ز کوه بلند
 بدیدند گردان و گردن کشان
 ابر پهلوان زمین در بدر
 پرستنده تاج و تخت کیان
 به پیروزی و روزگار شکن
 که چون رزم ماگشت از بنسان گران
 سپه را گذارد بدین روی آب
 بمانده سپاهم چنین از شتاب
 بسی شاه را پندها داده ام
 نداریم پای اندرین رزمگاه
 بزودی بیاید برین رزمگاه
 چنین هم بدارید بر پشت زمین
 شود شاد و زمین پایگاه آوریم
 ازین بد کجا گم شد اندر میان
 که بی تو مباد ازمان و زمین
 خور و ماه روشن ز دیدار تست
 گروی رزه را پیاده کشان
 فکنده بگردنش بر پا لهنک
 پذیره سپهد سپاه آمدند
 بیامد بر پهلوان دلیر
 سپاهت بی آزار گفتا به بین
 درین بود گودرز با گستم
 بگوش آمد از کوه ریبد فغان
 شگفتی برآمد فغان جلب
 بجنبد همی دشت گفتمی زجای
 درخشان بگردار درهای نیل
 ز تابیدن سرخ و زرد و بنفش

درفشی بگردار سرو سہی پدید آمد از دور با فرہی
 بگردش سواران جوشن ورن زمین شد بنفش از کران تا کران
 پس ہر درفشی درفشی بپای چہ از اژدہا و چہ پیکر ہمای
 اگر ہمچنین تیز رانی کنند بہ یک روز دیگر بدینجا رسند



اگاہی یافتن لہاک و فرشید ورد از کشتہ شدن پیران و گریختن شان

زکوة کفابد ہمی دیدہ بان	پدید آن شگفتی و آمد دوان
چنین گفت گرچشم من تیرہ نیست	از اندازہ دیدار من خیرہ نیست
ز ترکان بر آورد بزدان ہلاک	ہمہ رنجہا سر بسر گشت خاک
سپاہ اندر آمد ز بالا بہ پست	خروشان و ہریک درفشی بدست
درخش سپہدار پیران نگون	ہمی ببم و تنش غرقہ بخون
ہمان دہ دلاور کز ایدر برفت	ابا گرد پیران بآورد تفت
ہمی ببم از دور شان سر نگون	فکندہ بر اسپان و تن پر زخون
وزان سوی ربید یکی تیرہ گرد	پدید آمد و دشت شد لا جورد
میلن سپہ کاویانی درفش	بہ پیش اندرون تیغہای بنفش
درفش شہنشاہ بابوق و کوس	پدید آمد و شد زمین آبفوس
برفتند لہاک و فرشید ورد	بدان دیدہ گہ بر زدشت نبرد
بدیدند کشتہ بدیدار خویش	سپہبد برادر جہاندار خویش
ابا دہ سوار گزیدہ سران	ز ترکان دلیران جنگ آوران
بدان دیدہ گہ زار و جوشان شدند	زخون برادر خروشان شدند
ہمی زار گفتند کای نرہ شیر	سپہدار ترکان سوار دلیر
چہ بایست آن رادی و راستی	چہ رفتن ز گیتی چنان خواستی
کنون کام دشمن برآمد ہمہ	بہ بد بر تو گیتی سرآمد ہمہ
کہ جوید ہمی در جہان کین تو	کہ گیرد کنون راہ و آئین تو
ابر شہر توران و افرا سیاب	بد افتاد و گردہ سراسر خراب
بباید بریدن سر خویش پست	بخون غرقہ کردن تن و تیغ و دست

چو اندر ز پیران نهادند پیش
 ز گودرز چون خواست پیران نبرد
 که گرمی شوم کشته بر کینه گاه
 که گرمی نباشم برین دشت کین
 نه از تخمه و یسه ماند کسی
 که بر کینه گه بر چومارا کشند
 ز گودرز خواهد سپه زینهار
 شما راه سوی بیابان برید
 بلشکر گه خویش رفتند باز
 بدانست لشکر سراسر همه
 همه سرسرزار و گریان شدند
 بنزدیک لهای و فرشید ورد
 که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه
 کرد دل دعد نیز بستن کمر
 چنین گفت لهای و فرشیدورد
 چنین راند بر سر و را کردگار
 بشمشیر کرده جدا سرزتن
 بهر جای گشته کشان دشمنش
 کنون بودنی بود و پیران گذشت
 ستون سپه بود تازنده بود
 سپه را زدشمن نگهدار بود
 بدان گیتی افتاد نیک و بدش
 پس از رفتن خویش تیمار خورد
 که گرمی شوم کشته در کینه گاه
 گذر شان دهی تا بتوران شوند
 ز پیمان نگردند ایرانیان
 سه کار است پیش آمده ناگزیر
 اگر تان بزینهار باید شدن

نه رفتند بر خیره گفتار خویش
 چنین گفت با گون فرشید ورد
 شما کس مپائید پیش سپاه
 شود تنگ بر نامداران زمین
 که اندر سرش مغز باشد بسی
 سر بی تنان مان بایران کشند
 شما خویشتن را مدارید خوار
 مگر کز بد دشمنان جان برید
 همه دیده پر خون و تن پر گداز
 که شدی شبان آن گرازان رمه
 چو بر آتش نیز بریان شدند
 رفتند لبها پر از باد سرد
 چو شد پهلوان پشت توران سپاه
 ز آهن کله بر نهادن بسر
 که از خواست یزدان کرانه که کرد
 که بر کینه کشته شود زار و خوار
 نیدد جز از خاک تیره کفن
 پراز خون سرو جامه و جوشنش
 همه کار و کردار او باد گشت
 بمهر سپه جانش آگنده بود
 سر نمدارش برو خوار بود
 همانا نکوکار کرد ایزدش
 ز گودرز پیمان سدد در نبرد
 نجوی تو کینه ز توران سپاه
 برایشان نسازی بکینه گزند
 ازین در کنون نیست بیم زیان
 همه گوش دارید برنا و پیر
 برین کار تان وای باید زدن

وگر باز گشتن به بنگاه خویش
 وگر جنگ را گرد کرده عنان
 ورایدون که تان رای باشد بجنگ
 که پیران ز مهتر سپه خواسته
 زمان تا زمان لشکر آید پدید
 ز هرگونه رانیم یکسر سخن
 ورایدون که تان رای شهرست وگاه
 وگر تان بزهار شاهست رای
 دل هر کسی بر منش بادشاست
 ز ما دو برادر مدارید چشم
 وزین بجمه و یسگان کس نبود
 بر اندرز سالار پیران رویم
 ورایدون که بر ما بگیرند راه
 چو ترکان شنیدند از بنسان سخن
 که سالار با ده یل نامدار
 وزان روی گنجسرو آمد پدید
 نه اسپ و نه سلیم و نه پا و نه پر
 نه نیروی جنگ و نه راه گریز
 اگر باز گردیم و گودرز و شاه
 رهائی نیابیم یکتی بجان
 ز زهار بر ما کفون عار نیست
 وزین پس خود از شه توران چه بک
 چرا همچین شاه ایران نبود
 چو لشکر چنین پاسخ آراستند
 بدانست لهاک و فرشید ورد
 همی راست گویند لشکر همه
 بیدرود کردن گرفتند ساز
 درفشی گرفته بدست اندرون
 سپردن به نیکو به بد راه خویش
 یکایک بخون آب داده سنان
 برین رزمگه کرد باید درنگ
 سپهد یکی لشکر آراسته
 همه کینه ز ایشان ببايد کشید
 جز از خواست ایزد نباشد بهین
 همانا که بر ما نگیرند راه
 ببايد بسیچید و رفتن ز جای
 وگر تان همی سوی ایران هواست
 که هرگز نشوئیم دلها ز خشم
 که بند کمر بر میدانش نه سود
 برای بیابان بتوران شویم
 بکوشیم تا هست مان دستگاه
 نگر تا چه پاسخ فکندند بن
 بگشتند کشته برین گونه خزار
 که یارد برین رزمگه آرمید
 نه گنج و نه سالار و نه بوم و بر
 نه با خویشتن کرد باید ستیز
 پس ما برانند پیل و سپاه
 نه خرگاه بینیم و نه دودمان
 سپاه است بسیار و سالار نیست
 چه افراسیاب و چه یکمشت خاک
 که بر لشکرش مهربانی نمود
 دو پرمایه از جای برخاستند
 که شان نیست هنگام ننگ و نبرد
 تبه گردن از بی شبانی رمه
 بیابان گرفتند و راه دراز
 پراز درد دل دیدگان پرز خون

برفتند بانامور ده هوار
 بره بر سواران ایران بدند
 برانگيختند اسپ ترکان زجاي
 یکی ناسگالیده شان جنگ خاست
 از ایرانیان کشته شد هشت مرد
 ز ترکان جز آن دو سرفراز گرد
 وزانجا برفتند هردو دلیر
 پس از دیده گه دیده بان کرد غو
 ازین لشکر ترک دو نامدار
 چنان باطلایه برآویختند
 تنی هشت کشتند از ایرانیان
 چو بشنید گودرز گفت این دو مرد
 برفتند با گردن افراختن
 گرایشان از ایران بتوران شوند
 که جوید کنون نام نزدیک شاه
 شود نزد لهادک و فرشید ورد
 همه مانده بودند ایرانیان
 ندادند پاسخ بجز گستم
 بسالار گفت ای سزاوارگاه
 سپردی مرا کوس و پرده سرای
 دلیران همه نام جستند و ننگ
 کنون من باین کار نام آورم
 بخندید گودرز و زوشاد گشت
 بدو گفت نیک اختر تو زهور
 به کافرینده یار تو باد

دلیران و شایسته کارزار
 نگهبان راه دلیران بدند
 طلایه بیفشرد برجای پای
 که از خون زمین گشت چون لاله راست
 دلیران و شیران روز نبرد
 زدست طلایه کسی جان نبرد
 برایه بیابان بگردار شیر
 که ای سرفرازان و گردان نو
 برون رفت بانامور ده سوار
 که با خاک خون اندر آمیختند
 دوترن تیز رفتند بسته میان
 نه جز گرد لهادک و فرشید ورد
 شکسته نشد شان دل از تاختن
 برین لشکر آید همانا گزند
 بپوشد سر خود برومی کلاه
 برآرد زهره و بشمشیر گرد
 شده سست و سوده ز آهن میان
 که بود اندر آرد شیر دزم
 چو رفتی بآرد توران سپاه
 به پیش همه بر بیودن بجای
 مرا بهره نامد بهنگام جنگ
 شوم شان یکایک بدام آورم
 رخس تازه شد وز غم آزاد گشت
 که شیری و نیچیر تو نره گور
 چو لهادک صد شکار تو باد

رفتن گستهم پس لهاك وفرشيدورد

ببوشيد گستهم د رع نبرد
 برون تاخت از لشکر خویش و رفت
 همی گفت لشکر همه سر بسر
 یکی لشکر از نزد افرا سیاب
 بیاری همی جنگ جوی آمدند
 خبر شد بدیشان که پیران گذشت
 همه باز گشتند یکسر ز راه
 خبر شد به بیژن که گستهم رفت
 گمانی چنان برد بیژن که اوی
 نباید که لهاك وفرشید ورد
 بنزد نیاشد چو شیر دژم
 چو چشمش بروی نیا برفتاد
 نه خوب آید ای پهلوان از خرد
 مراورا بخیره بکشتن دهی
 د وگرد د لاور ز توران سپاه
 زبیران و هومان د لاور ترند
 کنون گستهم شد بجنگ دوتن
 همه کام ما باز گردد بدرد
 چو بشنید گودرز گفتار اوی
 بس اندیشه کرد اندران یکزمان
 بگردان چنین گفت سالار شاه
 پس گستهم رفت باید دمان
 ندانند پاسخ کس از انجمن
 بگودرز پس گفت بیژن که کس
 که آید ز گردان بدین کار پیش

ز گردان کرا دید پدرود کرد
 بجنگ د و ترک سرافرا ز تفت
 که گستهم رازین بد آید بسر
 همیرفت برسان کشتی بر آب
 چونزدیک دشت دغوی آمدند
 نبرد د لیران بر آنگونه گشت
 خروشان برفتند نزدیک شاه
 باورد فرشید و لهاك تفت
 چو تنگ اندر آید بدشت دغوی
 برآرند ازو گرد روز نبرد
 دلش پرز درد از غم گستهم
 خروشید و چندی سخن کرد یاه
 که هر نامداری که فرمان برد
 بهانه بچرخ روان بر نهی
 برفتند چون شیر پویان بره
 بگوهر بزرگان آن کشورند
 نباید که آید برو برشکن
 چو کم گردد از لشکر آن شیر مرد
 کشیدن بدان کار تیمار اوی
 همان بد کجا برد بیژن گمان
 که هر کس که جوید همی نام و جاه
 مراورا بدین یار از بد گمان
 نه غمخواره بد کس نه آسوده تن
 بجز من نباشدش فریاد رس
 بسپری نیا مد کس از جان خویش

مرا رفت باید که از کار اوی بدوگفت
 گودرز کای شیر مرد نه بینی که
 مائیم پیروز گر بدیشان بود گسـ
 تهم چیره دست بمان تا کنون از
 پس گسـتـهـم که با او بود یار گاه
 نبرد بدوگفت بیژن که ای پهلوان
 کنون یار باید که زنده است مرد
 چو شد گسـتـهـم کشته در کارزار
 چه سود از فرستی سواری برش
 بفرماید تا من ز تیمار اوی
 ورا یدون که گوئی مرو تا سوم
 که من زندگانی پس از مرگ اوی
 بدوگفت گودرز بشتاب پیش
 نیایی همی سیری از کارزار
 نسوزد همانا دلت بر پدر
 بر آری همی بر هر خویش خاک



رفتن بیژن پس گسـتـهـم

چو بشنید بیژن فرو برد سر
 کمر بست و بساخت مزجنگ را
 بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد
 پس گسـتـهـم تا زیان شد براه
 هم اندر زمان گیو بر جست زود
 بیامد براه بر چو او را بدید
 بدوگفت چندان زدم داستان
 که باشم ز تو یکرمان شادمان
 زمین را ببوسید و آمد بدر
 بزین اندر آورد شبرنگ را
 کمر بست بر جنگ فرشید ورد
 بجنگ سواران توران سپاه
 نشست از بر تازی اسپی چو دود
 به تندی عذانش بیکسو کشید
 نخواهی همی بود همدانستان
 کجارت خواهی بد یفسان دهن

به پیران سر از من چه خواهی بگویی
 روانم بدرد تو خرسند نیست
 بیاید نشستن بآرام و شاد
 کشیده ببد خواه بر تیغ کین
 نخواهی همی میرگشتن زخون
 بس ایمن شدستی برین خنجرت
 نیابد زگیتی همی کام خویش
 که او خودسوی مانهاست روی
 نشاید که داری دل من بدرد
 جز این بر تو مردم گمانی برد
 چه بیچی بخیره همی سرزاد
 مگر جنگ لادن ترا یاد نیست
 غم و شادمانیش با من بهم
 فراز آرد آن روزگار بدی
 نباید کشیدن سخنها دراز
 فدا کرده دارم بدین کار تن
 همان خوب تر کین نشیب و فراز
 منت یار باشم بهر کار کرد
 که از نامدران خسرو نژاد
 بتازیم پویان برین راه دور
 بجان نیا نامور پهلوان
 تو برگردی و من پیویم براه
 که گوئی مرا باز گرد از نبرد
 برو آفرین کرد و اندر گذشت
 کشاده دل و بسته دست بدی
 که ناید ز توران برر بر ستم
 گذشتند پویان بکردار گرد
 برفتند ایمن ز ایران سپاه
 بهر کار درد دل من مجوی
 بگیتی مرا جز تو فرزند نیست
 چون یکی دهش بخت پیروز داد
 بدی ده شبانروز بر پشت زین
 بسودی بخفتان و خود اندرون
 به پیش زمانه چه بازی سرت
 کمی کونچوید سرانجام خویش
 تو چندین به پیش زمانه مپوی
 ز بهر پدر زین سخن باز گرد
 بدوگفت بیژن که ای پر خرد
 ز کار گذشته نیاری بیاد
 بدان ای پدر کاین سخن داد نیست
 که با من چه کرد اندران گستم
 و رایدون گجا گردش ایزدی
 نوشته نگرده به پرهیز باز
 زیبار سر بر مگردان که من
 بدوگفت گیوار نگردي تو باز
 تو بی من نیویی بروز نبرد
 بدوگفت بیژن که این خود مباد
 سه گرد از پس بیم خورده دوتور
 بجان و سرشاه روشن روان
 بخون هیاموش کزین رزمگاه
 نخواهم برین کار فرمانت کرد
 چو بشنید گیو این سخن بازگشت
 که پیروز رفتی و شاد آمدی
 همی تاخت بیژن پس گستم
 چو از رود لهاد و فرشید و رد
 بیک ساعت از هفت فرسنگ راه

یکی همیشه دیدند و آب روان
 به بیشه درون مرغ و فنجبر و شیر
 به فنجبر کردن فرود آمدند
 چو آب اندر آمد ببايست نان
 بگشتند بر گرد آن مرغزار
 بر افروختند آتش وزان کباب
 شود روزگار دلیران دژم
 فروخت لهاک و فرشید ورد
 بدو اندرون سایه گاه گوان
 درخت از برو سبزه و آب زیر
 ازان تشنگی سوي رود آمدند
 بانده و شادی نه بندد دهان
 فگندند بسیار مایه شکار
 بخوردند کردند سز سوي آب
 کجا چیره باشد برایشان ستم
 بسر بر همی پاسبانیش کرد



کشته شدن لهاک و فرشید ورد بدست گستهم

رهید اندران جایگه گستهم
 نوند اسپ او بوي اسپان شنید
 سبک اسپ لهاک هم زین نشان
 دوان سوي لهاک فرشید ورد
 بدو گفت برخیز ازین خواب خوش
 که دانازد این داستان بزرگ
 نباید که گرگ از پشم در کشد
 هلا زود بشتاب کامد سپاه
 نشستند بر اسپ هر دو سوار
 زبیشه بهامون نهادند روي
 بهامون نهادند هر دو هوار
 بدید آمد از دور پس گستهم
 دلیران چو سرها بر افراختند
 گرفتند با یکدگر گفگوي
 جز از گستهم نیست کامد بچنگ
 گریزان نباید شد از پیش اوي
 نیابد رهائی ز ما گستهم
 که بودند گردان توران بهم
 خروشی بر آورد و اندر دمید
 خروشی بر آورد چون بیهشان
 شد او راز خواب خوش آگاه کرد
 بمردی سر بخت بد را بکش
 که شیری که بگریزد از چنگ گرت
 که او را همان بخت بد بر کشد
 از ایران و بر ما گرفتند راه
 کشیدند پویان ازان مرغزار
 دو گرد دلاورد و پر خاشجوي
 د و دیده که تا چون بسپند کار
 ندیدند با او سواري بهم
 مر او را بدیدند و بشناختند
 که یکن سوي ما نهلاست روي
 درفش دلیران گرفته بچنگ
 مگر کاندرا آرد برین دشت روي
 مگر بخت بد کرد خواهد ستم

از انجا بهامون نهادند روی
 بیامد چون نزدیک ایشان رسید
 برایشان ببارید تیر خدنگ
 یکی تیغ زد بر سرش گسته
 نگون شد هم اندر زمان جان بداد
 چو لپاک روی برادر بدید
 بلرزید وز درد او خیره شد
 ز روشن روانش بسیری رسید
 بینداخت تیری موی گسته
 هر انداخت آن و بینداخت این
 شدند آنزمان خسته هر دو سوار
 یکایک برو گسته دست یافت
 بگردنش برزد یکی تیغ تیز
 سرش ز پرای اندر آمد چو گوی
 چنین است کردار گردان سپهر
 چو جوئی مرش پای یابی نخست
 بزین بر چنان خسته بد گسته
 بیامد خمیده بزین اندرون
 بنزد یکی چشمه هاری رسید
 فرود آمد و امپ را بر درخت
 بخورد آب بسیار و کرد آفرین
 به پیچید و غلطید بر تیره خات
 همی گفت کای کردگار جهان
 بدلسوزگی بیژن گیو را
 که تا زنده یا مرده زین جایگاه
 بدان تا بداند که من جز بنام
 همه شب بنالید تا روز پاک

بس اندر دمان گسته کینه جوی
 چو شیر زبان نعره بر کشید
 چو فرشید ورد اندر آمد بچنگ
 که با خون بر آملخت مغزش بهم
 شد آن نامور گرد و یسه نژاد
 بدانست کز کارزار آرמיד
 جهان پیش چشم اندرش تیره شد
 کمان را بزه کرد و اندر کشید
 همی از دو دیده ببارید نم
 نیفتاد تیر یکی بر زمین
 بشمشیر کردند پس کارزار
 عنان را به پیچید و اندر شتافت
 بر آورد ناگاه ازو رستخیز
 سر آمد همه رزم و پیکار اوی
 ببرد ز پرورده خویش مهر
 و گر پای جوئی سرش پیش تست
 توگفتی که بگست خواهد زهم
 همی را نداسپ و همی رخت خون
 هم آب روان دید و هم سایه دید
 به بست و آب اندر آمد ز بخت
 بیستش توگفتی یکایک زمین
 سراسر همه تن بشمشیر چاک
 بر انگیز ازان لشکر و دودمان
 و گرنه دلاور یکی نیورا
 کشد مرمره سوی ایران سپاه
 نه مردم بگیتی همین است کام
 ازان درد چون مار پیمان بخاک

رسیدن بیژن به گسته‌م

چو گیتی زخورشید شد روشنا
 همی گشت برگرد آن مرغزار
 پدید آمد از دور اسپ سمند
 چمان و چران چون پلنگان بگام
 همی دید زینش برو برنگون
 چو بیژن بدید آن ازو رفت هوش
 همی گفت کای مهربان نیک یار
 که پشتم شکستی و خستی دلم
 چه گویم کجا جویم اکنون ترا
 بشد بر بی اسپ تا چشمه سار
 همه جوشن و ترک پر خاک و خرن
 فرو جست بیژن ز شبرنگ زرد
 برون کرد رومی قبا از برش
 تنش را ننگ کرد و آن خستگی
 روان همچو رود از تنش آب زرد
 بران خستگی‌هاش بنهاد رومی
 همی گفت کای نیک دل یار من
 پژوهش مرا پیش با یست کرد
 مگر بودمی گاه سختیت یار
 کنون کام دشمن همه راست کرد
 بگفت این سخن بیژن و گسته‌م
 به بیژن چنین گفت کای نیک خواه
 مرا درد تو بتر از مرگ من
 یکی چاره کن تا ازین جایگاه
 مرا باد چندان همی روزگار
 وزان پس چو مرگ آیدم باک نیست

رسید اندران جایگه بیژن
 که یابد نشانی زگم کرده یار
 بدان مرغزار اندرون چون نوند
 نگون کرده زین و گسته‌م لگام
 رکیب و کمندش همه پر زخون
 بر آورد چون شیر غران خروش
 کجائی فکنده برین مرغزار
 کنون جان شیرین زتن بگسلم
 چه بزنی نمود است گردون ترا
 مراورا بدید اندران مرغزار
 فکده بدان خستگی سرنگون
 گرفتش باغوش بر تنگ زود
 برهنه شد از ترک خسته سرش
 تبه دید خسته زنا بستگی
 روان پر ز تیه زود دل پر ز درد
 همی بود زاری کنان پیش اوی
 توفتی و بدگشت پیکار من
 رسیدن بجای که بودت نبرد
 که با اهرمن ساختی کارزار
 بر آورد خود هر چه خود خواست کرد
 بجنبید و برزد یکی تیز دم
 مکن خویشتن زن من در تباد
 بنه بر سر خسته بر ترک من
 توانی مرا برد نزدیک شاه
 که بینم یکی چهره شهر یار
 که مارا نهالی بجز خاک نیست

نمردست هرکس که با کام خویش
و دیگر دو بدخواه با ترس و باک
مگر شان بزین برتوانی کشید
سلیح و سر نامبردار شان
کفی نزد شاه جهاندار یاد
بسودم بهرجای با بخت چنگ
به بیژن نمود انگی کان دو تور
بگفت این وسستی گرفتش روان
وزان جایکه اسپ او بیدرتنگ
نمدزین بزیر تن خسته مرد
همه دامن کرده بدرید چاک
وزان جایکه سویی بالا دوان
سواران ترکان پراکنده دید
ز بالا چو برق اندر آمد نشیب
ازان بیم خورده سواران تور
ز فترک بکشاد پیچان کمند
ز اسپ اندر آورد و زنهارداد
وزانجا بیامد بگردار گرد
بدید آن سران سپه را نگون
بسرشان برامپان جنگی چران
چو بیژن چنان دید کرد آفرین
بفرمود تا ترک زنهارد خواجه
وزانجا سویی گستم تازیان
فرود آمد از اسپ و او را چوباد
بدان ترک فرمود تا برنشست
سمند نوندش همی راند نرم
مگر زنده او را بر شهریار
همی راند بیژن پر از درد و غم

بمیرد بیاید سرانجام خویش
که بردست من کرد یزدان هلاک
وگرنه سران شان زتنها برید
ببر تا بدانند پیکار شان
که من سر بخیره ندادم بیاد
که من نام جستم بمردی و ننگ
کجا اند کشته فکنده ز دور
همی بود بیژن بسر برنوان
بیاورد و بکشاد ازو بند تنگ
ببفکنند و نالید چندین ز درد
بران خستگیمش بر بست پاک
بیامد زغم تیره کرده روان
که آمد ز راه بیابان پدید
دل از مردن گستم پرنهیب
دو تن تازیان دید ناگه ز دور
ز ترکان یکی را بگردن نگند
بدان کار با خویشان یار داد
روان سویی لهاک و فرشید ورد
فکنده بران خاک غرقه بخون
چراگاه سازیده پیش سران
ابر گستم کو سر آورد کین
بزین برکشاد آن سران سپاه
بیامد بسان پلنگ تازیان
بی آزار و نرم از بر زین نهاد
باغوش او اندر آورد دست
برو برهمی آفرین خواند گرم
تواند رسانید ازان کارزار
روانش پر از انده گستم

دخمه فرمودن کئخسرو مریزان و سران توران
و کشتن گروي زره را

چو از روز نه ساعت اندر گذشت
جهاندار خسرو بنزد سپاه
پذیره شدندش پیاده سران
برو خواندند آفرین بخردان
چنان هم همی بود براسپ شاه
برایشان همی خواند شاه آفرین
بآئین پس پشت لشکر چو کوه
همان ده مبارز که در رزم گاه
سر کشتگان را فکنده نگون
پس لشکر اندر همی راندند
چو گودرز نزدیک خسرو رسید
ستایش کنان پهلوان سپاه
همان کشتگان را بخشرو نمود
گروي زره را بیارود گیو
چو خسرو گروي زره را بدید
ز اسپ اندر آمد سبک شهریار
زیزدان سپاس و بدویم پناه
ستایش همی کرد بر پایی شاه
زدادار بر پهلوان آفرین
که ای نامداران فرخنده پی
سپهدار گودرز باد و دمان
همه جان و تن ها فدا کرده اند
کنون گنج شاهی مرا با شماست
وزان پس بران کشتگان بنگرید

خور از گنبد چرخ گردان بگشت
بیامد بران دشت با فرو جاه
همه نامداران و جنگ آوران
که ای شهریار و سر موبدان
بدان تا به بینند رویش سپاه
که آباد باد! بگردان زمین
همی رفت گودرز خود با گروه
بر آورده بودند گرد از سپاه
سلیخ و تن و جامها پر ز خون
ابر شهریار آفرین خواندند
پیاده شد از دور کورا بدید
بیامد بغلطید در پیش شاه
بگفت آنکه هم رزم هر کس که بود
دوان تا سپهدار ایوان نیو
یکی باد هر د از جگر بر کشید
همی آفرین خواند بر کردگار
که اوداد پیروزی و دستگاه
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
همی خواند و بر لشکرش همچین
شما آتش و دشمنان پاک نی
که باشند برسان آتش دمان
دم از شهر توران بر آورده اند
ندارم دریغ از شما دست راست
چو روی سپهدار تیران بدید

فرو ریخت آب از دودیده بدر
 بیبران برانسان دلش را بسوخت
 یکی داستان زد پس از مرگ اوی
 که نخت بد است از دهای دژم
 بمردی نیابد کسی زو رها
 کشیدی همه ساله تیمار من
 ز خون سیاوش پر از درد بود
 چنان مهربان بود و ز خیم گشت
 مرا و را ببرد اهرمن دل ز جایی
 فراوان همی داد من نیز بند
 ارا فرا سیابش نه برگشت سر
 مکافات اوما جز این خواستیم
 از اندیشه ما سخن در گذشت
 بدل بر جفا گشت بر جایی مهر
 بیامد بچنگ شما با سپاه
 همی پند گوید و فرمان من
 تبه کرد مهر دل پاک را
 ز توران بسیچیده آمد دوان
 پسر با برادر کلاه و کمر
 بداد از بی کین افراسیاب
 بفرمود و پس مشک و کافور ناب
 تفس را بیالود از آن سر بسر
 بدیباي وومی تن پاک اوی
 یکی دخمه فرمود خسرو بمهر
 نهاده درو تختهای سران
 نهادند مر پهلوان را بگاہ
 چنین است کردار این پرفریب
 خرد مند را دل ز کردار اوی

که کردار نیکش همه یاد کرد
 که گفتی یکی آتشی بر فروخت
 بخون دودیده بیالوده روی
 بدام آورد شیر شریزه بدم
 چنین آمد این تیز چنگ از دها
 میان بسته بودی بهر کار من
 بدان کار کس زو نیازد بود
 وزو شهر ایران پر از بیم گشت
 دگرگونه پیش اندر آورد رای
 نیامدش گفتار من سود مند
 کفون شهر یارش چنین داد بر
 همی تخت و دیهیمش آراستیم
 فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
 بدان سر دگرگونه بنمود چهر
 که چندان از ایرانیان شد تباہ
 بیفکند و گفتار گردان من
 بزهر اندر آمیخت تریاک را
 به زوپین گودوز بودش زمان
 سلیم و سپاه و درو بوم و بر
 زمانه بدو کرد چندین شتاب
 عبیر اندر آمیختن با گلاب
 به کافور و مشکش بیا گنده بر
 پیوشید و آن کوه شد خاک اوی
 بر آورد سر تا بگردان سپهر
 چنان چون بود در خور مهتران
 کمر بر میان و بسر بر کلاه
 چه مایه فراز است و چندین نشیب
 بمانده می خیره در کار اوی

وزان پس گروي زره را بدید
نگه کرد خسرو بران زشت روی
همی گفت گای کردگار جهان
همانا که کاوس بد کرده بود
که دیوی چنین برسیاوش گماشت
ولیکن به نیروی کیهان خدای
که کین سیاوش ز افرسیاب
گروي زره را گره تا گره
چو بندش سراسر جدا شد ز بند
بفرمود ازان پس فکندن بآب
چنین است کردار این کوزیشت
ببد شاه چندی بران رزمگاه
دهد بادشاهی کرا در خور است
بگودرز داد آن زمان اصفهان
بزرگان که بودند با او بجنگ
باندازه اندر خور کارشان



زنهار خواستن تورانیان از کیخسرو

از آنان که بودند مانده بجای
فرستاده آمد بنزدیک شاه
که ما شاه را بنده و چاکریم
کس از خواست یزدان بیابد رها
سپهد شناسد که ما خود که ایم
نبد مان بکار سیاوش گناه
یکی باد ساراست ناپاک رای
ازان روز تا این زمان خسته ایم
بتوران همه دودمان پرغم است
که پیران برانشان بسر بُد بیای
خرمند گردی ز توران سپاه
زمین جز بفرمان او نسپریم
اگرچه بود در دم ازدها
میان تنگ بسته زبهر چه ایم
ببرد اهرمن شاه را دل ز راه
نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای
ز درد دل از دیده رخ شسته ایم
زن و کودک خرد را ماتم است

نه بر آرزو رزم خواجه آمدیم
 ازین کار ما را بد آمد بسر
 بجان گرد هی مان همی زینهار
 همه خود بکام نهنگ اندریم
 بدین لشکر اندر بسی مهترند
 گنه کار ما کنیم و او باد شاست
 سران سربسر پیش او آوریم
 گراز ما بدلش اندرون کین بود
 لرایدونکه بخشایش آرد رواست
 چو بشنید گفتار ایشان بدرد
 بفرمود تا پیش او آمدند
 همه بر نهادند سر بر زمین
 سپهد سومی آسمان کرد هر
 همان لشکر است این که سر بر زمین
 که زهر گزاینده بپر انگند
 چنین کرد شان این زمان دادگر
 بد و دست یازم که او یار بس
 برین دامستان زد یکی نیک رای
 که این باره رخشنده تخت منعت
 برین کین اگر تخت و تاج آوریم
 و گرنه بچنگ پلنگ اندرم
 کنون بر شما گشت کردار بد
 نیم من بخون شما شسته چنگ
 همه یکسره در بناه منید
 هر آنکس که خواهد که باشد رواست
 هر آنکس که خواهد که زی شاه خویش
 زبیشی و کمی و از رنج و آزر
 چو ترکان شنیدند گفتار شاه

نه بهر برویم و گاه آمدیم
 بدوی پسر شد پسری پدر
 به بندیم پیشت کمر بنده وار
 که بالشکر تو بچنگ اندریم
 کجا بندگی شاه را در خوردند
 ازو هرچه آید بما بر رواست
 نه با کین و با گفت و گو آوریم
 بریدن هر دشمن آئین بود
 همان کرد باید که شه را هواست
 به بخشود شان شاه آزاد مرد
 بدان آرزو چاره جو آمدند
 پر از خون دل و دیده پر آب کین
 که ای دادگر داور چاره گر
 همی خاک جستند از ایران زمین
 سر سرکشان اندران افگند
 نه رای و نه دانش نه پای و نه هر
 زگیتی نخواهم بفریاد کس
 که از کین بزین اندر آورد پای
 کنون کار بیدار بخت منست
 و گر رهم تابوت ساج آوریم
 خور کرگمانست مغز سرم
 شناسد هر آنکس که دارد خرد
 نگیرم چنین کار دشوار تنگ
 اگر چند بدخواه گاه منید
 درین کار نافرزش آید نه کاست
 گذارد نگیزم برو راه پیش
 به نیروی بیژان شدم بی نیاز
 ز سر بر گرفتند یگسر کلاه

به پیروزی شاه خستو شدند
 ز برگستوان و زر و می کلاه
 یکی توده کردند تا چرخ ماه
 زدند آن سرافراز ترکان درفش
 که تازنده ایم از کران تا کران
 همه دل به پروی آگنده ایم
 به بخشید یکسر گناه سپاه
 همه بوم ازان مردم آگنده کرد
 زهم شان ازان پس پراگنده کرد



باز آمدن بیژن با گسته‌م بالاش لهاک

و فرشید ورد بلشکرایران

وزان پس خروش آمد از دیده‌گاه
 سه اسپ و سه کشته برو بسته زار
 همه نامداران ایران سپاه
 که تا کیست این مرد از ایران زمین
 هم اندر زمان بیژن آمد دمان
 بر اسپان چو لهاک و فرشید ورد
 بر اسپ دگر بد پراز درد و غم
 چو بیژن به نزدیک خسرو رسید
 ببوسید و برخاک بنهاد روی
 بپرسید و گفتش که ای شیر مرد
 ز گسته‌م بیژن سخن یاد کرد
 وزن زاری و خستگی گسته‌م
 کنون آرزو گسته‌م را یکی است
 بدیدار شاه آمد ستش هوا
 بفرمود پس شاه آزر م جوی
 چنان بد ز بس خستگی گسته‌م
 دلور چو بوی شهنشاه یافت
 که گرد سواران بر آمد ز راه
 همی بینم از دور بایک سوار
 نهادند چشم از شگفتی براه
 که یازد گذشتن برین دشت کین
 بزه بر بیازو فکنده کمان
 فکنده نگونسار پر خون و گرد
 با غوش ترک اندرون گسته‌م
 سرو تاج و تخت بلندش بدید
 شده شاد خسرو بدیدار اوی
 کجا رفته بودی بدشت نبرد
 ز لهاک و زر گرد فرشید ورد
 ز جنگ سواران همه بیش و کم
 که آن کار بر شاه دشوار نیست
 و گر جان ازان پس گذارد روا
 که آرند گسته‌م را نزد اوی
 که گفتی همی بر نیایدش دم
 به بلچید و دیده سوی او بتافت

ببارید از دیدگان آب مهر
 بزرگان که بودند گریان شدند
 درین آمد او را سپید بمرگ
 زهوشنگ و طهمورث و جمشید
 رسیده بمیراث نزدیک شاه
 چو مهر دلش گستم را بخواست
 ابر بازوی گستم بر بیست
 پزیشان که از هند و زروم و چین
 همه شان برگرد جهان برگماشت
 بیالین گستم شان برنشانند
 وز آنجا بیامد بجای نماز
 دو هفته برآمد بران خسته مرد
 بر اسپش ببردند نزدیک شاه
 بایرانین گفت کز کردگار
 به پیروزی اندر غم گستم
 همه مهر پروردگار است و بس
 بخواند آنزمان بیژن گیو را
 که تونیک بختی زیزدان شناس
 که اویست جاوید فریاد رس
 اگر زنده گردد تن مرده مرد
 بگستم گفتش که زنهار دار
 گراو رنج بر خویش نگزیندی
 به ریبد ببد شاه یک هفته نیز
 فرستاد هر سو فرستادگان
 که زی درگه آیند با ساز جنگ
 چو از جنگ پیران شدی بی نیاز
 پس از کینه اندر سخنهای نغز
 که چون خواست کینه زان اسباب

سپید پراز آب و خون کرد چهر
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 که سندان کین بد سرش زیر ترک
 یکی مهره بد خستگانرا امید
 ببا زوش بودی همه سال و ماه
 کشد آن گرنامه از دست راست
 بمالید بر خستگیهایش دست
 چه از شهر توران چه ایوان زمین
 ز بهر چنین روزهاشان بداشت
 ز هر گونه افسون برو بر بخواند
 بسی با جهان آفرین گفت راز
 به پیوست و برخاست از رنج و درد
 چو شاه جهان کرد دوی نگاه
 بود هر کسی شاد و به روزگار
 نکرد این دل شادمان را دژم
 نه از دانش مرد و از مهر کس
 بدو داد دست گو نیورا
 مدار از تن خویش هرگز سپاس
 به سختی نگیرد جز او دست کس
 جهاندار گستم را زنده کرد
 ندیدم چو بیژن بدین روزگار
 ستایش برین گونه کی بیندی
 درم داد و یار و هر گونه چیز
 بنزد بزرگان و آزادگان
 که داریم آهنگ زی شاه گنگ
 یکی رزم کیخسرو اکنون بساز
 بیارای اکنون به پاکیزه مغز
 برنج فراوان شه زود یاب

درستایش سلطان محمود و کله روزگار

بایزدهان بران شاه باد آفرین
 خداوند تاج و خداوند گنج
 که گنجش ز بخشش بنالد همی
 ز دریا بدریا سپاه ویست
 به گیتی بهگان اندرون زر نماند
 ز دشمن ستاند رساند بدوست
 به بزم اندرون گنج بپرا کند
 چو او مرز گیرد بشمشیر تیز
 از آن تیغ زن دست گوهر نشان
 که در بزم در یاش خواند سپهر
 گواهی دهد در جهان خاک و آب
 که چون او نبود دست شاهی بچنگ
 اگر مهر باکین نیا میزدی
 تنش زور مندست و چندین میاه
 پس لشکرش حفت صد زنده پیل
 همی باژ خواهد زهر مهتری
 اگر باژ ندهند کشور دهند
 که یارد گذشتن ز پیمان اوی
 که در بزم گیتی بد و روشنیست
 ابوالقاسم آن شهر یار دلیر
 جهاندار محمود کانداز نبرد
 جهان تا جهان باشد او شاه باد
 که آرایش چرخ رخسندۀ اوست
 خرد هست و هم نیکلمی و داد
 که نازد بروخت و تاج و نگین
 خداوند شمشیر و خفتان ورنج
 بزرگی ز نامش ببالد همی
 جهان زیر فر کلاه ویست
 که منشور بختش و رابر نخواند
 خداوند پیروز گریار اوست
 چو رزم آیدش شیرو پیل افکند
 بر انگیزد اندر جهان رستخیز
 ز گیتی نجوید همی جز نشان
 بوزم اندرون شیر خورشید چهر
 همان برفلک چشمه آفتاب
 نه در بخشش کوشش و نام و ننگ
 ستاره زخمش فرو ریزدی
 که اندر میان باد را نیست راه
 خدای جهان یا ورو جبرئیل
 زهر نامداری وهر کشوری
 همان گنج و هم تخت و افسر دهند
 دگر سر کشیدن ز فرمان اوی
 بوزم اندرون کوه در جوشنیست
 کجا گور بستاند از چنگ شیر
 سر سر کشان اندر آرد بگرد
 بلند اخترش افسر ماه باد
 به بزم اندرون ابر بخشنده اوست
 جهان بی سرو افسر او مباد

سپاه و دل و گنج و دستورهست
 یکی فرش گسترده شد درجهان
 کجا فرش را مسند و مرقد است
 نبد خسروانرا چنان کدخدای
 که آرام این بادشاهی بدوست
 کشاده زبان و دل و پاک دست
 رد ستور فرزانه دادگر
 به پیوستم این نامه باستان
 که تا روز پیری مرا بردهد
 ندیدم جهاندار بخشنده
 همی داشتم تا کی آید پدید
 نگهبان دین و نگهدار تاج
 برزم دلیران توانا بود
 ببار آورد شاخ دین و خرد
 باندیشه از بی گزندان بود
 چنین سال بگذاشتم شصت و پنج
 چو پنج از بر سال شصتم گذشت
 من از شصت و شش مسنگشتم چومست
 رخ لانه گون گشت برسان ماه
 ز پیری خم آورد بالای راست
 بدانکه که بد سال پنجاه و هشت
 خروشی شنیدم ز گیتی بلفد
 که ای نامداران و گردنکشان
 فریدون بیدار دل زنده شد
 بداد و به بخشش گرفت این جهان
 فروزان شد آثار تاریخ اری
 از آن پس که گوشم شنید آن خروش
 به پیوستم این نامه بر نام اری

همان رزم و بزم و همان سورهست
 که هرگز نشانش نکردن نهان
 نشستنگه فضل بن احمد است
 به پرهیز و داد و بدین و برای
 که او بر سر نامداران نکوست
 برستنده شاه و یزدان پرست
 پراکنده رنج من آمد بسر
 پسندیده از دفتر راستان
 بزرگی و دینار و افسر دهد
 بگاه کیان بردرخشنده
 جوادی که جودش نخواهد کلید
 فروزنده ملک بر تخت عاج
 بچون و چرا نیز دانا بود
 گمانش بدانش خرد بر درد
 همیشه پناهش به یزدان بود
 بدرویشی و زندگانی و رنج
 بدانسان که باد بهاری بدشت
 بجای عنانم عصا شد بدست
 چو کا فور شد رنگ ریش سیاه
 هم از نرگسان روشنائی بکاست
 جوان بودم و چون جوانی گذشت
 که اندیشه شد پیرو من بی گزند
 که جست از فریدون فرخ نشان
 زمین و زمان پیش او بنده شد
 مرش برتر آمد ز شاهنشهان
 که جاوید با دا برو بیخ اوی
 نخواهم نهادن با آواز گوش
 همه مهتری باد فرجام اوی

که باشد به پیری مرا دستگیر
 همی خواهم از کردگار بلند
 که این نامه بر نام شاه جهان
 وزان پس تن بی هنر خاک راست
 جهاندار بخشنده دادگر
 خداوند هند و خداوند چین
 خداوند زیبا و برتر منش
 بدرد ز آواز چرم پلنگ
 چه دینار در بزم پیشش چه خاک
 جهاندار محمود خورشید نش
 مرا از جهان بی نیازی دهد
 که جاوید بادا سر تخت اوی
 دلیر آنکه اورا تواند ستود
 که شاه جهان از گمان بر تراست
 یکی بندگی کردم ای شهریار
 بناهایی آباد گردد خراب
 پی افکنم از نظم کاخی بلند
 برین نامه بر عمرها بگذرد
 کد آفرین بر جهاندار شاه
 هم اورا ستاینده کردار اوست
 چو مایه ندارم ثنای و را
 و مانده سراسر بدو زنده باد
 دلش شادمانه چو خرم بهار
 ازو شاد بادا دل انجمن
 همی تا بگردد فلک چرخ وار
 بماناد جاوید در عز و ناز
 کنون زین سپس نامه باستان
 چو پیش آیدم گردش روزگار

خداوند شمشیر و تاج و سریر
 که چندان بماند تنم بی گزند
 بگویم نمانم سخن در نهان
 روان معدن پاک راست
 گزویست پیدا به گیتی هنر
 خداوند ایران و توران زمین
 وزو دور پیغاره و سرزنش
 بخشگی پلنگ و بدریا نهنگ
 ز بخشش ندارد دلش ترس و پاک
 برزم اندرون شیر شمشیر کش
 میان یلان سر فرازی دهد
 بکام دلش گردش بخت اوی
 کسی کش ستایش نداند ستود
 چو بر تارک مشتری افسراست
 که ماند زمن در جهان یادگار
 ز باران و از تابش آفتاب
 که از باد و باران نیابد گزند
 همی خواند آنکس که دارد خرد
 که بی او مبیناد کس پیشگاه
 جهان سر بر سر پرز آثار اوست
 ستایش کنم خاک پای و را
 خرد بخت اورا فروزنده باد
 تن آزاد از گردش روزگار
 بهر کار پیروز و چیره بتن
 بود اندرو مشتری را گذار
 ازو دور چشم بدو بی نیاز
 به پیوندم از گفته باستان
 نباید مرا پند آموزگار

چو بیکار کیخسرو آمد پدید
 بدین داستان در ببارم همی
 کنون خطبهٔ یافتم زین نشان
 ایا آزمون را نهاده دو چشم
 شگفت اندرین گنبد تیزرو
 چنین بود تا بود دور زمان
 یکی راهمه ساله رنج است و درد
 یکی راهمه بهرهٔ شهد است و قند
 یکی راهمه رفتن اندر فریب
 چنین پروراند همی روزگار
 هرانگه که سال اندر آمد بشت
 ز هفتاد برنگذرد بر کسی
 وگر بگذرد آن هم از بتریست
 اگر شست ملعی بدی سال شست
 نیام برین چرخ گردند راه
 جهاندار اگر چند کوشد برنج
 همش رفتن آید بد یگر سرای
 تو از شاه کیخسرو اندیشه گیر
 که کین پدر باز جست از نیا
 نیا را بکشت و خود ایدر نماید
 چنین است رسم سرای سپنج

ببايد زمن جاو وياها شنيد
 بسنگ اندرون لاله کارم همی
 که مغز سخن یافتم بیش ازان
 گهی شاد مانی گهی بوزخشم
 بماند همی دل براز رنج نو
 بنوی تو اندر شگفتی ممان
 پشیمانی و درد بایدش خورد
 تن آسانی و نازو تخت بلند
 گهی بر فراز و گهی در نشیب
 فزون آمد از رنگ گل رنج خار
 ببايد کشیدن ز بیشش دست
 زدوران چرخ آزموده بسی
 بران زندگانی ببايد گریست
 خردمند از ویافتی راه جست
 نه بردا من دام خورشید و ماه
 نیازد بکین و ننازد بگنج
 بماند همی کوشش او بچای
 کهن گشته کار جهان تازه گیر
 به شمشیر و بر چاره و کیمیا
 جهان نیز منشور او بر نخواهد
 بدان کوش تا دور مانی زرنج

لشکر آراستن کیخسرو بچنگ افراسیاب

چو شد کار گودرز و پیران بسر
 بیاراست بر هر صوی مهتران
 برفتند با لشکر بیکران
 بها مون کشیدند پردهٔ سرای
 بچنگ دگر شاه پیروز گر
 برآمد خروشیدن کترهٔ نای

نهادند و شد روی گیتی چونیل
 خروش آمد از دشت وز بارگاه
 بشهر اندرون جای خفتن نبود
 بسی پند و اندرزها داده بود
 که از ژرف دریا برآرد نهنگ
 پسندیده و را دوروشن روان
 هر آنکس که بد گرد و پرخاشخ
 بسی از روان بدر کرد یاد
 سخن گوی و روشن دل و رای زن
 نوشتند بر پهلوی نامه
 بزد مهره و گشت کشور چونیل
 مگر ساختن کین افراسیاب
 کجا بود در بادشاهی سری
 زمین همچو دریا برآمد بجوش
 نهادند مرسوی درگاه شاه
 ازان نامداران هر کشوری
 بیاراست برهرسوی رزمگاه
 سواران شمشیرزن سی هزار
 همه جنگ رادست شسته بخرن
 بزرگان روئین تن و رای زن
 چو گودرز بینا دل آن پیر گرت
 که او بود باکا و یانی درفش
 منوشان و خوزان فرخنده رای
 منوشان و خوزان زرین کلاه
 چو گوران شه آن گرد لشکر فریز
 که رزم با بخت همراه بود
 نکرده بدل یاد رای درنگ
 دگر شیردل ایرج پیلتن

یکی تحت پیروزه بر پشت پیل
 نشست از بر تخت با تاج شاه
 بدشت اندرون راه رفتن نبود
 بمیزی که لشکر فرستاده بود
 چو لهر اسپ چون رستم نیز جنگ
 دگر نامور اشکش پهلوان
 بفرمود شان باز گشتن بدر
 در گنج بکشاد و روزی بداد
 فرستادگان جست از انجمن
 بهر نامداری و خود کامه
 که فیروز کیخسرو از پشت پیل
 نه آرام باد اشمارانه خواب
 چو بر خواند آن نامه هر مهتری
 ز گردان گیتی برآمد خروش
 بزرگان هر کشوری با سپاه
 چو شد ساخته جنگ را لشکری
 ازان پس برگردید گرد سپاه
 گزین کرد ازان لشکر نامدار
 که باشند با او بقلب اندرون
 سه تن را گزید اندران انجمن
 چو رستم که بد پهلوان بزرگ
 دگر پهلوان طوس زرینه کفش
 بیکدست مرطوس را کرده جای
 که برکشور پارس بودند شاه
 وزان دورتر آرش رزم سوز
 یکی آنکه بر خوزیان شاه بود
 یکی شاه کرمان که هنگام جنگ
 چو صباخ فرزانه شاه یمن

که بر شهر کابل بداد پادشا
 جوشماخ سوری شه سوریان
 فزون تر از قارن رزم زن
 که بر شهر خاور بداد پادشا
 هرآنکس که از تخمه کیقباد
 بدست چپ خویش بر جای کرد
 بزرگان که از تخم گودرز تیغ
 یکی پیژن گبو و رهام گرد
 چو گرگین میلاد و گردان ری
 دگر آنکه بود او ز تخم زرسپ
 پس پشت او را نگهداشتند
 برستم سپرد آنزمان میمنه
 هرآنکس که از زابلستان بدند
 بدیشان سپرد آنزمان دست راست
 سپاهی گزین کرد بر میسره
 سپهدار گودرز کشاور بود
 بزرگان که از بردع وارد بیل
 سپهدار گودرز را خواستند
 بفرمود تا پیش قلب سپاه
 نهادند صندوق بر پشت بیل
 هزاران دلیران روز نبرد
 نگهبان هر بیل سه صد سوار
 ز بغداد گردان و جنگ آوران
 گزیده سپاهی ز گردان کرخ
 پیاده ببودند در پیش بیل
 دل سنگ گذاشتندی به تیر
 پیاده پس بیل کرده بیای
 سپرهای گیلی به پیش اندرون
 جهاندار و فرزانه و پارسا
 گجارزم را بسته بودی میان
 بهر کار فیروز و لشکر شکن
 جهاندار و بیدار و فرمان روا
 بزرگان با دانش و با نژاد
 دل افروز را لشکر آرای کرد
 زدندی شب تیره بر تار میخ
 گجاشاه شان از بزرگان شمرد
 برفتند یکسر بفرمان کی
 فروزنده فرخ آذر گشمپ
 همی نیزه از میخ گذاشتند
 که یکدل سپاهی بدویک تنه
 و گرمهترو خویش دستان بدند
 همی نام و آرایش جنگ خواست
 چو خورشید تابان ببرج براه
 هجیر سپهدار و فرمان بود
 به پیش جهاندار بودند خیل
 چپ لشکرش را بیاراستند
 به پیلان جنگی بیستند راه
 زمین شد بگردان دریای نیل
 بصندوق درناوک انداز کرد
 همه جنگ جوی و همه نامدار
 که بودند با زنگه شاوران
 بفرمود تا با کمان های چرخ
 اگر کوه پیش آمدی برد و میل
 نبودی کس آن زخم را دستگیر
 ابانه رشی نیزه سر گزای
 همی از جگرشان بجوشید خون

پیاده صفی از پس نیزه دار
 پس پشت ایشان سواران جنگ
 ز خاور سپاهی گزین کرد شاه
 ز گردان و گردنکشان سی هزار
 ابا شاه شهر دهستان نخوار
 که از تخمه نامور دشمه بود
 بدست فریبز نستوه بود
 بزرگان رزم آزموده سران
 سرمایه ویس رویا زهیر
 فرمود تا نزد نستوه شد
 سپاهی بد از روم و بربرستان
 سوار و پیاده بدی سی هزار
 دگر لشکری کز خراسان بُدند
 منوچهر آرش سپهدار شان
 دگر نامداری گرو خان نژاد
 کجا نام او شاه فیروز بود
 شه غر چکان بود برسان شیر
 بدست منوچهر شان جامی کرد
 بزرگان که از کوه قاف آمدند
 سپاهی ز تخم فریدون و جم
 گزین کرد شمشیرزن سی هزار
 سپرد آن سپه گیو گودرز را
 پس گیو بد آره سمکنان
 بیاری به پشت سرافراز گیو
 فرستان بر میمنه ده هزار
 دگر ده هزار از دنیران گرد
 دمام بشد برته تیغ زن
 که باشد بجنگ اندرون یار گیو

سپردار با تیر جو شن گذار
 بیاگنده ترکش به تیر خدنگ
 سپردار با درع و رومی کلاه
 فریبز را داد جنگی سوار
 که در چشم او بد بدانندیش خوار
 بزرگی بدانکه دران تخمه بود
 که نزدیک اولشکر انبوه بود
 زدشت سواران نیزه وران
 که آهو ربودی ز چنگال شیر
 چپ لشکرشاه چون کوه شد
 یکی پیش رو نام کشور ستان
 برفتند سوی چپ شهر یار
 جهانجوی و مردم شناسان بدند
 گه نام جستن نگهدار شان
 جهاندار وز تخمه کیقباد
 سپهد دل و لشکر افروز بود
 کجا پشت بیل آوردی بزیر
 سر تخمه را لشکر آرای کرد
 ابا نیزه و گرز و لاف آمدند
 پراز کین دل از تخمه زاد شم
 جهان جوی وز تخمه شهر یار
 بد و تازه شد دل همه مرزرا
 برفتند خیلش یگان و دوگان
 برفتند گردان بیدار نیو
 دلاور سواران شمشیر دار
 پس گیو گودرز را بر شمره
 ابا کوهیان اندران انجمن
 سپاه سرافراز و گردان نیو

فرستاد بر میسره سی هزار
 زواره بداین جنگ را پیش رو
 زگردان جنگ آوران ده هزار
 به پیش اندرون قارن رزم زن
 بدان تا میان در رویه سپاه
 وزان پس بگستمم گزدم گفت
 بفرمود قادر میان پور طوس
 بدان تا به بندد زبیداد دست
 نباشد کس از خوردنی بینوا
 همی هرچه باید بخواهد رشاه
 جهان پرزگردون بدو گار میش
 بهر سو طلایه پدیدار کرد
 کجا کوه بدیده بان داشتی
 بهر سو فرستاد کار آگهان
 همه غار و کوه و بیابان و دشت
 عنانهایک اندر دگر ساخته
 از ایشان کسی را نبد بیم و رنج
 بدین گونه چون کار لشکر بساخت
 دل مرد بدخواه یا نیک خوی
 گزیده سوار از در کارزار
 سپاهی همه جنگ سازان نو
 گزین کرد شاه از در کارزار
 سر نامداران آن انجمن
 بود گرد اسپ افکن و رزم خواه
 که با قارن رزم زن باش جفت
 بگردد بهر جای با بوق و کوس
 کسی را کجا نیست یزدان پرست
 ستم نیز بر کس ندارد روا
 بهر کار باشد زبان سپاه
 ز بهر خورش را همیراند پیش
 سرخفته از خواب بیدار کرد
 سپه را پراکنده نگذاشتی
 همی جست بیدار کار جهان
 بهر سو همی گرد لشکر بگشت
 همی جنگ را گردن افراخته
 همیراند با خویشتن شاه گنج
 بگردون کلاه کیان بر فراخت
 بجز جنگ گردان نکرد آرزوی



آگاهی یافتن افرا سیاب از کشته شدن پیران و لشکر کشیدن بجنگ کیخسرو

سپهدار ترکان ازان روی جاج
 دو باره ز لشکر هزاران هزار
 بران مرز کهسار بر هرچه بود
 بخوردند یکسر همه بار و برگ
 سپهدار ترکان به بی گند بود
 نشسته بآرام بر تخت عاج
 سپه بود با آلت کار زار
 ز برگ درخت و ز کشت و درود
 جهان را همی آرزو بود مرگ
 بسی گرد او خویش و پیوند بود

همه نامداران ما چین و چین
 جهان بر زخرگاه و پرده سرای
 جهانجوی پر دانش افراسیاب
 نشست اندران شهر ازان کرده بود
 بر آورد در کندز آتشکده
 و رانام کندز بدی پهلوی
 کنون نام کندز به بی گند گشت
 نبیره فریدون بد افراسیاب
 خود و ویژگیانش نشسته بدشت
 ز دیبای چینی سرا پرده بود
 به پرده درون خیمه های پلنگ
 نهاده بخیمه درون تخت زر
 نشسته برو شاه توران سپاه
 ز بیرون دهلیز پرده سرای
 زده بر درش خیمه هر کمی
 برادر بدش چند و چندی پسر
 همیخواست کاید به پشت سپاه
 سحر گه سواری بیامد چو گرد
 همه خستگان از پس یکدگر
 همه هر کسی یاد کرد آنچه دید
 ز پیران و لهایک و فرشید ورد
 چه روی سپاه و چه پشت سپاه
 هم آنروز کیخسرو آنجا رسید
 بزنبهار شد لشکر ما همه
 چو بشنید شاه این سخن خیره شد
 خروشان فرود آمد از تخت عاج
 خروشی بر آمد ز لشکر بدر
 ز بیگانه جایش بپرداختند

نشسته بر شاه توران زمین
 و خیمه نبد بر زمین هیچ جای
 بکندز نشسته بخورد و بخواب
 که کندز فریدون بر آورده بود
 همه ژند و اسقا بز آزرده
 اگر پهلوانی سخن بشنوی
 زمانه پراز بند و اورند گشت
 ز کندز برفتن نکردی شتاب
 سپهر از سپاهش همی خیره گشت
 فراوان به پرده درون برده بود
 بر آئین سلار ترکان پشنگ
 همه بیکر تخت زر و گهر
 بدست اندرون گرز و بر سر کلاه
 فراوان درفش بزرگان بیای
 که نزدیک او آب بودش بحی
 زیگانگان آنکه بد با هنر
 بیاری پیران بداین رزمگاه
 سخنهای پیران همه یاد کرد
 رسیدند گریان و پر خاک سر
 ازان بد کز ایران بقوران رسید
 وزان نامداران روز نبرد
 چه زاری رسید اندران رزمگاه
 زمین کوه تا کوه لشکر کشید
 هراسان شد از بی شبانی رمه
 سیه شد رخسار چون دلش تیره شد
 به پیش بزرگان بیفکند تاج
 رخ نامداران شد از درد زرد
 ز خویشان یکی انجم ساختند

از آن درد بگریست افراسیاب
 همی گفت زارای جهان بین من
 چو هومان و لهاک و فرشید ورد
 ازین جنگ پور و برادر نماند
 بنالید و بر دیگر اندازه گشت
 پس آنکه یکی سخت سوگند خورد
 بهیزدان که بیزارم از تحت عاج
 قبا جوشن واسپ تحت من است
 ازین بهی نخواهم چمید و چرید
 مگر کین آن نامداران من
 بخواهم ز کیخسرو شوم زاد
 خروشان همی بود ازین گنت و گری
 که لشکر به نزدیک جلیجور رسید
 بدان درد وزاری سپه را بخواند
 ز خون برادرش فرشید ورد
 بدیشان چنین گفت افراسیاب
 که دشمن سپه کرد و شد نیز جنگ
 کنون گاه کینست و خون ریختن
 هم رنج مهرست و هم رنج کین
 بزرگان توران با فراسیاب
 که ما سر بر شله را بنده ایم
 چو پیران و روئین ز مادر نژاد
 کنون ما همه پیش شاه اندریم
 ز خون گرد و روکوه دریا شود
 یکی بر نگریم ازین کینه گاه
 دل شله ترکان از آن تازه شد
 در گنج بکشاد و روزی بداد
 کله هر چه بودش بدشت و بکوه

همی کند همی و همی ریخت آب
 سوار سرافراز روئین من
 سواران و شیران روز نبرد
 مپهدار و هالار لشکر نماند
 غم و درد لشکر برو تازه گشت
 همی گفت بارنج و تیمار و درد
 سرم نیز بیزار باشد ز تاج
 کله خود و نیزه درخت منست
 دگر خویشتن تاج را پرورید
 جهانجوی و خنجر گذاران من
 که تخم میاوش به گیتی مباد
 ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی
 همه روی کشور سپه گسترید
 ز پیران فراوان سخنها براند
 ز روئین و گردان روز نبرد
 کزین پس مچوئید آرام و خواب
 نه هنگام رای اهت و گاه درنگ
 بشیرین روان اندر آویختن
 ز پیران و از شاه ایران زمین
 بگفتند و کردند مژگان پر آب
 نگریم ازین کینه تا زنده ایم
 چو فرشید ورد آن فریدون نژاد
 اگر سرفرازیم اگر کهتریم
 درازی ما همچو پهنا شود
 اگر یار باشد خداوند ماه
 بنالید و بر دیگر اندازه شد
 دلش پر ز کین و سرش پر ز باد
 ببخشید بر لشکرش هم کرده

ز ترکان شمشیر زن سی هزار
 به جیحون بفرمود تا بگذرند
 بدان تا شب تیره بی ساختن
 فرستاد بر هر سوی لشکری
 چنان بود فرمان یزدان پاک
 شب تیره بنشست با بخردان
 ز هرگونه با هم همی ساختند
 بران بر نهادند یکسر که شاه
 همی چاره جست از بد بدگمان
 قراخان که او بود مهتر پسر
 پدر بود گفتی بمردی بجای
 ز چندان سپه نیمی او را سپرد
 بفرمود تا در بخارا بود
 دمام فرستد سلیم و سپاه
 سپهد ز بیگند بیرون کشید
 سپه بود سر تا سر رود بار
 نیک هفته بر آب کشتی گذشت
 ز ابنوه پیلان و شیران رم
 ز کشتی همه آب شد ناپدید
 بیامد پس لشکر افراسیاب
 برانگند هر سو هیونی روان
 به بینید گفت از چپ و دست راست
 چو باز آمد از هر سوی کار ساز
 که چندین سپه را برین دشت جنگ
 ز یکسوی دریای گیلان رهست
 بدین روی جیحون بر آب روان
 میان اندرون ریگ و جای فراخ
 دنش تازه ترگشت ازین آگهی

گزین کرد شاه او در کارزار
 بکشتی همه آب را بسپردند
 بکشتی نیارد کسی تا ختن
 بسی چاره بر ساخت از هر دری
 که بیداد گر شاه گردد هلاک
 جهان دیده و رای زن موبدان
 جهانرا چپ و راست انداختند
 ز جیحون بدان سو گذارد سپاه
 سپه را بدو نیمه کرد آن زمان
 بفرمود تا زفت پیش پدر
 بیال و دیدار و فرهنگ و رای
 جهان دیده و نامبردار و گرد
 به پشت پدر کوه خارا بود
 خورش با ز پس نگسند ز راه
 دمان بربل رود جیحون کشید
 بیاورد کشتی فزون از هزار
 همه بود یکسر همه کوه و دشت
 گذرهای جیحون پر از باد و دم
 بیابان آموی لشکر کشید
 بر اندیشه روم بگذاشت آب
 یکی مرد بیدار و روشن روان
 که بالا و پهنای لشکر کجاست
 چنین گفت با شاه گردن فراز
 علف باید و ساز و جای درنگ
 چراگاه اسپان و جای نشست
 خورش آورد مرد روشن روان
 سراپده و خیمه برجای کاخ
 بیالید چراگاه شاهنشاهی

سپهد بسی دیده بد کارزار
 بیاراست قلب و جناح سپاه
 همان ساقه و جایگاه بنه
 بیاراست لشکر گهی شاهوار
 نکه کرد در قلبکه جای خویش
 گزین کرد دست چپش را پشنگ
 بلشکر چنو نام داری نبود
 پشنگ است و نامش پدرشیده خواند
 بر انگیختی اسپ و دم پلنگ
 همه نیزه آهنین داشتی
 ز گردان و گردنکشان صد هزار
 زشیده یکی بود کهتر بسال
 دلیری کجا جهنم بد نام اوی
 که بودی به پیش پدر رای زن
 بدوداد ترک چکل صد هزار
 که باشد نگهبان پشت پشنگ
 نبیره جهاندار افراسیاب
 سوي میمنه لشکری بر گزید
 تئاری و بلخی و خلخ سوار
 که سالار شان بود پنجم پسر
 و را خواندندی گو گرد گیر
 ز گردان جنگ آوران سی هزار
 دمور و جرنجاس با او برفت
 جهان دیده نستوه سالار شان
 همه سی هزار از یلان ترکمان
 سپهد چو اغریث جنگ جوی
 از آن نامور تیغ زن چل هزار
 سپهدار گرسبوز پیل تن

نرفتی بگفتار آموزگار
 طلایه که دارد زدشمن نگاه
 همه میسره نیز با میمنه
 بقلب اندرون تیغ زن صد هزار
 سپهد بد و لشکر آرای خویش
 که او داشتی زور چنگ پلنگ
 بهر جای چون او سواری نبود
 که شیده بخورشید تابنده ماند
 گرفتی بکندی به نیروی چنگ
 به آورد بر کوه بگذاشتی
 بدوداده شاه از در کارزار
 برادر بد او را و فرخ همال
 پراکنده گرد جهان کام اوی
 بدانش سرش برتر از انجمن
 سواران شایسته کارزار
 نه پیچد سرار بار از ابرسنگ
 که از پشت شیران بریدی کباب
 که خورشید گشت از جهان ناپدید
 همه پهلوانان خنجر گذار
 یکی نامور گرد پرخاش خر
 که بر کوه بگذاشتی تیغ و تبر
 برفتند با خنجر کارزار
 بیاری جهنم سرافراز تفت
 پشنگ دلاور نگهدار شان
 برفتند با گرز و تیرو کمان
 که با خون یکی داشتی آبجوی
 گزین کرد شاه از در کارزار
 جهانجوی سالار آن انجمن

وزان پس گزید از یلان ده هزار
 بفرمود تا در میان دو صف
 پراگنده بز لشکراسپ افکنند
 سوي باختر بود پشت سپاه
 چنین ساخت سالار گیتی فروز
 چو آگاه شد شهریار جهان
 ز ترکان وز کار افرا سیاب
 سپاهی برین سوي جشکون کشید
 چو بشنید خسرو گوانرا بخواند
 سپاهی ز جنگ آوران برگزید
 چشیده بسی از جهان شور و تلخ
 باشکش بفرمود تا سوي زم
 بدان تا پس اندر نیاید سپاه
 وزان پس یلانرا همه بر نشان
 همیرفت بارای و هوش و درنگ
 سپهدار چون در بیابان رسید
 سپه را گذر سوي خوا رزم بود
 بچپ بردهستان و بر راست آب
 خود ورستم و طوس و گودرز و گویو
 همی گشت برگرد آن رزمگاه
 چو آگاه شد زان سپاه نیا
 که لشکر فزون بود از ان کو شمرد
 بگرد سپه بر یکی کنده کرد
 شب آمد بکنده در افکنده آب
 خسک بر پراگند برگرد داشت
 چو خورشید تابان ز برج برة
 سپهدار ترکان سپه را بدید
 جهان شد پر آوای بوق و سپاه
 که سیری نداند گم کارزار
 بآورد گم بر لب آورده کف
 دل و پشت ایرانیان بشکنند
 شب آمد به یلان ببستند راه
 که دارد سپه چشم بر نیم روز
 ز گفتار بیدار کار آگاهان
 که آورد لشکر برین روی آب
 که شد سنگ و ریگ از جهان ناپدید
 شنیده همه پیش ایشان براند
 بزرگان ایران چنان چون سزید
 بیارقی گستم نودر ببلخ
 برد لشکر و پیل و گنج و درم
 کند رای شیران ایران تباه
 بزد کوس روئین و لشکر براند
 که تیزی بشیمان آرد بجنگ
 گزایدن و ساز لشکر بدید
 همان ریگ و دشت از در رزم بود
 میان ریگ و پیش اندر افراسیاب
 بسی لشکر از نامداران نیو
 بیابان نگه کرد بیره راه
 دل بادشا شد پراز کیمیا
 همه ژنده یلان و مردان گرد
 طلایه زهرسو پراگنده کرد
 بدان هو که بد روی افراسیاب
 که دشمن نیارد بران جا گذشت
 بیاراست روی زمین یکسره
 بزد نای روئین وصف بر کشید
 یلان بر نهادند از آهن کلاه

تو گفتی که روی زمین آهنست
 دولشکر چنان شد سه روز و سه شب
 ازین روی و آن روی پر پشت زین
 تو گفتی زمین کوه آهن شدست
 ستاره شمر پیش دو شهر یار
 همی باز جملتند راز سپهر
 سپهر اندران جنگ نظاره بود
 زنبزه هوا نیز در جوشنست
 یکی را از ایشان نجبید لب
 پداده به پیش اندرون همچنین
 همان پوشش چرخ جوشن شدست
 بر اندیشه و ریجها در کنار
 بصلاب تا بر که گردن بمهر
 ستاره شمر سخت بیچاره بود



سخن گفتن پشنگ با افراسیاب

بروز چهارم چو شد کار تنگ
 بدو گفت کای نامدار جهان
 بفر تو زیر فلک شاه نیست
 شود کوه آهن چو دریای آب
 زمین بر نتابد هبایه ترا
 نیامد ز شاهان کسی پیش تو
 سیاروش را چون پرسد اشتی
 یکی باد ناخوش ز روی هوا
 ازو سیر گشتی چو گشتت درست
 گراورا نکستی جهاندار شاه
 کنون آنکه آمد به پیشت بجنگ
 پیرو روی این شوم ناپاک را
 همی داشتی تا بر آورد بر
 و توران چو مرغی بایران پرید
 ز خوبی نکه کن که پیران چه کرد
 همه مهر پیران فراموش کرد
 همی بود خواهش چو آمد بمشت
 از ایران کنون با سپاهی بجنگ
 به پیش پدر شد دلور پشنگ
 سرافراز تر کس میان مهان
 ترا ملا و خورشید بدخواه نیست
 اگر بشنود نام افراسیاب
 نه خورشید تابان کلاه ترا
 جز این بدگهر بی پدر خویش تو
 برورنج و مهر پدر داشتی
 برو بر گذشتن نبودی روا
 که او تاج و تخت و کلاه توجست
 بدو باز گشتی نگین و کلاه
 بگیتی نیابد فراوان درنگ
 پدروار نسپردیش خاک را
 شد از مهر شاه از در تاج زر
 تو گفتی که هرگز نیارا ندید
 بران بیوفا نا سزاوار مرد
 پر از کین دل و سر پر از جوش کرد
 چنان مهربان پهلوانرا بکشت
 بیامد به پیش نیا. تیز چنگ

نه دینار خواهد همی نه کلاه
 ز خویشان جز از جان نجوید همی
 پدر شاه و فرزند تر باد شاست
 سپه را چه باید ستاره شمر
 سواران که در میمنه بامند
 چو دستور باشد مرا باد شا
 بدوزم سرو ترک ایشان به تیر
 چو بشنید افرا سیاب این سخن
 سخن هرچه گفتی همه راست بود
 ولیکن تودانی که پیران گرد
 نبد در دلش کژی و کاستی
 همان بیل بد روز جنگ او بزور
 برادرش هو مان پلنگ نبرد
 ز ترکان سواران کین صد هزار
 بر فتنه از ایدر پراز جنگ و جوش
 از آن گونه برد شت کین کشته شد
 همه مرز توران شکسته دلند
 نه بیند جز مرگ پیران بخواب
 بباشیم تا نامداران ما
 به بیند ایرانیان را به چشم
 مبارز پراگنده بیرون کنم
 چنین داد پاسخ که ای شهریار
 بانویه جستن نه نیکست جنگ
 مبارز ز لشکر نخستین منم
 کسی را ندیدم که روز نبرد
 مرا آرزو جنگ کیخسرو است
 اگر جوید او بی گمان جنگ من
 وگر دیگری پیشم آید بجنگ

دگر اسپ و شمشیر و گنج و سپاه
 سخن جز بدینسان نگوید همی
 برین راست گفتار من برگواست
 به شمشیر جویند گردان هنر
 همه جنگ را یکدل و یک تنند
 از ایشان سواری نما من بجا
 نیندیشم از کفده و آبگیر
 بدو گفت مشتاق و تندی مکن
 جز از راستی را نشاید شنود
 بگیتی همه راه نیکی سپرد
 نجستی بجز خوبی و راستی
 چو دریادل رخ چو تابنده هر
 چو لهاک جنگی و فرشید ورد
 همه نامجوی از در کارزار
 من اندر نهان بغم و باخروش
 زمین زیرشان چون گل آغشته شد
 ز تیمار دها همی بگسلند
 نخواند کسی نام افراساب
 بزرگان لشکر هواران ما
 ز دل کم شود درد و تیمار و خشم
 وز ایشان بیابان پراز خون کنم
 جز این گونه جوئی همی کارزار
 شکستی بود باد ماند بجنگ
 که اسپ افکن و گرد روئین تنم
 فشانند بر اسپ من از باد گرد
 که او در جهان شهریار نواست
 رهائی نیابد هم از چنگ من
 بجاک اندر آرم سرش بید رنگ

دل و پشت ایران شکسته شود
 بدوگفت کای کار نایدیده مرد
 اگر جویدی هم نبردش منم
 گراو بامن آید به آورد گاه
 بدوشیده گفت ای جهاندیده مرد
 پسر پنج ماندست پیشت بپای
 نه لشکر پسندد نه یزدان پرست
 بران انجمن کار بسته شود
 شهنشاه کی با تو جوید نبرد
 تن و نام او زیر پای افکنم
 برآساید از جنگ هر دو سپاه
 چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
 نمایم اگر تو کنی رزم رای
 که تو جنگ اورا کنی پیش دست



بردن شیده پیغام افراسیاب نزد کیخسرو

بشیده بگفت ای جهاندار پور
 چو با خسرو آهنگ داری بجنگ
 برو کافرینده ات یار باد
 بکیخسرو از من پیامی رسان
 نبیره که جنگ آورد بانیا
 چنین بود رای جهان آفرین
 سیاوش نه بر بیگنه کشته شد
 گنه گر مرا بود پیران چه کرد
 که بر پشت اسپان بنایست بست
 و رایدونکه گوئی که تو بد تکی
 بگوهر نگر تا ز تخم منی
 تو این کین بگودرز و کاوس مان
 تو خویشی و ایشان مرا دشمن اند
 نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم
 همه ریگ دریا مرا لشکرند
 هرانکه که فرمان دهم کوه گنگ
 ولیکن همی ترسم از کردگار
 که چندان سز ناموری گناه
 که بادا بد از روزگار تو دور
 مگردان دل خود برین کار تنگ
 سر بد سگالت نگو نسار باد
 بگویش که گیتی دگر شد بسان
 سرش پر بدی باشد و کیمیا
 که گردد جهان پر ز پرخاش و کین
 از آموزگاران سرش گشته شد
 چور و کین و لهارک و فرشید ورد
 پر از خون بکردار پیلان مست
 بد اندیش و از تخم آهر منی
 نکوهش همی خویشتن را کنی
 که پیش من آرند لشکر دمان
 بمان تا همین جنگ ایشان کنند
 و گز پیر گشتم هراسان شدم
 همه نره شیران و کند آورند
 چو دریا کنند ای پسر روز جنگ
 ز خون ریختن و ز بد روزگار
 جدا گردد از تن برین رزمگاه

گراز پیش من برنگردی بجنگ
 چو با ما بسوگند پیمان کنی
 برین کار باشم ترا رهنمای
 چو کار سیاوش فرامش کنی
 برادر بود جبین و جنگی بشنگ
 هران بوم و برگان ز ایران نهی
 ز گنج نیاکان مرا هرچه هست
 ز اسپ و سلیم و زبیش و زکم
 ز تاج بزرگان و تخت و کلاه
 فرستم همه همچین پیش تو
 دولشکر برآساید از رنج رزم
 و رایدون که جای ترا اهرمی
 جز از رزم و خون کردنت رای نیست
 تو از لشکر خویش بیرون خرام
 بگردیم هردو باورد گاه
 چو من کشته گردم جهان پیشی تحت
 و گر تو شوی کشته بردست من
 سپاه تو در زینهار منند
 و گر با من ایدر نیایی بجنگ
 کمر بسته پیش تو آید بشنگ
 پدر پیر شد پای مردش جوان
 باورد که با تو جنگ آورد
 به بینیم تا برکه گردد سپهر
 و رایدون که با او نجوئی نبرد
 بمان تا بیاساید امشب سپاه
 شب تیره زو دامن اندر کشد
 ز لشکر کزینیم جنگ آوران
 زمین را ز خون رنگ دیبا کنیم
 همانا که آیدت ازین کار ننگ
 بکوشی که پیمان ما نشکنی
 که گنج و سپاهت بماند بجای
 نیا را بتوران سیاوش کنی
 که در جنگ دریا کند کوه گنگ
 بفرمان کنم آن ز ترکان نهی
 ز دینار و از تاج و تخت نشست
 که میراث ماند از نیا؛ آه شم
 ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه
 پسر پهلوان و پدر خویش تو
 همان رزم ما باز گردد بیزم
 به پیچد همی تا پیوشی کفن
 بمغز تو بند مرا جای نیست
 من از جای خود هم نهم پیش گام
 بر آساید از جنگ هردو سپاه
 سپه بندگان و پسر خویش تست
 کسی را نیازم از انجمن
 همه مهترانند و یار منند
 نتایی تو با کار دیده نهنگ
 چو جنگ آورد دوریاش از درنگ
 جوانی خردمند و روشن روان
 دل شیر و چنگ پلنگ آورد
 کرا بر نهد بر سر از تاج مهر
 دگرگونه خواهی همی کار کرد
 چو بر سر نهد کوه زرین کلاه
 یکی چادر شعر بر سر کشد
 سرافراز با گرزهای گران
 ز بالای بدخواه پهنای کنیم

دوم روز هنگام بانگ خروس
 سرانرا بیاری برون آوریم
 بزرگان ایران و توران زمین
 سوم روز لشکر بگردار کوه
 به بینیم تا این سپهر بلند
 چو بدخواه پیغام من بشنود
 به تنها تن خویش ازو رزم خواه
 گزینی کرد ازان بخردان چارمرد
 بسی آفرین کرد و آمد برون
 برون رفت با او لشکر هزار
 رزه چون طلایه بدیدش زدیور
 زترکان هرآنکس که بدبیش رو
 براه با طلایه بر آویختند
 تفتی چند از ایرانیان خسته شد
 هم اندر زمان شیده آنجا رسید
 دل شیده گشت اندران کارنگ
 بایرانیان گفت نزدیک شاه
 بگوید که روشن دلی شیده نام
 زافراسیاب آن سپهدار چین
 سواری دمان از طلایه برفت
 که پیغمبر شاه توران سپاه
 همی شیده گوید که هستم بنام
 دل شاه شد زان سخن پر ز شرم
 چنین گفت کاین شیده خال منست
 نگه کرد گردن کشی از گوان
 بدو گفت رو پیش او شاد کام
 چو قارن بیامد به پیش سپاه
 بیامد بر شیده دادش درود

به بندیم بر کوه پیل کوس
 بجوی اندرون آب خون آوریم
 بجویند با یکدیگر رزم و کین
 درآیم در رزم و کین همگروه
 کرا خوار دارد کرا ارجمند
 به بیچد بدین پند من نگردد
 بیدار دور از میان سپاه
 چشیده زگیتی بسی گرم و سرد
 پدرمژد پر آب و دل پر ز خون
 خردمند و شایسته کارزار
 درفش و سنان سپهدار تور
 ز ناکار دیده سواران تو
 بناگام بی شیده خون ریختند
 وزان روی پیکار پیوسته شد
 نگهبان ایرانیان را بدید
 همی باز خواند آن یلاناز جنگ
 سواری فرستید با رسم و راه
 بشاه آرید است چندین پیام
 پدر مادر شاه ایران زمین
 بر شاه ایران خرامید تفت
 گو پر منش با درفش سپاه
 کسی با یدش تا گذارد پیام
 فروریخت از دیدگان آب گرم
 ببالا و مردی همال منست
 نبد پیش جزقارن کاویان
 درودش ده از ماو بشنو پیام
 بدید آن درفش درفشان سپاه
 ز شاه و ز ایرانیان بر فروه

جوان نیز بکشاد شیرین زبان
 بگفت آنچه بشنید از افراسیاب
 چو بشنید قارن سخنهای نغز
 بیامد بر شاه ایران بگفت
 چو شنید خسروز قارن سخن
 بخندید خسرو ز کار نیا
 از آن پس چنین گفت کافر اسیاب
 بکوشد مگر دل به بیجا ندم
 و را چشم بی آب و لب پر سخن
 نداند که گردنده چرخ بلند
 کنون کار ما را جز این نیست روی
 بگردم با آورد بچنگ
 همه بخردان و رندان سپاه
 جهان دیده پر دانش افراسیاب
 نداند جز از تنبل و جاد وئی
 و لشکر کنون شیده را برگزید
 همی خواهد از شاه ایران نبرد
 تو بر تیزی او دلیری مکن
 با آورد گستاخ با او مگرد
 بدست تو گرشیده گردد تباہ
 و گرد و راز ایدر تو گردی هلاک
 یکی زنده از ما نماند بجای
 کسی نیست ما را ز تخم کیان
 نیای تو پیر جهان دیده است
 همی بوزش آرد بدین بد که کرد
 همی گوید اسپان و گنچ و درم
 همان تخت زرین و تاج سران
 سیار بگنچ تو از گنچ خویش

که بیدار دل بود و روشن روان
 ز آرام و ز بزم و وزم و شتاب
 از آن نامور ترک بیدار مغز
 که پیغامها با خرد بود جفت
 بیداد آمدش روزگار کهن
 وزان جستن چاره و کیمیا
 پشیمان شد دست از گذشتن ز آب
 به پیشی لشکر بتر سا ندم
 مراد دل پراز درد های کهن
 نگردد بیایست روز گزند
 که من دل پراز کین شوم پیش اوی
 بهنگام کوشش نسازم درنگ
 با و از گفتند کاین نیست راه
 جز از چاره سلوی نه بیند بخواب
 فریب و بد اندیشی و بد خوئی
 که این دید بند بلا را کلید
 بدان تا کند روز ما پر زگرد
 از ایران و از تاج سیری مکن
 نباید که ما نیم با رنج و درد
 یکی نامور کم شود زان سپاه
 از ایران بر آید یکی تیره خاک
 نه شهر و برد بوم ایران بنای
 که کین را به بندد کمر بر میان
 بتوران و چین در پسندیده است
 به بیچارگی جست خواهد نبرد
 که بنهاد تور از بی زاد شم
 کمر های زرین و گرز گران
 مگر باز دارد بدین رنج خویش

هرآن شهرکز بوم ایران نهی
 بایران خرامیم پیروز و شاد
 بدین گونه گفتند پیرو جوان
 که رستم همی زآشتی سر بکاشت
 همی لب بدنان بخانید شاه
 زان پس چنین گفت کاین نیست راه
 کجا آن همه پند و هو گند ما
 چو بر تخت برزنده افراسیاب
 بگاؤس یکسر چه پرزش بریم
 شنیدی که بر ایرج نیک بخت
 بنور چه آمد ز افراسیاب
 میاؤش رد را همی بی گناه
 فریبده ترکی ازان افجمن
 همی آرزو کرد با من نبرد
 همی از شما این شگفت آیدم
 گمانی نبردم که ایرانیان
 کسی را ندیدم از ایران سپاه
 که از جنگ ایشان بدینسان شتاب
 چو ایرانیان این سخن را ز شاه
 پیوزش بگفتند ما بده ایم
 فخواهد شهنشاه جز نام نیک
 که شاید جهاندار بر تر منش
 که گویند از ایران سواری نبود
 سپاهی خروشان بدشت نبرد
 فخواهد مگر خسرو موبدان
 بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
 بدانید کاین شیده روز نبرد
 سلاحش پدر کرد از جا و وئی

همی کرد خواهد ز ترکان تهی
 ز کار گذشته نگیریم یاد
 جز از نامور رستم بهلوان
 ز دره سیاوش بدل کینه داشت
 همی کرد خیره بدیشان نگاه
 به ایران خرامیدن از رزمگاه
 که کردیم باشاه پیوند ما
 بماند از او گردد ایران خراب
 بدین دیدگان چون بوی بنگریم
 چه آمد ز تور از بی تاج و تخت
 که بر کشتن وی گرفتش شتاب
 بکشت از بی تخت و گنج و کلاه
 بیامد خرامان بفرزیک من
 شما را چرا شد چنین روی زرد
 همان کین پیشین بیفزایدم
 کشایند از کینه یکسر میان
 که افکنده بودند در رزمگاه
 گرفتند از گفت افراسیاب
 شنیدند پیمان شدند از گناه
 هم از مهربانی سراینده ایم
 بهر کارها در سر انجام نیک
 نخواهد که بر ما بود سرزنش
 که یارست با او نبرد آرمود
 جز از شاه شان این دلیری نکرده
 که بر ما بود ننگ تا جاودان
 که ای موبدان نماینده راه
 پدر را ندارد به هامون بمرده
 ز کژی و تاری و از بد خوئی

نباشد سلیم شما کارگر
همان اسپش از دیو دارد نژاد
کسی را که یزدان ندادست فر
همان با شما او نیاید بجنگ
نبیره فریدون و پورقباد
بسوزم بدو تیره جان پدرش
سواران شیران ایران زمین
بدان جوشن و خود پولاد بر
گرائیدن شیرو تندت باد
نباشدش باجنگ او با و سر
زفر و نژاد خود آیدش ننگ
درجنگی بود یک دل و یک نهاد
چو کاؤس را سوخت او برپسرش
همه شاه را خواندند آفرین



پاسخ یافتن شیده از کیخسرو و باز گشتنش

بفرمود تا قارن نیک خواه
که این کار ما دیو دوشوار گشت
هنر یافته مرد جنگی بجنگ
بخوهم ز تو بوم توران نه گنج
کنون تا خداوند خورشید و ماه
بزور جهان آفرین کردگار
که چندان نمانم شمار از زمان
بدان خواسته نیست ما را نیاز
کرا پشت گرمی ز یزدان بود
برو بوم و گنج و سپاهت مراست
پشنگ آمد و خواست از ما نبرد
سپیده دمان هست مهمان من
کسی را نه بینم از ایران سپاه
من و شیده و دشت و شمشیر تیز
گراید و نکه پبروز باشم بجنگ
مبارز خروشان کنیم از دو روی
وزان پس یلانرا همه همگروه
چو این گفته باشی بشیده بگویی
شود باز و پاسخ گذارد ز شاه
سخنهای اندازه اندر گذشت
نجوید که رزم جستن درنگ
که بر کس نماند سرای سپنج
کرا شاد دارد برین رزمگاه
بدیهم کاؤس پروردگار
که بر گل وزد تند باد خزان
که از جور و بیداد آمد فراز
همیشه دل و بخت خندان بود
همان تخت و شهر و کلاهت مراست
زره دار با لشکرو دار و بره
به خنجر به بیند سرافشان من
که با او بگردد باورد گاه
برآرم بفرجام ازو رستخیز
نسازم بدینسان فراوان درنگ
زخون دشت گرد و پرازنگ و بوی
بجنگ اندر آرم بگردار کوه
که امی پر خرد مهتر نامجوی

تو ایدر به تنها بدام آمدی
 نه از بهر پیغام افراسیاب
 جهاندارت انگلخت از انجمن
 گزند آیدت زان سربى گزند
 بگریه چنان زار بر تو پدر
 بیامد دمان قارن از نزد شاه
 سخن هرچه بشنید با او بگفت
 بشد شیده نزدیک افراسیاب
 همه هرچه دید آشکار و نهفت
 بشد شاه ترکان ز پامخ دژم
 از ان خواب کز روزگار دراز
 سرش گشت گردان و دل پرنهیب
 بدو گفت فردا بدین رزمگاه
 سپهبد بدو گفت کز بامداد
 بدین رزم بشکست گوئی دلم
 پسر گفت کای شاه ترکان و چین
 چو خورشید تابان برآرد درفش
 من و خمر و دشت آوردگاه



کشته شدن شیده بر دست کینخسرو در رزم همدگر

چو روشن شد آن چادر لاجورد
 نشست از بر اسب جنگی پشنگ
 بجوشن بپوشید روشن برش
 درفشش یکی ترک جنگی پشنگ
 چو آمد بنزد یک ایران سپاه
 که آمد سواری میان دو صف
 تو گوئی یکی اژدهای دژم
 جهان شد بکردار یاقوت زرد
 ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
 ز آهن کلاه کیان بر سرش
 خرامان بیامد بسان پلنگ
 یکی نامداری بشد نزد شاه
 خروشان و جوشان و تیغی بکف
 همی سوخت خواهد جهان را بدم

همی گوید آن نامور تیز جنگ
 بخندید از شاه و خفتان بخواست
 یکی ترک رومی بسر بر نهاد
 همه لشکرش زار و گریان شدند
 خروشی بر آمد که ای شهریار
 شهانرا همه تخت بودی نشست
 که جز خاک تیره نشستش مباد
 سیدار با کوزو با کبر و خود
 که یکتا نجیبید از آورد گاه
 نداید که جوید کمی جنگ و جوش
 چو خورشید بر چرخ گرد بلند
 اگر وانکه بیروز گردد پشنگ
 همه پیش او بنده فرمان شوید
 سینه را که چون او نگهبن بود
 شما هیچ دل را مدارید تنگ
 گهی بر فراز و گهی بر نشیب
 برانگشت شیرنگ بهزاد را
 میان بسته با نیزه و خود و کبر
 میان دو صف شیده او را بدید
 بد و گفت پور سیاوش توئی
 ندیره سپهدار توران سپاه
 جز آنی که بر تو گمانی برد
 که گرمغزودیت با خال خویش
 اگر جنگ جوئی ز پیش سپاه
 کز ایران و توران نه بینند کس
 چنین داد پاسخ بد و شهریار
 صنم داغ دل پور آن بیگناه
 هرین دشت ازینسان بکین آدمم
 که باشاه گوئید گامد پشنگ
 درفش بزرگی بر آورد راست
 درفشش بر هام گودوز داد
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 باهن تن پاک رنجه مدار
 که بر کین کمر بر میان تو بست
 بهیچ آرزو کام و دستش مباد
 بلشکر فرستاد چندی درود
 چپ و راست قلب و جناح سپاه
 بر هام گودوز دارید گوش
 به بینید تا بر که آید گزند
 ز رستم بجوئید سامان جنگ
 بدان درد نزد یک در مان شوید
 همه چاره جنگ آسان بود
 چنین است آغاز و فرجام جنگ
 گهی شادمان و گهی با نهیب
 که اندر نوشتی بتگ با درا
 همی گرد نعلش بر آمد با بر
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 خرد مند و بیدار و خامش توئی
 که ساید همی ترک بر چرخ ماه
 جهان دیده کو خرد پرورد
 نکردی چنین جنگ را دست پیش
 برو دور بگزین یکی جایگاه
 نخواهیم یاران و فریاد رس
 که ای شیر درنده در کارزار
 سیاوش که شد کشته بر دست شاه
 نه از بهر گاه و نکین آدمم

ز پیش پدر چون بیاراستی
 مرا خواستی کس نبودی روا
 کنون آرزو کن یکی رزمگاه
 نهادند پیمان که از هردو روی
 هم اینان که دارند با ما درفش
 برفتند هردو ز لشکر بدور
 رسیدند جای که شیر و پلنگ
 بیابان که اندر خوررزم بود
 نه پرید بر آسمانش عقاب
 نهادند آوردگاهی بزرگ
 سواران چو شیران جسته ز غار
 بگشتند با نیزه های دراز
 نماند ایچ بر نیزه ها شان سنان
 برومی عمود و بشمشیر تیز
 هوا شد زگرد سواران سیاه
 چو شیده دل و زور خسرو بدید
 بدانست کان فرّه ایزدییست
 همان اسپش از تشنگی شد غمی
 چو زو تنگ شد بادل اندیشه کرد
 بیا تا بکشتی پیاده شویم
 پیاده نکرده که عار آیدش
 بدین چاره گرز و نیابم رها
 بدو گفت شاها به تیغ و سنان
 پیاده به آید که جوئیم جنگ
 جهاندار خسرو هم اندر زمان
 بدل گفت کین شیر بازور چنگ
 گر آسوده گردد سرافشان کند
 نوگر من پیاده بگردم بجنگ

ز لشکر نبرد مرا خواستی
 که پیشت فرستادمی ناسزا
 که باشد بدور از میدان سپاه
 بیاری نیاید کسی کینه جوی
 ز بد روز ایشان بگردد بنفش
 چنان چون شود مرد شدن بسر
 بدان شخّ بی آب نهاد چنگ
 بدان جایگه مرز خوارزم بود
 ازان بهره شخّ و بهر مراب
 دو جنگی بگردار درنده گرت
 که باشند پر خشم روز شکار
 چو خورشید تابنده کشت از فراز
 پر از آب برگستوان و عنان
 بگشتند بایکدگر پر ستیز
 نگشتند سیر اندر آوردگاه
 سرشکش ز مژگان برخ برچکید
 از برتن خویش باید گریست
 به نیروی مرد اندر آمد کمی
 که گر شاه را گویم اندر نبرد
 ز خون و خوی امار داده شویم
 ز شاهي تن خویش خوار آیدش
 شوم بی گمان در دم ازدها
 کند هر کسی جنگ و پیچد عنان
 بگردار شیران بیازیم جنگ
 بدانست اندیشه بدگمان
 نبیره فریدون و پور پشنگ
 بسی شیردل را خروشان کند
 بایرانیان بر کند کار تنگ

بدو گفت وهام گامی تاجور
 چو خسرو پیاده کند کارزار
 اگر پای برخاک باید نهاد
 پیاده شوم پیش او رزم ساز
 برهام گفت آن زمان شهریار
 پشنگ دلاور ز تخم پشنگ
 ترانیز بارزم او پای نیست
 نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ
 وزانسو برشیده شد ترجمان
 جز از بارگشتن ترا رای نیست
 بهنگام کردن زدشمن گریز
 بدان نامور ترجمان شیده گفت
 چنان دان که تا من به بستم کمر
 بدین زور و این فره و دست برد
 ولیکن ستودان مرا از گریز
 هم از گردش چرخ برنگذریم
 گر ایدر مرا هوش بردست اوست
 بدانستم این زور و مردی که چیست
 پیاده مگر دست یابم بروی
 چنین گفت باشیده شاه جهان
 ز تخم کیان بی گمان کس نبود
 ولیکن ترا گر چنین است کام
 فرود آمد از پشت شبرنگ شاه
 برهام داد آن گرانمایه اسب
 چو از دور دیدش پیاده پشنگ
 بهامون چو پیلان بر آویختند
 چو شیده بدید آن برو برز شاه
 همی جست چاره که یابد رها

بدین کار ننگی مگردان گهر
 چه باید برین دشت چندین سوار
 من از تخم کشاور دام نژاد
 تو شاهی جهاندار و گردن فراز
 که ای مهربان پهلوان و حمار
 چنان دان که با تو نیاید بجنگ
 ز ترکان چنین لشکر آرای نیست
 پیاده بمازیم جنگ پلنگ
 که دوری گزین از بد بدگمان
 که با جنگ خسرو ترا پای نیست
 به از باتن خویش کردن ستیز
 که آواز مردان نشاید نهفت
 همی بر فرازم بخورشید سر
 ندیدم باورد که نیز گرد
 به آید چو گیرم بکاری ستیز
 اگر دیده ازدها بمپریم
 نه دشمن ز من بدارد نف دوست
 برین نامور فره ایزد یست
 به پیکار خون اندر آرم بجوی
 که ای نامدار از نژاد مهران
 که هرگز پیاده نبرد آزمود
 ز کام تو هرگز نه پیچم لگام
 ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
 بیامد بگردار آذر گشسپ
 فرود آمد از اسب جنگی نهنگ
 همی خاک باخون بر آویختند
 همان ایزدی فرو آن دستکاه
 دل چاره گر زمین بسازد بها

چو آگاه شد خسرو از راز اوی
 بزور جهان آفرین کردگار
 بکردار شیری که بر گورنر
 گرفتش بچپ گردن و راست پشت
 همه مهرهٔ پشت او همچونی
 یکی تیغ تیز از میان بر کشید
 برو کرد جوشن همه چاک چاک
 برهام گفت این بد ناهمال
 پس از کشتنش مهربانی کنید
 سرش را بدبق و بمشک و گلاب
 بگردنش بر طوق زرین نهید
 نگه کرد پس ترجمانش ز راه
 که باخون از آن ریگ برداشتند
 بیامد خروشان بنزدیک شاه
 یکی بندهٔ بودم من او را نوان
 بمن بر بختشای شاها بمهر
 بدو گفت شاه آنچه دیدی زمن
 دل و دیدهٔ نامداران براه
 سواری دامن شد بران ریگ نرم
 برآورد پوشیده راز از نهفت
 سپید ارگشت از جهان ناامید
 بسر بر پراکنده ریگ روان
 رخ شاه ترکان هر آنکس که دید
 خروشی بد اندر میان سپاه
 چنین گفت با مویه افزا سیاب
 مرا اندرین سوگت یاری کنید
 نه بیند سر تیغ ما را نیام
 به بندیم دامن یک اندر دگر
 وزان نابر آورده آواز اوی
 بزد دست کینخسرو نامدار
 زند چنگ و گوز اندر آرد بسر
 برآورد و زد بر زمین بر درشت
 شد از درد برزان و بگسست پی
 سرا سر دل نامور بر درید
 پس انگاه بر تار کش ریخت خاک
 دلیر و هبک سر مرا بود خال
 یکی دخمهٔ خسروانی کنید
 بشوئید و تن را بکافور ناب
 کله بر سرش عنبر آگین نهید
 بدید آن تن نامبردار شاه
 سویی لشکر شاه بگذاشتند
 که ای نامور دادگر پادشاه
 نه جنگی سواری و نه پهلوان
 که از جان توشاک بادا سپهر
 نیا را بگویی اندران انجمن
 که شیده کی آید ز آورد گاه
 برهنه سر و دیدهٔ پر خون گرم
 همه پیش سالار ترکان بگفت
 بکند آن چو کافور موی سفید
 ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان
 برو جامه و دل همه بردرید
 که بختشایش آورد خورشید و ماه
 کزین پس نه آرام جویم نه خواب
 همه تن بتن سوگوار ی کنید
 نه هرگز بوم زمین سپس شاد کام
 نمانیم از ایران زمین بوم و بر

نه مردم شمر بل زد یو دده
 مباد ادران دیده در آب شرم
 ازن ماه دیدار جنگی سوار
 همی ریخت از دیده خونین مرشک
 همه نامدران پشمخ گذار
 که این داد گربرتو آسان کفاد
 زمانیزیک تن نسا زد درنگ
 سپه را همه دل خروشان کنیم
 ز خسرو نه بد هیچ مانیده چیز
 سپه دل شکسته پر از درد شاه
 خروشان و جوشان همه رزم خواه
 دلی کو نباشد بدرد آزده
 که از درد ما نیست پر خون گرم
 وزان سرو بین بر لب جو بیار
 ز دردی که در مان ندارد پز شک
 زبان بر کشاندند بر شهریار
 دل بد هکالت هراسان کفاد
 شب و روز بر درد و کین پشنگ
 بآورد که بر سر افشان کنیم
 کنون کینه بر کینه بغزود نیز
 خروشان و جوشان همه رزم خواه



جنگ همگروه لشکر کیخسرو و افراسیاب و گریختن افراسیاب

چو خورشید بر زد سراز برج گاو
 تبیره بر آمد ز پرده سرای
 ز گردان شمشیر زنده هزار
 بیامد جهانجوی جنگی بجنگ
 اباده هزار آزموده برون
 چو خسرو بر آنگونه بردید شان
 ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه
 سوی جنگ گسته نمودر چو گرد
 جهان شد ز گرد سواران بنفش
 بجنبید خسرو ز قلب سپاه
 چنین بود تا آسمان تیره گشت
 چو پیروز شد قارن رزم زن
 چو بر دامن کوه بنشست ماه
 از ایرانیان شاه شد شهریار
 زها مون بر آمد خروش چکاو
 همان ناله کوس باکره نای
 بیاورد جهن از در کارزار
 سواران ترکان کمانها بچنگ
 زبان پر زد شنام و لب پر خون
 بفرمود تا قارن کاویان
 اباده هزار آزموده گروه
 بیامد دمان با درفش نبرد
 زمین پر سپاه و هوا پر درفش
 هم افراسیاب اندران رزمگاه
 همی چشم جنگ آوران خیره گشت
 بجهن دلور در آمد شکن
 یلان باز گشتند از آوردگاه
 که چیره بدند اندران کارزار

همه سپاه همی جنگ را ساختند
 چو برزد سراز برج خرچنگ هور
 سپاه د و کشور کشیدند صف
 سپهدار ایران ز پشت سپاه
 چو لختی بیامد پیاده بیود
 بمالید رخ را بران تیره خاک
 تو دانی که گرمی ستم دیده ام
 مکافات کن بد کنش را بخون
 وز انجا یکه با دلی پر زغم
 بیامد خروشان بقلب سپاه
 خروش آمد و ناله گاو دم
 وزان روی لشکر بگردار کوه
 سپاهی بگردار دریای آب
 چو هرد و سپاه اندر آمد ز جای
 سیه شد ز گرد سپه آفتاب
 ز بس ناله بوق و بانگ سپاه
 همی آب گشت آهن و کوه و سنگ
 زمین پر ز جوش و هوا پر خروش
 جهان سر بسر گفتی آهر منست
 بهر جای بد توده چون کوه کوه
 همه ریگ خون و سرودست و پای
 همه بوم و برزیر فعل اندرون
 وزان پس دلبران افراسیاب
 بصندوق پیلان نهادند روی
 حصار می بد از پیش قلب سپاه
 ز صندوق پیلان بیارید تیر
 برفتند پیلان و نیزه و ران
 نگه کرد افراسیاب از دو میل
 بخواب و بخوردن نبرد اختند
 جهان شد پراز جنگ و آهنگ و شور
 همه جنگ را بربلب آورده کف
 بشد دور با کهنتری نیک خواه
 جهان آفرین را فرادان ستود
 چنین گفت کای داور داد پاک
 بسی روز بد را پسندیده ام
 تو باشی ستم دیده را رهنمون
 پراز کین سراز تخمه زاد شم
 بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
 دم نای روئین و روئینه خم
 برفتند جوشان گروه ها گروه
 بقلب اندرون جهن و افراسیاب
 تو گفتی که دارد درو دشت پای
 ز پیکان الماس و پر عقاب
 ز گرز یلان اندران رزمگاه
 بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
 هزبر ژیان را بدترید گوش
 بدامن براز آستین دشمنست
 ز گردان ایران و توران گروه
 زمین را همی دل برآمد ز جای
 چو کرباس آهار داده بخون
 برفتند برسان کشتی بر آب
 کجا ناولک انداز بود اندروی
 بر آورده از پیل و بر بسته راه
 بر آمد خروشیدن دار و گیر
 هم از قلب لشکر سپاهی گران
 بران لشکر گشن و صندوق پیل

همه ژنده پیلان و لشکر براند
 خروشید کای نامداران جنگ
 همه مانده بر پیش صندوق پیل
 ز قلب و صندوق برتر کشید
 بفرمود تا جبهن رزم آزمای
 بردده هزار آزموده سوار
 سوی میسره شیر جنگی نبرد
 چون گنخسرو آن رزم ترکان بدید
 سوی نامداران خود کرد روی
 بفرمود تا بر سر میسره
 برفتند با نامور ده هزار
 بشماخ سوری بفرمود شاه
 گزین کن ز جنگ آوران ده هزار
 میان دو صف تیغها بر کشید
 دو لشکر بر آنسان بر آویختند
 چکچاک برخاست از هر دو روی
 بیکسو کشیدند صندوق پیل
 چو برخاست گرد از چپ و دست راست
 بجنبید با رستم از قلب گاه
 بر آمد خروشیدن بوق و کوس
 بیاراست با گویانی درفش
 بدره دل از جای برخاستند
 سوی راستش رستم جنگجوی
 جهان دیده گودرز کشوادگان
 ببودند بردست رستم بیای
 برآمد ز آورد گه گیر و دار
 ز بس کشته بردشت آورد گاه
 همه ریگ پر خسته و کشته بود

جهان تیره شد روشنائی نماند
 چه دارید بر خویشی جای تنگ
 سپاهست و پیکار تا چند پیل
 سوی میمنه میسره بر کشید
 شود با بزرگان لشکر زجای
 همه نیزه دار از در کارزار
 بشد تیز با نامداران مرد
 که خورشید گشت از جهان ناپدید
 که بودند گردان پر خاشجوی
 بتابند چون آفتاب از بره
 زره دار با گرز گاهوسار
 که از نامداران ایران سپاه
 جوانان گرد از در کارزار
 ابر گوه زین سر اندر کشید
 چنان شد که گفتی بر آویختند
 ز پر خاش خون اندر آمد بجوی
 جهان شد بگرد در بای نیل
 جهاندار خفتان جنگی نحو است
 خروشان و جوشان و لشکر پناه
 بیکدست خسرو سپهدار طوس
 همه پهلوانان زرینه کفش
 چپ شاه ایران بیاراستند
 زواره برادرش بنهاد روی
 بزرگان بسیار و آزادگان
 ز رستپ و منوشان فرخنده رای
 نه بیند بدان گونه کس کارزار
 پی را ندیدند بر خاک راه
 کسان را کجای روز بر گشته بود

بیابان بگردار جلیکون زخون
 خروش سواران و اسپان زدشت
 دل کوه گفتی بدره همی
 سری تان و تن بی سران
 زرخشیدن خنجر و تیغ تیز
 تو گفتی که ابری برآمد سیاه
 چو فرطوس بر میسره شد تباہ
 بدست منوچهر بر میمنه
 یکی باد و ابری دران نیمروز
 بپوشید و روی زمین تیره گشت
 بدانگه که شد هورسوی نشیب
 ز جوش سواران هر کشوری
 دگرگونه جوش دگرگون درفش
 نگه کرد گرهیز از پشت شاه
 سپاهی فرستاد بر میمنه
 سوی میسره همچنین لشکری
 سواران شمشیرزن چل هزار
 چو گرسبوز از پشت لشکر برفت
 برادر چوروی برادر بدید
 برآمد ز لشکرده و دارو گیر
 چو خورشید را پشت تاریک شد
 فریبنده گرسبوز بدنهان
 که اکنون زگردان که جوید نبرد
 سپه بازکش چون شب آمد بکوش
 تو در جنگ باشی همه در گریز
 دل شاه ترکان پراز خشم جوش
 برانگخیت اسپ از میان سپاه
 از ایرانیان چند نامی بکشت

یکی بی سرو دیگری هرنگون
 زبانگ تبیره همی برگذشت
 زمین با سواران پیوند همی
 چرنکیدن گرزهای گران
 همی جست خورشید راه گریز
 ببارید خون اندران رزمگاه
 بدست فریبوز کاؤس شاه
 کهیلا که صد پیل بد یک تنه
 برآمد رخ هورگیتی فروز
 همان دیده از تیگرگی خیره گشت
 دل شاه ترکان بجست ار نهیب
 زهرمرزو و هربوم و هر مهتری
 جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
 بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
 گرانمایه و یک دل و یک تنه
 پراگند بر هورسوی مهتری
 گزیده بزرگان خنجر گذار
 به پیش برادر خرامید نفت
 به نیرو شد و لشکر اندر کشید
 بپوشید روی هوا بر تیر
 به دیدار شب روز نزدیک شد
 بیامد به پیش برادر نوان
 زمین پر زخون و هوا پر زگرد
 که اکنون برآید ز ترکان خروش
 مکن باتن خویش چندین ستیز
 ز تندي نبودش بکفتار گوش
 بیامد دمان تا به آوردگاه
 چو خسرو بدید اندر آمد به پشت

دوشاه د وکشورچنان کینه دار
 ندید ند گرسوزو جهی روی
 عنانش گرفتند و بر تافتند
 چواوباز گشت استقیلا چوگرد
 دمان شاه ایلا چو جنگی بلنگ
 که آن هر سه تن کوه خارا بدند
 چو آن دید شاه از میان گروه
 بزد نیزه بر استقیلا ی گرد
 دمان شاه ایلا به پیش سپاه
 نبد کارگر نیزه بر جوشنش
 چو خسرو دل و زور اورا بدید
 بزد بر سناننش بد و نیم گشت
 سبک برزویلا چو آن زخم شاه
 بتاریکی اندر گریزان برفت
 سپه چون بدیدند آن دست برد
 برافراسیاب این سخن مرگ بود
 ز توران هواران چو آکه شدند
 چو آورد که خوار بگذاشتند
 که این شیر مردی ز رنگ شبست
 گراید ونکه امروز یکباره باد
 چو روشن شود روز ما را ببین
 همه روی صحرا چو دریا کنیم
 دوشاه د و لشکرچنان رزمساز
 چونیمی ز تیره شب اندر گذشت
 سپه دار توران بنه بر نهاد
 ظایه بفرمود تاده هزار
 چنین گفت بال لشکر افراسیاب
 د مادم شما از پسم بگذرید

برفتند با خوار مایه سوار
 که او پیش خسرو شود کینه جوی
 بدان ریگ آموی بشتا فتند
 بیامد که با شاه جوید نبرد
 دگر برزویلا هرا فراز جنگ
 جفا پیشه و بی مدار ابدند
 بر انگیخت اسب اندر آمد چوکوه
 ز زمین برگرفتش زمین را سپرد
 یکی نیزه زد بر کمر بند شاه
 نه ترس آمد اندر دل روشنش
 سبک تیغ تیز از میان برکشید
 دل برزویلا بر از بیم گشت
 بدید آن دل و زور و آن دستگاه
 همی بو همت بر تنش گفتی بگفت
 بر آورد که بر نما ند ایچ گرد
 کجا کار ناساز ویی بر گت بود
 ز حمله همه دست کوتاه شدند
 بفرمود تا بانگ برداشتند
 مرا باز گشتن ز جنگ شبست
 ترا جست و شادی ترا در کشاد
 درفش دل افروز ما را ببین
 ز خورشید تابان ثریا کنیم
 بلشکر که خویش رفتند باز
 سپهرا ز برگوی گردان بگشت
 سپه را همه ترک و جوشن بداد
 بود ترک برگستوان ور هوار
 که چون من گذریابم از رود آب
 به جیحون و روزو شبان مشمرید

شب تیره بالشکر افراسیاب
 همه روی کشور به بی‌راه و راه
 سپیده چو از کوه سر بردمید
 بیامد بمژده بر شهر یار
 همه خیمه بینیم و پرده سرای
 چو بشنید خسرو دمان شد بخاک
 همی گفت کای روشن کردگار
 تو دادی مرا فرو دیهیم و زور
 ز گیتی ستمکاره را دور دار
 چو خورشید زرین سپر برگرفت
 جهاندار بنشست بر تخت عاج
 ستایش کنان پیش او شد هپاه
 شد این لشکر از خواسته بی‌نیاز
 همی گفت هر کس که اینت فسوس
 شب تیره از دست آزادگان
 بدیشان چنین گفت بیدار شاه
 چو دشمن بود شل را کشته به
 چو پیروز گرد داد مان فرهی
 ز گیتی مراورا ستایش کنید
 که آنرا که خواهد کند شور بخت
 برین پرسش و جنبش و رای نیست
 بباشم برین رزمکه پنچروز
 بهفتم برانیم زیدر سپاه
 درین پنچروز اندران رزمگاه
 بشستند ایرانیان را ز گرد
 گذر کرد از آموی و بگذاشت آب
 سراپرده و خیمه بد بی‌سپاه
 طلایه سپه را بهامون ندید
 که پردخته شد شاه ازین کارزار
 و دشمن سواری نمانده بجای
 ستایش کنان پیش دادار پات
 جهاندار و دادار و پروردگار
 تو کردی دل و جان بدخواه کور
 ز بیمش همه ساله رنجور دار
 شب آن شعر پیروزه بر سر گرفت
 بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
 که جاوید باد این سزادارگاه
 که از لشکر شاه چنین ماند باز
 که او رفت بالشکر و بوق و کوس
 بشد نامداری چنین رایگان
 که ای نامداران ایران سپاه
 گر آواره از جنگ برگشته به
 بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
 شب و روز او را نیایش کنید
 یکی بی‌هنر بر نشانند به تخت
 که باداد او بنده را پای نیست
 ششم روز هر مزد گیتی فروز
 که او کین فرایست و من کینه خواه
 همی کشته جستند از ایران سپاه
 سزوار آن کشتگان دخمه کرد

نامه فیروزی کیخسرو به پیشگاه کاؤس

بفرمود تا پیش او شد دبیر
 نبشند نامه بکاؤس شاه
 سر نامه کرد آفرین خدای
 دگر گفت شاه جهانبان من
 بزرگیش باکوه پیوسته باد
 رسیدم ز ایران بریگ فرب
 شمار سواران افراشیاب
 بریده چوسیدم سر نامدار
 برادر بدو خویش و پیوند او
 وزان نامداران بسته دو بیست
 همه جنگ بردشت خوارزم بود
 برفت او و ما از پس اندر دمان
 نهادند بر نامه مهری زمشک
 بدین رزمگه آفرین باد گفت
 چو از رزم برگشت افراشیاب
 سپه در سپاه قراخان رسید
 سپهدار ترکان چه مایه گریست
 ز بهر گرانمایه فرزند اوی
 خروشی برآمد تو گفتی که ابر
 همی بودش اندر بخارا دونگ
 ازان پس ازان انجمن آنچه ماند
 چو گشتند پرمایگان انجمن
 زبان برکشادند بر شهریار
 که از لشکر ما بزرگان که بود
 همانکه از صد نه ماند است بیست

بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
 چنان چون سزا بود ازان رزمگاه
 هتایش هم او را هم او رهنمای
 پدر وار لرزنده بر جان من
 دل بدسگالان او خسته باد
 هه جنگ گران کرده شد دوسه شب
 نه بیند خردمند هرگز بخواب
 فرستادم اینک بر شهریار
 گرامی بزرگان و فرزندان او
 که صد شیر با جنگ هریک یک بیست
 ز چرخ آفرین بر چنان رزم بود
 گذشتیم تا بر چه گرد د زمان
 ازان پس گذر کرد بر ریگ خشک
 همه ساله با اختر نیک جفت
 چو باد دمان تیز بگذاشت آب
 همی گفت هر کس بچنگ آنچه دید
 هر آنکس که از تخمه او بزیست
 بزرگان و خویشان و پیوند اوی
 همی خون چکاند ز چشم هزبر
 همی خواست کایند شیران بچنگ
 بزرگان بر ترمنش پیش خواند
 ز لشکر هر آنکس که بد رای زن
 که بیچاره گشتند ازان کارزار
 گذشتند و زیشان دل ما شخرد
 بران رفتگان بر بآید گریست

گفون مادل از گنج و فرزند خویش
 بران رود جگسون یکی ز زمگاه
 ز بی دانشی آنچه آمد بروی
 گراید و نکه روشن شود رای شاه
 چو شاه اندرین کار فرمان برد
 بباشد با رام ببهشت گنگ
 برین بر نهادند یکسر سخن
 برفتند یکسر بگلزریون
 بگلزریون شاه ترکان سه روز
 برفتند ازان سوی ببهشت گنگ
 یکی گنگ بودش بسان بهشت
 بدان جایکه شاد و خندان بخت
 سپه خواند از هر سوی بیکران
 می و گلشن و بانگ چنگ و رباب
 همی خورد می روز و شب بامهان
 همی بود تا بر چه گردد زمان



رفتن کئخسرو پس افراسیاب و بار دویم جنگ همگروه کردن

چو کئخسرو آمد بران روی آب
 سپه چون گذر کرد ازان سوی رود
 کزین آمدن کس مدارید باک
 گرنامه کنجی بدر ویش داد
 وز آنجایکه سوی مرز سغد
 به بخشید کنجی بران شهر نیز
 بهر منزلی زینهار پی سوار
 وزان پس چو آگاهی آمد بشاه
 که آمد بنزد یک او کا کله
 ازو دور شد خورد و آرام و خواب
 فرستد ازان پس بهر کس درود
 بخواهید ما را زیزدان پاک
 کسی را کزو شاد بد بیش داد
 یکی نو جهان دید آرام چغد
 همیخواست کاباد گردن بپیز
 همی آمدندی بر شهر یار
 ز کردار افراسیاب و سپاه
 ابا لشکری چون هزبر یله

که از تخم تورامت پرکین و درد
 فرستاد بهری زگردان بیچاج
 سپاهی بسوی بیابان بزرگ
 پذیرفت از آن هر یکی جنگ شاه
 سپهدار کیخسرو آن خوار داشت
 سپاهی که از بردع وارد بیل
 بیایند و بر پیش او بگذرند
 برقتند سالار شان گسستم
 دیگر گفت تا لشکر نیمروز
 بفرمود تا بر هیونان مست
 بران و اثر گونه دولشکر دمان
 برقتند این هر دو زببای تاج
 بسعد اندرون بود یکماه شاه
 سپه را درم داد و آسوده کرد
 هر آنکس که بود از در کارزار
 بیاورد و با خویشتن یار کرد
 وز آنجایکه گردن افراخته
 رسعد و کشانی سپه برگرفت
 خبر شد به ترکان که آمد سپاه
 همه سوی دژها نهادند روی
 بلشکر چنین گفت پس شهریار
 ز ترکان هر آنکس که فرمان کنند
 مسازید جنگ و مرزید خون
 و گر جنگ جوید کسی با سپاه
 شما را حلال است خون ریختن
 خروشی بر آمد ز ایران سپاه
 دلیران بدژها نهادند روی
 شدی باره دژ هم انگاه پست

بجوید همه روزگار نبرد
 که جوید همی تخت ایران و تاج
 فرستاد و سالار ایشان طورگ
 که بر نامداران به بندند راه
 خرد را بر اندیشه سالار داشت
 بیاعد بفرمود تا خیل خیل
 رد و موبد و مرزبان بشمرند
 که در جنگ شیوان نبودی دژم
 برقتند با رستم نیو سوز
 نشینند و گیرند اسپان بدست
 شبی خون بر آرند از ناگهان
 یکی در بیابان یکی سوی چاج
 همه سغد شد شاه را نیکخواه
 همی جست هنگام ننگ و نبرد
 که دانست نبرنگ و بند حصار
 سر بدکنش پر ز تیمار کرد
 کمر بسته و جنگ را ساخته
 جهانی بد و مانده اندر شگفت
 جهانجوی کیخسرو کینه خواه
 جهان شد پراز جنبش و گفت و گوی
 که امروز چون شد دژگونه کار
 دل از جنگ جستن پشیمان کنند
 مباشید کس را به بد رهنمون
 دل کینه دارش نیاید براه
 بهر جای تاراج و آویختن
 نهادند گردن بفرمان شاه
 بهر دژ که بودی یکی نامجوی
 نماندی دژ و نیز جای نشست

غلام و پرستنده و چار پای
 برین گونه فرسنگ صد برگذشت
 چو آورد لشکر بگلزریون
 جهان دید بر سان باغ بهار
 همه کوه نچجیروهامون درخت
 طلایه فرستاد و کار آگهان
 سرا پرده شهریار جوان
 جهاندار بر تخت زرین نشست
 شمی کرد جشنی که تا روز پاک
 وزان سو بگنگ اندر افراسیاب
 همی گفت باهر که بد کار دان
 که اکنون که دشمن ببالین رسید
 همه برکشادند گویا زبان
 جز از جنگ دیگر نه بینیم راه
 بگفتند وز پیش برخاستند
 سپیده دمان گاه بانگ خروس
 سپاهی بیامد به هامون و گنگ
 چو آمد بنزدیک گلزریون
 همی لشکر آمد سه روز و سه شب
 کشیدند بر هفت فرسنگ نخب
 چهارم سپه برکشیدند صف
 سوی میمنه جهن افراسیاب
 بقلب اندر افراسیاب وردان
 سوی میسره شیر جنگی کبرد
 پس پشت گرسپوز کینه خواه
 وزین روی کیخسرو از قلبگاه
 چو گوید رزو چون طوس نودر نژاد
 چو گرگین میلاد و گسته هم شیر

نمادی بدونیک چیزی بجای
 نه در ماند آباد نه کوه و دشت
 بهر سو بگردید با رهنمون
 در دشت و کوه و زمین پرنگار
 جهان از در مردم نیک بخت
 بدان تا بدانند کار نهان
 کشیدند در پیش آب روان
 خود و نامداران خسرو پرست
 همی مرد بهر خاست از تیره خاک
 برخشند و روز و بهنگام خواب
 بزرگان بیدار و بسیار دان
 بگنگ اندرون چون توان آرید
 که اکنون که نزدیک شد بدگمان
 بونی نه خوب است و چندین سپاه
 همه شب همی لشکر آراستند
 زد و گاه برخاست آواز کوس
 که بر مرور و بر پشه شد راه تنگ
 زمین شد بسان که بیستون
 جهان شد پر آشوب و جنگ و جلب
 فزون گشت مردم ز مور و ملخ
 ز دریا برآمد بخورشید تف
 کجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب
 سواران گرد نکش و بخردان
 ابا کار دیده سواران گرد
 که دارد سپه را زدشمن نگاه
 همی داشت چون کوه پشت سپه
 منوشان و خوزان فرخ نهاد
 هجیرو چو شیدوش گرد دلیر

فریبرز کاوس بر میمنه
 منوچهر بر میسره جای داشت
 به پشت سپه گویو گود رز بود
 زمین کوه آهن شد از میخ نعل
 بحر بر زگرد سیاه ابر بست
 زمین گشت جنبان چو ابر سیاه
 هوا گشت چون چادر آبنوس
 همه دشت مغز سردست و پایی
 همی نعل اسپان سرکشته خست
 خردمند مردم بیکسو شدند
 که گریک زمان نیز لشکر چنین
 نماند یکی زین سواران بجایی
 زبس چاک چاک تبر زین و خود
 چو کیخسرو آن پیش جنگ دید
 بیامد بیکسو ز پشت سپاه
 که ای برتر از دانش پارسا
 اگر نیستم من ستم یافته
 نخواهم که پیروز باشم بجنگ
 بگفت این و برخاک مالید روی
 هم آنکه برآمد یکی باد سخت
 همی خاک برداشت از رزمگاه
 کسی کوه را ز جنگ بر تافتی
 به خنجر بریدی سرش و از تن
 چنین تا سپهر و زمین تار شد
 بیامد شب و چادر مشک رنگ
 سپه باز خواندند شاهان زدشت
 همه دامن کوه تا پیش رود
 بر افروختند آتش از هر سویی
 سپاهی همه یکدل و یکتنه
 که با جنگ مردان همی پای داشت
 که پشت و نگهبان هر مرز بود
 همه دشت دریا شد و نعل لعل
 تبیره دل سنگ خارا بخست
 تو گفتی همی بر نقاب سپاه
 ستاره غمی گشت ز آوای کوس
 همانا نبد بر زمین نیز جای
 همه دشت بی تن سرو پایی و دست
 دو لشکر برین هر دو خستو شدند
 بماند برین دشت با درد و کین
 همانا سپهران در آید ز پایی
 روانها همی داد تن را درود
 جهان بردل خویشتن تنگ دید
 به پیش جهاندار شد داد خواه
 جهاندار بر پادشا پادشا
 چو آهن ببو ته درون تافته
 نه بردانگر بر کنم کار تنگ
 جهان پر شد از ناله زار اوی
 که بشکست شداد شاخ درخت
 بزده بر رخ و چشم توران سپاه
 چو افراسیاب آگهی یافتی
 جز از خاک و ریگش نبودی کفن
 فراوان ز ترکان گرفتار شد
 بپوشید تا کس نیاید بجنگ
 چو روی زمین ز آسمان تبیره گشت
 سپه بود با جوشن و درع و خوه
 طلایه برآمد زهر پهلوی

همی جنگ راماخت افراسیاب
 بر آید رخ کوه رخشان کند
 سران صواران بچنگ آورد
 جهان آفرین را دگر بود رای
 شب تیره چون روی زنگی سیاه
 که شاه جهان جاودان زنده باد
 بدان نامداران افراسیاب
 از ایشان سوار طلایه نبوده
 چو بیدار گشتند از ایشان سران
 چو شب روز شد جز قراخان نماند
 همه دشت از ایشان تن بی مر است
 بمژده زرستم هم اندر زمان
 که مادر بیابان خبر یافتیم
 شب و روز رستم یکی داشتی
 هم آنچار سیدیم هنگام روز
 تهمتن کمان را بزه بر نهاد
 فحستین که بر کلک بنهاد شست
 بتوران زمین شد کنون کینه خواه
 بشادی ز لشکر برآمد خروش
 هر آنکس که بودند خسرو پرست
 سواری بیامد هم اندر شتاب
 که از لشکر ما قراخان بجست
 میاهی بتوران نهادند روی
 چنین گفت با رای زن شهریار
 چو رستم بگیرد سرگام ما
 کنون او گماند که ما نشنویم
 چو آتش بر ایشان شبلیخون کنیم
 سراسر همه لشکر این دید رای
 همی بود تا چشمه آفتاب
 زمین چون نگین بدخشان کند
 بران دشت بر نام و ننگ آورد
 بهر کار با رای او نیست پای
 کس آمد زگستم نودر بشاه
 که ما باز گستم پیروز و شاد
 رسیدیم ناگه بهنگام خواب
 کسی را ز اندیشه مایه نبود
 کشیدند شمشیر و گرز گران
 ز مردان ایشان فراوان نماند
 زمین بسترو خاکشان چادر است
 هیونی بیامد سپیده دمان
 بدان آگهی تیز بشناقتیم
 به تفدی همی راه بگذاشتی
 چو بر زد سر از چرخ گیتی فروز
 چو نزدیک شد ترک بر سر نهاد
 بیابان ز پیکار ترکان برست
 همانا که آگاهی آید بشاه
 سپهدار ترکان همی داشت گوش
 ز ترکان بفرمود تا بر نشست
 خروشان بنزد یک افراسیاب
 رسید است نزدیک با مرد شصت
 کز ایشان شود نا بدید آب جوی
 که پیکار سخت اندر آمد بکار
 بیکبارگی گم شود راه ما
 کجادر غم ورنج کیخسرویم
 ز خون روی هلمون چو جلیخون کنیم
 همان مرد فرزانه ره نمایی

چو آتش از آن دشت لشکر براند
 که از گرد لشکر هوا تیره گشت
 خبر شد بنزدیک شاه رومه
 وز ایشان بخیمه درون نیست کس
 چرا رفت بیگانه از دشت کین
 بدین آگهی تیز بشتافت است
 فرستاد نزدیک رستم دمان
 همانا بجنگ تو دارد شتاب
 شب و روز با ترکش و تیر باش
 بدان راه بی راه بایسته بود
 گو شیر دل را میان بسته دید
 یکایک نهاده با و از گوش
 که فرجام پیغامش آرام بود
 نشسته با آرام بی گفت و گوی
 سرا پرده و خیمه تخت و کلاه
 کفن کرد وز خون و گل شان بشت
 چو برداشت از خاک و خون نبرد
 دمان از پس شاه ترکان براند
 بدان بُد که رستم بود سیر خواب
 بر آریم گرد از دل لشکرش
 بدشت اندر آواز اسپان شنید
 همی راند و اندیشه اندر گرفت
 بشیرین روان اندر آویخته
 پس پشت شاه و سواران جنگ
 وز اندیشه دل فراوان براند
 چنین گفت بانامور نامجوی
 چه بایست اکنون چنین زنج راه
 همانا که چار است پهنای اوی

بنه هرچه بودش هم آنجا بماند
 هم آنکه طلایه بیامد ز دشت
 ز ترکان جهان پاک دیدش همه
 همه دشت خرگاه و خیمه است و بس
 بدانست خسرو که سالار چین
 ز گستم و رستم خبر یافت است
 نوندی برانگند هم در زمان
 که برگشت ازین گونه افرا سیاب
 سپه را بیارای و آژیر باش
 نوندی جهاندار شایسته بود
 همی رفت چون پیش رستم رسید
 سپه گرزها بر نهاده بدوش
 بر رستم بگفت آنچه پیغام بود
 وزین روی کین خسرو کینه جوی
 همه بمخس کرد آنچه بد بر سپاه
 از ایرانیان کشتگانرا بجست
 برسم مهان کشته را دخمه کرد
 بنه بر نهان و سجد بر نشانند
 چو نزدیک شهر آمد افرا ساب
 کفون من شبیخون کنم بر سرش
 بتاریکی اندر طلایه بدید
 فرو ماند از کار رستم شگفت
 همه کوفته لشکر و ریخته
 به پیش اندرون رستم تیز جنگ
 کمی را که نزدیک بد پیش خواند
 پیر سید کاین را چه بیند روی
 که به پشت گنگ آن همه گنج شاه
 زمین هشت فرمگ بالای اوی

زن و کودك و مرد و چندین سپاه
 بران باره دژ نبرد عقاب
 خورش هست و ایوان و گنج و کلاه
 همان بوم کورا بهشت است نام
 بهر گوشه چشمه و آب گیر
 همی موبد آورده از هند و روم
 همانا که زان باره فرسنگ بیست
 ترازین جهان بهره جنگست و بس
 ترا گنج و بدخواه را رنج راه
 نه بیند کسی آن بلند بخواه
 بزرگی و فرمان و تخت و سپاه
 همه جای شادی و آرام و کام
 بیالای و پهنای پرتاب تیر
 بهشتی بر آورده ز آبان بوم
 جهان بین به بیند که بردشت کیست
 بفرجام گیتی نماند بکس



بناه گرفتن افراسیاب به بهشت گنگ
 و یاری خواستن از فغفور چین

چو بشنید گفتارها شهریار
 بیامد دلی شاد به بهشت گنگ
 همی گشت برگرد آن شارسان
 یکی کاخ بودش سر اندر هوا
 بایوان فرود آمد و بار داد
 فرستاد بر هر دری لشکری
 بهر جای بر باره شه دیده بان
 رد و موبدش بود بردست راست
 یکی نامه سوی فغفور چین
 چنین گفت کز گردش روزگار
 بپروردم او را که بایست کشت
 چو فغفور چین گر بیاید رواست
 و گر خود نیاید فرستد سپاه
 فرستاده از پیش افراسیاب
 سرافراز فغفور بنواختش
 و زانسو بگنگ اندر افراسیاب
 خوش آمدش و ایمن شد از روزگار
 ابا آلت لشکر و ساز جنگ
 بدستی ندید اندران خارسان
 بر آورده شاه فرمان روا
 سپه را درم داد و دینار داد
 نگهبان هر کشوری مهتری
 نگهبان بروز و شب پاسبان
 نویسنده نامه را پیش خواست
 نوشتند با صد هزار آفرین
 نیامد مرا بهره جز کارزار
 کفون گشت از روزگارم درشت
 که بر دوستیش روانم گواست
 کزین سو خرامد سوی کیفه خواه
 بچین اندر آمد بهنگام خواب
 یکی خرم ایوان بپرداختش
 برآمد ز آرام وز خورد و خواب

بدیوار عراده برپای کرد
 بفرمود تا سنگهای گران
 بسی کار دانان رومی بخواند
 بر آورد بیدار دل جاثلیق
 کمانهای چرخ و سپرهای کُرت
 گروهی ز آهنگران رنجه کرد
 بیستند بر نیزه‌های دراز
 بدان چنگ تیز اندر آویختی
 بهر کار با هر کسی داد کرد
 همان خود و شمشیر و برگستوان
 به بخشید بر لشکرش بی شمار
 چو آمده شد زان بشادی نشست
 پری چهره هر روز صد چنگ زن
 شب و روز چون مجلس آراستی
 همی داد هر روز گنجی بیاد
 اگر بودنی بود دل را بغم
 دو هفته بدینگونه شادان بزیست



رسیدن کیخسرو پس افراسیاب به گنگ دژ

سوم هفته کیخسرو آمد بگنگ
 بخندید و برگشت گرد حصار
 شگفت آمدش کانچنان جای دید
 چنین گفت کان کو چنین باره کرد
 که خون سر شاه ایران بریخت
 برهتم چنین گفت کای پهلوان
 که با ما جهاندار یزدان چه کرد
 بدی را گجا نام بد پر بدی
 شنید آن غولای و آوای چنگ
 بماند اندران گردش روزگار
 سپهر دلارای برپای دید
 نه از بهر پیکار بتیاریه کرد
 ز ماد و چنین باره اندر گریخت
 هزد گر به بینی بروشن روان
 ز خوبی و پیروزی اندر نبزد
 به تندی و کژی و نابخردی

گریزان شد است او ز مادر حصار
 بدی کو بدان جهان را سرست
 بدین گربدارم زیزنان هپاس
 کزویست پیروزی و دستگاه
 زیکسوی آن شارسان کوه بود
 بروی دگر رود و آب روان
 کشیدند بر دشت پرده سرای
 زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت
 سربرده ز درستم از دست راست
 یچپ بر فریبز کاؤس و طوس
 برفتند و بستند پرده سرای
 شب آمد زهر سو بر آمد خروش
 زمینی راهمی دل بر آمد زجایی
 چو خورشید برداشت از چرخ زنگ
 نشست از بر اسپ شبرنگ شاه
 چنین گفت با رستم پیلتن
 چنین دارم امید کافراسیاب
 اگر کشته گر زنده آید بدست
 بر آنم که او را زهر سو سپاه
 بترسند وز ترس یاری دهند
 بکوشیم تا پیش ازان کو سپاه
 همان باره دژ فرود آوریم
 مپه را کنون روز سختی گذشت
 چو دشمن بدیوار گیرد پناه
 شکسته دل است او برین شارسان
 چو گفتار کاؤس یاد آوریم
 چنین گفت کین کینه باشاخ و نرد
 بسان درختی بود تازه برگ

بدینسان بر آسوده از روز گار
 به پیری رسیده کنون بتراست
 نباید که شب خفته مانم سه پاس
 همو آفریننده هور و ماه
 زینکار لشکر بی اندوه بود
 که روشن شدی مرد را زوروان
 بهر سوی دژ پهلوانی بیای
 ز لشکر زمین دست بر سر گرفت
 ز شاه جهاندار لشکر بخواست
 درفش دل افروز با بوق و کوس
 سوم پور گودرز بگزید جایی
 زمین گشت یکسر پراز جنگ و جوش
 ز بس ناله کوس و شپیور و نای
 بدرید پیراهن مشک رنگ
 بیامد بگردید گرد سپاه
 که ای نا مور مهتر انجمن
 نه بیند جهان نیز هرگز بخواب
 به بیند سرتیغ یزدان پرست
 بیاید که هستش چنین دستگاه
 نه از کین و از کامگاری دهند
 بخواند برو بر بگیریم راه
 همه سنگ و خاکش برود آوریم
 همان روز رنج اندر آرام گشت
 ز پیکار و کینش نترسد سپاه
 کزین پس شود بیگمان خارسان
 روان را همه سوی داد آوریم
 ز مانه نپوشد بزنگار و گرد
 دل از کین شاهان نترسد زمرگ

پدر بر پسر بگذرانند بدست چنین تا شود سال صد بار شست
 پدر بگذرد کین بماند بجای پسر باشد آن درد را رهنمائی
 بزرگان برو آفرین خواندند و را خسرو پاک دین خواندند
 که کین پدر بر تو آید بسر مبادی بجز شاه و پیروزگر

آمدن جهنم با پیغام افراسیاب نزد کیخسرو

دگر روز چون خور بر آمد ز راغ نهاد از بر چرخ زرین چراغ
 خروشی بر آمد بلند از حصار پران دیشه شد زان دل شهریار
 هم آنکه در دژ کشادند باز برهنه شد آن روی پوشیده راز
 بیامد ز دژ جهنم باده سوار خردمند با دانش و مایه دار
 بشد پیش دهلیز پرده سرائی همی بود با نامداران بیبائی
 بیامد بر شاه سالار بار بگفتا که جهنم است باده سوار
 شهنشاہ بنشست بر تخت عاج بسر بر نهاد آن دل آفرز تاج
 وزان پس بیامد مغوشان گرد خردمند چون نزد خسرو رسید
 بماند اندرو جهنم جنگی شکفت شد از آب دیده رخس ناپدید
 چو آمد بنزد یک تختش فراز کلاه بزرگی ز سر بر گرفت
 چنین گفت کای نامور شهریار برو آفرین کرد و بردش نماز
 برو بوم ما بر تو فرخنده باد همیشه جهان را بخوبی گذار
 همیشه بزوی شاه و یزدان پرست دل و چشم بد خواه تو کنده باه
 خجسته نشستی و شاد آمدی برین بوم ما پیش گسترده دست
 پیامی گذارم ز افراسیاب همه داهتانهها به نیکی زدی
 چو از جهنم بشنید گفتار شاه اگر شاه ازین بر تکبیر شتاب
 نهادند زیر خردمند مرد بفرمود زرین یکی زیر گاه
 چنین گفت با شاه کافر اسیدلب نشست و پیام پدر یاد کرد
 نخستین درودی رسانم بشاه نشست است بادیگان پرزآب
 یزدان هپاس و بدویم پناه ازان داغ دل شاه توران سپاه
 که فرزند ما شد بدین پایگاه

ز راه بدر شاه تا کعباد
 ز شاهان گیتی سرت بر تراست
 بابر اندرون تیز پران عقاب
 همه پاسبانان تخت تو اند
 بزرگان که با تاج و با افسرانند
 شکفتم من از کار دیو نژند
 بدان مهربانی و آن راستی
 که بر دست من پور کاوس شاه
 جگر خسته ام زین سخن پر زلفرد
 نه من کشتم او را که ناپاک دیو
 زمانه و را بد بهانه مرا
 تو اکنون خرد مندی و پادشا
 نگه کن که تا چند شهر فراخ
 شدست اندرین کینه جستن خراب
 همان کار زاری سواران جنگ
 که جز کام شیران کفن شان نبود
 یکی منزل اندر بیابان نماند
 جز از کینه و زخم شمشیر تیز
 نیاید جهان آفرین را پسند
 اگر جنگ جوئی همی بی گمان
 نگه کن بدین گردش روزگار
 که مادر حصاریم و هلهون تراست
 همی گنگ خوانم بهشت منست
 هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه
 همین جای کشت و همین جای خورد
 ترا گاه گرمی و جوشی گذشت
 ز محقان و سرمابه پیش اندراست
 بدانم چو ابراند و افکنند چین
 ز مادر سوی تور دارد نژاد
 که تخم تو زین نامور گوهراست
 فهنگ دلاور بدر یای آب
 ده و دام شاهان به سخت تواند
 بروی زمین مر ترا که تر اند
 که هرگز نخواهد بمن جز گزند
 چرا شد دل من سوی کاستی
 سیاوش رد کشته شد بیگناه
 نشسته بیکسو بی خواب و خورد
 ببرد از دل ترس کیهان خدیو
 بچنگ اندرون بد فسانه مرا
 پذیرند مردم پارسا
 پراز باغ و میدان و ایوان و کاخ
 بهانه سیاوش و افراسیاب
 بتن همچو پیل و بزور فهنگ
 سران نیز نزدیک تن شان نبود
 بکشور جزا شهر ویران نماند
 نماند ز ما نام تا رستخیز
 بفرجام بیچان شویم از گزند
 نیا ساید از کین دولت یکزمان
 جز او را مکن بردل آموزگار
 سر پرز کین دل پر از خون تراست
 بر آورده بوم و کشت منست
 هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
 همین جای شیران روز نبرد
 گل و لاله و رنگ و خوشی گذشت
 که بر نیزها گرد و افسرد دست
 بدین بوم ما رود گردن زمین

زهرسو که خوانم بیاید سیاه
 ورایدون گمانی که بر کارزار
 از ابد یشه گردون همی بگذرد
 گرایدونکه گوئی که ترکان چین
 بشمشیر بگذارم این انجمن
 مپندار کاین نیز نابود نیست
 نبیره بسر خسرو زاد شم
 مرادانش ایزدی هست و فر
 چوتنگ اندر آید مراروزگار
 بفرمان یزدان بهنگام خواب
 بدریای کیماک بر بگذرم
 ترا گنگ دژ باشد آرامگاه
 چو آید مراروزکین خواستن
 بیایم بخوادم ز تو کین خویش
 وگر کینه از مغز بیرون کنی
 کشایم در گنج تاج و کمر
 که تور فریدون ز ایرج نهاد
 وگر چین و ملچین بگیري رواست
 خراسان و مکران زمین پیش تست
 براهی که بگذشت کاوس شاه
 همه لشکرت را توانگر کنم
 ترا پشت باشم بهر کارزار
 گراز پند من سربه پیچی همی
 بگو آنچه خواهی همه کام خویش
 چو او با؛ گردن بیارای جنگ

نقابی تو با گردش هور و ماه
 ترا بر دهد گردش روزگار
 زرنج تو دیگر کسی برخوردار
 بگیرم؛ نم آسمان بر زمین
 بدست تو آیم گرفتار من
 نساید کسی کو نفرسود نیست
 زیشت فریدون و از تخم جم
 همان چون سروشم یکی هست بر
 نخواهد دلم پند آموزگار
 شوم چون ستاره بر آفتاب
 سپارم ترا کشور و افرم
 نه بیند مرا نیز شهر و سپاه
 به پیران سراین لشکر آراستن
 بهر جای بیدا کنم دین خویش
 بمهراندرون کشور افسون کنی
 همان گنج دینار و زرو گهر
 تو بردار و از کین مکن هیچ یاد
 بران همه کام دل کت هواست
 مرا شادمانی بکم پیش تست
 فرستمت چندان که خواهی سپاه
 ترا تخت زرین و افسر کنم
 بهرانجمن خوانمت شهریار
 همان با نیاکین بسلیچی همی
 ببین از پس و پیش انجام خویش
 منم ساخته رزم را چون پلنگ

پاسخ کیخسرو پیغام افرا سیاب را

چو از جهن بشنید گفتار شاه
 بیاسخ چنین گفت کای ناهنجری
 نخست آنکه کردی مرا آفرین
 درودی که دادی زافرا سیدب
 شنیدم همان باد بر تاج و تخت
 و دیگر که کردی زیزدان سپاس
 ز شاهان گیتی دل افروز تر
 مرا داد یزدان همه هر چه گفت
 ترا چند خواهی سخن چرب همت
 کسی کو بدانش توانگر بود
 فریدون فرخ ستاره نکشت
 تو گوئی که من بر شوم بر سپهر
 دلت جادوی را سرمایه گشت
 زبان چرب گویا و دل پر دروغ
 پدر کشته را شاه گیتی مخوان
 همان مادرم را زبده برآه
 مرا نیز نازاده از مادرم
 هر آنکس که بد پیش درگاه تو
 که هرگز بگیتی کسی این نکرد
 که بر انجمن بر زنی را کشان
 که تا دخترش بچه را بفکند
 خردمند پیران بدانجا رسید
 چنین بود فرمان یزدان که من
 گزند و بلای تو از من بکاشت
 وزان پس که گشتم ز مادر جدا
 همی کرد خندان برو بر نگاه
 شنیدیم سر تا سر این گنت و گری
 همان باد بر تاج و تخت و نین
 تو گنتی که او کرد مزگان پر آب
 مباد او مگر شاه و فیروز بخت
 پسند است بر شوه یزدان شناس
 پسندیده و شاد و بیروز تر
 که با این هنرها خرد باد جنت
 بدل نیستی پاک و یزدان پرست
 ز گفتار کردار بهتر بود
 نه از خاک تیره سرش بر گذشت
 بشستی برین گونه از شرم چهر
 سخن بر زبانت چو پدیده گشت
 بر مرد دانا نگیرد فروغ
 کفون کز سیاوش نماند استخوان
 کشیدی و گشتی چنین کینه خواه
 همی آتش افروختی بر سرم
 بفرید بر جان بی راه تو
 ز شاهان و گردان و مردان مرد
 سپارد بزرگی ب مردم کشان
 زنده همی تازیانه زند
 بدید آنکه هرگز ندید و شنید
 سرافراز باشم بهر انجمن
 که با من زمانه یکی را ز داشت
 چنان چون بود بچه بی بها

بنزد شبانان فرستادیم
 چنین بود تا روز بر من گذشت
 به پیش تو آورد کردی نگاه
 بسان سیبوش سرم را ز تن
 زبان مرا پاک یزدان ببست
 مرا بیدل وی خرد یافتی
 سیبوش نگه کن که از راستی
 ز گیتی پناه ترا برگزید
 ز بهر تو بگذاشت تخت و کلاه
 وفاجست و بگذاشت آن انجمن
 چو دیدی برو گرده گاه و راه
 بجنبیدت آن گوهر بد ز جایی
 سر تاجداری چنان ارجمند
 ز گاه منوچهر تا این زمان
 ز توران درآمد زبان از نخست
 پسر بز پسر بگذرد همچنین
 برادرت اغریث آن نیکخوی
 میانش بد و نیمه کردی بدرد
 زدی گردن نو در تاجدار
 بکشتی و تا بود بد تنی
 کسی کو بدیهات گیرد شمار
 نهالی بد و زخ فرستاده
 دگر آنکه گفتی که دیو پلید
 چنین بود ضحاک و هم جمشید
 که ما را دل ابلیس بی راه کرد
 نه برگشت از ایشان بد روزگار
 کمی کو بقابد سر از راستی
 بچنگ پشن نیز چندان سپاه

پیرورد شیران نو دادیم
 مرا اندر آورد پیران زدشت
 که هستم هزار تخت و کلاه
 بیترتی و تن هم نیابد کفن
 همی خیره ماندم بجای نشست
 بگردار بد تیز نشنافتی
 چه کرد و چه دیدی از و کاستی
 چنان کرد کز نامداران هرید
 بیامد ز گیتی ترا خواند شاه
 بدان تا نخوانیش بیمان شکن
 بزرگی و گردی و راه و راه
 بیفکندی آن پاک دل را ز پای
 بریدی بسان سر گوسفند
 نبودی مگر بد تن و بد گمان
 کجا با پدر دست بد را بست
 نه راه بزرگی نه آئین و دین
 کجا نیکنامی بدش آرزوی
 کسی با برادر چنین بد نکرد
 پدر شاه وز تخمه شهریار
 تو بد گوهر و راه آهرمنی
 فزون آید از گردش روزگار
 تو کوئی نه از مردمان زاده
 دل و راه من سوي د و زخ کشید
 چو شد شان دل از نیکوئی نا امید
 زهر نیکوئی دست کوتاه کرد
 ز بد گوهر و گفت آموزگار
 کژی گیردش کار و هم گاستی
 که پیران بکشت اندران رزمگاه

زمین گل شد از خون گودرزیان
 کنون آمدی با هزاران هزار
 بآموی لشکر کشیدی بجنگ
 فرستادیش تا ببرد سرم
 جهاندار یزدان مرا یار گشت
 مرا گوئی اکنون که از تخت تو
 نکه کن که تا چون بود باورم
 ازین پس مرا جز بشمشیر تیز
 بکوشم بنیروی گنج و سپاه
 همی پیش یزدان بباشم بیای
 مگر کز بدان پاك کردن جهان
 جهان را بداد و دهش نو کنم
 سخن هر چه گفتم نیارا بگویی
 یکی تاج دادش ز برجد نگار
 همانکه که شد جهن پیش پدر
 بر آشفست ازان پاسخ افراسیاب
 به بخشید گنج و درم بر سپاه
 بیفزود چندان زیان بر زیان
 ز ترکان سوار از در کارزار
 وز ایشان به پیش من آمد پشنگ
 وزان پس تو دیوان کنی کشورم
 سر بخت دشمن نگونسار گشت
 دل افروز و شدانم از بخت تو
 چو کردارهای تو یاد آورم
 نباشد سخن نیز تا رستخیز
 به نیک اختر و گردش هور و ماه
 نخواهم بگیتی جز او رهنمای
 بداد و دهش من به بندم میان
 مگر کز بدان باغ بی خو کنم
 که در جنگ چندین بهانه مجوی
 یکی طوق زرین و دو گوشوار
 بگفت آن سخنها همه در بدر
 دلش گشت پر درد و سر پرشتاب
 همان گرز و شمشیر و خود و کلاه



گرفتن کیخسرو گنگ دژ را و گرفتن افراسیاب و گرفتار شدن جهن و گرسیوز

شب تیره تا سرزد از چرخ شید
 همی لشکر آراست افراسیاب
 چو از گنگ برخاست آواز کوس
 شه نامبردار نیکی گمان
 بیامد بگردید گرد حصار
 برستم بفرمود تا همچو کوه
 دگر سوی گستم نمود بیای
 ببد کوه چون پشت پیل سفید
 سواری ز ترکان کجا یافت خواب
 زمین آهنین شد سپهر آبنوس
 نشست از برزین سپیده دمان
 نکه کرد تا چون بود کارزار
 بدآمد بیکسوی دژ با گروه
 سه دیگر چو گودرز فرخنده رای

بسوی چهارم شه کامگار
سپه را همه هرچه بایست ساز
بلشکر بفرمود پس شهریار
بدان کار هرکس که دانا بدند
چه از روم و چین و از هندوان
همه گرد آن شارسان چون نوند
در نیزه ببالا یکی کنده کرد
بدان تا شب تیره بی آختن
دو صد باره عزاده و منجنیق
دو صد چرخ بر هر سوی بد کمان
پدید آمدی منجنیق از برش
پس منجنیق اندرون رومیان
دو صد پیل فرمود بس شهریار
یکی کنده زیر باره درون
برانگنده بر چوب نطف سیاه
بران چوبها باره ماند بیای
بیکسو بر از منجنیق و ز تیر
بزیر اندرون آتش و نطف و چوب
بهر چارسو ساخته کارزار
چو آن کرده شد شهریار زمین
که همواره پست و بلندی زتست
اگر داد بینی همی رای من
نگون کن سر جادوان را ز تخت
چو برداشت از پیش یزدان سرش
کمر بر میان بست و برجست زود
بفرمود تا سخت بر هر دری
بدان چوب و نطف اندر آتش زدند
زبانگ کمانهای چرخ و ز دود

ابا پیل و کوس و نبرده سوار
بگرد و بیامد سوی تخت باز
یکی کنده کردن بگرد حصار
بجنگ دژ اندر توانا بدند
چه رزم آزموده زهر سو گوان
بگشتند و جستند هرگونه بند
سپه را بگردش پراکنده کرد
نیارد بگشتن کسی تا ختن
نهاد از برش هر سوی جائلیق
زد یوار دژ چون سر بدگمان
چو ژاله همی کوفتی بر هرش
ابا چرخها تنگ بسته میان
کشیدن ستونها به پیش حصار
بکنده نهادند زیرش ستون
بران گونه فرمود نیرنگ شاه
بدان چوبها برگرفته ز جای
رخ سرکشان بود همچو زریر
ز برگرزهای گران کوه کوب
چنان چون بود ساز جنگ حصار
بیامد به پیش جهان آفرین
بهر سختی یار مندی رتست
مگردان ازین پایگه پای من
مرا دار شادان دل و نیکخت
بجوشن بپوشید روشن برش
بجنگ اندر آمد بگردار دود
بجنگ اندر آید گران لشکری
ز برشان همی سنگ بر سر زدند
شده روی خورشید تابان کبود

زمراده و منجنیق و زگرد
 خروشیدن پیل و بنگ سران
 توگفتی برآویخت باهور ماه
 برآن گونه گشت آسمان ناپدید
 زلف سیه چربها بر فروخت
 نگون بزه گفتی که برداشت پای
 وزان باره چندی ز ترکان بزیر
 که آرد بدوشور بختی جهان
 برآمد خروشیدن کارزار
 سوي رخنه دژ نهادند روي
 جبر شد هم آنکه با فراسیاب
 پس افراسیاب اندر آمد چو گرد
 که با باره دژ شمارا چه کار
 ز بهر بوم و فرزند خویش
 به بندید با یکدگر دامنا
 ز ترکان میاهي بکردار کوه
 بکردار شیران برآویختند
 سواران ترکان بکردار بید
 برستم بفرمود پس شهریار
 به پیش اندر آرد بران رخنه گاه
 ایا ترکش و تیغ و نیز و سپر
 سواران جنگی نگهدار شان
 سوار و پیاده ز هردو گروه
 برخنه در آورد یکسر سپاه
 بیاره برآمد بکردار گرد
 نشان سپهدار ایران بنفش
 به پیروزی شاه ایران میاه
 فراوان ز توران سپه کشته شد
 زمین نیلگون شد هوا لا جورد
 درخشیدن تیغ و گرز گران
 ز باریدن تیر و گرد سپاه
 کجا چشم روشن جهان را ندید
 بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
 بگردار کوه اندر آمد ز جایی
 نگون اندر آمد بکردار شیر
 بدام اندر آید هرش نا گهان
 به پیروزی لشکر شهریار
 بیامد همان رستم جدگ جوی
 کجا باره شارسان شد خراب
 بجهن و بگرسیدز آواز کرد
 سپه را ز شمشیر باید حصار
 همان از پی گنج و پیوند خویش
 ممانید بدخواه پیرامنا
 بشد سوي رخنه گروه گروها
 خروش از دورویه برانگیختند
 نوان گشته وز بوم و بر نا امید
 پیاده هرآنکس که بد نیزه دار
 همیدون پیاده همه کینه خواه
 دو رسته پیاده پس نیزه ور
 بدانکه که شد سخت پیکار شان
 بجنگ اندر آمد بکردار کوه
 چو شیرژیان رستم کینه خواه
 درفش سیه را نگونسار کرد
 برآن باره زد شیر پیکر درفش
 برآمد خروشیدن از رزم گاه
 سر بخت آن کینه ور گشته شد

بدانکه کجا رزم شان شد درشت
 چو گرسیوز و جهن رزم آزمای
 برادر یکی بود و فرخ پسر
 بدان شارسان اندر آمد سپاه
 بتاراج و کشتن نهادند روی
 زن و کودکان بانگ برداشتند
 چه مایه زن و کودک نارسید
 همه شهرتوران گریزان چو باد
 بزاری همه دیدگان پرزخون
 زن و گنم و فرزندان گشته اسیر
 بایوان برآمد پس افراسیاب
 بدان باره برشد که بد کاخ اوی
 دو بهره ز جنگ آوران کشته دید
 خروش سواران و بانگ هران
 همی پیل مرزندگان را چو دید
 همه شارسان دود و فریاد بود
 یکی شاد و دیگر پراز درد ورنج
 چو افراسیاب آن چنان دید کار
 نه جهن و برادر نه بوم و نه بر
 همی گفت یکدل پراز داغ و درد
 بدیده بدیدم همان روزگار
 پراز درد ازان باره آمد فرود
 همی گفت کی بینمت نیز باز
 وز آنجایکه خیره شد ناپدید
 در ایوان که در دژ بر آورده بود
 که از لشگرش کس نه آگاه بود
 ازان نامداران دو صد برگزید
 وز آنجا بیامد بیابان گرفت

دوتن رستم آورد زیشان بمشت
 که بدتخت توران زایشان بیای
 چنین آمد از شوربختی بسر
 چنان لشکر داغ دل کینه خواه
 بر آمد خروشیدن های وهوی
 بایرانیان جای بگذاشتند
 که زیر پی پیل شد ناپدید
 نیامد کسی را برو بوم یاد
 شده بخت گردان ترکان نگون
 ز گردون روان خسته و تن به تیر
 پراز خون دل از درد و مژگان بر آب
 بیامد سوی شارسان کرد روی
 دگر یکسر از جنگ برگشته دید
 ابر پشت پیلان تبیره زنان
 همی کرد شان بر زمین ناپدید
 همه آتش و غارت و باد بود
 چنین اهت رسم سراپی سپنج
 چنان هول و برگشتن کارزار
 نه تخت و نه شاهي نه گنج و گهر
 که چرخ فلک خیره با ما چه کرد
 که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
 همی داد تخت مهی را درود
 اباروز خوشی و آرام و ناز
 هس و رای او همچو مرغان پرید
 یکی راه زیر زمین کرده بود
 که زیر دژ اندر چنان راه بود
 بدان راه بیراه شد ناپدید
 همه کشورش مانده اندر شکفت

نشانی ندادش کس اندر جهان
 چو کیخسرو آمد بایوان اوی
 ابر تخت زرینش بنشست شاه
 فراوان بچستند و جای نشان
 ز گرسیوز و جهن پرسید شاه
 که چون رفت و آرامگاهش کجاست
 ز هر گونه گنفتند خسرو شنید
 بایرانیان گفت پیروز شاه
 ز گیتی برو نام و کام اندکیست
 ز لشکرگزین کرد پس بخردان
 بدیشان چنین گفت کاباد باد
 د ر گنج آن ترک شوریده بخت
 نباید که بر کاخ افراسیاب
 هم آواز پوشیده رویان اوی
 نگهبان فرستاد سوی گله
 ز خویشان او کس نیازد شاه
 چو زان گونه دیدند کردار اوی
 که کیخسرو ایدردانسان شد است
 همی یاد نایدش خون پدر
 همان مادرش را که از تخت و گاه
 شبان پرورید است وز گوسفند
 چرا چون پلنگان بچنگال تیز
 فرود آورد کاخ و ایوان اوی
 ز گفتار ایرانیان پس خبر
 فرستاد کس بخردان را بخواند
 که هر جای تندي نباید نمود
 همان به که با کینه داد آوریم
 که نام است اندر جهان یادگار

بدان گونه آواره شد ناگهان
 پیاپی اندر آورد کیوان اوی
 ابا پهلوانان زرین کلاه
 نیامد ز سالار گردن کشان
 ز کار سپهدار توران سپاه
 نهان گشت از ایدر پناهش کجاست
 نیامد همی زو نشانی پدید
 که دشمن چو آواره گردد ز گاه
 و را مرگ بازندگانی بکیست
 جهان دیده و کار کرده ردان
 شمارا تن و دل پراز داد باد
 سپردم شمارا بکوشید سخت
 بقابد ز چرخ برین آفتاب
 نخواهم که آید ز ایوان بکوی
 که بودند گرد دژ اندر یله
 چنان چون بود در خور پیشگاه
 سپه شد سراسر پراز گفت و گوی
 که گوئی بر باب مهمان شد است
 بریده به خنجر به بیداد سر
 برهنه بگیسو کشیدش برای
 مزید است شیراین شه بی گزند
 نه انگیزد از خان او رستخیز
 برا نگیزد آتش ز خویشان اوی
 بکیخسرو آمد همه در بدر
 بسی داستان پیش ایشان براند
 سری خرد را نشاید ستود
 بکام اندرون نام یاد آوریم
 نماند بکس جاودان روزگار

همین چرخ گرد نده با هر کسی
وزان پس بفرمود شاه جهان
همه دخت شاهان و پوشیده روی
چو ایرانیان آگهی یافتند
بر آنگونه بر نند گردان گمان
بخزری همی برد شان خواستند
تواند جفا گستریدن بسی
که آرید پوشیدگان را نهان
کسی کو نیامد زپرد بکوی
پراز کین سویی کاخ بشتافتند
که خسرو سر آرد برایشان زمان
بناراج و کشتن بیاراستند



زنهار خواستن زنان! فرا سیاب از گلخسرو و پناه یافتن

زایزان برآمد بزاری خروش
تو دانی که ما سخت بیچاره ایم
بر شاه شد مهتر با توان
پرستنده صد پیش هر دختری
جو خورشید تابان از ایشان گهر
همان جام زرین گرفته بدست
پراز مشک و یاقوت و زرو گهر
بیکدست مجمر بیکدست جام
تو گفتی که کیوان ز چرخ برین
سربانوان شد بنزد یک تخت
همه دخت پروردگانش بنواز
کسی کو بیفتد ز کام و ز نواز
همینخوانند آفرینی بدرد
چه نیکو بدی گرز توران زمین
تو اید ربجش و خرام آمدی
برین بوم شاهی و هم کدخدای
سیاوش نگشتی بخیره تباہ
چنان کرد بد گوهر افرا سیاب
همی دادهش بند و سودی نداشت
که ای دادگر شاه بسیار هوش
نه بر جایی خواری و پیغاره ایم
ابا دختران اندر آمد توان
ز یاقوت بر هر سری افسری
برو بانته جامهای بزر
همه دل ز بیم شهنشاه پست
به پیش اندر انگنده از شرم سر
برافروخته عنبر و عود خام
ستاره نشانده همی بر زمین
ابر شهریار آفرین کرد سخت
برینگونه بردند پیشش نماز
برو بر بختشای روز نیاز
که ای نیک بی خسرو زادمرد
نبودی بدلت اندرون فرد و کین
ز شاهان درود و پیام آمدی
بخت کئی گرد کرده دو پای
ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
که پیش تو بوزش نه بیند بخواب
بخیره همی سر ز بندم بکاشت

گواه منست آفریننده ام
 دگر بر زمین جهن پیوند تو
 ز بهر سیاروش در خان من
 که افراسیاب آن بداندیش مرد
 بدان تا چنین روزش آید بسر
 بتاراج داده کلاه و کمر
 چنین زندگی بدتر از مرگ اوست
 کنون از ره بی گناهان بما
 همه پالت پیوسته خسرویم
 بید کردن جادو افراسیاب
 بخواری و زخم و بخون ریختن
 که از شهریاران سزاوار نیست
 ترا شهریارا جز این است جایی
 همان کن که پرسد ز تو کردگار
 چو بشنید خسرو به پیچید سخت
 از آن درد پوشیده رویان و داغ
 به پیچید دل بخرد آنرا ز درد
 همه خواندند آفرین بزرگ
 کزین شان شه نامبردار کین
 چنین گفت کیخسرو هوشمند
 نیارم کسی را همان بد بروی
 چو از کار آن نامدار بلند
 که بد کرد با هر هنر مادرم
 بفرمود شان باز گشتن بجای
 بدیشان چنین گفت کایمن شوید
 کزین پس شمارا زمن بیم نیست
 تن خویش را بد نخواهد کسی
 بباشید ایمن بایوان خویش

که بارید خون از دو بیننده ام
 که ساید بزاری همی بند تو
 چه تیمار بد بردل و جان من
 بسی پند بشنید و سودش نکرد
 شود باد شاهیش زیرو زبر
 شده روز تار و نگون گشته سر
 زمانه بدرید بر نقش پوست
 تکه کن بر آئین شامان بما
 جز از نام او در جهان نشنویم
 نگیرد برین بینگاهان شتاب
 چه یابی گنه خیره آویختن
 بریدن سری کو گنه کار نیست
 نماند کس اندر سپنجی سرای
 نه بلجی هر از شرم روز شمار
 بران خوب رویان برگشته بخت
 شده لعل رخسارگان چون چراغ
 ز فرزند وزن هر کسی یاب کرد
 سران سپه مهتران سترگ
 نخواهد ز بهر جهان آفرین
 که هر چیزگان نیست مارا پسند
 و گر چند باشم دلم کینه جوی
 بر اندیشم آنم نیاید پسند
 کسی را همان بد بسر ناورم
 چنان پالت زاده جهان کدخدای
 ز گوینده گفتار من بشنوید
 مرا بیوفائی چو دژ خیم نیست
 چو خواهد زمانش نباشد بسی
 بیزدان سپرده تن و جان خویش

بایرانیان گفت پیروز تخت
 همه شهر توران گرفته بدست
 زد لها همه کینه بیرون کنید
 که از ما چنین ترس شان در دلست
 بهر کار چربی بیاید نخست
 همه گنج توران شمارا دهم
 بکوشید و خوبی بکار آورید
 من این لشکرم را یکایک زدی
 ز خون ریختن دست باید کشید
 نه مردی بود خیره آشوفتن
 ز پوشیده رویان به پیچید روی
 ز چیز کسان سر به پیچید نیز
 نیاید جهان آفرین را پسند
 هر آنکس که جوید همی رای من
 و دیگر که خوانند بیداد و شوم
 وزان پس بلشکر بفرمود شاه
 جز از گنج ویژه رد افراسیاب
 بیخشید دیگر همه بر سپاه
 زهرسو براگنده بی مر سپاه
 همی داد زهارو بفواختشان
 سرانرا ز توران زمین بهر داد
 بهر کشوری هر که فرمان نبرد
 شدند آن زمین شاه را چاکران
 زهرسو فرستادگان نزد شاه
 ابا هدیه و نامه مهتران
 بماداد بوم و پروتاج و تخت
 چو ایران شمارا سزای نشست
 بمهراندرین کشور افسون کنید
 ز خون ریختن گرد کشور گلست
 نباید با آغاز پیکار جست
 نه زان بر شما بر سپاهی نهم
 چو دیدید سرما بهار آورید
 کنم یکسراز گنج و دینار سیر
 سر بیگناهان نباید برید
 بزیر اندر آورده را کوفتن
 هر آنکس که پوشیده دارد بکوی
 که دشمن شود دوست از بهر چیز
 که جویند بر بی گناهان گزند
 نباید که ویران کند جای من
 که ویران کند مهتر آباد بوم
 کشادن در گنج توران سپاه
 که کس را نبرد اندران دست یاب
 ز گنج و سلیح و ز تخت و کلاه
 ز ترکان بیامد بفزدیک شاه
 بزودی همه کارها ساختشان
 بهر نامداری یکی شهرداد
 زدست دلیران او جان نبرد
 چو پیوسته شد نامه مهتران
 یکایک سراندر نهاده براه
 شده یک بیک شاه را کهتران

نامه گنخسرو بکاؤس بفیروز

د بیر پسندیده را پیش خواند
 هر نامه کرد آفرین از نخست
 سر جادوانرا نگونسار کرد
 توانائی و دانش و داد ازوست
 دگر گفت کز بخت کاؤس شاه
 کشاده شد این گنگ افراسیاب
 بیک رزمگه از نبرده سران
 همانا که افکنده شد چل هزار
 وزان پس برآمد یکی باد سخت
 بآب اندر افکند چندین سپاه
 وزانجا یگه رفت ببهشت گنگ
 بجنگ حصار اندرون سی هزار
 همان بُد که بیدادگر بود مرد
 همه روی کشور سپه گسترد
 ازین پس فرستم بشاه آگهی
 بران نامه بر مهر زوین نهاد
 وزان پس پیامد بشادی نشست
 ببُد تا بهار اندر آورد روی
 همه دشت چون پرنیان شد برنگ
 گرازیدن گور و آهو بدشت
 به نچیر یوزان و پرنده باز
 همه چار بایان بگردار گور
 بگردن بگردار شیران نر
 بهرسو فرستاد کار آگهان
 سخن هرچه بایست با او براند
 بران کو زمین از بدیها بشست
 چنان اختر خفته بیدار کرد
 بهرجا ستم یافته شاد ازوست
 بزرگ جهان دیده نیک خواه
 سر بخت او اندر آمد بخواب
 سرافراز با گرزهای گران
 بگلزریون در صف کارزار
 که برکند باشاخ بیخ درخت
 که جستند بر ما همی دستگاه
 حصارى پر از مردم و جای جنگ
 همانا که شد کشته در کارزار
 ورا دانش و بخت یاری نکرد
 شدست او کنون از جهان نپدیده
 زرورزی که باشد مرا فرهی
 فرستاد نزدیک کاؤس شاد
 پر بچهره پیش اندرون می بدست
 جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
 هوا گشت برسان پشت پلنگ
 برین گونه بر چند خوشی گذشت
 می مشکبوی و بتان طراز
 پراکنده آکنده گردن بزور
 بسان گوزنان بگوش و بسر
 همی جست بیداد کار جهان

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب بالشکر فغفور

پس آگاهی آمد ز چین و ختن
 که فغفور چین با ری انباز گشت
 ز چین تا بگلزریون لشکراست
 نداند کسی از آن خواسته
 که او را فرستاد فغفور چین
 همه گنج پیرانش آمد بدست
 چو آن خواسته برگرفت از ختن
 چو زین گونه آگاهی آمد ز راه
 همه باز گشتند از ایرانیان
 چو برداشت افراسیاب از ختن
 که گفتی زمین برنآباد همی
 ز چین سوی کیخسرو آورد روی
 چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه
 بفرمود گودرز کشواد را
 که ایدر بباشید باداد و رای
 بگودرز گفت این سپاه تو اند
 ز ترکان هرانگه که بینی یکی
 هم اندر زمان زنده بردار کن
 چو بیرنج یابی تویی رنج باش



صف کشیدن کیخسرو و افراسیاب بچنگ همدیگر

تبیره برآمد ز پرده سرای
 سپاهی برآمد بر آنسان ز گنگ
 چو بیرون شد از شهر صف برکشید
 خروشیدن زنگ باکره نای
 که خورشید را آرزو کرد جنگ
 سوی او کجا لشکر اندر کشید

میان دو لشکر دوفرسنگ ماند
چنین گفت کامشب مجنبید هیچ
طلایه پراکنده بر گرد دشت
بیک هفته بودش بر آنجا درنگ
بهشتم طلایه بیامد ز راه
سپه را بر آراست زانگونه شاه
چو افراسیاب آن سپه را بدید
بفرزانگان گفت کاین دشت رزم
مرا شد بر گاه خواب آمدی
کنون مانده گشتم چنین در گریز
ندانم که این فرگی خسروست
برانم که با او شوم هم نبرد
بدوگفت هر کس که فرزانه بود
که گر شاه را جست باید نبرد
همه چین و ترکان به پیش تواند
فدای تو بادا تن و جان ما
اگر صد شود کشته آید هزار
همه سر بسر نیک خواه توایم
وزان پس بر آمد ز لشکر خروش
ستاره پدید آمد از تیره گرد

جهاندار گردن کشانرا بخواند
نه خواب و نه آسایش اندر بسیج
همه شب همی گرد لشکر بگشت
همی کرد آرایش و ساز جنگ
بخسر و چنین گفت کامد سپاه
که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
بیامد برابر صفی بر کشید
بدل بر مرا همچو خوابست و بزم
چو رزم نبودی شتاب آمدی
سری پرز کینه دلی بر ستیز
ویا بر سرم روزگاری نوست
اگر کام دل یابم ار مرگ و دره
اگر خویش بود ارز بیگانه بود
چرا باید این لشکر و دار و برد
زیبگانان گر خویش تواند
چنین بود تا بود پیمان ما
تن خویش را خوار مایه مدار
که زنده بفر کلاه توایم
زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش
رخ زرد خورشید شد لا جور



پیغام آشتی از افراسیاب بکیخسرو و نپذیرفتن کیخسرو آنرا

سپهدار ترکان ازان انجمن
پیامی فرستاد نزد یک شاه
همانا که فرسنگ از ایران هزار
زکوه و بیابان و از ریگ و شخ
زمین ها چو دریا شد از خون کین

گزین کرد کار آزموده دوتن
که کردی فراوان ز لشکر تباہ
بود تا بگنگ اندر ای شهریار
دولشکر بدینسان چو مور و ملخ
زگنگ و زچین تا با ایران زمین

اگر خون آن کشتگانرا ز خاک
 همانا که دریای قازم شود
 اگر گنج خواهی زمن یا سپاه
 سپارم ترا من شوم ناپدید
 مکن گر ترا من پدر مادرم
 ز کین پدرگردلت خیره شد
 از آن بد سیاوش گنه گار بود
 دگر گردش اختران بلند
 مرا سالیان شصت بر سرگذشت
 تو فرزندی و شاه ایران تویی
 یکی رزم گاهی گزین دور دست
 بگردیم هردو باورد گاه
 اگر من شوم کشته بردست تو
 تو با خویش و پیوندما در مکوش
 وگر تو شوی کشته بردست من
 نمانم که یکتن به پیچد ز درد
 ز گوینده بشنید خسرو پیام
 که این ترک بدساز مردم فریب
 ز آورد چندین بگوید همی
 نبیره فریدون و پور پشنگ
 بد و گفت رستم که ای شهر بار
 که ننگ است بر شاه رفتن بجنگ
 دگر آنکه گوید که با لشکر
 ز دریا بدریا ترا لشکر همت
 چو پیمان یزدان کنی بانیا
 بانبوه لشکر بجنگ اندر آر
 ز رستم چو بشنید خسرو سخن
 بگوینده گفت این بدانیش مرد
 بژرفی برد رای یزدان پاک
 در لشکر بخون اندرون کم شوه
 وگر بوم توران و تخت و کلاه
 جز از تیغ جانرا ندارم کلید
 ز تخم فریدون افسونگرم
 چنین پیش تو آب من تیره شد
 مرادل پر از درد و تیمار بود
 که هم با پناهند و هم با گزند
 که با نامداران نرفتم بدشت
 برزم اندرون، چنگ شیران تویی
 نه برد ام مرد خسرو پرهت
 بجای کزو دور ماند سپاه
 ز دریا نهنگ آورد شست تو
 پیرهیزو از کینه چندین مجوش
 بزنها یزدان کزان انجمن
 وگر بیند از تیره خاک نبرد
 چنین گفت با پورستان مام
 نه بیند همی از فراز و نشیب
 مگر دخمه شیده جوید همی
 ز آورد با او مرا نیست ننگ
 بدل در مدار آتش کارزار
 اگر هم نبرد تو باشد پلنگ
 مکن جنگ با دوده و کشورم
 کجای شایان سخن دیگرست
 نباید که بردل بود کیمیا
 سخن بگسل از گفته نا بگار
 پسندید گفتار پیر گهن
 چنین با من آویخت اندر نبره

قزون کرد ازین با سیاوش وفا
 بروز ایدر آن بدکنش را بگویی
 سپهد بباژی نکیرد فروغ
 گر ایدونکه رایت نبرد است و بس
 تهمتن بجایست و گیند لیر
 اگر شاه پاشاه جوید نبرد
 نباشد مرا زین سپس با توجنگ
 فرستاده برگشت رآمد چو باد
 پراز درد شد جان افراسیاب
 سپه را بجنگ اندر آورد شاه
 یکی باد رنگ و یکی با شتاب
 ز باریدن تیر گفتی که ابر
 ز شبگیر تا گشت خورشید زرد
 سپه باز گردید چون تیره گشت
 شهنشاه با فرو اورنگ و ساز
 چنین گفت با طوس کامروز جنگ
 گمانم که امشب شبی خون کند
 یکی کنده فرمود کردن براه
 بفرمود کانش مسوزید کس
 ز لشکر سواران که بودند گرد
 دگر بهره بگزید از ایرانیان
 به طوس سپهد سپرد آن گروه
 تهمتن سپه را بهامون کشید
 بفرمود تا زود بیرون شوند
 طلایه ندارند و شمع و چراغ
 بدان تا مگر سازد افراسیاب
 گر آید سپاه اندر آیند پس
 پره کنده پیش و پس اندر سپاه

زبان پرفمون داشت دل پر جفا
 کزین پس برین ره که گفتی مپویی
 روان خیره پرتاب و دل پر دروغ
 جز از من نبرد ترا هست کس
 که بیکار جوید بانره شیز
 چرا باید این لشکر و دار و برد
 به بینی کنون روز تاریک رنگ
 سراسر شنیده برو کرد یاد
 نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
 بچنید ناچار دیگر سپاه
 زمین شد بگردار دریای آب
 همی ژاله بارک ز کام هزیر
 زمین پر ز خون بود در زیر مرد
 که چشم سواران همی خیره گشت
 چو آمد بلشکر که خویش باز
 نه بر آرزو کرد پور پشنگ
 ز دل درد دیرینه بیرون کند
 بدان سو که بد راه توران سپاه
 نباید که آید خروش جرس
 گزین کرد و خسرو برستم سپرد
 که بفرستند مر تا ختن را میان
 بفرمود تا رفت بر سوی کوه
 سپهد سوی کوه بیرون کشید
 چپ و راست هر دو بهامون شوند
 یکی سوی دشت و یکی سوی راغ
 بماند بر شبی خون بهنگام خواب
 بماند نباشدش فریاد رش
 پس کنده با لشکر و پیل شاه

رفتن افراسیاب بشخون زدن و شکست یافتن
و گریختن سوي گنگ دژ

سپهدارترکان چو شب درگذشت
زلشکر جهان دیدگانرا بخواند
چنین گفت کاین شوم پرکیمیا
کنون بیگمان خفته اند آن گروه
کنون ما زدل ترس بیرون کنیم
گرامشب برایشان نیابیم دست
اگر بختیاری نگیرد فروغ
برین بر نهادند و برخاستند
ولشکرگزین کرد پنجه هزار
برفتند کار آگهان پیش اوی
و کار آگهان آنکه بد رهنمائی
بجائی غو پاسبانی ندید
طلایه نه و آتش و باد نه
چو آن دید برگشت و آمد دمان
همه خفتگان سر بسر مرده اند
بجائی طلایه پدیدار نیست
چو افراسیاب این سخنها شنود
سپه را فرستاد و خود بر نشست
برفتند گردان چو دریای آب
بران تاختن جنبش و ساز نه
چو رفتند نزدیک پرده سرای
غو طبل بر کوه زین بخاست
ولشکر هر آنکس که بد پیش رو
بکنده در افتاد چندین سوار

میان با سپه تاختن را بیست
ز کار گذشته فراوان براند
چنین چیره شد بر سپاه نیا
برانگنده لشکر همه دشت و کوه
سحرگه برایشان شبی خون کنیم
به پستی ابر خاک بید نشست
همه چاره باد است و مردی دروغ
ز بهر شبی خون بیاراستند
جهان دیده گرد از در کارزار
جهان دیده مردان پر خاشجوي
بیامد بنزدیک پرده سرای
جزاز آرمیده جهانی ندید
ز توران کسی را بدل یاد نه
کزایشان کسی نیست روشن روان
تو گفתי همه روز می خورده اند
همه دشت بر پای جز خار نیست
بدلش اندرون روشنائی فرود
میان با یلان تاختن را بیست
بکردند بر تاختن بر شتاب
همان ناله بوق و آواز نه
برآمد خروشیدن کره نای
درفش سپه را بر آورد راست
برانگیختند اسپ و برخاست غو
به پیچید دیگر سر از کارزار

و یکدست رستم بر آمد زناشت
 زدست دگر گویو گودرز و طوس
 شهنشاه با کاوینانی درفش
 برآمده و دارو بند و بکش
 به جنبش در آمد دودربای خون
 ز بولاد بوشان لشکر شکن
 گریزندگان را دران رستخیز
 از ایشان رصد نامورده نماید
 چو آگاهی آمد ازین ززمگاه
 که از جنگیان زار و گریان شدند
 چنین گفت کز گردش آسمان
 چو دشمن همی جان ستاندنه چیز
 اگر سربسز تن بکشتن دهیم
 بر آمد خروش از دو پرده سرای
 برفتند شمشیر و زو پین بکف
 بکردار دریا شد آن رزمگاه
 سپاه اندر آمد همی فوج فوج
 درودشت گفتمی که پر خون شدست
 بقیر اندر اندوده چهر سپهر
 هم آنکه بر آمد یکی تند باد
 همی خاک برداشت از رزمگاه
 ز سرشان همه ترکها بر گرفت
 همه دشت مغز سر و خون گرفت
 سواران ترکان که روز درنگ
 ندیدند با چرخ گردان نبرد
 چو کیکسرو آن جنبش باد دید
 ابا رستم و گویو گودرز و طوس
 داده بر آمد ز قلب هیاه

ز گرد سواران هوا تیره گشت
 به پیش اندرون بوق و آوازی کوس
 هوا شد ز تیغ سواران بنفش
 نه با اسپ جان و نه با مرد هوش
 شد از موج آن خون زمین لاله گون
 تن کوه لرزنده بر خویشتن
 نه روی رهائی نه راه گریز
 ز کشته گریزنده راه نماید
 چنان خسته شد شاه توران سپاه
 ز درد دل شاه بریان شدند
 نیابد گذرد انشی بی گمان
 بکوشیم ناچار یکبار نیز
 و گر تاج شاهي بسر بر نهیم
 جهان شد پراز ناله کوه نای
 کشیده سپه بر سه فرسنگ صف
 نه خورشید تابنده روشن نه ماه
 بر آنسان که برخیزد از آب موج
 خور ز چرخ گردنده بیرون شدست
 کسی را نبد بر تن خویشتن مهر
 که هرگز کس آرا ندارد بیاد
 بزد بر هر و چشم توران سپاه
 بماند اندران شاه توران شگفت
 دل سنگ رنگ طبرخون گرفت
 زبون داشتندی شکار پلنگ
 همی باد برداشت با اسپ مرد
 دل و بخت ایرانیان شاد دید
 ز قلب سپاه اندر آورد کوس
 ز یکدست رستم ز یکدست شاه

شد اندر هوا گرد برسان مینغ
 تلی کشته هر جایی چون کوه کوه
 هوا گشت چون چادر نیلگون
 ز تیر آسمان شد چو پر عقاب
 بدید آن درفش درفشان بنفش
 سپه را رده بر کشیده بماند
 ز خویشان و شایسته مرد هزار
 به بی راه راه بیابان گرفت
 ز لشکر نیاراهمی جست شاه
 رکابش گران کرد و چندی شتافت
 سپه چون نگه کرد در قلبگاه
 ز شاه کیان خواسته زینهار
 چو خسرو نگه کرد بنواخت شان
 بفرمود تا تخت زرین نهند
 می آورد و رامشگران را بخواند
 شبی کرد جشنی که تا روز پاک
 چو خورشید بر چرخ بنمود دست
 شهنشاه ایران سرودن بهشت
 کز ایرانیان کس مرا ورا ندید
 ز شبگیر تا ماه بر چرخ ماچ
 ستایش همی کرد بر کردگار
 فراوان بمالید بر خاک روی
 و زانجا بیامد سوی تاج و تخت
 از ایرانیان هر که افکنده بود
 از آن خاک آورد برداشتند
 همه رزمگه دخمها ساختند
 ز چیزی که دید اندران رزمگاه
 و زانجاییکه رفت ببهشت گنگ

چه میغی که باران او تیر و تیغ
 برش چشمه خون زهر دو گروه
 زمین هم بگردار دریای خون
 نگه کرد تیره دل افراسیاب
 نهان کرد بر قلب گه بر درفش
 خود و نامداران و گردان براند
 ببرد آنکه بود از در کارزار
 برنج تن از دشمنان جان گرفت
 بیامد دمان تا بقلب سپاه
 نشان پی شاه توران نیافت
 ندیدند جایی درفش سیاه
 فرو ریختند آلت کارزار
 ز لشکر جدا پایگه ساخت شان
 بخیمه در آرایش چین نهند
 ز لشکر فراوان سران را بخواند
 همی مرده برخاست از تیره خاک
 رخ تیره شب را بفاخن بخست
 بجای خرامید باژند و است
 نه دام و دد آواز او را شنید
 بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
 از آن شاد مان گردش روزگار
 برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
 خرامان و شادان دل و نیکبخت
 اگر کشته بود و اگر زنده بود
 تن دشمنان خوار بگذاشتند
 از آن کشتگان چون برداختند
 ببخشید پاک آن همه بر سپاه
 همه لشکر آباد با ساز جنگ

زهار خواستن فغفور و خاقان از کیمسرو
و گریختن افراسیاب بگنگ دژ

چو آگاهی آمد بماجین و چین
 به پیچید فغفور و خاقان بدرد
 وزان یاوریها پشیمان شدند
 همی گفت فغفور کافراسیاب
 و لشکر فرستادن و خواسته
 پشیمانی آمد همه بهر ما
 ز چین و ختن هدیهها ساختند
 فرستاده نیک دل را بخواند
 یکی مرد نیکو دل و نیک خواه
 ز بایستنی هرچه در گنج بود
 ببوزش فرستاد نزدیک شاه
 بزرگان چین بیدرنگ آمدند
 جها ندار پیروز بنواخت شان
 پیدرفت چیزی که آورده بود
 فرستاده را گفت کورا بگویی
 نباید که نزد تو افراسیاب
 فرستاده برگشت و آمد چو باد
 چو بشنید فغفور هنگام خواب
 که از مرز چین و ختن دور باش
 هر آنکس که او گم کنه راه خویش
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 به بیراه راه بیابان گرفت
 چو با دره و بارنج و غم دید روز
 ز بد خواه روز و شب آزر بود

ز ترکان و از شاه ایران زمین
 رنخت مهی هر کسی یاد کرد
 پراندیشه دل سوي درمان شدند
 ازین پس بزرگی نه بیند بخواب
 شود بیگمان کار ما کاسته
 وزین کار و بران شود شهر ما
 بران کار گنجی بپرداختند
 سخنهای شایسته باو براند
 فرستاد فغفور نزدیک شاه
 ز دینار و زر گوهر نابسود
 فرستادگان برگرفتند راه
 بیک هفته از چین بگنگ آمدند
 چنان چون بدیست بنشاخت شان
 طرائف بد و بدرة و برده بود
 که خیره بر ما مبر آب روی
 بیاید شب تیره هنگام خواب
 به فغفور یکسر پیامش بداد
 فرستاد کس نزد افراسیاب
 ز بد کردن خویش رنجور باش
 بد آید بد اندیش را کار پیش
 پشیمان شد از کردهای کهن
 بیفکند نام مهی جان گرفت
 بیامد دمان تا بکوه اسپروز
 بهرجای خوردنش نچیر بود

بیامد چنین تا بآب زره
 چونزدیک آن ژرف دریا رسید
 بفرمود تا مرد کشتی شمار
 چنین گفت دریا شناس کهن
 مرا سالیان هست هفتاد و هشت
 بدو گفت پر مایه افراسیاب
 مراورا بشمشیر دشمن نکشت
 بفرمود تا مهتران هر کسی
 سوي گنگ دژ باد بان برکشید
 چو آنجا شد ایمن بخت و بخورد
 چنین گفت کایدرباشیم شاد
 چوروشن شود تیره کون اخترم
 زدشمن بخوادم همان کین خویش

میان سوده ازرنج و بند و گره
 مراورا میان و کرانه ندید
 بسازد بکشتی زد دریا گذار
 که ای نامبردار چین و ختن
 ندیدم که کشتی بریفسو گذشت
 که خرم کسی گو بمیرد درآب
 جهان چون نکشتش بگیرد بمشت
 بآب اندر آرند کشتی بسی
 ز نیک و ز بد ها سر اندر کشید
 برآسود از وورگار نبرد
 ز کار گذشته نگیریم یاد
 بکشتی برآب زره بگذرم
 درفشان کنم راه و آئین خویش



فرستادن کیخسرو بندیان و گنج نزد کاوس با نامه

چو کیخسرو آگاه شد زان سخن
 برستم چنین گفت کافراسیاب
 بکردار کرد آنچه با ما بگفت
 بکشتی بآب زره برگذشت
 مرا بانیا جز به خنجر سخن
 به نیروی یزدان پیروزگر
 همه چین و مکران سپه گسترم
 چوگرده مرا راست ماچین و چین
 برآب زره بگذرانم سپاه
 اگر چند جای درنگ آیدم
 فراوان شما رنج برداشتید
 همین رنج بر خویشتن بونهمیم

که کار نو آورد مرد کهن
 سوي گنگ دژ شد بدریای آب
 که ما را سپهر بلندست جفت
 همه سر بسر رنج ما باد گشت
 نباشد نگردانم این کین کهن
 ببندم بکین سیاوش کمر
 بدریای کیماک بر بگذرم
 نخواهیم یاری زمکران زمین
 اگر چرخ گردان بود نیکخواه
 مگر مرد خونی بچنگ آیدم
 برو بوم آباد بگذاشتید
 ازان به که گیتی بدشمن دهیم

بماند ز ما نام تا رستخیز
 شدند اندران پهلوانان دژم
 که در یبی با موج و چنبدین سپه
 که داند که بیرون که آید ز آب
 چو خشکی بود ما به جنگ اندریم
 همی گفت هرگونه هر کسی
 چنین گفت رستم که ای مهتران
 نباید که این رنج بی بر شود
 و دیگر که این شاه پیروز گر
 از ایران برفتیم تا پیش گنگ
 ز کاری که سازد همی بر خورد
 چو بشنید لشکر ز رستم سخن
 بزرگان داننده برخاستند
 که ما شاه را هر بسر بنده ایم
 بخشکی و بر آب فرمان تراست
 او را شاد شد شاه و بفراخت شان
 در گنجهای نیا بر کشاد
 ز دیبا و دینار و گوهر هزار
 ز گاوان گردون کشان ده هزار
 هم آیدون ز کنج درم بی شمار
 بفرمود از آن پس بهنگام خواب
 ز خویش وز پیوند او هر که هست
 همه در عمارتی برآه آورد
 نواها که از شهرها یا دیگر
 صداز نامداران و گردنکشان
 همه خویش و پیوند افراسیاب
 چو جهن و چو گرسبیز ارجمند
 سپرد آن زمان گیسو را شهریار

پیروزی و دشمن اندر گریز
 لبان پر ز باد ابروان پر زخم
 سروکار با باد شش ماه راه
 بد آمد سپه را ز افراسیاب
 بدریا بگام نهنگ اندریم
 بدانکه که گفتارها شد بسی
 جهان دیده و رنج برده سران
 به باد تن آسانی اندر شود
 بیابد همی ز اختر نیک بر
 ندیدیم جز جنگ جای درنگ
 برین آمد و هم برین بگذرد
 یکی پاسخ نرفکندند بن
 بخوبی زبان را بیاراستند
 ابا بندگی دوست دارنده ایم
 همه بندگانیم و بیمان تراست
 یکایک بر اندازه بنساخت شان
 ز پیدند و مهرش نکرد ایچ یاد
 هیونان شایسته کردند بار
 ببرند با آلت کارزار
 شتر بار کردند با شهریار
 که پوشیده رویان افراسیاب
 اگر دخترانند اگر زبردست
 از ایوان بمیدان شاه آویزد
 گروگان ز ترکان و چینی هزار
 که بودند هر یک بمردی نشان
 و تیمار او دیدگان بر ز آب
 بمهد اندرون پای کرده به بند
 گزین کرد از ایرانیان ده هزار

بدو گفت کای مرد فرخنده بی
 بفرمود تا پیش او شد دبیر
 یکی نامه از قیرومشک و کلاب
 چو شد خامه از مشک و ز قیرتر
 که دارنده و بر سر آورده اوست
 همو آفریننده مور و پیل
 همه با توانائی او یکیست
 کسی را که او پروراند بمهر
 و زوباد بر شاه گیتی درود
 رسیدم برین دژ که افراسیاب
 بدواندرون بود تخت و کلاه
 چهل روز تا بارها گشت پست
 بگوید کنون گویو یکیک بشاه
 چو در پیش یزدان کشائی دولب
 کشیدیم لشکر بما چین و چین
 وزان پس بر آب زره بگذرم
 ز پیش شهنشاه برگشت گویو
 چو باد هوا گشت بر شاه راه
 پس آگاهی آمد بکاوس کی
 پذیرد فرستاد چندی سپاه
 چو آمد بر شاه گویو دبیر
 چو گویو اندر آمد بنزدیک شاه
 و را دید کاوس بر پایی جست
 پیرمیدش از شهر یارو سپاه
 بگفت آن کجا دید گویو سترگ
 جوان شد ز گفتار او شاه پیر
 چو آن نامه بر شاه ایران بخواند
 فرود آمد از تخت کاوس شاه

برو با سپه سوی کاوس کی
 بیارود قرطاس و مشک و عبیر
 بفرمود در کار افراسیاب
 نخست آفرین کرد بردادگر
 زمین و زمان را نگارنده اوست
 ز خاشاک ناچیز و دریای نیل
 خداوند هست و خداوند نیست
 بر او بر نگردد به تندی سپهر
 کزو خیزد آرام را تار و پود
 همی داشت از بهر آرام و خواب
 بزرگی و دبیم و تاج و سپاه
 بدان بد که دشمن نیامد بدست
 سخن هر چه رفت اندرین روزمگلا
 نیایش کن از بهر من روز و شب
 وزان روی رانم بمکران زمین
 اگر پاک یزدان بود یاروم
 ابا لشکری گشن و مردان نیو
 رسیدش بنزدیک کاوس شاه
 ازان پهلوان زاده نیک بی
 گرانمایگان بر گرفتند راه
 سپاهی ز گردان چو یکدشت شیر
 زمین را ببوسید بر پیشگاه
 بخندید و بسترد رویش بدست
 ز گردنده خورشید و رخسارده ماه
 ز گردان و از شهر یار بزرگ
 پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
 همه انجمن در شگفتی بماند
 ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

بیامد بغلطی بر تیره خاک
 لزانجا بیکه شد بجای نشست
 همی گفت باشاه گیو آنچه دید
 می آورد و رامشگرانرا بخواند
 همه شب همیگفت و پاسخ شنید
 برفتند با شمع یاران ز پیش
 چو بر دخور از چرخ رخشان سنان
 تبیره برآمد ز درگاه شاه
 جهاندار پس گیو را پیش خواند
 بفرمود تا خواسته پیش برد
 همان بی گنه روی پوشیدگان
 همان جهن و گرمیوز بند سای
 چو گرمیوز بدکنش را بدید
 همان جهن را پای کرده به بند
 اسیران و آنکس که بود از نوا
 یکی را نگهبان یکی را به بند
 بران دختران رد افرا سیاب
 پس پرده شاه شان جای کرد
 وزان پس همه خواسته هرچه بود
 بایران بیان داد تا آفرین
 دگر بردگان مهترانرا سپرد
 بیاراستند از در جهن جای
 بدژ در یکی جای تار بک بود
 بگرمیوز آمد چنان جای بهر
 خنک آن کسی کو بود پادشا
 بدانند که گیتی برو بگذرد
 خرد چون شود گهتزو کام رشک
 وزان پس بزایشان پرداخت شاه

نیایش کفان پیش یزدان پاک
 ابا پهلوانان خسرو پرست
 سخن نیز کز شاه ایران شنید
 وزیران نبرده سرانرا بخواند
 چنین تا شب تیره اندر جمید
 دلی شاد و خرم بایوان خویش
 به پیچید شب گون کرده عنان
 برفتند گردان بدان بارگاه
 بران نامور تخت شاهي نشاند
 همان نامور سرفرازان گرد
 پس پرده اندر ستمدیدگان
 که او برد پای سیاوش ز جای
 برود کرد نفرین که نفرین سزید
 ببردند نزدیک تخت بلند
 بیاراست مر هریکی را سزا
 یکی پر امید و یکی با گزند
 نگه کرد کاؤس مژگان پر آب
 بپرشان پرستنده برپای کرد
 ز دینار وز گوهر نابسود
 بخواندند بر شهریار زمین
 بایوان نبرد از بزرگان و خرد
 خورش با پرستنده و رهنمای
 ز دل دور و با دخمه نزدیک بود
 چنین است کردار گردنده دهر
 کفی راه دارد دلی پارسا
 نگرده بگرد در بی خرد
 چنان هم که دیوانه خواهد بزشک
 زیبگانه مردم نهي کرد گاه

نویسنده آهنگ قرطاس کرد
 نوشتند نامه بهر کشوری
 که شد ترک و چین شاه را یکسره
 درم داد و دینار درویش را
 بدو هفته در پیش درگاه شاه
 سوم هفته در جایگاه مهی
 زبس ناله نای و بانگ سرود
 بیك هفته از جام کاؤس کی
 سرمایه نوخلعت گیو ساخت
 طبقهای زرین و بیزوزه جام
 پرمتار با طوق و با گوشوار
 همان جامه و تخت و انگند نی
 سرخامه برسان الماس کرد
 بهر نامداری و هر مهتری
 با بشخور آمد پلنگ و برة
 برستنده و مردم خویش را
 از انبوه بخشش ندیدند راه
 نشست اندر آرام با فرهی
 همی داد دل جام می را درود
 همی موج برخاست از سرخ می
 همه زرو پیردوزه اندر نشاخت
 کمرهای زرین و همیمن ستام
 همان یاره و تاج گوهر نگار
 زرنگ و زبوی و زگستره نی



بزر آمدن گیو با پاسخ نامه کینخسرو از پیشگاه کیکاؤس

فرستاد تا گیو را خواندند
 ببردند خلعت بنزد یک اوی
 وزان بس بیامد خرامان دبیر
 نوشتند پاسخ که از کردگار
 که فرزند ما گشت فیروز تخت
 بدی را که گیتی همی تنگ داشت
 زدست تو آواره شد در جهان
 همه سانه تا بود خونریز بود
 بزد کردن نودر تاجدار
 برادرکش و بدتن و شاه کش
 پی اوسمان تا نهد بر زمین
 جهان را مگر زو رهائی بود
 اگر داور داد گریک خدای
 بر اورنگ زربینش بنشاننده
 بمانید گیو اندران تخت روی
 بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
 شدم شاه و خشنود ازین روزگار
 سزای مهی از در تاج و تخت
 جهان ازین غارت و جنگ داشت
 نگویند نامش جز اندر نهان
 حبک رو و بد گوهر و تیز بود
 ز شاهان پیشین بد او یادگار
 بداندیش و بدنام و شوریده هس
 بتوران و مکران و دریای چین
 بدی را ز گیتی جدائی بود
 ترا بود خواهد همی رهنمای

که گیتی بشوئی زرنج بدان
 بداد جهان آفرین شد باش
 اگر باز بینم ترا شادمان
 از آن پس جز از پیش یدان پاک
 بدان تا تو بپروزی باشی و شاد
 جهان آفرین ره نمایی تو باد
 نهادند برنامه بر مهر شاه
 بره بر نبودهش بجای درنگ
 بدو آفرین کرد و نامه بداد
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 ز گفتار و کردار نا بخردان
 جهان را یکی تازه بنیاد باش
 پراز درد گردد دل بدگمان
 نباشم کز ویست امید و پاک
 سرت سبز بادا دلت برز داد
 همیشه سر تخت جای تو باد
 زایوان او گیو بگزید راه
 بنزد یک کیخسرو آمد بگنگ
 پیام نیا پیش او کرد یاد
 بیاورد را مشکر و می گسار



رفتن کیخسرو از بهشت گنگ بسوی چین و مکران زمین و بیغام
 فرستادن بفقور و خاقان و شاه مکران

همی بود پیروز شادان سه روز
 سپه راهمه ترک و جرشن بداد
 جهانی بگستم نردر سپرد
 زرگنگ گزین راه چین برگرفت
 نبد روز بیکار و تیره شبان
 بدانگونه تا شارسان پدر
 همی گرد باغ میاوش بگشت
 همی گفت اگر دادگر یک خدای
 کزین همنشان خون افراسیاب
 وز آنجایکه شد سوی تخت باز
 ز لشکر فرستادگان برگزید
 فرستاد کس نزد خاقان چین
 که گرداد گیرید و فرمان کنید
 خورشها فرستید پیش سپاه
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 چنان چون بود رسم شامان داد
 یکی لشکری نامبردار گرد
 جهانی بشمشیر در بر گرفت
 طلایه بروز و بشب پاسبان
 همیرفت گریان و پر خاک سر
 بجایی که بنهاد خون زیر طشت
 بخواهد که باشد مرا رهنمائی
 بریزم من ایدر بگردار آب
 همیگفت بادا در پاک راز
 که گویند و دانند گفت و شنید
 بفقور و سالار مکران زمیج
 ز کردار بددل پشیمان کنید
 به بینید تا چار مارا بره

کسی کو بتابد ر گفتار ما
 سراو ببرم بشمشیر تیز
 فرستاده آمد بهر کشوری
 غیبی گشت فغفور و خاقان چین
 فرستاده را چند گفتند گرم
 که ما شاه را سر بسر که تریم
 گذرها که راه دلیران بداست
 کنیم از سر آباد با خوردنی
 همی گفت هر کس که بودش خرد
 بدرویش بخشیم بسیار چیز
 فرستاد گانرا گران هدیه داد
 دیگر نامور چون بمکران رسید
 بر تخت او رفت و نامه بداد
 سبک سرفرستاده را خوار کرد
 ید و گفت باشاه ایران بگویی
 زمانه همه زیر بخت منست
 چو خورشید تابان شود بر سپهر
 هم دانش و گنج آباد هست
 گرازم همی راه جوید رواست
 نه بندیم اگر بگذری بر تو راه
 ورا یدون که بالشکر آئی بشهر
 نمانم که بر خاک ما بگذری
 نمانم که باشی تو پیروز گر
 برین گونه چون شاه پاسخ شنید
 بیامد گرازان برای ختن
 برفتند فغفور و خاقان چین
 سه منزل ز چین نزد شاه آمدند
 همه راه را پاک کرده چو دست
 وگر دور ماند ز دیدار ما
 بر آرم ز ایوان او رستخیز
 بجای که بد نامور مهتری
 بزرگان هر کشوری همچین
 سخنهای شیرین باوای نرم
 زمین جز بفرمان او نسپریم
 به بینیم تا چند ویران شد است
 بیاریم هر چیز آوردنی
 که گری زیان او بما بگذرد
 نثار و خورشهای بسیار نیز
 بیامد بدرگاه خشفود و شاد
 دل شاه مکران دیگر گونه دید
 بگفت از پیام آنچه بودش بیان
 دل انجمن پر ز تیمار کرد
 که نادیده بر ما فروئی مجوی
 زمین روشن از تاج و تخت منست
 نخستین برین بوم تا بد بهر
 بزرگی و مردی و نیروی دست
 که هر جانور بر زمین پادشاست
 زیانی مکن بر گذر بر سپاه
 ازین باد شاهی ترا نیست بهر
 وزین مرز جای به بی بصیری
 وگریایی از اختر نیک بر
 از انجایکه لشکر اندر کشید
 جهانگیر با نامدار انجمن
 بر شاه با پوزش و آفرین
 خود و نامداران برای آمدند
 درود شت چون جایگاه نشست

همه راه پر پوشش و خوردنی
 چون نزدیک شهر اندر آمد سپاه
 بدیوار دیبا بر آویختند
 چو با شاه فغفور گستاخ شد
 و دوگفت ما شاه را کهتریم
 جهانی به بخت تو آباد باد
 گریوان ما در خورشاه نیست
 بکاخ اندر آمد سرافراز شاه
 ز دینار چینی ز بهر نثار
 همی بود بر پیش او بر بپای
 بچین اندرون بود خسرو سه ماه
 پرستنده فغفور هر باعداد
 چهارم ز چین شاه ایران براند
 از آسایش و بزم و گستردنی
 بیستند آدین به بیراه و راه
 ز برمشک و عنبر همی ریختند
 به پیش اندر آمد صوی کاخ شد
 دگر کهتریزا خود اندر خوریم
 دل دوستداران بتوشاد باد
 گمانم که هم کمتر از راه نیست
 نشست اندران نامور پیشگاه
 بیاورد فغفور چین صد هزار
 ابا مرزبانان فرخنده رای
 ابا نامداران ایران سپاه
 همی شاه را نوبنو هدیه داد
 بمکران شد ورستم آنجا بماند



پیغام د یگر کی خسرو بشاه مکران و جنگ کردن
 و کشته شدن شاه مکران

بیامد چون نزدیک مکران رسید
 بر شاه مکران فرستاد و گفت
 بگه کن که ما از کجا رفته ایم
 جهان روشن از تاج و بخت منست
 خورش ساز راه سپاه مرا
 چو لشکر شد از خوردنی بی نوا
 برند انگی دست چیز کسان
 نوا چون نیابند جنگ آورند
 گر ایدونکه گفتار من نشنوی
 همه شهر مکران تو ویران کنی
 فرستاده آمد پیامش بداد
 ز لشکر جهان دیده برگزیده
 که با شهر یاران خرد باد جفت
 نه مستیم و بر آرزو خفته ایم
 سرمه تران پای تخت منست
 بخوبی بیارای گاه مرا
 کسی بی نوائی ندارد روا
 اگر من نباشم بهر کس رسان
 جهان ببرد اندیش تنگ آورند
 بخون فراوان کس اندر شوی
 چو بی کینه آهنگ شیران کنی
 نبد دردش جای پیغام و داد

هر بی خرد زان سخن تیزگشت
 پراکنده لشکر همه گرد کرد
 فرستاده را گفت برگرد و رو
 بگویش که از گردش تیره روز
 به بینی چو آئی ز ما دست برد
 فرستاده شاه چون بازگشت
 زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
 بیار و پیلان جنگی دویست
 از آواز اسبان و جوش سپاه
 طلایه بیامد بنزدیک شاه
 همه روی کشور درفش است و پیل
 بفرمود تا برکشیدند صف
 ز مکران طلایه بیامد بدشت
 نگهبان لشکر ز ایران نخوار
 بیامد بر آریخت با او بهم
 بزد تیغ و اورا بدونیم کرد
 دو لشکر برانگونه صف برکشید
 دورویه سپه اندر آمد چو کوه
 ز تلب اندر آمد سپهدار طوس
 به پیش اندرون کاویانی درفش
 هوا برز تیر و زمین پر ز پیل
 بقلب اندرون شاه مکران بخست
 یکی گفت شاینا سرش را بریم
 سر شهریا ران که برده ز تن
 یکی دخمه سازید مشک و گلاب
 برهنه نباید که گردد تنش
 بپوشید رویش بدیبای چین
 وزان انجمن کشته شده هزار

بجوشید و مغزش بدآمیزگشت
 بپاراست بردشت جای نبرد
 بنزدیک آن بدگمان باز شو
 تو گشتی چنین شاه و گیتی فروز
 بدانی که مردان کدامند و گره
 همه شهر مکران پر آوازگشت
 همه مرز مکران سپه برگرفت
 توگفتی که اندر زمین جای نیست
 دمی ماه برج رخ گم کرد راه
 که مکران سپه شد ز گرد سپاه
 به بید کنون شهریار از دو میل
 گرفتند گویال و خنجر بکف
 همه شب همی گرد لشکر بگشت
 که بودی بنزدیک اورزم خوار
 چو شیر سرافراز و پیل دژم
 دل شاه مکران پراز بیم کرد
 که از گرد چشم آسمان را ندید
 بهم برکشیدند هر دو گروه
 جهان شد پراز ناله بوت و کوس
 پس پشت گردان زرینه کفش
 جهان شد بگردار دریای نیل
 بزوبین وزان خستگی هم نرست
 بدوگفت زشت اندرو ننگریم
 مگر تیره از تخمه اهرمن
 چنان چون بده شاه را جای خواب
 بران همنشان خسته در جوشنش
 که مرگ بزرگان بود همچین
 سواران و گردان خنجر گذار

هزار و صد و چل گرفتار شد
 ببردند پیلان و آن خواسته
 بزرگان ایران توانگر شدند
 وزان پس دلیران پر خاشجویی
 خروش زنان خاست از شهر و دشت
 بدژها و شهر آتش اندر زدند
 نخستند از ایشان فراوان به تیر
 چو کم شد بران انجمن خشم شاه
 همان نیز تا اشکش تیز هوش
 کسی را نماند که زشتی کند
 ازان شهر هر کس که بد پارسا
 که مای گناهییم و بیچاره ایم
 گرایدون که بیند سر یگناه
 خروشی برآمد ز پرده سرای
 ازین پس گرآید زجای خروش
 متمگار کانرا کنم بر دونیم
 جهاندار سالی بمکران بماند
 چو آمد بهار و زمین گشت سبز
 چراگاه اسپان و جای شکار
 بفرمود تا اشکش نیک خواه
 نجوید جزاز خوبی و راستی
 وزان شهر راه بیابان گرفت
 چنان شد بفرمان یزدان پاک
 هوا پر زاب و زمین پر خوید
 خورشاهی مردم همیرفت پیش
 بدشت اندرون سبزه و جای خراب
 سر زندگان پر ز تیمار شد
 سرا پرده و گاه آراسته
 بسی نیز با تخت و افسر شدند
 بقراج مکران نهادند روی
 همه شهر مکران پر آواز گشت
 همی آسمان بر زمین بر زدند
 زن و کودک خرد کردند اسیر
 بفرمود تا باز گردن سپاه
 بیار آمد از غارت و جنگ و جوش
 مگر با نژندان درشتی کند
 بیوزش بیامد بر پادشا
 همیشه برنج ستمگاره ایم
 بیخشد سزاوار باشد ز شاه
 که ای پهلوانان فرخنده رای
 ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش
 کسی کو ندارد زداد از بیم
 ز غرجای کشتی گرانرا بخواند
 همه کوه پر لاله و دشت سبز
 بیاراست باغ از گل و میوه دار
 بکمران بماند یکی چند گاه
 نیارد بداد اندرون کاستی
 همه رنجها بردل آسان گرفت
 که اندر بیابان ندیدند خاک
 جهانی پر از لاله و شنبلیله
 بگردون وزیر اندرون گاو میش
 هوا پر زابرو زمین پر ز آب

گذشتن شاه کئخسرو از آب زره و گرفتن گنگ دژ
و گریختن افراسیاب

چو آمد بنزد يك آب زره
همه كار سازان دریا براه
بخشكي بكر آنچه بایست کرد
بفرمود تا توشه برداشتند
جهاندار نيك اختر راه جوي
بران بندگی بر فزایش گرفت
همیخواست از کردگار بلند
همی گفت کای کردگار جهان
نگهدار خشكي و دریا توئی
نگهدار جان و سپاه مرا
پر آشوب دریا ازان گونه بود
به شش ماه کشتی برآب
بهفتم که نیمی گذشتی ز سال
سر بادبان تیز بر کاشتی
بجائی کشیدی ز راه خرد
چنان ساخت بزبان که باد و هوا
شگفت اندرون آب مانده سپاه
باب اندرون شیر دیدند و گاو
همان مردم و موپها چون کمند
گروهی سران چون سرگاو میش
یکی تن چوماهی و سر چون پلنگ
یکی را سرخوک و تن چون بزه
نمودی همی این بدان آن بدین
ببخشایش کرد کار سپهر

کشادند گردان میان از گره
ز چین و زمکران همی برد شاه
چو کشتی با آب اندر افکند مرد
ز یکساله تا آب بگذاشتند
برفت از لب آب پر آب روی
جهان آفرین را نیایش گرفت
که او را بخشکی برد بی گزند
شنا سنده آشکار و نهان
خداوند چرخ و ثریا توئی
همان گنج و تخت و کلاه مرا
کز و کس نرستی بدل ناشخود
کز و ساختی هر کسی جای خواب
شدی کز و بی راه باد شمال
خله پیش ملاح نگذاشتی
که ملاح خواندیش فم الاسد
نشد تند با اختر پادشا
نمودی بانگشت هر يك بشاه
همی داشتی گاو با شیر تار
همه تن پر از پشم چون گوسفند
دودست از پس پشت بدیای پیش
یکی سر چو گور و تنش چون نهنگ
همه آب ازینها بدی یکسره
همی خواندندی جهان آفرین
هوا رام شد باد نمود چهر

گذشتند بر آب در هفت ماه
 چو خسرو ز دریا بخشکی رسید
 بیامد به پیش جهان آفرین
 بر آورد کشتی و زورق ز آب
 بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت
 همه شهر ها دید برسان چین
 بدان شهرها دریا سود شاه
 سپرد آن زمین گیو را شهر یار
 در شتی مکن با گنه گار نیر
 ازین پس ندارم کمی را بکس
 ز لشکر یکی نامور بر گزید
 فرستاد نزدیک شاهان پیام
 بیابند خورم بدین بارگاه
 هر آنکس که ازین سخن بگذرد
 فرستاده چون نزد ایشان رسید
 بگفتند هر یک که ما کهتریم
 کمی سر نه بیچید ازان مهتران
 بدرگاه شاه آمده با نثار
 چو خسرو چنان دید بنواختشان
 پس از گنگ دژ باز جست آگهی
 چنین گفت گوینده زان گروه
 اگر بشمری سر بسر نیک و بد
 بدانسان که پور سیارش تویی
 ازان شاه بیداد گرجان نماند
 کنون تا برآمد ز دریای آب
 ازان آگهی شاد شد شهر یار
 بران مردمان خلعت آراستند
 بفرمود تا باز گشتند و شاه

که بادی نکرد اندر ایشان نگاه
 نگه کرد هامون جهان را بدید
 بمالید برخاک رخ بر زمین
 شتاب آمدش بود جای شتاب
 تن آسان بریگ روان برگذشت
 زبانها بکردار مکران زمین
 خورش خواست چندی ز بهر سپاه
 بدو گفت بر خور تو از روزگار
 که بی ارج شد بدلم گنج و چیز
 پرستش کنم پیش فریاد رس
 که گفتار هر کس بداند شنید
 که هر کس که او جوید آرام و کام
 بدل شاد و نیکی دهش نیکخواه
 ز رای بد خویش کیفر برد
 پیام شهنشاه را گسترید
 اگر کهتری را خود اندر خوریم
 بدرگاه رفتند پیر و جوان
 هم از مرزبانان و از شهر یار
 بخورشید گردن بر افراختشان
 ز افرا سیاب و ز تخت مهی
 که ایدرنه آبست پبشت نه کوه
 فزون نیست تا گنگ فرسنگ صد
 برزم اندرون آب و آتش تویی
 زیداد مردم فراوان نماند
 بگنگست با مردم افرا سیاب
 شد آن رنجها بردنش نیز خوار
 پس اسپ جهان دیدگان خواستند
 سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه

سپه را بیا راست روزی بداد
 همیگفت هرکس نه جوید بدی
 نباید که باشد یکنی بشهر
 جهاندار چون گنگ دژ را بدید
 پیاده شد از اسپ و سر بر زمین
 همیگفت کای داور داد پاک
 تو دادی مرا زور آئین و فر
 که این باره شارسه ان بدر
 سیاوش که از فرزندان پاک
 ستمگر بد آن کوبه بد آخت دست
 بران باره بگریست یکسر سده
 بدست بد اندیش بر کشته شد
 پس آگاهی آمد با فراسیاب
 شنیده همی داشت اندر نهفت
 جهان دیدگان را همانجا بماند
 چه کیخسرو آمد بگنگ اندرون
 بدید آن دل افروز باغ بهشت
 بهر گوشه چشمه و گلستان
 همیگفت هرکس که اینت نهاد
 وزان پس بفرمود بیدار شاه
 بجستند بر دشت و باغ و سرای
 همیرفت جوینده چون بیهشان
 جوهر جستش تیز بشتافتند
 بکشتند بسیار کس بی گناه
 همی بود در گنگ دژ شهریار
 جهان چون بهشت دلویز بود
 بر رفتن همی شاه را دل نداد
 همه پهلوانان ایران سپاه
 زیزدان نیکی دهش کرد یاد
 به پیچد ز باد افره ایزدی
 کزور نج یابد تن مور بهر
 شد از آب دیده رخس نپدید
 همیخواند بر کردگار آفرین
 یکی بنده ام دل پر از ترس و پاک
 سپاه و دل و اختر و پای و پر
 بدیدم بر آورده از خاک سر
 چنین باره بر کشید از معاک
 دل هرکس از کشتن او نخست
 ز خون سیاوش که بد بیگناه
 چنین تخم کین در جهن کشته شد
 که شاه جهانگیر بگذاشت آب
 بیامد شب تیره با کس نگفت
 دل پر ز تیمار تنها براند
 سری بر ز تیمار و دل پر ز خون
 چمنهای او چون چراغ بهشت
 زمین سنبل و شاخ بلبلستان
 هم ایدر بباشیم تا مرگ شاد
 نگه کردن شاه توران سپاه
 گرفتند بر هر سویی رهنمای
 مگر زو بیابد بجای نشان
 فرادان ز کسهای او یافتند
 نشانی نیامد ز بیداد شاه
 یکی سال بارامش و میگمار
 پر از گلشن و باغ و بالیز بود
 همی بود در گنگ فیروز و شاد
 برفتند یکره و نزدیک شاه

که گر شاه را دل نچند ز جای
همانا بداندیش افرا سیاب
چنان پیر بر گاه کاؤس شاه
سران و سپاه جهان با تواند
گراو سوي ايران شود پر زکین
گراو باز با تخت و افسر شود
از ان پس با ایرانیان شاه گفت
از ان شامان پس مهانرا بخواند
از ایشان کسی را که شایسته بود
تفش را بخلعت بیار است شاه
بدو گفت ایدر بشادی بمان
به بخشید چندانکه بد خواسته
همه شارسان زو توانگر شدند



بازگشتن کیخسرو از گنگ دژ سوي سیارش گرد

بدانکه که بیدار گرد خروس
سپاهی شتابنده و راه جوی
همه نامداران هر کشوری
خورشها ببردند چندی براه
براهی که لشکر همی برگذشت
کسی را نبددل که نکشاد دست
بزرگان که با هدیه و با نثار
چو دیدند آن خسرو سرفراز
چو خلعت فرا آمدی شان ز گنج
پذیره شدش گیز با لشکری
جهاندار بیدار بنواختش
چو خسرو بنزد یک دریا رسید

ز درگاه برخاست آوای کوس
بسوي بیابان نهادند روی
برفتند جای که بد مهتری
که بود از در شهریار و سپاه
فرودشت یکسر چو بازار گشته
بکوه و بیابان و جای نشست
پذیره شدند بر شهریار
بنزدیک او جمله بردی نماز
نهشتی که باوی برفتی برنج
وزان شهر هر کس که بد مهتری
برسم پدر جایگه ساختش
فرود آمد و باد بانها بدید

و دهفته بران روی دریا بماند
 همیگفت هرکوندیدست گنگ
 بفرمود تا کار بر ساختند
 پس زورق اندر ز کشتی هزار
 شناسای کشتی هرانکس که بود
 بفرمود تا بادبان برکشید
 همان آب دریای یکساله راه
 که آن شاه و لشکر بدینسو گذشت
 سپهدار چون سوی خشکی کشید
 بیامد بمالید رخ را بخاک
 خورش کرد و پوشش فراوان یله
 بفرمود دینار و خلعت ز گنج
 و زان آب راه بیابان گرفت
 چو آگاه شد اشکش آمد براه
 پیاده شد از اسپ و روی زمین
 همه شهر مکران بیاراهتند
 همه راه بی راه آوای رود
 بدیوار دیبا برآویختند
 بمکران هرانکس که بد مهتری
 برفتند با هدیه و بانثار
 و زان مرز چندانکه بد خواسته
 از اشکش پذیرفت شاه آنچه دید
 و را کرد مهتر بمکران زمین
 چو آمد ز مکران بنزدیک چین
 پذیره شدش رستم زال سام
 چو از دور کیخسرو آمد پدید
 پیاده شد از دور و بردش نماز
 بگفت آن شگفتی که دید اندر آب

ز دیدار با گیو چندی براند
 نباید که خواهد بگیتی درنگ
 دو زورق بآب اندر انداختند
 بآب اندرون راند پس شهریار
 که بر ژرف دریا دلیری نمود
 بدریای بی پایه اندر کشید
 چنان تیز شد باد در هفت ماه
 که از باد کژ آستین برنگشت
 برون شد ز کشتی وهامون بدید
 نبایش کنان پیش یزدان پاک
 بملاح و آنکس که کردی خله
 بکشتی کسی را که برودن رنج
 جهانی بد و مانده اندر شگفت
 ابا لشکری ساخته پیش شاه
 ببوهید و بر شاه کرد آفرین
 ز هرجای رامشکری خواستند
 تو گفتی هوا تار بدردود بود
 شکر با درم زیر پی ریختند
 و گر نامداری و کند آوری
 بنزدیک پیروز گر شهریار
 فراز آورید اشکش آراسته
 و زان نامداران یکی برگزید
 بسی خلعتش داد کرد آفرین
 خود و سرفرازان ایران زمین
 سپاهی کشته دل و شاد کام
 سوار سرافراز چترش بدید
 گرفتش بپوش شاه گردن فراز
 ز گم بودن جاد و افرا میاب

بچین نیز مهمان رستم بماند
 بنغفور و خاقان سپرد آن زمین
 بسی خلعت و پندها داد شان
 همیرفت سوي سیاوش گرد
 چو آمد بدان شارسان پدر
 بجای که گرسبوز بد نشان
 سر شاه ایران بریدند خوار
 همی ریخت برهرازان تیره خاک
 بمالید رستم بران خاک روي
 همی گفت گنجسروای شهریار
 نماندم بکین تو مانیده چیز
 پیود ا ختم تخت ز افراسیاب
 برامید آن کش بچنگ آورم
 از آن پس بران گنج بنهاد سر
 در گنج بکشاد روزی بداد
 برستم دو صد بدره دینار داد
 چو بشنید گستم نود که شاه
 پذیره شدش با سپاهی گران
 چو از دور دیدش سرو تاج شاه
 سپه یکسره خواندند آفرین
 بگستم فرمود تا برنشست
 کشیدند از آن روي ببهشت گنگ
 وفا چون درختی بود میوه دار
 نیاسود یکتی ز خورده و شکار
 و ترکان هر آنکس که بد سرفراز
 برخشنده روز و بهنگام خواب
 از ایشان کسی زو نشانی نداد
 جهاندار یکشب سروتن بشست

بیک هفته از چین و ماچین براند
 بسی شاه را خواندند آفرین
 زغم کرد یکسر دل آزاد شان
 بماء سفندار مذ روز ارد
 دور خسار پر آب و پر خون جگر
 گروي بنفرین و مردم کشان
 بیامد بآن جایکه شهریار
 همی کرد روي و برخوبش چاک
 بنفرین سیه کرد جان گروي
 مرا ماندی در جهان یادگار
 برنج اندوم تا جهان است نیز
 وزین بس نه آرام جویم نه خواب
 جهان پیش او تار و تنگ آورم
 که مادر برو یاد کرد از پدر
 دو هفته بران شارسان بود شاه
 همان گیو را چیز بسیار داد
 بران شارسان پدر کرد راه
 از ایران بزرگان و کند آوران
 پیاده فراوان به پیمود راه
 بران داد گر شهریار زمین
 همی رفت شادان و دستش بدست
 سپه را بنزدیک شاه آب و رنگ
 کجا هر زمانی نو آید بیار
 همان یک سواره همان شهریار
 شدند از نوازش همه بی نیاز
 همی آگهی جست ز افراسیاب
 نکردند ازو در جهان نیز یاد
 بشد دور باد فقر زند و آست

همه شب به پیش جهان آفرین
 همی گفتم کاین بنده ناتوان
 جهان کوه و دشت و بیابان و آب
 که او راه تو دادگر نسپرد
 تو دانی که او نیست برداد و راه
 مگر باشدم دادگر یک خدای
 وگر نیز من ناسزا بنده ام
 بگیتی ازو نام و آواز نیست
 اگر ز تو خوشنودی ای دادگر
 بکش در دل این آتش کین من
 ز جای نیایش بیامد بتخت
 همی بود یکسال بهبهشت گنگ

همی بود گریان و سر بر زمین
 همیشه پر از درد دارد روان
 همی کوبم از بهر افراسیاب
 کسی را ز گیتی بکس نشمره
 بسی ریخت خون سر بیگناه
 بنزدیک آن بدکنش رهنمای
 پرستنده آفریننده ام
 ز من راز باشد ز تو راز نیست
 مرا بازگردان ز پیکار سر
 بآئین خویش آور آئین من
 جوان سرافراز بیدار بخت
 بر آسود از جنبش و ساز جنگ



بازگشتن کینخسرو سوی ایران و رسیدنش پیش کاوس دربارس

چو بودن بگنگ اندرون شد دراز
 بگستم نودر سپرد آن زمین
 بی اندازه لشکر بگستم داد
 بچین و بمکران زمین دست یاز
 همی جوی ز افراسیاب آگهی
 وز آنجایکه خواسته هرچه بود
 ز مشک و ز کافور و زرین ستام
 ز گسترده نپها و دیبای چین
 ز گازان گردون کشان چل هزار
 همی گفت هرکس که پیش ازین
 سپه بود چندانکه برکوه و دشت
 چو دیدار برداشتی پیشرو
 بیامد بدین همنشان تا بچاچ

بدیدار کاوش آمد نیاز
 ز قبیاحت تا پیش دریای چین
 بدوگفت بیدار دل باش و شاد
 بهرکس فرستادن نامه ساز
 مگر زو شود روی گیتی تهی
 ز دینار و ز گوهر نابسود
 همان یاره و اسپ و تخت و غلام
 ز چیزی که خیزد ز مکران زمین
 همیراند پیش اندرون شهریار
 ندید و نبد خواسته پیش ازین
 همی در شب و روز لشکر گذشت
 بمنزل رسیدی همی نوینو
 بیابخت تاج از بر تخت عاج

بسعد اندرون بود یک هفته پیش
 وزانجا بشهر بخارا کشید
 بخورد و بیاسود و یک هفته بود
 غمی شد ازان روزهای شده
 که تور فریدون برآورده بود
 نیایش کفان پیش یزدان پات
 بگسترد بر موبدان سیم وزر
 وزانجا یگه سر برفتن نهاد
 و جلیحون گذر کرد بر سوي بلخ
 ببلخ اندرون بود یک هفته شاه
 بهر شهر در نامور مهتری
 بیستند آذین به بیراه و راه
 سوي طلقان آمد و مرورود
 همه شهر یکسر بیاراستند
 درم ریختند از برو زعفران
 وزانسو براه نشاپور شاه
 بشهر اندرون هرکه درویش بود
 درم داد مر هر یکی راز گنج
 وزانجا سوي دامغان برکشید
 بیگ هنته آنجا بیاسود شاه
 سر هفته را کرد آهنگ ری
 دو هفته ببخشید و هم داد کرد
 هیونان فرستاد چندی زری
 دل شاه ازان آگهی تازه شد
 با یوانها تخت زرین نهاد
 بیستند آذین بشهر و براه
 پذیره شدندش همه مهتران
 همه راه و بیراه گنبد زده

تلیمان و خوزان همیرفت پیش
 ز لشکر زمین شد همه ناپدید
 دویم هفته با جامه نابسود
 بیامد خروشان با تشکده
 بدو اندرون کاخها کرده بود
 بمالید رخ را بران تیره خاک
 با آتش پراگند چندی گهر
 همیرفت با کام دل شاه شاه
 چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
 سر هفته از بلخ بازید راه
 بماندی سرفراز با لشکری
 بجای که بگذشت شاه و سپاه
 جهان پر شد از ناله نای ورود
 می ورود و رامشگران خواستند
 چون دینار و مشک از کران تا کران
 بیاورد پیلان و گنج و سپاه
 و گر خوردش از کوشش خویش بود
 پراکنده شد بدره پنجاه و پنج
 همه راه ز رود رم گسترید
 همان دید پیلان و اسپ و سپاه
 همه راه با رامش ورود و می
 سوم هفته آهنگ بغداد کرد
 سوي پارس نزدیک کاوس کی
 توگفتی که بر دیگر اندازه شد
 بجانه در آرایش چین نهاد
 همه برزن و کوی و بازارگاه
 بزرگان ایران و کند آوران
 جهان شد چو دیبا بزر آزده

همه مشك و گوهر برآمیختند
 چو بیرون شد از شهر کاوس کی
 نیا را بدید از کران شاه نو
 فرود آمد از اسپ و بردش نماز
 گرفتند هر یکدگر را ببر
 همی هردوان زار بگریستند
 همی آفرین کرد کاوس کی
 همیگفت بی تو مبادا جهان
 که خورشید چون توندید صفت شاه
 ز جمشید تا بر فریدون رسید
 نه زینسان کسی رنج برداز مہان
 سیاهوش گرازدخمه باز آمدی
 گراوشد جهان بر تو فرخنده باد
 بدوگفت شاه این ببخت تو بود
 کسی کش بگیتی تو باشی نیا
 نیایش ببوسید دندان و لب
 زبرجد بیارود و یاقوت و زر
 بدان گونه تا تخت گوهر نگار
 بفرمود پس کانچمن را بخوان
 نشستند در گلشن زرنگار
 همیگفت شاه آن شگفتی که دید
 ز دریا و از گنگ دژ یاد کرد
 از آن خورمی شهر و آن دشت و راغ
 بدو ماند کاوس کی در شگفت
 بدوگفت روز نو و ماه نو
 نه چون تو کسی در جهان شاه دید
 کنون ما بدین اختر نو کنیم
 بیاراست آن گلشن زرنگار

ز گنبد بسرها فرو ریختند
 ابا نامداران فرخنده بی
 برانگیخت آن باره قندرو
 بسی آفرین کرد کاوس باز
 بسی بوسه دادند بر روی و سر
 که یکچند بی آرزو زیستند
 بران شاه نیک اختر و نیک بی
 نه تاج بزرگی و تخت مہان
 نه اسپ و نه جوشن نه تخت کلاه
 سپهر و زمین چون توشاهی ندید
 ندید آشکار و نهان جهان
 بفر تو او را نیاز آمدی
 دل و جان بدخواه تو کنده باد
 برومند شاخ درخت تو بود
 بروید مر او را زخارا گیا
 که بی تو مبادا مراروز و شب
 همی ریخت بر تارک شاه بر
 شدش پایها ناپدید از نقار
 بایوان دیگر برآرای خوان
 بزرگان پر مایه با شهریار
 بدیده ندیده نه از کس شنید
 لب نامداران پر از باد کرد
 چمنها و پالیزها چون چراغ
 ز کردارش اندازها بر گرفت
 ز گفتار های نو شاه نو
 نه این داستان گوش هرگز شنید
 بمی در همی یاد خسرو کنیم
 می آورد و یاقوت لب میگمار

بیک هفته ز ایوان کاؤس کی
 بهشتم در گنج بکشاد شاه
 بزرگان که بودند با او بهم
 بر اندازه شان خلعت آراستند
 برفتند هر کس سوی کشوری
 بپردخت ازان پس بکار سپاه
 وزان پس نشستند بی انجمن
 چنین گفت خسرو بکاؤس شاه
 بیابان و یکساله دریا و کوه
 بکوه و بیابان و دریا و آب
 گراویک زمان اندر آید بگنگ
 همان رنج و سختی به پیش اندر است
 نیا چون شنید از نبیره سخن
 بد و گفت ما هم چنین باد و اسپ
 سروتن بشوئیم با پا و دست
 یزاری ابا کرد کار جهان
 بباشیم در پیش آذر پبای
 بجای که او دارد آرا مگاه
 برین رای گشتند هرد و یکی
 نشستند چون باد هرد و بر اسپ
 برفتند با جا مهای سفید
 چو آتش بدیدند گریان شدند
 بران جایگه زارو گریان در شاه
 جهان آفرین را همی خواندند
 چو خسرو بآب مژه رخ بشست
 بیک هفته بر پیش یزدان بدند
 که آتش بدان گلا محراب بود

همی موج برخاست از جام می
 همی ساخت این رنج را پایگاه
 برزم و ببزم و بشادی و غم
 ز گنج آنچه پر مایه تر خواستند
 سرافراز با نامور لشکری
 درم داد یکساله از گنج شاه
 نیا و جهانجوی برای زن
 که جز کرد کار از که جوئیم راه
 برفتیم با داغ دل یک گروه
 نشانی ندیدم ز انرا سیاب
 سپاه آرد از هر سوی بیدرنک
 اگر چند مان داد گریا ورست
 یکی پند بیرانه افگند بن
 بتازیم تا خان آذر گشسپ
 چنان چون بود مرد یزدان پرست
 بزمزم کنیم آفرین نهان
 مگر پاک یزدان بود رهنمای
 نماید نماینده داد راه
 نگردید یک تن ز راه اندکی
 دمان تا در خان آذر گشسپ
 پراز ترس دل یک بیک پر امید
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 به پیش خداوند خورشید و ماه
 بران موبدان گوهر افشانند
 بر افشانند دینار بر ژند و است
 میندار کاتش پرستان بدند
 پرستنده و دیده پر آب بود

اگر چندت اندیشه گوده دراز هم از پاك يزدان نه بی نیاز
 بيکماه در آذر آبادگان ببردند شاهان و آزادگان

پناه گرفتن افراسياب در غار کوه و افتاد نش

بدست هوم که از نژاد فریدون بود

وز انپس چنان بُد که افراسياب	همی گشت هر جاي بيخورد و خواب
نه ايمن بجان و نه تن سود مند	همیشه هراسان ز بیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجست	که باشد بجان ايمن و تقد رست
بنزد يك بردع یکی غار دید	سر کوه غار از جهان ناپدید
ندید از برش جاي پرواز باز	نه ز برش پی شیع و جاي گراز
زه ر شهر دور و بنزد يك آب	که خواني همی هنگت افراسياب
بشد شاه بيچاره نزد يك کوه	چو دیدش بدانگونه دور از گروه
خرش برد و از بیم جان جاي سلخت	بغار اندرون جاي بالاي ساخت
همی بود چندی بغار اندرون	ز کرده بشیمان و دل پر ز خون
چو خونریز گردد دل سرفراز	به تخت کئی بر نماید دراز
چنان شهر یاری خداوند تخت	جهت دار و نيك اختر و نيك بخت
چو خونریز شد دشمن آمد پدید	خنک شاه کو خون شاهان ندید
یکی نيك مرد اندران روزگار	ز تخم فریدون آموزگار
پرستنده با فرو برز کبان	بز نار کي شاه بسته میان
پرستش گهش کوه بودی همه	ز شادي شده دور و دور از رمه
کجانام آن نامور هوم بود	پرستنده دور از برو بوم بود
یکی غار بود اندران بر زکوه	بد و سخت نزدیک و دور از گروه
همیرفت روزی بران کوه بر	ز بهر پرستیدن و دادگر
نیایش کنان هوم بر کوهسار	به پیش جهاندار پروردگار
پرستش همی کرد پشمینه پوش	ز غارش یکی ناله آمد بگوش
چو آن ناله زار بشنید تفت	شتابان بنزد یکی غار رفت
بران ناله زار بکشاد گوش	که افراسياب از دل پر خروش

همیگفت گای برتر از برتری
اگر چند من تیرگی کرده ام
همان بندۀ پر گناه تو ام
بمن بر بخشای تخت و کلاه
وگر نه روانم جدا کن ز تن
نخواهم من این زندگانی و رنج
در رخ آن همه کشور و بوم و بر
در رخ افسرو تخت زرین و عاج
در رخ آن همه تیغ و گرز گران
دریغ برادر دریغ برسر
بزاری همیگفت افراسیاب
که زارا سرا نامور مهترا
همه ترک و چین زیر فرمان تو
یکی غار داری به بهره بچنگ
کجات آن همه گنج و مردانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه
کجات آن برو پُروی تیر و چرخ
کجات آن ز بقوت رخشان نگین
کجات آن بروز و شب تاختن
کجات آن بزرگان به پیشت بیای
کجات آن بناهایی کرده بلند
کجات آن رده بردار از موبدان
کجات آن دلیران و مردان مرد
که اکنون بدین تنگ غار اندری
بترکی جو آن ناله بشنید هوم
چنین گفت کاین ناله هنگام خواب
چو اندیشه شد بر دلش بد درست
دید اندران هنگ افراسیاب

ز راز دل من تو آگه تری
بشیره ترا چند آزوده ام
به بیچارگی در پناه تو ام
مرا بازده باز گنج و سپاه
که نی افسرو گنج و نی انجمن
نه بوم و نه کشور نه تاج و که گنج
در رخ آن همه زرو گنج و گهر
همان یاره و طوق و زرینه تاج
در رخ آن سواران بیجان عنان
چه آمد مرا از زمانه بسر
ابا خویشتن باد دیده پر آب
بزرگا زهر نامور بر ترا
رسیده بهر جای پیمان تو
کجات آن بزرگان و مردان جنگ
دلیری و نیروی و فرزاندگی
کجات آن برو بوم و چندان سپاه
که اکنون نداری از آن هیچ برخ
که فرمان بدش بردو بهره زمین
بدان تاختن لشکری ساختن
بهر کار بوده ترا رهنمای
که بودت یکایک پناه از گزند
بدان موبدان یار بوده ردان
به پیشت ستاده بروز نبرد
گریزان بسنگین حصار اندری
پرستش ره کرد و گذاشت بوم
نباشد مگر بانگ افراسیاب
در غار تاریک چندی بجست
در و ساخته جایی آرام و خواب

بیامد بکردار شیرزبان
 کمندی که برجای زنارداشت
 بهنگ اندرون شد گرفته بدست
 بیایدخته آن دوتن سخت دیر
 ورا بر زمین هوم افکند پست
 همی رفت اورا پس اندر کشان
 شگفت ار بماند برین بررواست
 جز از نام نیکی نباید گزید
 از آن پس که چندان بدش نازو کام
 ز گیتی یکی غار بگزید راست
 ز پشمینه بکشاد گردی میان
 که آن در پناه جهاندار داشت
 چونزدیک شد شاه بر بای جست
 بآخر و راهوم آورد زیر
 چو افکنده شد باروی او بیست
 همی تاخت بارنج چون بیهشان
 هرانکس که اود جهان باد شامت
 ببايد چمید و ببايد چرید
 توانائی و لشکر و گنج و نام
 چه دانست کان هنگ دام بلاست



گرختن افراسیاب از دست هوم

چو آن شاه را هوم بازو به بست
 بدو گفت ای مرد با ترس و باک
 چه خواهی ز من من کیم در جهان
 یکی مرد بازار گانم دزم
 گرفته سرخویش در تنگ غار
 بدو گفت هوم این نه آرام تمت
 ز شاهان گیتی برادر که کشت
 چو اغریوت و نوذر نامدار
 بکشتی نیامدت ازین روز یاد
 تو خون سر شهریاران مریز
 چو افراسیاب این سخنها شنید
 بدو گفت کاندرا جهان بی گناه
 چنین راند بر سر سپهر بلند
 ز فرمان یزدان کسی نگذرد
 به بخشای بر من که بیچاره ام
 همی برد اورا ز جای نعمت
 پرستار داننده یزدان پاک
 نشسته درین غار بی بن نهان
 درم رفته و مانده با درد و غم
 نشسته چنین پرغم و سوگوار
 جهانی سراسر پر از نام تمت
 که شد نیز با پاک یزدان درشت
 سیارش که بد از کیان یادگار
 چو تو شاه بیدادگر خود مباد
 نه از گاه در غار بی بن گریز
 تو گوئی که هوش از مرش بر پرید
 کرا دانی ای مرد با دستگاه
 که آمد زمن درد و رنج و گزند
 اگر گردن شیرنر بشکره
 وگر چند بر تن ستمگاره ام

فبیره فریدون فرخ منم
 کجا برد خواهی مرا بسته زار
 بدوگفت هوم ای بد بدگمان
 سخنهای چون در گلستان خوست
 به پیچید دل هوم را زین نژند
 چو دانست کان مرد پرهیزگار
 به پیچید وزو خویشتن درکشید
 چنان بد که گودرز کشاورگان
 گزازان و تازان بفزدیک شاه
 بچشم آمدش هوم خود باکمند
 همان گونه آب را تیره دید
 بدل گفت گاین مرد پرهیزگار
 نهنگی مگر دام ماهی گرفت
 بدوگفت کای مرد پرهیزگار
 ازین آب دریا چه جوئی همی
 بدوگفت هوم ای سرافراز مرد
 یکی جای هارم برین تیغ کوه
 شب تیره در پیش یزدان بدم
 بدانکه که خیزد ز مرغان خروش
 همانکه گمان برد روشن دلم
 بدین گونه نوحه بهنگام خواب
 بچستم بچستم همه کوه و غار
 بهنگام اندرون خفته آن شوربخت
 چو درهنگ رفتم بچست اوزجای
 د دستش بزنا بستم چو سنگ
 زکوه اندر آوردمش تا زیان
 زبس ناله زار و سوگند او
 برین جایکه بز چنگم بچست

و بقد کمندت همی بشکنم
 فترسی ز یزدان بروز شمار
 همانا فراوان نماندت زمان
 ترا هوش بردست کیخسروست
 برو سست کرد آن کیانی کمند
 به بخشید بر ناله شهریار
 بدریا درون جصت و شد ناپدید
 همی رفت با گیو و آزادگان
 بدریا نکه کرد چندان ز راه
 نوان بر لب آب بر مستمند
 پرهتنده را دیدگان خیره دید
 همی از لب آب گیرد شکار
 بدید و ازومانده اندر شگفت
 نهانی چه داری بکن آشکار
 مگر تیره تن را بشوئی همی
 نکه کن یکی اندرین کار کرد
 پرستش گهی نیز دور از گروه
 همه شب زایزد پرستان بدم
 خروشیدن زارم آمد بگوش
 که من بیخ کین از جهان بگسلم
 نشاید که سازد جز افراسیاب
 بدیدم درهنگ آن نامدار
 همی زار بگریست بر تاج و تخت
 همان سنگ خارا گرفتش دو پای
 بدانسان که خونریز گشتش دوچنگ
 خروشان و نوحه کفان چون زنان
 یکی سست تر کردهش بنداری
 دل و جانم از جستن او بچست

درین آب خفجست پنهان شد دست
 چون گودرز بشنید این داستان
 پراندیشه شد سوی آتشکده
 چنان چون بود مردم دل شده
 نخستین بر آتش نیایش گرفت
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 پیردخت و بکشاد راز از نهفت
 همه دیده با شهریاران بگفت
 هم انکه نشستند شاهان براسپ
 برفتند از ایوان آذر گشسپ
 پراندیشه شد شهریار جهان
 بیامد بنزدیک هوم آنزمان



و انمودن هوم سرگذشت افراسیاب با کوس

چو هوم آن سرو تاج شاهان بدید
 برایشان بداد آفرین گسترید
 همان شهریاران بدو آفرین
 همی خواندند از جهان آفرین
 چنین گنت با هوم کاوس شاه
 بیزدان سپاس و بدویم پناه
 که دیدم رخ مرد یزدان پرست
 توانا و بادانش و زور دست
 چنین داد پاسخ برستنده هوم
 که آباد بادا بداد تو بوم
 بدین شاه نوروز فرخنده باد
 دل بدسگالان تو کنده باد
 پرستنده بودم بدین کوهسار
 که بگذشت برگنگ دژ شهریار
 همی خواستم تا جهان آفرین
 بدو دارد آباد روی زمین
 چو باز آمد او شان و خندان شدم
 نیایش کنان پیش یزدان شدم
 سروش خجسته شیی ناگهان
 بکرد آشکارا بمن برنهای
 ازان غار بی بن برآمد خروش
 شنیدم نهادم با آواز گوش
 کسی زار بگریست بر تخت عاج
 ز تیغ آمد سوی آن غار تنگ
 بدیدم سر و گوش افراسیاب
 به بند کمندش ببستم چو سنگ
 یکی زار بگریست زان بند سخت
 مرا این بند را سست گردان زتاب
 یاب اندرست او کنون ناپدید
 چو کردم ز دستم فرو شد بآب
 بی او ز گیتی بیاید برین

گراو را ز صرباز بگیرد سپهر
 چو فرمان دهد شهر یار بلند
 بیارند و بر گردنش چرم گاو
 چو آواز او یابد افراسیاب
 بفرمود تا روز بانان در
 بگردند گرسیوز شوم را
 بدژخیم فرمود تا بر کشید
 بگردند در گردنش چرم گاو
 برو پوست بدرید و زنهارخواست
 چو بشنید آوازش افراسیاب
 بدستش همی کرد و پای آشنه
 ز خشکی چو بانگ برادر شنید
 چو گرسیوز او را بدید اندر آب
 فغان کرد گاهی شهریار جهان
 کجاست آن همه رسم و آئین و راه
 کجاست آن کمین و کمان و کمند
 کجاست آن سواری و میدان و گوی
 کجاست آن شبی خون ناگه چوشیر
 کجاست آن همه دانش و زور دست
 کجاست آن برزم اندرون فرو نام
 که اکنون بدریا نیاز آمدت

بچند بگرسیوزش خون زمهر
 برانش را پای کرده به بند
 بدوزند تا گم کند قوش و تار
 هم آنکه برآید ز دریای آب
 برفتند با تیغ و گیلی سپر
 که آشوب ازو بد برو بیم را
 زرخ پرده شرم را بر درید
 چنان چون نماندش بتی زور و داور
 جهان آفرین را همی یارخواست
 هم آنکه برآمد ز دریای آب
 بیامد بجای که بد پایگاه
 بد و بدتر آمد ز مرگ آنچه دید
 دودیده پر از خون و دل پر شد ب
 سر نامداران و تاج مهان
 کجاست آن سرو تاج و گنج و سپاه
 که کردی بد و دیو جان و به بند
 که بودی ز چوگان تو گفت و گوی
 که شیر ژیان آوریدی بزیر
 کجاست آن بزرگان خسرو پرست
 کجاست آن ببنم اندرون گم و جام
 چنین اختر بد فرار آمدت



گرفتار شدن افراسیاب و کشته شدن او
 و گرسیوز بدست کین خسرو

چو بشنید بگریست افراسیاب
 چنین داد پاسخ که گرد جهان
 کزین بخشش بد مگر بگذرم
 همی ریخت خونین سرشک اندر آب
 بگشتم بسی آشکار و نهان
 ز بد بتر آید همی بر سره

مرا زندگانی کنون خار گشت
 نبیره فریدون و پور پشنگ
 زبان دو مهتر پراز گشت و گوی
 ز راه جزیره در آمد یکی
 کشاد آن کیانی کمند از میان
 بینداخت آن تاب داده کمند
 بخواری زد ریاکشیدش بدشت
 سپردش بشاهان و خود باز گشت
 بیامد جهاندار باتیغ تیز
 چنین گفت بی دانش افراسیاب
 سپهر از بر من فراوان کشید
 باواز گفت ای بدکینه جوی
 چنین داد پاسخ که ای بدکوش
 ز خون برادر تو گویم نخست
 دگر نودر آن نامور شهریار
 ردی گردنش را بشمشیر تیز
 سه دیگر سیاوش که چون او سوار
 بریدی سرش چون سرکوسفند
 تو باب مرا از چه کردی تباہ
 بکردار بد تیز بشتافتی
 بدو گفت شاهایب بود آنچه بود
 بمان تا مگر مادرت را رخان
 بدو گفت کز خواهش مادرم
 پدر بیگنه بود و من در نهان
 سرشهریاری بریدی که تاج
 اگر بند خواهی زمن بی گزند
 شبان چونکه بگرفت درنده گرت
 دلور جواز بیشه بگرفت شیر

روانم ز تو پر ز تبار گشت
 بر آویخت زبنسان بدام نهنگ
 روان پرستنده برجست و جوی
 چو دیدش مراد راز دور اندکی
 دو تائی بیامد چو شیر زیان
 سر شهریار اندر آمد به بند
 همه زندگانی برو خوار گشت
 تو گفتی که با باد انباز گشت
 سری پر ز کینه دلی پر ستیز
 که این روز خود دیده بودم بخواب
 کنون پرده رازها بر درید
 چرا کشت خواهی نیارا بگویی
 سزاوار پیغمارة و سرزنش
 که هرگز بدی مهانرا نجست
 جهاندار و زایوج یکی یادگار
 برانگیختی از جهان رستخیز
 نه بیند کسی از جهان یادگار
 همی بر گذشتی ز چرخ بلند
 چنین روز بد را نکردی نگاه
 مکافات بد را بدی یافتی
 کنون داستاتم ببايد شنود
 به بینم پس این داستانها بخوان
 نگر تا چه بد ساختی بر سرم
 چه رفت از گزند تو اندر جهان
 بروزار و گریان شد و تخت عاج
 کسی آتش تیزکی کرد بند
 اگر زنده ماند نباشد سترگ
 نشان ده کجا زنده ماندش دیر

وگر مهر بر خسته شیر آورد
 کفون روز باه افره ایزد یست
 بشمشیر هندی بزد گردنش
 ز خون لعل شد گوش و ریش سفید
 تپی ماند ازو تخت شاهنشاهی
 ز کردار بد بر تنش بد رسید
 چه جوئی بدانی که از کار بد
 سپهد که بافر یزدان بود
 چو خونریز گردد بماند نژند
 چنین گفت سو بد به بهرام تیز
 چو خواهی که تاج تو ماند بجای
 نگه کن که تا تاج با سر چه گفت
 بگر سوز آمد ز کار نیا
 کشیدندش از پیش دژخیم خوار
 ابا روز بانان و مردم کشان
 چو در پیش کیخسرو آمد بدر
 شهنشاه ایران زبان بر کشاد
 ز تور فریدون و سلم سترگ
 بدژخیم فرمود تا تیغ تیز
 میان سپهد بدو نیم کرد
 بهم بر فکندند شان کوه کوه
 جفاهای ایشان همی گفت شاه
 از آن پس بفرمود تا رهنمون
 پیوشد از آن پس بدیبای چین
 بدخمه درون تخت زرین نهادند
 بجواباندش پس بر افراز تخت
 تن پهلوان را کزو خواست کین
 چنین گفت خسرو که کین را ندیم
 همان شیر او را بزیر آورد
 مکافات بد راز یزدان بد یست
 بحاک اندر افکند تاری تنش
 برادرش گشت از جهان نا امید
 سر آمد همه روز گار بهی
 مچو ای پسر بند بد را کلید
 بفرجام بر بد کنش بد رسد
 همه خشم او بند و زندان بود
 مکافات یابد ز چرخ بلند
 که خون سر بیگناهان مریز
 مبادی جز آهسته و پاک رای
 که با مغزت ای سرخرد باد جفت
 د ورخ زرد و یکدل پر از کیمیا
 ببند گران و به بد روزگار
 چنان چون بود مردم بدنشان
 ببارید خون بر رخ لاجورد
 وزان طشت و خنجر همی کرد یاد
 از ایرج که بد نامدار بزرگ
 کشیده بیامد دلی پر ستیز
 سپه را همی دل پر از بیم کرد
 زهر سو بدور ایستاده گروه
 همی کرد در هر دو کشته نگاه
 بشوید تن شاه از خاک و خون
 ز خز و ز ملجم کفن همچنین
 کله بر سرش عنبر آگین نهادند
 بگرید فراوان بران شور بخت
 کشیدند او پاره زی بار کین
 ز دل آتش درد بنشانندیم

کتون بر نیا جاي بخشایش است
 کتون باید آبن نو ساختن
 که با من نیاید کافند خون
 مکن بد که بینی بفرجام بد
 نَمه کن که این گنبد تیز گرد
 بیدتی همی بش با ترس و بک
 که پیروزی و شور بختی از دست
 زیزدان چو شاه آرزوها بیانت
 بسی زر بر آتش بر افشاندند
 بودند یگرو زو یکشب بیای
 چو گنجور کینسرو آمد زرسپ
 بران موبدان خلعت افکند نیز
 بشهر اندرون هر که درویش بود
 بران نیز گنجی پراگنده کرد
 وز انپس بخت کئی بر نشست
 نبشتند نامه بهر کشوری
 ز خاور بشد نامه تا باختر
 که روی زمین از بد اژدها
 به نیروی یزدان پیروزگر
 که تا گیتی از هر بدی پاک کرد
 روان سیدوش بدو زنده گشت
 وز انپس چنین گشت شاه جهان
 زن و کودک از شهر بیرون برید
 همه چیز بخشید درویش را
 پیردخت از ان سر برامش نهاد
 هر آنکس که بود او ز تخم زرسپ
 چهل روز با شاه کاوس کی
 چور خشنده شد برفلک ماه نو
 مرا وقت آرام و آسایش است
 اسیران بهر جاي بنواختن
 چو او رفت ازین ها چه آید کتون
 ز بد گرد اندر جهان نام بد
 نهانی ندارد مگر گرم و سرد
 نیایش همی کن بیزدان پاک
 تن آسانی و زنج و سختی از دست
 زد ریاسوی خان آذر شتافت
 بزعم بسی آفرین خواندند
 به پیش جهان داور رهنمائی
 به بخشید گنجی با زر گشسپ
 درم داد و دینار و بسیار چیز
 و گر خوردش از کوشش خویش بود
 جهانی بداد و دوش زنده کرد
 در بار بکشاد و لب را به بست
 بهر نامداری و هر مهتری
 بهر جا که بُد مهتری نامور
 بشمشیر کینسرو آمد رها
 نیاسود و نکشاد هرگز کمر
 جهان جمله بی ترس و بیباک کرد
 همه روی گیتی و را بنده گشت
 که ای نامداران فرخ مهان
 خورشها و رامش بهامون برید
 پرستنده و مردم خویش را
 برفتند گردان خسرو نژاد
 بیامد بایوان آذر گشسپ
 همی بود برامش و رود و می
 چو زرافسری بر سر شاه نو

بزرگان سوي پارس کردند روي بر آسوده از زرم وز گفت و گوي
 بهر شهر کاند رشدندی براه شدی انجمن مرد بر پیشگاه
 کشادی سر بدوها شهریار توانگر شدی مرد بر هدیکار



بادشاهی کیخسرو و شصت سال بود

مردن کیکاؤس و بر تخت نشستن کیخسرو

چو با ایمنی گشت کاؤس جفت
 چنین گفت کای برتر از روزگار
 ز تو یافتم فرو آوردند و بنخت
 نکردی کسی را چو من بهره مند
 ز تو خواستم تا یکی نامور
 نبیره بدیدم جهان بین خویش
 جهان جوی با فرو برزو خرد
 چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت
 همان سرو نازنده شد چون کمان
 بسی بر نیامد برین روزگار
 جهاندار کیخسرو آمد زگاه
 از ایرانیان هر که بد نامجوی
 همه جامها شان کبود و سیاه
 ز بهر ستودانش کاخ بلند
 بردند پس پایکاران شاه
 برور بخته عود و کافور و مشک
 نهادند ز بر اندرش تخت عاج
 چو برگشت کیخسرو از پیش تخت
 کسی نیز کاؤس کی را ندید
 همه راز دل پیش یزدان بگفت
 تو باشی بهر نیکی آموزگار
 بزرگی و گردی و دیبیم و تخت
 ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
 بکین سیاوش به بندن کمر
 کجا کین من کرد چون کین خویش
 ز شاهان گیتی همی بگذرد
 هر موی مشکین چو کفور گشت
 ندارم گران گرسر آید زمان
 کز و نام ماند از جهان یادگار
 نشست از بر تیره خاک سیاه
 پیاده برفتند بی رنگ و بوی
 دوهفته ببردند با سوک شاه
 بکردند بالای او ده کمند
 دیبایی و دیبایی رومی سیاه
 تنش را بدود رببستند خشک
 بسر بر زمشک و ز کافور تاج
 در خوابگاه را ببستند سخت
 ز کین و ز آوردگاه آرמיד

چنین است رسم سرای سبزه
 نه دانا گذریابد از چنگ مرگ
 اگر شاه باشیم و گر زار داشت
 بشادی نشین و همه کام جوی
 چنان دان که گیتی ترا دشمن است
 چهل روز سوگ نیا داشت شاه
 بچهل و یکم روز بر تخت عاج
 سپاه انجمن شد بدرگاه شاه
 بشادی برو آفرین خواندند
 یکی سوز بُد در جهان سربسر
 نمایی درو جاودانی مرنج
 نه جنگ آوران زیر خفتان و ترک
 نهالین ز خاک است و بالین ز خشت
 اگر کام دل یاقتی نام جوی
 زمین بسترو گور پیراهن است
 ز شادی شده دور و ز تاج و گاه
 بسو بر نهاد آن دل افروز تاج
 ردان و بزرگان زرین کلاه
 بران تاج بر گوهر افشاندند
 که بر تخت بنشست پیروزگر



رها کردن کیخسرو جهن را از بند و دادن بادشاهی توران او را

بفرمود تا جهن افراسیاب
 برفتند فرمان بران پیش اوی
 چو دیدند مرجهن را پای بند
 ببردند پس مرد را نزد شاه
 چو چشمش برآمد بران شهریار
 چو نزدیک آن شاه نیکان رسید
 همی بود گریان بر شه بیای
 چو خسرو بدانگونه مهرش بدید
 ز خونی که بُد بهره مادری
 وزان پس فرور بخت بر چهره آب
 که گراو نشست بخون دست پیش
 نکردی بخون سرخ ریش مفید
 منش بودمی پیش فرزند وار
 ولیکن چنین است بد روزگار
 چو جهن این شنید از لب شهریار
 بیارند در پیش با جاه و آب
 بنزدیک جهن آوریدند روی
 شکستند آن بند را بی گزند
 بیامد بدان نامور بارگاه
 زمین را ببوسید بیچاره وار
 ز دل موج خونش بمژگان رسید
 یکی نامور بود فرخنده رای
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 بجوشید و شد چهره اش آذری
 بسی یاد کرد از د افراسیاب
 نگه داشتی دین و آئین و کیش
 نگشتی ز بوم و زبر نا امید
 نخواندم من او را مگر شهریار
 کز بزرگ زهر است و بار است مار
 بجان ایمنی یافت از روزگار

بسی آفرین بزرگان بگفت
 که جاوید با دی تو با تاج و تخت
 مهان جهان پیش تو بنده اند
 من اکنون رهی سرای توام
 زمین جز بفرمان تو نسپرم
 چو این گفت اوشاه بر پای خاست
 بگفتش که چونی درین روزگار
 بر آسای اکنون و بر خور ز بخت
 همان کشور تور دادم بتو
 نبیره پشنگی فریدون نژاد
 مرا با تو مهر است و پدید خون
 نباید که گیری تو گیتی به پیچ
 و گر زانکه از داد بپچی تو سر
 پدرت از بدی کرد گیتی رها
 چو دیوان بدی راه و آئین گرفت
 سیاوش را بیگنه چون بکشت
 بمردی و از راه آئین خویش
 سرش را بریدم بسان چکاو
 بخون سرخ شد ریش و موی سپید
 نه بگریست بروی کسی هیچ زار
 ز ضحاک و تور آن ستمکاران
 که ضحاک کشت است جم را بکین
 بیزدان نگر تا ز دست دو شاه
 فریدون کنند آن کمند یلی
 گرفت آن ستمگاره ضحاک را
 ببرد و کندش بچاه اندرون
 برستند مردم ز آزار اوی
 هگر بین منوچهر آن دادگر

بدانکش برون آورد از نهفت
 همیشه بهر جای فیروز بخت
 وزان بندگی سرفراز زنده اند
 بهر جا که باشم برای توام
 وزان چم تو فرمان دهی نگذرم
 نشاندش بران تخت بردست راست
 که دیدی همه پند آموزگار
 ترا داد خواهم یکی تاج و تخت
 کزان تخمه تور شادم بتو
 نباید که بپچی تو سر را ز داد
 نباید که آئی ز پندم برون
 زدانش ره داد را هر مپیچ
 مرگ را ببرم بسان پدر
 بدوزخ شد اندر دم ازدها
 زیزدان برید و کم دین گرفت
 بچاره من آوردم او را بمشت
 بچستم از من همه کین خویش
 بغلطید در خاک بی توش و تاو
 بناچار گشت از جهان نا امید
 بدانکش بدی بود آئین و کار
 بگویم که بودند خون خوارگان
 دگر تور کشت ایرج پاک دین
 برایشان چه آورد در رزمگاه
 به نیروی یزدان و از پردلی
 ز تخت اندر آورد ناپاک را
 نهادش یکی کوه بر سر نگون
 سر آمد همه جنگ و پیکار اوی
 که بست از بی کین ایرج کمر

ز ایران برفت و بشد تا بچین
 به نیروی یزدان پیروزگر
 چنین است فرمان یزدان و راه
 سرش را ببردند بی ترس و باک
 نگر تا نباشی تو زینها و بس
 بیاسخ بر آراست جهان آنزمان
 بفرمان تو من به بندم کمر
 هم از بندگان تو من کهترم
 بتوران زمین گر فرستی مرا
 فرستم بهرسال من باژ و ساو
 بهرچند گاهی ببندم کمر
 ببوسم زمین پیش تخت ترا
 نثار آورم عود و مشک و عبیر
 یکی آرزو دارد اکنون رهی
 که پوشیده رویان و فرزند من
 به بخشی بمن تا بتوران برم
 چو بشنید ازو شهریار این سخن
 بفرمود تا پیش او شد دبیر
 نوشتند منشور بر پرنیان
 چنان چون فریدون بتوران زمین
 مجواز جهان بهره خویش را
 بگنجور گفت آنزمان شهریار
 بیاورد گنجور تاج کیان
 بفرمود تا تاج بر سر نهاد
 همان خواران را و پیوند او می
 فرستاد شان شهریار جهان
 سزاوار هر یک بسی خواسته
 فرستاد و گفتار دید این زمان

دلش پرزباده و سرش پرزکین
 ز تور ستمگر جدا کرده سر
 که هرکس که برد سر بیگناه
 سبازند ناپاک دل را بخاک
 که کس را ندیدند فریاد رس
 که ای دادگر شهریار جهان
 نهم پیش تخت تو برخاک سر
 نه با تخت و تاج و نه با الفرم
 نیایش کنم پیش یزدان ترا
 به پیش توزان چم بود توش و تاو
 بیایم به بینم رخ تا جبر
 کنم آفرین تخت و تخت ترا
 زمین را ببوشم به چینی حریر
 بدین نامور پیشگاه مہی
 همان خواهران را و پیوند من
 چنین آرزو را اگر در خورم
 بران آرزو پاسخ افکند بن
 بردند قرطاس و مشک و عبیر
 بآئین شاهان و رسم کیان
 سپرد و بگفتش که تو پیش ازین
 بده داد مظلوم و درویش را
 که رو خلعت و تاج شاهانه آر
 ابا خلعت و باره مهتران
 برست از گزند و شد از شاه شاد
 که بودند هر یک ازو چاره جوی
 بنزدیک جہن آنزمان شادمان
 ابا خلعت و تاج آراسته
 ابا جہن خرم سوری خان و مان

هم آنکه بفرمود تا شد دیر
 بنزد يك گستم نذر که اوي
 سپارد بجهن آن زمین را تمام
 بشبگیر هنگام بانگ خروش
 نشست از بر اسب و شد سوي تور
 چون نزد یکی شهر توران رسید
 بگفتش که نزد يك گستم بوي
 فرستاده چون گفت شاهش شنید
 چو نزد يك گستم شد نیکخواه
 چو گستم ازان کار آگاه شد
 همه شهر توران بیاراستند
 چو جهن اندر آمد سوي شهر خویش
 بهر جای دید در آویختند
 نشست از بر گاه افرا سیاب
 دو هفته ابا گستم بود شاد
 وزان پس در گنجها باز کرد
 سپرد آن همه را بگستم و گفت
 ببر این همه هدیه ها پیش شاه
 تو شاهی و مابندگان تو ایم
 پذیرفت گستم و کردش درود
 همه شب بودند با کام و ناز
 سبیده چو بر چرخ لشکر کشید
 بزین اندر آمد شه نوزدي
 ز توران سوي شهر ایران کشید
 گوان چون ازو آگهی یافتند
 بشد طوس با پهلوانان برش
 فرود آمد آنکه بشد پیش طوس
 دگر پهلوانان و گردن کشان

نوشتش یکی نامه بر حریر
 بیاید بایران پراز آب روی
 نسازد رنگ و نگیرد مقام
 ز درگاه جهن آمد آوای کوس
 همه راه با شاد مانی و سرور
 فرستاده نیک پی بر گزید
 همه کار ما پیش او باز گوي
 بکردار باد دمان ره برید
 بگفتش که جهن آمد از سوي شاه
 پذیره بر جهن در راه شد
 مي ورود و رامشگران خواستند
 بآنین شاهان که بودند پیش
 همه کوي و برزن درم ریختند
 همه خفته را سر بر آمد ز خواب
 بد و خلعت و چیز بسیار داد
 فرستادن گستم ساز کرد
 که ای گرد باد دانش و هوش جفت
 بگویش ز دادار گیتی پناه
 بهر جا پرستندگان تو ایم
 که با دي همیشه تو با کام ورود
 به پیش اندرون شان بتان طراز
 شب نیلگون دامن اندر کشید
 بآنین شاهان به نیک اختري
 بنزد يك شاه دلبران کشید
 پذیره شدن زود بشتافتند
 چو دیدند گردان سرو افسرش
 کنارش گرفت و برش داد بوس
 همه پیش رفتند هم زین نشان

و زان پس نشستند گردان براسپ
 چو گسستم در شهر شد با مهان
 ابا پهلوانان بدرگه رسید
 چو چشمش برآمد بران روی شاه
 چو دیدش و راشاه با کام و ناز
 پس آنکه نشاندش بران گاه شاه
 پیاسخ بگفتش که ای شهریار
 جز از یاد تو نیست او یکزمان
 هم آنکه بسالار گفت ای جوان
 چو از خوردن خوان بپرداختند
 همه شب بیبودند با نای و رود
 چو خورشید بنمود زربنه چهر
 بیاورد گسستم آن خواسته
 بنزدیک شاه جهان آورید
 ببخشید جمله بایرانیان
 بر آنگونه تا سالیان گشت شصت
 براندند برسان آذر گشسب
 بنزدیک درگاه شاه جهان
 پیاده شد و پیش درگه دوید
 زمین را ببومید در پیشگاه
 ببرد گرفتش زمانی دراز
 بپرسیدش از جهن و توران سپاه
 ز جهنت درود و فراوان نثار
 بفرمانت دارد کمر بر میان
 به پیمای جام و بیارای خوان
 می ورود و رامشگران ساختند
 همی داد هر کس بخسرو درود
 جهان را بشست از سپاهی بهمر
 که جهنش فرستاد آراسته
 چو خسرو مرآن را همه بنگرید
 نشست از برگاه شاه جهان
 جهان شد همه شاه را زبردست



برداشتن کلخسرو دل از جهان و در یخانه بستن
 بروی کسان و نیایش کردن پیش یزدان

براندریشه شد عایه و رجان شاه
 همی گفت هر جای آباد بوم
 هم از خاوران تاد و باختر
 هراسر زبده خواه کردم تهی
 جهان از بداندیش بی بیم گشت
 زیزدان همه آرزو یافتم
 روانم نباید که آرد منی
 شرم بدکنش همچو ضحاک و جم
 ازان ایزدی کاروان دستگاه
 زهند و ز چین اندرون تا بروم
 زکوه و بیابان و از خشک و تر
 مرا گشت فرمان و تخت مهی
 فراوان مرا روز بر سر گذشت
 دگر دل همه سوی کین تافتم
 بداندیشد و کیش آهر منی
 که با تور و سلم اندر آیم بهم

ریکسو ز کاؤس دارم نژاد
 چوکاؤس و چون جادو افراسیاب
 به یزدان شوم ناگهان نا سپاس
 زمین بگسلد فرقه ایزدی
 وزان پس بران تیرگی بگذرم
 بگیتی بماند زمن نام بد
 تبه گردن این روی و رنگ رخان
 هفر کم شود نا سپاسی بجای
 گرفته کسی تاج و تخت مرا
 زمن مانده نام بدی یادگار
 من اکنون چو کین بدر خواستم
 بکشم کسی را که با یست کشت
 با باد و ویرانه جای نماید
 بزرگان گیتی مرا که ترند
 سپاسم یزدان که او داد فر
 کنون آن به آید که من راه جوی
 مگر هم بدین خربی اندر نهان
 روانم بران جای نیکان برد
 نیابد کسی زمین فزون نام و کام
 شنیدیم و دیدیم راز جهان
 کشاورز باشد و گر تاجور
 بسالار نوبت بفرمود شاه
 سبک باز گردان به نیکو سخن
 چو این گفته شد سوی باغ آن زمان
 ز بهر پرمتش سرو تن بشتست
 پوشید پس جامه نوسپید
 بیامد خرامان بجای نماز
 چنین گفت کای برتر از جان پاک

دگر سوز توران پراز کین و باد
 که جز روی کژی ندیدی بخواب
 بروشن روان اندر آرام هراس
 گرایم به کژی و نا بخردی
 بخاک اندر آید سرو افسرم
 همان پیش یزدان سرانجام بد
 بیوسد بخاک اندرون استخوان
 روان تیره ماند بدیگر سرای
 بیای اندر آورده بخت مرا
 گل رنجهای کهن گشته خار
 جهان را بخوبی بیارستم
 که بد کژ و با پاک یزدان درشت
 که منشور تیغ مرا بر فخواند
 اگر چند با تخت و با افسرند
 بدین گردش اختر و پای و پر
 شوم پیش یزدان پراز آب روی
 فرستنده کامگار جهان
 که این تاج و تخت کنی بگذرد
 بزرگی و خوبی و آرام و جام
 بد و نیک را آشکار و نهان
 سرانجام بر مرگ باشد گذر
 که هر کس که آید بدین بارگاه
 همه مرده می جوی و تند می مکن
 خروشان بیامد کشاده میان
 بشمع خرد راه یزدان بجست
 نیایش کنان رفت و دل پر امید
 همی گفت با داور پاک راز
 بر آورنده آتش و باد و خاک

نگهدار و چندی خرد ده مرا
 ترا تا بباشم نیایش کنم
 بیامرز کرده گناه مرا
 بگردان زجانم بد روزگار
 بدان تا چو کاؤس و ضحاک و جم
 چو بر من به بندد در راستی
 بگردان زمن دیو را دستگاه
 روانم بدان جای نیکان رسان
 شب و روز یک هفته بر پای بود
 سر هفته را گشت خسرو نوان
 بهشتم زجای پرستش برفت
 همه پهلوانان ایران سپاه
 ازان نامداران روز نبرد
 هم اندیشه نیک و بد ده مرا
 ابر نیکیها فزایش کنم
 زکژی بکش دستگاه مرا
 همان چاره دیو آموزگار
 نگیرد هوا بر روانم ستم
 به نیرو شود کژی و کاستی
 بدان تا ندارد روانم تباہ
 نگهدار بر من همین داستان
 تن آنجا و جانش دگر جای بود
 بجای پرستش نبودش توان
 بر تخت شاهی خرامید تفت
 شگفتی فروماند از کار شاه
 همی هریکی دیگر اندیشه کرد



پزهش سران ایران راز بستن در بخانه از گیمخرو

چو بر تخت شد نامور شهریار
 بفرمود تا پرده برداشتند
 برفتند با دست کرده بکش
 چو طوس و چو گودرز و گیو دایر
 چو شیدوش و چون زنگه شاوران
 چو دیدند و بردند پیشش نماز
 که شاهها دلیرا سرا سرورا
 ازانکه که یزدان جهان آفرید
 چو تو شاه نفیست بر تخت عاج
 فرازنده جوشن وزین و اسپ
 نقرسی زرنج و نغازی به گنج
 همه پهلوانان ترا بنده ایم
 بیامد بدرگاه سالار بار
 سپه را بدرگاه بگذاشتند
 بزرگان اسپ افکن و شیرفش
 چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
 فریبرز و گستم و نام آوران
 ازان پس همه بر کشادند راز
 جهاندار و بر مهتران مهتر
 فلک بر کشید و زمین گسترید
 فروغ از تو گیرد همه مهر و تاج
 فروزنده فرخ آذر گشسپ
 بکیتی ز گنجت فروزنت رنج
 سرا سر بدیدار تو زنده ایم

همه دشمنانرا سپردی بخاک
 بهر کشوری لشکر و گنج تست
 ندانیم کاندیشه شهریار
 ترازین جهان روز بر خوردنست
 گراز ما بچیزی بیازد شاه
 بگوید بما تا دلش خوش کنیم
 وگردشمنی دارد اندر نهان
 همه تاجداران که بودند شاه
 که تا سرستانند یا سر دهند
 نهانی که دارد بگوید بما
 بگیتی نماندت ز کس ترس و باک
 بجای که بی بر نهی رنج تست
 چرا تیره گشت اندرین روزگار
 نه هنگام تیمار و بژمردنست
 وز آزار او هست ما را گناه
 بر از خون رخ و دل بر آتش کنیم
 بگوید بما شهریار جهان
 برین داشتند ارج تخت و کلاه
 چو ترک دلیران بسر بر نهند
 همه چاره آن بجوید بما



پاسخ گیخسرو به سران ایران

چنین داد پاسخ گرنامه شاه
 بگیتی زدشمن مرا نیست رنج
 نه آزار دارم ز کار هیاه
 زدشمن چو کین پدر خواستم
 بگیتی بی خاک تیره نماند
 شما تیغها در نیام آورید
 بجای خروش کمان نای و چنگ
 که ما هرچه بایست بر ساختیم
 بیکهفته بریش یزدان بیای
 یکی آرزو دارم اندر نهان
 بگویم کشاده چو پاسخ دهید
 شما پیش یزدان ستایش کنید
 که او داد بر نیک و بد دستگاه
 وزان پس همه شاد کامی کنید
 بدانید کین چرخ ناپایدار
 که ای پهلوانان جوینده راه
 نشد نیز جای پراگنده گنج
 نه اندر شاهمت مرد گناه
 بداد و بدین گیتی آراستم
 که مهر نگین مرا بر نخواند
 بر آئین شمشیر جام آورید
 بسازید با باده و بوی و رنگ
 زدشمن جهانرا بپرداختیم
 ببودم پراندیشه و نیکرای
 همی خواهم از کردگار جهان
 بپاسخ مرا روز فرخ نهید
 بدین کام و شادی نیایش کنید
 ستایش مرا و را که بنمود راه
 زبدها روان بی گمانی کنید
 نه پرورده دانند نه پروردگار

همی پرورد بپر و برنا بهم
 همه پهلوانان ز نزدیک شاه
 بسالار بار آزمان گفت شاه
 کسی رانده بار در پیش من
 بیامد بجای پرستش بشب
 همی گفت گای برتر از برتری
 تو باشی بمینو مرا رهنمای
 بکڑی دلم هیچ ناتافته
 ازو داد بینیم و هم زو ستم
 برون آمدند از غمان دل تباہ
 که بنشین پس پرده بارگاه
 و بیگانگان مردم و خویش من
 بدادار دارنده بکشاد لب
 فزاینده پاکی و بهتری
 چو من بگذرم زین سپنجی سرای
 روان جای روشن دلان یافته



رفتن گیو بزابلستان به آوردن زال ورستم

چوبک هفته بگذشت و نمود روی
 همه پهلوانان شدند انجمن
 چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد
 ز کردار شاهان برتر منش
 همه داستانها زدند از مهان
 پدر گیو را گفت گای نیکبخت
 از ایران بسی رنج برداشتی
 به پیش آمد کفون یکی تیره کار
 ببايد شدن موی زابلستان
 بزال و برستم بگوئی که شاه
 در بار برنامداران ببست
 بسی خواهش و پوزش آراستم
 فراوان شنید ایچ پاسخ نداد
 بقرسیم کو همچو کاوس شاه
 شما پهلوانید و دانا ترید
 کفون هر که دراید پاکیزه رای
 ستاره شناهان کابلستان
 برآمد بسی غلغل و گفت و گوی
 بزرگان و فرزانه و رای زن
 سخن رفت چندی ز بیداد و داد
 ز یزدان پرستان و از بد کنش
 بزرگان و فرزنانگان جهان
 همیشه پرستنده تاج و تخت
 برو بوم و پیوند بگذاشتی
 که آنرا نشاید که داریم خوار
 سواری فرستی بکابلستان
 ز یزدان به پیچید و گم کرد راه
 همانا که با دیو دارد نشست
 همی زان سخن داد او خواستم
 دلش خیره بینیم و سرپر ز باد
 شود کژ و دیوش به پیچد ز راه
 بهر بودنی بر توانا ترید
 ز قنوج وز د نبر و مرغ و مای
 همه پاک رایان زابلستان

بایران خرامید و باخویشتن
 شد این بادشاهی پرازگفت وگویی
 فگندیم هرگونه رای بن
 سخنهای گودرز بشنید گیو
 برآسفت و اندیشه اندرگرفت
 چونزدیک دستان ورستم رسید
 غمی گشت و بانامورزال گفت
 برستم چنین گفت کز بخردان
 زکابل بخوان وززابل بخواه
 شدند انجمن موبدان وردان
 همه سویی دستان نهادند روی
 بیارید ازین دریکی انجمن
 چوپوشید خسروزما رای وروی
 زدستان کشاید همی این سخن
 زلشکر گزین کرد مردان نیو
 ازایران ره سیستان برگرفت
 بگفت آن شگفتی که دید و شنید
 که گشتیم بارنج بسیار جفت
 ستاره شناسان وهم موبدان
 بدان تا بیایند با ما براه
 ستاره شناسان وهم بخردان
 ززابل بایران نهادند روی



بار دادن کیخسرو دوم بار و سخن گفتن سران در باره بار

جهاندار برپای بُد هفت روز
 در پرده برداشت سالار بار
 همه پهلوانان ابا موبدان
 فراوان ببودند پیشش بیای
 جهاندار چون دید بفواخت شان
 ازان نامداران خسرو پرست
 کشادند لب گای سپهرروان
 توانائی و فر شاهی تراست
 همه پهلوانان ترا بنده ایم
 همه بندگانیم پیشت بیای
 بدان تا زما خود بدین بارگاه
 کنون روزگاری برین برگذشت
 گرایدونکه بکشاید این رازشاه
 اگرغم زد ریاست خشکی کنیم
 بهشتم چوپفروخت گیتی فروز
 نشست از بر تخت زو شهریار
 برفتند نزدیک شاه جهان
 بزرگان پر دانش و رهنمای
 برسم کیان جایگه ساخت شان
 کس از بی نشست و نکشاد دست
 جهاندار باداد و روشن روان
 زگل تا بخورشید و ماهی تراست
 بگفتار و رایت سرانگنده ایم
 همه پهلوانان فرخنده رای
 چه آمد که بر ما ببستی تورا
 دل ما پر آزار و تیمار گشت
 برین مرزبانان گم کرده راه
 همه چادر خاک مشکي کنیم

وگر کوه باشد زین برکنیم
وگر چاره این برآید ز گنج
همه پاسبانان گنج تو ایم
چنین داد پُسخ جهاندار باز
ولیکن ندارم همی دل برنج
نه در کشوری دشمن آمد پدید
یکی آرزو خواست روشن دلم
بدین آرزو دارم اکنون امید
چو یابم بگویم همه راز خویش
شما باز گردید پیروز و شاد
همه پهلوانان آزاد مرد
چو ایشان برفتند بیدار شاه
فرو هشت و بنشست دربان بدر
جهاندار شد پیش برتر خدای
همی گفت گای کردگار سپهر
ازین شهریاری مرا سود نیست
ز من گر نیکویی وگر زنت زشت

به خنجر دل دشمنان بشکنیم
نه بیند بگنج و درم نیز رنج
براز درد گریان زرنج تو ایم
که از پهلوانان نیم بی نیاز
ز نیروی دست و ز مردان و گنج
که تیمار آن بد نباید بدید
همی بردل آن آرزو نگسلم
شب تیره تا گاه روز مپید
بر آرم نهان کرده آواز خویش
وز اندیشه بردل مگیرید یاد
برو خواندند آفرین ها بدر
بفرمود تا پرده بارگاه
بنومیدی از شاه پیروزگر
همی خواست تا باشدش رهنمائی
فروزنده نیکی و داد و مهر
گراز من خداوند خشنود نیست
نشست مراجعی ده در بهشت



ب خواب دیدن گنخسرو سروش را و ازو در یافتن رفتن خود از جهان

چنین پنج هفته خروشان بیای
شب تیره از رنج نغنود شاه
بخفت او و روشن روانش نخفت
چنین دید در خواب کورا بگوش
که ای شاه نیک اختر نیکبخت
کنون آنچه جستی همه یافتی
بهمسایگی داور پات جای

همی بود در پیش برتر خدای
بدانگه که برزد سراز برج ماه
که اندر جهان با خرد بود جفت
نهفته بگفتی خجسته سروش
بسوده بی یاره و تاج و تخت
اگر زین جهان تیز بشتافتی
بیای درین تیرگی در مچای

چو بخشي بارزانيان بخش گنج
 تونگر شوي چون که درويش را
 که بيدان گر بکسلد از جهان
 کسی گردد ايمن ز چنگت بلا
 هر آنکس که از بهر تو رنج برد
 ببخش و بارزانيان بخش چيز
 سر تخت را بادشاهي گزين
 چو گيتي ببخشي ميا ساي هيچ
 ز لهر اسپ آيد بدينسان هنر
 چنان چون بچستی زيزدان توجاي
 بسی چيز ديگر نهاني بگفت
 چو بيدار شد رنج ديده ز خواب
 همی بود گريان ورخ بر زمين
 همی گفت اگر تيز بشتافتيم
 بيايد ابر تخت شاهي نشست
 پيوشيد و بر شد بران تخت عاج
 کسی را سبار اين سراي سپنج
 نوازي وهم مردم خویش را
 یکی باشدش آشکار و نهان
 که يابد رها زين دم ازدها
 چنان دان که رنج از بي گنج برد
 که ايدر نماني تو بسيار نيز
 که ايمن شود مور ازو بر زمين
 که آمد ترا روزگار بسيم
 بدوده تو شاهي و تخت و کمر
 به بی مرگ برخيز و آنجا گراي
 وزين آگهي آمد اورا شگفت
 ز خوي ديد جاي پرستش پر آب
 همی خواند بر کرد کار آفرين
 زيزدان همه کام دل يافتيم
 یکی جامه نابسوده بدست
 جهاندار بی ياره و طوق و تاج



رسیدن زال با رستم نزد کيخسرو و اندر زکردنش

ششم هفته را زال ورستم بهم
 چو ايرانيان آگهي يافتند
 چو رستم پديد آمد و زال زر
 هر آنکس که بود از نژاد زرو سپ
 همه نامداران زرينه کفش
 چو گودر ز پيش تهمتن رسيد
 سپاهی همی رفت رخساره زرد
 بگفتند با زال ورستم که شاه
 همه بارگاهش سپاه است و بس
 رسيدند بی کام و دل پر زغم
 همه داغ دل پيش بشتافتند
 همان موبدان فراوان هنر
 پذيره شدن را برانگيخت اسپ
 برفتند با کوياني درفش
 سرشکش و مژگان برخ برچکيد
 ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
 بگفتار ابليس گم کرد راه
 شب و روز اورا نديد است کس

ازین هفتتہ تا آن در بارگاہ
 جز آنست کیخسرو ای پهلوان
 شدہ کوز بالای سر و سہی
 ندانم کہ چشم بد آمد بروی
 مگر تیرہ شد بخت ایرانیان
 وگرتس یزدان پاک است این
 وگر دیو برداست اورا زراہ
 بدیشان چنین گفت زال دلیر
 درستی و ہم درد مندی بود
 شما دل مدارید چندین بغم
 بگوئیم بسیار و بندش دہیم
 وزان پس ہرآنکس کہ آمد زراہ
 ہم انگہ زد درپردہ برداشتند
 چو دستان و چون رستم پیلتن
 چو گرگین و چون بیژن و گستہم
 شہنشاہ چون روی دستان بدید
 پراندیشہ از تخت برہای جست
 زداندگان ہرکہ بد زابلی
 یکایک پرسید و بنواخت شان
 همان نیز ز ایرانیان ہرکہ بود
 یکایک بردند پیشش نماز
 برو آفرین کرد بسیار زال
 زگاہ منوچہر تا کیقباد
 همان زو طہماسپ و کاؤس کی
 سیاوش مرا خود چو فرزند بود
 ندیدم کسی را بدین بخردی
 کہ شاہ است و بادا ہمیشہ بجای
 بگشتی ہمہ روی گیتی بداد

کشایند و پوئیم و یابیم راہ
 کہ دیدی تو شادان و روشن روان
 گرفته گل سرخ رنگ بہی
 چرا پڑمید آن چو گلبرگ روی
 وگر شاہ را ز اختر آمد زیان
 کہ گشت این چنین دلش اندوہگین
 بیکبارگی کردہ گیتی تباہ
 کہ باشد کہ شاہ آمد ازگاہ سیر
 گہی خوشی و گہ نژندی بود
 کہ از غم شود جان خرم دژم
 بہ پند اختر سود مندش دہیم
 برفتند پویان سوی بارگاہ
 براندازہ شان شاد بگذاشتند
 چو طوس و چو گودرز و آن انجمن
 ہرآنکس کہ رفتی ز گردان بہم
 ہم از پردہ آوای رستم شنید
 پرسیدش از جہی میسرد دست
 ز قنوج و ز دنبر و کابلی
 برسم مہی جایگہ ساخت شان
 براندازہ شان پایگہ بر فرود
 ہمہ پهلوانان گردن فراز
 کہ شادان بزی تا بود ماہ و سال
 ازان نامداران کہ داریم یاد
 بزرگان و شاہان فرخندہ پی
 کہ با فرو با برز و اورند بود
 بدین نام و این فرہ ایزدی
 بہ پیروزی و مردی و داد و رای
 بیاز آمدن نیز پیروز و شاہ

چه مهر که پای ترا خاک نیست
 یکی نا سزا آگهی یافتم
 بدان آگهی تیز بشد، فتم
 بگوئیم با شاه ایران بر از
 نشاید کزو راز داریم باز
 زهر کشوری آنکه دیدم سران
 ستاره شناسان و کند آوران
 برفتند بازیم هندی زجای
 ز قنوج وزد نبر و مرغ و مای
 کز ایران چرا شاه ببرد مهر
 بدان تا بچویند راز سپهر
 بفرمود تا پرده بارگاه
 از ایران کس آمد که پیروز شاه
 بپوشد ز ما چهر خود شهریار
 نه بردارد از پیش سالار بار
 همی تاختم یا چو کشتی بر آب
 من از درد ایران نیان چون عقاب
 ز چیزی که دارد همی در نهان
 بدان تا بپرسم ز شاه جهان
 کزان تخت شاهی بی آبرو شود
 بسه چیز هر کار نیکو شود
 جزین نیست آئین ننگ و نبرد
 بکنج و برنج و بمردان مرد
 شب و روز او را نیایش کنیم
 چهارم بمزدان ستایش کنیم
 همو باز دارد گزاینده را
 که او یست فریادش بنده را
 اگر چند چیز از جمن دست نیز
 بدرویش بخشیم بسیار چیز
 خرد بیش تو مغز جوشن کند
 بدان تا روان تو روشن کند

پاسخ کیتسرو بزال

چو بشنید خسرو ز دستان سخن
 یکی دانشی پاسخ افکند بن
 بدو گفت گاهی پیر پاکیزه مغز
 همه رای و گفتارهای تو نغم
 زگاه منوچهر تا این زمان
 نه جز بی آزار و نیکی گمان
 همان نامور رستم پیلتن
 ستون کیان نازش انجمن
 سیاوش را پروراننده بود
 بدو نیکویها رساننده بود
 سپاهی که دیدند گوپال اوی
 برو مغفرو شیرفش یال اوی
 بسی جنگ ناکرده بگریختند
 در و دشت تیرو کمان ریختند
 به پیش نیاکان من کینه خواه
 چو دستور فرخ نماینده راه
 و گرانام رنج تو گیرم بیاد
 بماند سخن تزه تا صد نژاد
 ز کردار خوب او پژوهش بود
 ترا این ستایش نگوهش بود

دگر هر چه پرسیدی از کار من
 بگویم ترا این سخن هر بسر
 بیزدان یکی آرزو داشتم
 کنون پنج هفته است تا من بیای
 که بخشد گذشته گناه مرا
 بر من مرا زین سرای سپنج
 نباید کزین راستی بگذرم
 کنون یافتم هر چه جستم ز کام
 سحرگه مرا چشم بغنود دوش
 که بر ساز کامد که رفتنت
 کنون بارگاه من آمد بسر
 غمی شد دل پهلوانان ز شاه

ز نادان بار و آزار من
 که تا تو بدانی همه در بدر
 جهان را همی خوار بگذاشتم
 همی خواهم از داور رهنمائی
 بيفروزد این تیره ماه مرا
 نماند ز من در جهان درون پنج
 چو شاهان پیشین بپنجد سرم
 ببايد بسپيچيد کامد خرام
 زیزدان بیامد خجسته فروش
 سرآمد نژدی و نا خفتنت
 غم لشکرو تاج و تخت و کمر
 همه خیره گشتند و گم کرده راه

نکوهش کردن زال کینخسرو را

چو بشنید زال این سخن بردمید
 به پیچید رخ سوی ایران گروه
 بایرانیان گفت کاین رای نیست
 که تا من ببستم کمر بر میان
 ز شاهان ندیدم که این کس بگفت
 ندیدم بدن ایچ همد استان
 مگرد یو با او هم آواز گشت
 فریدون و هوشنگ یزدان پرست
 بگویم بدو من همه راستی
 چنین یافت پاسخ از ایرانیان
 همه با تو ایم آنچه گوئی بشاه
 شنید این سخن زال و بر پنی خاست
 ز پیر جهان دیده بشنو سخن

یکی باد سرد از جگر بر کشید
 بدل بر فتاده ز اندوه کوه
 خرد را بمغز اندرش جای نیست
 پرستنده ام پیش تخت کیان
 چنو گفت ما را نباید نهفت
 که او پیش راند چنین داستان
 که از راه یزدان سرش بازگشت
 بدین شاخ هرگز نبردند دست
 گر آید بجان اندرون کاستی
 کز یفسان سخن کس نگفت از کیان
 مبادا که او گم کند رسم و راه
 چنین گفت کای خسرو را راست
 چو کز آورده رای پاسخ مکن

که گفتار تلخ است با راستی
 نباید که آزار گیری زمین
 بتوران زمین زادی از مادرت
 زیکسو نبره رد افراسیاب
 چو کاوس دژخیم دیگر نیا
 ز خاور و را بود تا باختر
 همی خواست کز آسمان بگذرد
 بران بررسی پندها داد مش
 بسی بند بشنید و سودی نکرد
 چو بر شد نگون اندر آمد بخاک
 بیامد به یزدان شده ناسپاس
 تو رفتی و شمشیر زن صد هزار
 چو شیرازیان ساخته رزم را
 ز پیش سپه تیز رفتی بجنگ
 گرا را بدی بر تو بر دست یاب
 زن و کودک خرد ایرانیان
 ترا یزدان دست او رهنه کرد
 بکشتی کسی را که بد ز و هراس
 چو گفتم که هنگام آرام بود
 بیاسود از رنج شاه و سپاه
 بایران کنون کار دشوار گشت
 کنون بر نوشتی ره ایزدی
 ازین بد نباشد تنت سودمند
 گراین باشد ای شاه سامان تو
 پشیمانی آید ترا زین سخن
 و گرنیز جوئی چنین راه دیو
 بهمانی پر از درد و تن پر گناه
 بیزدان پناه و بیزدان گرای

ببندد به تلخی در کاستی
 ازین راستی پیش این انجمن
 هم آنجا بد آرام و آبشخورت
 که جز جادوی شب ندیدی بخواب
 پر آژنگ رخ دل پر از کیمیا
 بزرگی و شاهی و تاج و کمر
 همان گردش اختران بشمرد
 همین تلخ گفتار بکشاد مش
 ازو باز گشتم پر از داغ و درد
 ببخشود بر جانش یزدان پاک
 سری پر ز کین ودلی بر هراس
 زره دار با گرز و گاو سار
 بیاراستی دشت خوارزم را
 پیاده شدی پیش جنگی پشنگ
 بایران کشیدی رد افراسیاب
 نرستی نه بستی بکین کس میان
 به بخشود و رای تو پیوسته کرد
 بدادار دارنده بدنا سپاس
 که پوشش و بخشش و جام بود
 همی تازه داریم جان سال و ماه
 فزون تر بران دل پر آزار گشت
 بکژی کشیدی و راه بدی
 نباید جهان آفرین را پسند
 نگردد کسی گرد فرمان تو
 بر اندیش و فرمان دیوان مکن
 ببرد ز تو قر کیهان خدیو
 نخواهند ازین پس ترا نیز شاه
 که او یست بر نیکی رهنمای

گراین پند من هر بسر نشنوي
 نماند درود و نما نداشت بخت
 خرد باد جان ترا رهنمون
 خردمند با دي و پيروز راي
 سخنهاي دستان چو آمد به بن
 که ما هم بر آنيم کاین پير گفت
 با هر يمني بد کنش بگروي
 نه اورنگ شاهي و نه تاج و تخت
 که راهی درازست پیش اندرون
 بيایي بما ناد مغزت بجاي
 یلان بر کشادند یکسر سخن
 نباید در راستي را نهفت



پاسخ کيخسرو نکوهش زال را

چو کيخسرو آن گفت ايشان شنيد
 با ندیشه گفت اي جهان دیده زال
 اگر سردگو يمت در انجمن
 دگر آنکه رستم شود درک مند
 و گرانکه گر بشمرم رنج اوي
 سپر کرده پيشم تن خویش را
 همه پاسخت را بخوي کنم
 چنین گفت خسرو با و از سخت
 سخنهاي دستان شنيدم همه
 بدارنده يزدان گيهان خديو
 بيزدان گرايد همی جان من
 بدید آن جهان را دل روشنم
 بزال انکهي گفت تندي مکن
 نخست آنکه گفتي ز توران نژاد
 جهاندار پور سیاوش منم
 نبیره جهاندار کاوش کي
 ز مادر هم از تخم افراسياب
 نبیره فریدون و پور پشنگ
 که شیران ايران بدریاي آب
 زماني برآشفتم و دم در کشيد
 بمردي بی اندازه بشمرده سال
 جهاندار نپسندد این بد زمن
 ز در دوي آید بايران گزند
 فزون آید از نامور گنج اوي
 نبد خواب و خور زوبدانديش را
 دلت را بگفتار بد نشکنم
 که اي مرفرازان بيدار بخت
 که بر خواند آن را به پیش رمه
 که دورم من از راه و فرمان ديو
 که آن دیدم از رنج در مان من
 خروشد زبدهاي او جوشنم
 بر اندازه باید که را ني سخن
 خردمند و بيدار هرگز نژاد
 ز تخم کبان شاه باهش منم
 دل افروز بر دانش و نيک پی
 که باخشم او گم شدی خورد و خواب
 از بين گوهران خود مرا نيسست ننگ
 نشستی تن از بیم افراسياب

دگر آنکه کاؤس صندوق ساخت
 چنان دان که اندر فزونی منش
 کنون من چو کین پدر خواستم
 بکشم کسی را کزو بود کین
 بگیتی مرا نیز کاری نماند
 هرانکه که اندیشه گردد دراز
 چو کاؤس و جمشید باشم براه
 چو ضحاک ناپاک و تور دلیر
 بترسم که چون روز برین کشند
 دگر آنکه گفتمی که باشیده جنگ
 ازان بد کز ایران ندیدم سوار
 که تنها بر او بجنگ آمدی
 همی خوار بودی بجنگ پشنگ
 کسی را کجا فر یزدان بود
 بدین پنج هفته که من روز و شب
 بدان تا جهاندار یزدان پاک
 شدم سیرازین لشکر و تاج و تخت
 تو ای پیر فرخنده دستان سام
 بقاری و کژی 'بگشتم ز راه
 اگر دیو بردی مرا دل ز راه
 بدان را سراسر نیاز دمی
 کشاورز را تخم ببرید می
 بدیدی ز من آتش تیز ژند
 در آتشکده آب در بستمی
 چو من دورم از این در بد خوئی
 بدانید کاین کار من ایزد یست
 ندانم بدین ها که گفتمی بمن
 ندانم که با دا فر ایزدی

سراز باد شاهی همی بر فراخت
 نسازند بر بادشا سرزنش
 جهان را بخوبی بیاراستم
 وزو جور و بیداد بد بر زمین
 ز بد گوهران شهر یاری نماند
 ز شاهی و از دولت دیر باز
 چو ایشان ز من گم شود پایگاه
 که از جور ایشان جهان گشت سیر
 چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند
 بر آراستی چون دلاور نهنگ
 نه اسپ افکنی از در کارزار
 چو رفتی بر زمش درنگ آمدی
 از ایران بدین من شدم تیز چنگ
 دگر اخترش نیز رخشان بود
 همی بافرین برکشیم دولاب
 رهاند مرا زین غم و تیره خاک
 سبک باز گشتم و بستیم رخت
 مراد یو گفتمی که بنهاد دام
 روان گشت بی مایه و دل سپاه
 تبه کرد می بیشتر زین سپاه
 گوان را همی خون دل خورد می
 ز بیداد هرگز نه پرسید می
 ندادی به نیکی دلم نیز پند
 تن موبدان را همی خستمی
 بمینو همی ره برم از نوبی
 نه فرمان دیواست و تا بخرد یست
 چه بد بینی ای زال از خوبشتن
 کجا یایی از روزگار بدی

پوزش زال از کیخسرو

چردستان شنید این سخن تیره گشت
 خروشان شد انگاه و بر پای جست
 زمن بود تیزی و نا بخردی
 مزدگر به بخشی گناه مرا
 ازان بد کجا این سخن در جهان
 کنون گشتم آگاه کان ایزد یست
 مرا سالیان شد فزون از هزار
 ز شاهان ندیدم کزین گونه راه
 نخواهم که باشم ز خسرو جدا
 فزونست ازان رنج کرد ارشاه
 که ما را جدائی بود آرزوی
 کنون گشت کیخسرو آموزگار
 سخنهای دستان چو بشنید شاه
 بیازید و بگرفت دستش بدست
 بدانست کوا این سخن جز بمهر
 همه چشمش از روی او خیره گشت
 چنین گفت کای شاه یزدان پرست
 تویی پاک و فرزانه ایزدی
 اگر دیو گم کرد راه مرا
 نبد گفته کس از کهان و مهان
 نه از راه آهر منی و بد یست
 کمر بسته ام پیش هر شهریار
 بجستی ز دادار خورشید و ماه
 خرد باد بر تیره جانم گوا
 بایران بفرزد یک هر نیکخواه
 ازین دادگر خسرو نیکخوی
 کزو دور بادا بد روزگار
 پسند آمدش پوزش نیکخواه
 برخویش بردش بجای نشست
 نه بنمود بر شاه خورشید چهر



انداز کردن کیخسرو به سران ایران

چنین گفت پس شاه با زال زر
 تو ورستم و طوس و گودرز و گیو
 مرا پرده از شهر بیرون برید
 ز خرگاه و زخیمه چند آنکه هست
 درفش بزرگان و پیل و سپاه
 چنان کرد رستم که خسرو بگفت
 به هامون کشیدند ایرانیان
 که اکنون به بندید یکسر کمر
 دگر هر که او نام داراست و نیو
 درفش هامیون بهامون برید
 بسازید بردشت جای نشست
 بسازید روشن یکی بزمگاه
 ببرند پرده سرای از نهفت
 بفرمان ببستند یکسر میان

زمین کوه تا کوه پر خیمه بود
 میان اندرون کاویانی درفش
 سراپرده زال نزدیک شاه
 بدست چپش رستم پهلوان
 به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو
 پس پشت شاپور با گسته
 شهنشاه بر تخت زر بن نشست
 بیکدست شه زال و رستم بهم
 بدست دیگر طوس و گودرز و گیو
 نهاد همه چشم بر چهر شاه
 با آواز گفت آن زمان شهریار
 هر آنکس که دارند راهی و خرد
 همه رفتنی ایم و گیتی سپنج
 نمانده کسی خود به گیتی دراز
 بدانکه که خم گیردت یال و پشت
 گزنی در آید ترا در د و گوش
 نه بینی بچشم و نه یویی بیای
 مرا پیش خود بر بزودی نه دیر
 گذشتن کنون به که بالشکریم
 کنون گاو مارا بچرم اندر است
 بترسید یکسر زیزدان پاک
 که این روز بر هر کسی بگذرد
 ز هوشنگ رد تا بکاووس شاه
 جز از نام ایشان بگیتی نماند
 از ایشان بسی ناسپاسان بدند
 چو ایشان همان من یکی بنده ام
 بکوشیدم و رنج بردم بسی
 کنون جان و دل زین سرای سپنج

سفید و سیاه و بنفش و گیوه
 جهان زوشده سرخ و زرد و بنفش
 کشیدند بردشت پیش سپاه
 ز کابل بزرگان روشن روان
 دیگر بیژن گرد و گرگین نیو
 بزرگان که بودند با او بهم
 یکی گرزه گاو پیکر بدست
 چو پیل سرافراز و شیر دژم
 چو گرگین فرهاد و شاپور نیو
 بدان تا چه گوید ز کار سپاه
 که ای نامداران مردان کار
 بدانند کاین نیک و بد بگذرد
 چرا باید این درد و اندوه و رنج
 که نامد مرا و ارفتن نیاز
 بجز باد چیزی نداری بمشت
 نه تن ماندت بر یکی سان نه هوش
 بگویی ببانگ بلند ای خدای
 که گشتم من از خاک تزیلک سیر
 نه باید که بی دستگه بگذریم
 که پاداش و باد افره دیگر است
 مباشید ایمن درین تیره خاک
 زمانه دم ما همی بشمرد
 که بودند با فر و تخت و کلاه
 کسی نامه رفتگان بر نخواند
 بفرجام ازین بد هراسان بدند
 و گر چند با رنج کوشنده ام
 ندیدم که ایدر بماند کسی
 بکندم بر آوردم از هرن و رنج

کفون آنچه جمعتم همه یافتم
 هرآنکس که در پیش من برد رنج
 ز کردار هرکس که دارم سپاس
 بایرانیان بخشم این خواسته
 هرآنکس که هست از شما مهتری
 همان بدرة و بدرة و چارباي
 ببخشم که من راه را ساختم
 شما دست شادي بخورن برید
 بخواهید تا زین هرای سپنج
 چو کیخسرو این پندها برگرفت
 یکی گفت کاین شاه دیوانه شد
 جزا پیش ازین این سخن کس نگفت
 بزرگان بماندند یکسر غمی
 همی این بدان آن بدین بنگرید
 بماندند سر پیش بر پای بر
 چنین گفت زال انگهی در سخن
 ندانم برو بر چه خواهد رسید
 چه دارد بدل نامبرد از شاه
 همه کار و گفتار او ایزد یست
 برفتند یکسر گروهها گروه
 غونامی و آواز اسپان زدشت
 ببودند یک هفته زین گونه شاد



وصیت کردن کیخسرو بگودرز و بخشیدن خواسته بر مهتران

بهشتم نشست از برکاه شاه
 چو آمدش رفتن به تنگی فراز
 چو بکشاد آن گنج آباد را
 وصی کرد گودرز کشاور را
 ای یاره و گرز و زرین کلاه
 یکی گنج را در کشادند باز
 وصی کرد گودرز کشاور را

بدو گفت بنگر بکار جهان
 گهی گنج را روز آگند نمت
 نکه کن رباطی که ویران بود
 دگر آگیری که باشد خراب
 دگر کودکانی که بی مادرند
 دگر آن کش آید بپیزی نیاز
 برایشان در گنج بسته مدار
 نکه کن بشهری که ویران شدامت
 دگر هر کجا رسم آشکده است
 ببايد همی آتش افروختن
 سه دیگر کسی کوزتن بازماند
 دگر چاه هاری که بی آب گشت
 بدین گنج میم وزر آباد کن
 دگر گنج کش خواندندی عروس
 بگودرز فرمود کانرا ببخش
 همه جامه های تنش بر شمر
 همان یاره و طوق کند آوران
 بگستهم بخشید کو را سزید
 گرانمایه اسپان که بودش یله
 همه باغ و گلشن بگودرز داد
 سلیح تنش آنچه در گنج بود
 سپردند یکسر بگیو دلیر
 زایوان و خرگاه و پرده سرای
 فریبرز کاوس را داد شاه
 یکی طوق روشن تراز مشتري
 نوشته برو نام شاه جهان
 به بیژن چنین گفت کین یادگار
 بایرانیان گفت هنگام من
 که با آشکارا چه دارد نهان
 بسختی و روزی پراگند نمت
 پلی کان بنزدیک ایران بود
 از ایران و از رنج افراسیاب
 زنانی که بی شوی و بی چادرند
 زهرکس همی دارد او رنج باز
 ببخش و بتوس از بدروزگار
 کنام پلنگان و شیران شد است
 گهی هیبرد جایی ویران شده است
 بدان نام نیکو بیند و ختن
 بروز جوانی درم بر نشاند
 فراوان برو سالیان برگذشت
 درم خوار کن مرگت را یاد کن
 که آگند کاوس در شهر طوس
 بگیو و بزال و خداوند رخس
 پس انگاه یکسر برستم سپرد
 همان جوشن و گرزهای گران
 وزان پس ز اسپان وزین برگزید
 بطوس سپهد سپردش گله
 وزایوانهای که او کرد یاد
 که او را بدان خواسته رنج بود
 بدانکه که خسرو شد از گاه سیر
 همان خیمه و آخرو چارپای
 همان جوشن و ترک و رومی کلاه
 زیاقوت رخشان دو انگشتری
 که اندر جهان آن نبودی نهان
 همین دار و جز تخم نیکی مکار
 فراز آمد و تازه شد کام من

بخواهید چیزی که باید زمن که آمد پراگندن انجمن
 همه مهتران زار و گریان شدند ز درد شهنشاه بریان شدند
 همیگفت هر کس که تا شهریار کراماند این تاج را یادگار



خواستن زال عهد نامه از کئ خسرو برای رستم

چو بشنید داستان خسرو پرست
 چنین گفت گامی شهریار جهان
 تودانی که رستم با بران چه کرد
 چو کاؤس کی شد بمازندران
 که دیوان ببشتند کاؤس را
 تهمتن چو بشنید تنها برفت
 بیابان و تاریکی دیو و شیر
 بدان رنج و تیمار ببرید راه
 بدرید پهلوی دیو سفید
 سرسنج را آنکه از تن بکند
 چو کاؤس شد سومی ها ماوران
 ابا طوس و گودرزو دم گئو را
 تهمتن بشد با سدهی گوان
 رها کرد از بند کاؤس را
 چو سهراب فرزند کاندز جهان
 بکشت از بی کین کاؤس شاه
 وز انپس کجا رزم کاموس کرد
 ز کردار او چند رانم سخن
 اگر شاه سیر آید از تاج و گاه
 چنین داد پاسخ که کردار اوی
 که داند مگر کردگار سپهر
 سخنهای او نیست اندر نهفت

زمین را ببوسید و بر پای جست
 سزد کارزو ها نماند نهان
 برزم و برنج و بد ننگ و نبرد
 رهی دور و فرسنگهای گران
 چو گودرز گردن کش و طوس را
 بمازندران روی بنهاد تفت
 چه جاد و زن و اژدهای دلیر
 بمازندران شد بنزدیک شاه
 جگرگاہ اولاد غندی و بید
 خروشش برآمد بپرخ بلند
 بیستند اورا ببند گران
 دلیران فرزانه نئو را
 از ایران و زابل گزیده سران
 چو گودرزو هم گئو وهم طوس را
 کسی را نبود از کهان و مهان
 ز دردش بگیرد همی سال و ماه
 بمردی بابر اندر آورد گرد
 که آن داستنها نیاید به بن
 چه ماند برین شیردل نیکخواه
 بنزدیک مارنج و پیکار اوی
 نماینده داد و آرام و مهر
 نباشد کس او را با فاق جفت

بفرمود تا رفت بیشش د بیر
 نبشتند عهدی ز شاه زمین
 ز بهر سپید گو پیلتن
 که او باشد اندر جهان پیش رو
 سپیدار پیروز و لشکر فروز
 نهادند بر عهد بر مهر زر
 بدو داد منشور و کرد آفرین
 مهانی که با زال سام سوار
 بلخشید شان جامه و سیم و زر



خواستی گو در ز عهد نامه از کیخسرو برای گیو

چو آن دید زال آفرین کرد سخت
 چو بنفشست گو در ز برنی خاست
 چنین گفت کای شاه پیروز بخت
 ز گاه منوچهر تا کیقباد
 به پیش بزرگان کمر بسته ایم
 نبیرو پسر بود هفتاد و هشت
 همان گیو بیدار دل هفت سال
 بدشت اندرون گور بد خوردنش
 بایران رسید آنچه بد شاه دید
 جهاندار سیر آمد از تاج و گاه
 چنین داد پاسخ که بیش است ازین
 خداوند گیتی و را یار باد
 کم و بیش من پاک در دست تست
 بفرمود عهد قم و اصفهان
 نوشته زمشک و ز عنبر د بیر
 یکی مهر زرین برو بر نهاد

بران شاه بیداز پیروز بخت
 بیاراست با شاه گفتار راست
 ندیدیم چون تو خداوند تخت
 ز کاؤس تا شاه فرخ نژاد
 بآرام یک روز ننشسته ایم
 کنون ماند از آن هشتاد و یگر گذشت
 بقوران زمین بود بخورد و حال
 همان چرم فنجیر پیراهنش
 که تیمار او گیو چندی کشید
 همی چشم دارد بخوبی ز شاه
 که برگیو با داد هزار آفرین
 گل بد سگالش پر از خار باد
 که روشن روان بادی و تند رست
 نهاد بزرگان و جای مهان
 یکی نامه از پادشا بر حریر
 بران نامه شاه آفرین کرد یاد

دل بدسگالش پراز دود باد که یزدان زگودرز خشنود باد
 بایرانیان گفت گیو دلیو بدانید کو یاد گار منست
 بزود هما زینهار منست مراورا همه پاک فرمان برید
 زگفتار گودرز بر مگذرید زگودرزیان هرکه بدپیش رو
 یکی آفرین کرد برشاه نو



عهد نامه خواستی طوس از کیم خسرو برای خون

چو گودرز بنشمت برخاست طوس بشد پیش خسرو زمین داد بوس
 بدو گفت شاهانوشه بدی همیشه ز تو دور دست بدی
 منم زین بزرگان فریدون نژاد ز ما فرخان تا بیامد قباد
 کمر بسته ام پیش ایرانیان که نکشادم از بند هرگز میان
 بکوه هماون ز جوشن تنم بخست و نبود ایچ پیراهنم
 بکین سیاروش بدان رزمگاه بدم هر شبی پاسبان سپاه
 بلادن سپه را نکردم رها همی بودم اندر دم ازدها
 به هاماوران بسته گاوس بود دگر بند بر گردن طوس بود
 به ما زندان نیز با او به بند ز بهر جهاندار بودم نژند
 همه جای پیشش سپهد بدم اگر نیک بودم اگر بد بدم
 نکردم سپه را بجای یله نه از من کسی کرد هرگز گله
 کزون شاه سیر آمد از تاج و گنج همی بگذرد زین سرای سپنج
 چه فرمائیم چیست نیروی من تو دانی هنرها و آهوی من
 چنین داد پاسخ بد و شهریار که بیش است ازین رنجت از روزگار
 همی باش با کاونانی درفش تو باشی سپهدار ز رینه کفش
 بدین سرزگیتی خراسان تراست ازین نامداران تن آسان تراست
 نوشتند عهده برین همنشان به پیش بزرگان و گردنکشان
 نهاده بقرطاس بر مهرورز یکی طوق زرین و زرین کمر
 بدو داد و کردش بسی آفرین که از تو مبادا دلی بر زکین

دادن گیسو باد شاهی بلهراسپ

ز کار بزرگان چو پردخت شد
 از آن مهتران نام لهراسپ ماند
 به بیژن بفرمود تا با کلاه
 چو دیدش جهاندار بر پای جست
 فرود آمد از نامور تخت عاج
 بلهراسپ بسپرد و کرد آفرین
 که این تاج تو بر تو فرخنده باد
 سپردم ترا تاج شاهی و گنج
 مگردان زبان زین سپس جز بداد
 مکن دیو را آشنا با روان
 خرد مند باش و بی آزار باش
 بایرانیان گفت کز سخت اوی
 شگفت اندرو مانده ایرانیان
 همی هر کسی در شگفتی بماند
 از ایرانیان زال بر پای خامت
 چنین گفت کای شهریار بلند
 سر سخت آنکس پر از خاک باد
 که لهراسپ را شاه خواند بداد
 بایران چو آمد بنزد زرسپ
 بجنگ آنان فرستادش
 نژادش ندانم ندیدم هنر
 ز چندین بزرگان خسرو نژاد
 چو دستان هام این سخنها بگفت
 خروشی بر آمد از ایرانیان
 نجویم کسی رزم در کارزار
 چو بشنید خسرو ز دستان سخن

شهنشاہ از آن پس سوی تخت شد
 که از دفتر شاه کس بر نخواند
 بیاورد لهراسپ را نزد شاه
 برو آفرین کرد و بکشاد دست
 ز سر برگفت آن دل افروز تاج
 همه باد شاهی ایران زمین
 جهان سر بر سرش تو بنده باد
 از آن پس که بر دم بسی در و زنج
 که از داد باشی تو پیروز و شاد
 چو خواهی که بختت بماند جوان
 همیشه زبان را نگهدار باش
 بباشید شادان دل از تخت اوی
 بر آشفت هر یک چو شیر ژیران
 که لهراسپ را شاه بایست خواند
 بگفت آنچه بوده شد بدل رای راست
 سزد گر کنی خاک را از جمند
 روان و را خاک تریاک باد
 ز بیداد هرگز نگیریم یاد
 فرومایه دیدمش بایک اسپ
 سپاه و درفش و کمر داد یش
 ازین گونه نشنیده ام تا جور
 نیامد کمی بر دل شاه یاد
 شدند انجمن با سخن گوی جفت
 کزین پس نه بندیم شاهامیان
 چو لهراسپ را بر کشد روزگار
 بدو گفت مشتاق و تند می مکن

که هرکس که بیداد گوید همی
 ببايد بدین کار خشنود بود
 که نپسندد از مابدي کردگار
 که یزدان کسی را کند نیک بخت
 که دین دارد و شرم و فرو نژاد
 جهان آفرین بر زبانم گواست
 نبیره جهاندار هوشنگ هست
 ز تخم بشین است و از کیقباد
 پی جادوان بگسلاند ز خاک
 زمانه جوان گردد از پند اوی
 مرا گفت یزدان بدو کن تورو
 بشاهی برو آفرین گسترید
 هر آنکس که زاندر زمن در گذشت
 چنین هم ز یزدان بود ناسپاس
 چو بشنید زال این سخنهاي پاك
 بیانود لب را بخاک سیاه
 بشاه جهان گفت خرم بدی
 که دانست جز شاه پیروز و روان
 چو سوگند خوردم بخاک سیاه
 بزرگانش گوهر بر افشانند

بجز دود آتش نجوید همی
 کجا روشنی بهتر از تیره دود
 بدیچد بد از گردش روزگار
 سزاوار شاهی وزیناي تخت
 بود را دیو فیروز و از دادشاد
 که گشت این هنرها بلهراسب راست
 همان راه و بینا دل و پاك دست
 دلی پرزدانش سری پرزداد
 پدید آورد راه یزدان پاك
 برین هم بود پاك فرزند اوی
 نکردم من این جز بفرمان اوی
 وزین پند با مهر من مگذرید
 همه رنج او پیش من باد گشت
 بدش اندر آید زهر سوهراس
 بیازید و انگشت برزد بخاک
 با آواز لهراسب را خواند شاه
 همیشه ز تو دور دست بدی
 که لهراسب دارد ز شاهان نژاد
 لب آورده شد مشمران از گناه
 بشاهی برو آفرین خواندند



بدرود کردن کینخسر ایرانیان و کنیزگان خود را

چو از کار لهراسب پرداخت شاه
 بایرانیان گفت فرخنده شاه
 چو من بگذرم زین فرومایه خاک
 بپدرود کردن رخ هر کمی
 یلان را همه پاك در برگرفت
 از ان پس نگه کرد کار سپاه
 که فردا شمارا همین است راه
 شمارا بخوادم ز یزدان پاك
 ببوسید با آب مژگان بسی
 بزاري خروشیدن اندر گرفت

توانستی برد با خویشتن
 که خورشید بر چرخ گم کرد راه
 بکوی و ببازار و برانجمن
 بهر برزنی ماتم شاه بود
 همه جامها کرده زین درد چاک
 بزرگان ازین مانده اندر شگفت
 کفید اندرین پند یکیک نگاه
 بداد خداوند باشید شاه
 که بر نیکنامی همی بگذرم
 بدان تا هروش آدمم رهنمای
 وزان لشکر آراز فریاد خاست
 به آراز سرو اندر آورد خم
 کسی روی ایشان ندیده بخواب
 همه راز دل پیش ایشان براند
 شما دل مدارید با درد ورنج
 ازین خاک بیدادگر بس مرا
 نه بینم همی راه باز آمدن
 خروشان شدند از غم و درد و مهر
 گسستند پیرایه رنگ و بوی
 چنین گفت با فانه و با خروش
 تو باش اندرین نیکوی رهنمای
 که بسپرد خواهید ازین گونه راه
 کجا نامداران با باد و دم
 که بگذشت ازان سوی چگون بر آب
 که چون او کس اندر زمانه ندید
 ندانم بدوزخ درند اربهشت
 نماید سرانجام و آغاز خویش
 برش پرز خون سواران بود

همی گفت ای کاش کین انجمن
 خروشی برآمد ز ایران سپاه
 پس پرده ها کودک و مرد وزن
 خروشدن و ناله و آه بود
 سران سر نهادند یکسر بخاک
 زمین سربسر لرزه اندر گرفت
 بایرانیان آن زمان گفت شاه
 هر آنکس که دارید فرّ و نژاد
 من اکنون روان را همی پرورم
 نه بستم دل اندر سپنجی سرای
 بگفت این و شبرنگ بهزاد خواست
 بیامد بایوان شاهي دژم
 کفیزک بدش چار چون آفتاب
 ز پرده بتان را بر خویش خواند
 که من رفتنی ام ز جای سپنج
 نه بینید جاوید ازین پس مرا
 سوی داور پات خواهم شدن
 بشد هوش ازان چار خورشید چهر
 سخودند روی و بکندند موی
 وزان پس هر آنکس که آمد بهوش
 که ما را ببر زین سپنجی سرای
 بدیشان چنین گفت پر مایه شاه
 کجا خواهران جهاندار جم
 کجا مادرم دخت افراسیاب
 کجا دختر تور ماه آفرید
 همه خاک دارند بالین و خشت
 زمین گر کشاده کند راز خویش
 کنارش پراز تاجداران بود

مچوئید ازین رفتن آزار من
 خروشید و لهراسپ را پیش خواند
 بلهراسپ گنت این بقان منند
 بدین هم نشست و بدین هم سرای
 نباید که یزدان چو خواندت پیش
 چو بینی مرا با سیاوش بهم
 بپذیرفت لهراسپ زو هرچه گفت
 وز انجایکه تنگ بسته میان
 کز ایدر بایوان خرامید زود
 مباشد گستاخ با این جهان
 مباشد جاوید جز راک و شاد
 همه شاد و خرم بیزدان شوید
 همه نامداران ایران سپاه
 که ما پند شه را بکردار جان



رفتن گنخسرو از هامون بکوه با پهلوانان و ناپدید شدنش

بلهراسپ فرمود تا بازگشت
 تو شو تخت شاهی بائین بدار
 هرانگه که باشی تن آسان زرنج
 چنان دان که روز تو تاریک شد
 همه داد جوی و همه داد کن
 فرود آمد از اسپ لهراسپ زود
 بدو گفت خسرو که پدرود باش
 برفتند با او ز ایران سران
 چو درستان ورستم چو گوهر زو گیو
 بهنقم فریبرز کاوس بود
 ممیرفت لشکر گروهها گروه
 بدو گفت روز من اندر گذشت
 بگیتی جز از تخم نیکی مکار
 ننازی بتاج و ننازی بگنج
 بیزدان ترا راه نزدیک شد
 ز گیتی تن مهتر آزاد کن
 زمین را ببوسید وزاری نمود
 بدان اندرون تارو هم بود باش
 بزرگان بیدار و کندو آران
 دگر بیژن گرد و گستم نیو
 بهشتم کجا زهور طوس بود
 ز هامون بشد تا سر تیغ کوه

بودند یکهفته دم برزدند
 خروشان و جرشان رکذار شاه
 همی گفت هر موبدی در نهفت
 چو خورشید برزد سراز تیغ کوه
 زن و مرد ایرانیان صد هزار
 همی کوه پر ناله و پر خروش
 همی گفت هر کس که شایچه بود
 گراز لشکر آزار داری همی
 بگویی و تو از گاه ایران مرو
 همه خاک باشیم اسب ترا
 کجا شد ترا دانش مرامی و هوش
 همه پیش یزدان ستایش کنیم
 مگر پاک یزدان ببخشد بنا
 شهنشاه ازان کار خیره بماند
 چنین گفت کاید همه نیکویست
 و یزدان شناسید یکسر سپاس
 که گرد آمدن زود باشد بهم
 بدان مهتران گفت ازین کوهسار
 که راهی دراز است وی آب و سخت
 بآمد شدن راه کوتاه کنید
 برین ریگ بر نگذرد هر کسی
 سه گرد گرانمایه گردن فراز
 چو دستان ورستم چو گوگرد ز پیر
 نکشتند ازو باز چون طوس و گیو
 برفتند یگروز و یکشب بهم
 بره بر یکی چشمه آمد پدید
 بر آب روشن فرود آمدند
 بدان مرزبانان چنین گفت شاه

یکی بر لب خشک نم برزدند
 کسی را بند سوي آن رنج راه
 کزینسان سخن در جهان کس نکفت
 ز گیتی بیامد زهر سو گروه
 خروشان برفتند با شهر یار
 همی سنگ خرا بر آمد بجوش
 که روشن دلت شد بر اذغ و دود
 مر این تاج را خوار داری همی
 جهان کهن را مکن شاه نو
 برستنده آذر گشسب ترا
 که نزد فریدون نیامد سروش
 بآتشکده در نیایش کنیم
 دل موبدت بر درخشد بما
 وزان انجمن موبدان را بخواند
 برین نیکویها نباید گریست
 مباشید جز شد و یزدان شناس
 مباشید ازین رفتن من دژم
 همه باز گردید بی شهر یار
 نباشد گیاه و نه برگ درخت
 روانرا سوي روشنی ره کنید
 مگر فرّه و بُرزد دارک بسی
 شنیدند گفتار و گشتند باز
 جهانجوی و بیننده و یاد گیر
 فریبرز با پیژن گرد نیو
 شدند از بیابان و خشکی دژم
 جهانجوی کیخسرو آنجا رسید
 بخوردند چیزی و دم برزدند
 که امشب نزنیم ازین جایگاه

بگوئیم کار گذشته بسی
 چو خورشید تا بان برآرد درفش
 مرا روزگار جدائی بود
 ازین راه اگر باز گردد دلم
 چو بهری ز تیره شب اندر چمید
 بآن آب روشن سرو تن بشست
 چنین گفت با نامور بخردان
 کنون چون برآرد سپهر آفتاب
 شما نیز فرد ابرین ریگ خشک
 ز کوه اندر آید یکی باد سخت
 ببارد یکی برف زابر سیاه
 سر مهتران زان سخن شد گران
 کزین پس مرا خود نه بیند کسی
 چو ز رآب گردد زمین بنفش
 مگر با سروش آشنائی بود
 دل تیره گشته ز تن بگسلم
 کی نامور پیش یزدان خمید
 همی خواند اندر نهان ژندوامت
 که باشید پدرود تا جاودان
 نه بینید ازین پس مرا جز بخواب
 مباشید اگر بارد از ابر مشک
 نژو بگسلد شاخ و برگ درخت
 شما سویی ایران نیاید راه
 بختند با درد کند آوران



تباہ شدن پهلوانان که با خسرو رفته بودند

چو از کوه خورشید سر بر کشید
 بجستند از آن جایگه شاه جوی
 ز خسرو ندیدند جای نشان
 همه تنگدل گشته و تافته
 خروشان بران چشمه باز آمدند
 همی داد شاه جهانرا درود
 فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت
 یلان پیش او باسخ آراسند
 زمین گرم و نرم است و روشن هوا
 چو آسوده گردیم و چیزی خریم
 بر چشمه بکمر فرود آمدند
 که چونین شگفتی نه بیند کسی
 چنین رفتن شاه کی دیده ایم
 ز چشم مہان شاه شد ناپدید
 بریگ و بیابان نهادند روی
 زره باز گشتند چون بیہشان
 سپردہ زمین شاه نایافته
 پراز غم دل و باگداز آمدند
 بر آب هر کس که آمد فرود
 کہ با جان پاکش خرد باد جفت
 بگفتار او دل نہ پیراستند
 برین ماندگی نیست رفتن روا
 بخسپیم بر چشمه پس بگذریم
 ز خسرو همی داستاںها زدند
 وگر در زمانہ بماند بی
 زگردن کشان نیز نشنیده ایم

درین آن بلند اختر و رای اوی
 درین آن شهنشاه والا گهر
 خردمند ازین کار خندان شود
 که داند ز گیتی که او را چه بود
 بدان نامداران چنین گفت گوی
 بمردی و بخشش بداد و هنر
 بزم اندرون پیل بُد با سپاه
 وزان پس بخوردند چیزی که بود
 هم آنکه برآمد یکی باد و ابر
 چو برف از زمین باد بان ترکشید
 یکایک برف اندرون ماندند
 زمانی طپیدند در زیر برف
 همانند ایچ کس را از ایشان توان
 وزین روی رستم بران کوهسار
 بران کوه بود ندگریان سه روز
 بگفتند کاین کار شد با درنگ
 اگر شاه گشت از جهان ناپدید
 دیگر نامداران کجا رفته اند
 ببودند یک هفته بر بر زکوه
 برایشان همه زار و گریان شدند
 همی گفت گودرز کشواد موی
 همی گفت هرگز کس این بدن ندید
 نبیره پسر داشتم لشکری
 بکین سیاوش همه کشته شد
 کنون دیگر از چشم شد ناپدید
 سخنهای دیرینه دستان بگفت
 مگر باز گردند و یا بند راه
 نشاید برین کوه سر بر بدن

بزرگی و دیدار و بالایی اوی
 بمردی ز شاهان برآورده سر
 که زنده کسی پیش یزدان شود
 چه گویم که گوش آن نیارک شنود
 که هرگز چو نشنود گوش نیو
 به بالا و دیدار و نام و گهر
 ببزم اندرون ماه بُد با کلاه
 ز خوردن موی خواب رفتند زون
 هوا گشت برسان جرم هنر
 نبد نیزه نامداران پدید
 ندانم بدان جایی چون ماندند
 یکی چاه شد کنده هر جایی زرف
 برآمد بفرجام شیرین روان
 همی بود با زال و چندی سوار
 چهارم چو بفرودخت گیتی فروز
 چنین چقد با شیم بر کوه و سنگ
 چو باد هوا از میان بردمید
 مگر بپند خسرو نپذ رفته اند
 سر هفته گشتند یکسر ستوه
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 همی ریخت آب و همی خست روی
 که از تخم گاوس بر من رسید
 جهاندار و بر هر سری افسری
 همه دوده را روز بر گشته شد
 که بداین شکفتی که بر من رسید
 که با دان یزدان خرد باد جفت
 چو از برف پیدا شود شاه راه
 خورش نیست از بندر بید شدن

بیابند روزی نشان سپاه
 همی هرکسی از کسی یاد کرد
 وز آن شاه چون سرود ر بوستان
 نماند ست همواره بر به گزین
 یکی را ز تخت کیان در کشد
 چنین است رسم سپهر بلند
 از اندیشه دل دور کن تا توان
 کجا آن یلان و کیان جهان



آگاهی یافتن لهراسپ از ناپدید شدن گیخسرو

جو لهراسپ آنگه شد از کارشاه
 نشست از بر تخت با تاج زر
 نشستند هرکس که پر مایه بود
 نگه کرد لهراسپ بر پای خاست
 با و از گفت ای سران سپاه
 هر آنکس که از تخت من نیست شاه
 بما هر چه فرمود و گفت آن کنم
 شما نیز از اندر ز او دست باز
 گنه گار باشد بیزد آن کسی
 بدو نیک ازین هر چه دارید یاد
 چنین داد پاسخ و را پور سام
 پذیرفته ام پند و اندرز او
 تو شاهی و مایکسره که تریم
 من و رستم و ز ابلی هر که هست
 هر آنکس که او جز برین ره بود
 جو لهراسپ گفت اردستان شنید
 چنین گفت کز داد و ز راستی
 که یزدان شمارا بدان آفرید
 ز لشکر که بودند با او براه
 برفتند گردان زرین کمر
 وزان نامداران گران سایه بود
 بخوبی بیاراست گفتار راست
 شنیده همه پند و اندرز شاه
 ندارد همی پند خسرو بیاد
 بگو شم به نیکی و فرمان کنم
 مدارید و از من مدارید راز
 که اندرز شاهان نخواند بسی
 سراسر بمن بر بیاید کشاد
 که خسرو ترا شاه برد است نام
 نیابد گذر پای از مرز او
 ز رای و ز فرمان تو نگذریم
 ز مهر تو هرگز نشوئیم دست
 ز نیکی و داد دست کوتاه بود
 برو آفرین کرد و در بر کشید
 مبادا شمارا کم و کاستی
 که رنج و بدیها شود ناپدید

جهاندار نیک اختر نیک روز
 کفون بادشاهی جز آن هر چه هست
 مرا با شما گنج بخشیده نیست
 با دوز گفت آنچه داری نهان
 بدو گفت گودرز من یک تم
 بگفت این و جامه زسرتا پدای
 با آزادگان پیر گودرز گفت
 درخ آن همه پاک فرزند من
 دریغا گوا گویو روئین تن
 جو از درد آن دوده آمد بجوش
 بر آنم سراسر که دستان بگفت
 همه مهتران خواندند آفرین
 ز گفتار ایشان دلش تازه گشت
 چو اندازه کار خود را شناخت
 گزیدش یکی روز فرخنده تر
 چنان چون فریدون فرخ نژاد
 بدان مهر ماه گزین روز مهر
 بیدار است ایران کیخسروی
 چنین است گیتی فراز و نشیب
 ازو شادمانی وزو درد مند
 ازین کار خسرو چو بیرون شدیم
 کفون تاج و اورنگ لهراسب شاه
 به پیروزی شهریار بلند
 به نیکی رساند دل دوستان
 بدین پیر بادا دلش مهربان
 جهان را چنین است آئین و سان
 اگر زنگ دارد ز تلخی سخن
 چو پیری در آید ز ناگه بمرد

شما را سپرد آن زمان نیم روز
 بگیرد چندان که باید بدست
 تن و دوده و پادشاهی یکست
 با دوزی از دل ای پهلوان جهان
 که بی گویو و بهرام و بی بیژنم
 بدرید چینی و رومی قباوی
 که فرخ کسی کش بود خاک جنت
 درخ آن همه خوب دل بند من
 جهانجوی و شمشیر زن بیژن تا
 چنین گفت با نانه و با خروش
 ازو من ندارم سخن در نهفت
 بفرمان نهادند سر بر زمین
 بباید و برد یگر اندازه گشت
 یکی تاج زرین نوراً بساخت
 که تا بر نهاد تاج شاهی بسر
 مه مهرگان تاج بر مهر نهاد
 که ز بی راستی رفت مهر سپهر
 بر افروخت ایران بدو از نوبی
 یکی شادمان دیگری با نهیب
 بباید گسست از چه و چون و چند
 سویی کار لهراسب باز آمدیم
 بیداریم و بر نشانم بگاه
 کزو یست امید و بیم گزند
 گزند آید ازو بی بنا راستان
 که بر آفرینش کشاید زبان
 بگردد همین زان بدین زمین بدان
 برد زنگ او را شراب کهن
 جوانش کند بادۀ سال خورد

بباده درون گوهر آید پدید که فرزانه گوهر بود یا پلید
 کراکوز شد پشت و بلاش پست بکیوان برد سر چو شد نیم مست
 چو بد دل خورد مرد گردن دلیر چو روبه خورد گرده او تند شیر
 ابا آنکه گوهر تو آری پدید در بسته را خود تو باشی کلید



پادشاهی لهراسب صدویست سال بود

بر تخت نشستن لهراسب و ساختن شارسان

چو لهراسب بنشست بر تخت عاج چو لهراسب بنشست بر تخت عاج
 جهان آفرین را ستایش گرفت جهان آفرین را ستایش گرفت
 چنین گفت گرد او رداد پاک چنین گفت گرد او رداد پاک
 نگارندهٔ چرخ گردنده اوست نگارندهٔ چرخ گردنده اوست
 چو دریا و کوه و زمین آفرید چو دریا و کوه و زمین آفرید
 یکی تیز گردان و دیگر بجای یکی تیز گردان و دیگر بجای
 چو چوگان فلک ما چو گوگرد میان چو چوگان فلک ما چو گوگرد میان
 تو شادان دل و مرگت چنگال تیز تو شادان دل و مرگت چنگال تیز
 ز آرزو فزونی بیکسو شوم ز آرزو فزونی بیکسو شوم
 ازین تاج شاهی و تخت بلند ازین تاج شاهی و تخت بلند
 مگر بهره مان زین سرای سپنج مگر بهره مان زین سرای سپنج
 من از پند کجسرو افزون کنم من از پند کجسرو افزون کنم
 بسازید و ز داد باشید شاد بسازید و ز داد باشید شاد
 مهان جهان آفرین خواندند مهان جهان آفرین خواندند
 گرانمایه لهراسب آرام یافت گرانمایه لهراسب آرام یافت
 وزان پس فرستاد کمها بروم وزان پس فرستاد کمها بروم
 هر مرز هر کس که دانا بدند هر مرز هر کس که دانا بدند
 هر کشوری بر گرفتند راه هر کشوری بر گرفتند راه

ببودند بیکار چندی ببلغ زدانش چشیدند هوشور و تلخ
 یکی شارسانی برآورد شاه پراز برزن و کوی و بازارگاه
 بهر برزی جای جشن سده همه گرد برگرد آتشکده
 یکی آذری ساخت برزین بنام که بد با بزرگی و با فر و کام



رفتن گشتاسب از پیش پدر بخشم و باز آوردن زریر اورا

دو فرزند بودش بسان دو مایه سزاوار شاهی و تخت و کلاه
 یکی نام گشتاسب دیگر زریر که زیر آوری سرنه شیر
 گذشته بهر دانشی از پدر ز لشکر بمردی برآورده هر
 دوشاه سرفراز و دونیک پی نبیره جهاندار کاوس کی
 بدیشان بدی جان لهراسب شاد وزایشان نکردی ز گشتاسب یار
 اران کار گشتاسب ناشاد بود که لهراسب را سر پراز باد بود
 چنین تا برآمد برین روزگار پراز درد گشتاسب از شهریار
 چنان بد که در پارس یکر و تخت نهادند زیر گل افشان درخت
 بفرمود لهراسب تا مهتران برفتند چندی ز لشکر سران
 بخوان بر یکی جام می خواستند دل شاه گیتی بیار استند
 چون گشتاسب می خورد بر پای خاست چنین گفت گامی شاه با دان زاست
 بشاهی نشست تو فرخنده باد همان جاودان نام تو زنده باد
 ترا داد یزدان کلاه و کمر دگر تاج کیخسرو داد گر
 کنون من یکی بنده ام بردرت پرستنده افسر و اخترت
 ندارم کسی را ز مردان بمرد که پیش من آید بروز نبرد
 مگر رستم زال سام سوار که با او نسازد کسی کارزار
 چو خسرو ز گیتی پراندیشه گشت ترا داد تاج و خود اندر گذشت
 گر آیدون که هستم ز آزادگان مرا نام کن تاج و تخت کیان
 چنین هم بوم پیش تو بنده وار همی باشم و خوانم شهریار
 بگشتاسب گفت ای پسر گوش دار که تنده نه خوب آید از نامدار
 چو اندر ز کیخسرو آرم بیاد تو بشنو مگر سر نه پیچی ز داد

مرا گفت آن دادگر شهریار
 اگر آب یابد به نیر و شود
 خوانی هنوز این بلندی عجوبی
 چو گشتاسب بشنید دل پر ز در
 همی گفت بیگانگان را نواز
 ز لشکر و را بود سید سوار
 فرود آمد و کهتران را بخواند
 که امشب همه ساز رفتن کنید
 یکی گفت از ایشان که راهت کجاست
 چنین داد پاسخ که در هندوان
 یکی نامه دارم من از شاه هند
 که گر زی من آئی یکی کهترم
 چو شب تیره شد با سپه بر نشست
 بشبگیر لهراسب آگاه شد
 ز لشکر جهاندیدهگان را بخواند
 به بینید گفت این که گشتاسب کرد
 بپروردمش تا بر آورد یال
 بدانکه که گفتم که آمد به بار
 بگفت و پراندیشه بنشست دیر
 بدو گفت بگزین ز لشکر هزار
 برو تیز بوسوی هندوستان
 هوی روم گستمم نوفر برفت
 جهانجوی گشتاسب پر آب چشم
 همی تاخت تا پیش کابل رسید
 بدان جای خرم فرود آمدند
 همه کوهسارانش نچیر بود
 شب تیره میخواست از میگسار
 چو بفروخت از کوه گیتی فروز
 که گر خو بود پیش باغ بهار
 همه باغ ازو پرز آهو شود
 سخن را بسنج و باندازه گوی
 بیامد ز پیش پدر روی زرد
 چنین باش و بازاده هرگز مساز
 همه گرد و شایسته کارزار
 همه راز دل پیش ایشان براند
 دل و دیده زین بارگه برکنید
 چو برداری آرامگت کجاست
 مرا شاه دارد بروشن روان
 نوشته ز مشک سیه بر پرند
 ز فرمان و پیمان تو نگذرم
 همی رفت جوشان و گزنی بدست
 غمی گشت و شادیش کوتاه شد
 همه گفتنی پیش ایشان براند
 دلم کرد پردرد و سر پرز گرد
 شد اندر جهان سربسری همال
 ز باغ من آواره شد میوه دار
 بفرمود تا پیش او شد زریز
 سواران گرد از در کارزار
 مبادا برو بوم جادوستان
 سویی چنین گزاره گزاید تفت
 همی راند پیش اندرون پر زخشم
 درخت و گل و سبزه و آب دید
 ببودند یگروز و دم برزدند
 بجوی آبها چون می و شیر بود
 ببردند شمع از در جو بیار
 برفتند از آن بیسه با بازویوز

همی تلخت نیز از پس او زویر
 چو آواز اسپان برآمد ز راه
 چو بنهک گشتاسب کوش اندران
 که این جزبآواز اسپ زریر
 به تنها نیامد گراو آمدست
 هنوز اندرین بد که گرد برفش
 زریر سپهد به پیش سپاه
 چو گشتاسب را دید گریان برفت
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 گرفتند مریدگر را کنار
 ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو
 بخواندند و نزدیک بنشانند
 چنین گفت از ایشان یکی نامور
 ستاره شناسان از ایران گروه
 باخترت گویند کج خسرویی
 کنون کهتر شاه هندوستان
 از ایشان کسی نیست بزدان پرست
 نگرتا پسند آید اندر خرد
 ترا از پدر سربسر نیکویست
 چو بشنید گشتاسب بگریست زار
 پس نگاه گفتا که ای نامجوی
 بکاوسیان دارد او نیکویی
 مرا و ترا نزد او جای نیست
 زهر تو من باز گردم کنون
 اگر تاج ایران سپارد بمن
 وگرنه نباشم بدرگاه اوی
 بجای شوم کم نیابند نیز
 بگفت این و برگشت از آن مرغزار

بجای زمانی نیاسود دیر
 برفتند گردان ز نچیر گاه
 چنین گفت با نامور مهتران
 نماند که او دارد آوای شیر
 که بالشکری جنگجو آمدست
 بدید آمدو پیل بیکر درفش
 چو باد دمان اندر آمد ز راه
 پیاده بدو روی بنهاد تفت
 به پیش براد و نیایش گرفت
 برفتند گریان دران مرغزار
 و را خواندی شاه لهراسب گو
 زهر جایگاهی سخن راندند
 بگشتاسب گاهی گرد زرین کمز
 هر آنکس که دیدیم دانش بژوه
 بشاهی بران پایگه بر شوی
 بباشی نباشیم همداستان
 یکی هم ندارند با شاه دست
 کجای را را شاه فرمان برد
 ندانم که آزرده از بهر چیست
 ببارید از دیده خون بر کنار
 نداریم نزد پدر آب روی
 بزرگی وهم افسر خسروی
 به از بندگی کردنش رای نیست
 ز لهراسب دارم دلای پرز خون
 برستش کنم چون بتانرا شمن
 نگردد دلم روشن از ماه اوی
 بلهراسب ما نم همه مرزو چیز
 بیامد بر نامور شهریار

چو بشنید لهراسب با مهتران
 جهانجوی روی پدر ند باز
 ورا تنگ لهراسب در برگرفت
 که تاج تو تاج هر ماه باد
 که هر زمان بیاموزد ت راه بد
 ز شاه می مرا نام تاج است و تخت
 ورا گفت گشتاسب کای شهریار
 اگر کم کنی جاه فرمان کنم
 بزرگان که بودند با او برآه
 بیار است ایوان گوهر نگار
 یکی جشن کردند کز چرخ ماه
 چنان شد زمستی که هر مهتری
 برفتند و بگذشت چندی برین
 بکاوسیان بود لهراسب شاه
 همی رخت گشتاسب از در خون
 بدو گفت هر چند کوشم برای
 اگر با سواران شوم مهتری
 بیچاره زره باز گرداندم
 چو تنها روم ننگ دارم همی
 دل او بکاوسیانست شاه
 چو تنها روم چون کند خواستار
 پذیره شدش با سپاهی گران
 فرود آمد از اسپ و بردش نماز
 بدان پوزش آسایش اندر گرفت
 ز تو دیورا دست کوتاه باد
 چو دستور بد در بر شاه بد
 ترا مهر و پیمان و فرمان و بخت
 منم بردرت چون یکی پیشکار
 به پیمان تو دل گروگان کنم
 برفتند شادان بایوان شاه
 نهادند خون و می خوشگوار
 ستاره ببارید بر پیشگاه
 نهادند از گل بحر افسری
 ندید آن جوان از پدر آفرین
 همیشه ز کیخسروش بود یاد
 همی گفت هرگونه باره نمون
 نیارم همی چاره این بجای
 فرستد پدر نیز با لشکری
 بسی خواهش و بندها راندم
 ز لهراسب دل تنگ دارم همی
 نیابد گذر مهر او بر نژاد
 چه دانده من چون شدم شهریار



باز برخاسته رفتن گشتاسب از پیش پدر به روم

شب تیره شبدیز لهراسبی
 بیوشید ز ربت و چینی قبا
 زدینار وز گوهر شاهوار
 از ایران سوری روم بنهاد روی
 بیاورد و با زمین گشتاسبی
 ز تاج اندر آویخت پر همای
 بیاورد و چندان که آید بکار
 پدر گاه جوی و پسر راه جوی

پدر چون زگشتاسب آگاه شد
 ز ریز و همه بخردانرا بخواند
 بدیشان چنین گفت کاین شیرمرد
 چه بینید و این را چه درمان کنید
 چنین گفت موبد که ای نیکبخت
 چو گشتاسب فرزندان کس را نبود
 زهر سو ببايد فرستاد کس
 گراو باز گردد تو زفتی مکن
 که تاج کیان چون تو بیند بسی
 بگشتاسب ده زین جهان لشکری
 جز از پهلوان رستم نامدار
 به بالا و فرهنگ و دیدار و هوش
 فرستاد لهراسب چندی مهان
 برفتند و نومید باز آمدند
 نگهش بدان بخش لهراسب بود
 به پیچید و شانیش کوتاه شد
 زگشتاسب چندی سخنها برآند
 سر تاجداران در آرد بگرد
 نشاید که این بردل آسان کنید
 گرامی بمردان بود تاج و تخت
 نه هرگز کس از نامداران شنود
 دلاور بزرگان فریاد رس
 هنرجوی و با آرز جفتی مکن
 نماند همان مهر او بر کسی
 بنه بر سرش نامدار افسری
 به گیتی نه بینیم چون او سوار
 چنو نامور نیز نشنید گوش
 بچستی گرفتش بگرد جهان
 که با اخترد یرساز آمدند
 غم ورنج تن بهر گشتاسب بود



گذشتی گشتاسب از دریا و رسیدنش بروم و از بینوای تلاش پیشه وری دران مرز

چو گشتاسب نزدیک دریا رسید
 یکی پیره سر بود هیشوی نام
 بد و آفرین کرد گشتاسب و گفت
 از ایران یکی نام جویم دبیر
 بکشتی برین آب اگر بگذرم
 بدو گفت شایستی تاج را
 کنون از بکشای و بامن بگویی
 مرا هدیه باید دگر گفت راست
 ز هیشوی بشنید گشتاسب گفت
 پیاده بشد با خواهش بدید
 جوانمرد بیدار و با فرو کام
 که با جان پاکت خرد بد جفت
 خرد مند و روشن دل و یاد گیر
 هپاهمی نهی جاودان بر سرم
 دگر جوشن و خود و تاراج را
 ازینسان بدریا گذشتن مجوی
 ترا ای و روی دبیری کجاست
 که از تو مرا نیست چیزی نهفت

زمن هر چه خواهی ندارم دریغ
 ز دینار لختی به هیشوی داد
 ز کشتی سبک باد بان برکشید
 یکی شارسان بُد بروم اندرون
 برآورده سلم جای بزرگ
 چو گشتاسب آمد بدان شارسان
 همی گشت یک هفته در گرد روم
 چو چیزی که بودش بخورد و بداد
 چو در شهر آباد چندی بگشت
 به اسقف چنین گفت کای دستگیر
 برین کار باشم تر یار مند
 د بیران که بودند در بارگاه
 کزین کلک پولاد گریان شود
 یکی باره باید بزیرش بلند
 با آواز گفتند مارا د بیر
 چو بشنید گشتاسب دل پرزورد
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 جوانمرد را نام نستار بود
 بنزد یک نستار چون شد فراز
 نکه کرد چوپان و بنواختش
 چه مردی بدرگفت بامن بگویی
 چنین داد پاسخ که ای نامدار
 مرا گر بداری بکار آیمت
 بدوگفت نستار ازین در بگرد
 بیابان و دریا و اسبان یله
 چو بشنید گشتاسب غمگین برفت
 همی گفت هر کس که درد پدر
 و زانجا یکی تیزی برگرفت

ازین افسرواسب و دینار و تیغ
 ازان هدیه شد مرد کیرنده شاد
 جهانجوی را سوی خشکی کشید
 سه فرسنگ بالای شهرش فزون
 نشستنگه قیصران سترگ
 همی جست جای دران کارسان
 همی کار جست اندر آباد بوم
 همی رفت ناشاد و لب پرزباد
 از ایوان بدیوان قیصر گذشت
 زایران یکی نا مجویم د بیر
 ز دیوان کنم هر چه باید پسند
 همی کرد هر یک بدیگر نگاه
 همان روی قرطاس بریان شود
 ببازو کمان و بزین بر کمند
 نباید زاید رة خویش گیر
 ز دیوان بیامد و ورخساره زرد
 بسوی گله دار قیصر کشید
 دلبرو خرد مند و هشیار بود
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 بنزد یکی خویش بنشاختش
 که هم شاه خوئی و هم شاه روی
 یکی کرة تازم دلبرو سوار
 برنج و ببد نیز یار آیمت
 تواید مرغی بی وی پای مرد
 بنا آشنا چون سپارم گله
 همی پوست برتنش گفتی بکفت
 بجوید ازین بد تر آید بسر
 رة ساربانان قیصر گرفت

یکی آفرین کرد بر ساربان
 خردمند چون روی گشتاسب دید
 سبک باز گسترده گسترده نی
 چنین گفت گشتاسب با ساربان
 مراده یکی کاروان شتر
 بر ساربان گفت کای شیر مرد
 بچیزی که ماراست کی مر کنی
 ترابی نیازی دهد زین سخن
 و گوراه دوراست دارم هیون
 برو آفرین کرد و برگشت از وی
 شد آن دردها بردنش برگران
 یکی نامور بود بوراب نام
 همی کرد او نعل اسپان شاه
 و رایار و شاگرد بد سی و پنج
 بدکانش بنشست گشتاسب دیر
 بدو گفت آهنگرای نیکخوی
 بدو گفت گشتاسب کای نیک بخت
 مرا گر بداری تو یاری کنم
 چو بشنید بوراب از وداستان
 گرانمایه گوی باآتش بتافت
 بگشتاسب دادند پتک گران
 بزد پتک و بشکست سندان و گوی
 بترسید بوراب و گفت ای جوان
 نه سنگ و نه آتش نه سندان و دم
 بینداخت پتک و بشد گرسنه
 نماند بکس روز سختی ورنج
 بدو نیک بر ما همی بگذرد
 همی بود گشتاسب دل دردمند

که بیدار بادی و روشن روان
 پذیره شد و جایگاهش گزید
 بیارود چیزی که بد خوردنی
 که ای یار فیروز و روشن روان
 چو رای آیدت مزد ماهم ببر
 نزیبده همی بر تو این کار کرد
 همان به که آهنگ قیصر کنی
 جز آهنگ درگاه قیصر مکن
 پسندیده و مردم رهنمون
 پراز غم سوی شهر بنهاد روی
 بیامد ببازار آهنگران
 پسندیده آهنگری شاد کام
 و رانزد قیصر بدی دستگاه
 ز پتک وز آهن رسیده برنج
 شد آن پیشه و راز نشستن سیر
 چه داری بدکان ما آرزوی
 نه بیچم سراز پتک و زکار سخت
 برین پتک و سندان سواری کنم
 بشاگردیش گشت همد استان
 چو شد تافته سوی سندان شتافت
 برو انجمن گشته آهنگران
 ازو گشت بازار پرگفت و گوی
 بزخم تو سندان ندارد توان
 چو بشنید گشتاسب زو شد دژم
 نه روی خورش بد نه جای بنه
 نه آسانی و شادمانی و گنج
 نباشد دژم هرکه دارد خرد
 خروشان و جوشان ز چرخ بلند

نیامد ز گیتیش جز زهر بهر
 درخت و گل و آبهای روان
 درختی گشن سایه و روپیش آب
 بدان سایه بنشست مرد جوان
 یکی روستادید نزدیک شهر
 نشستگه شاد مرد جوان
 نهان گشته ز چشمه آفتاب
 پراز درد پلچان و تیره روان
 غم آمد مرا بهره از روزگار
 ندانم چرا بر سرم بد رسد
 همی گفت کای داور کردگار
 نبینم همی اختر خویش بد



بردن کد خدای ده گشتاسب را بخانه خود

یکی نامورزان پسندیده ده
 و رادید بادید گان پرز خون
 بدو گفت کای زاد مرد جوان
 اگر زاید ر آئی بایوان من
 مگر کین غمان بردلت کم شود
 بدو گفت گشتاسب کای نامجری
 چنین داد پاهنغ و را کد خدای
 من از تخم شاه آفریدون گرد
 چو بشنید گشتاسب برداشت پای
 چو آن مهتر آمد سوي خان خویش
 بسان برادر همی داشتش
 همانه برین نیز چندی بگشت
 گذر کرد بروی که او بود مه
 بزیر زنج دست کرده ستون
 چرانی پراز درد و تیره روان
 بوی شان یکچند مهمان من
 سر تیر مژگانت بی نم شود
 نژاد تو از کیست با من بگوي
 کزین پرسش اکنون ترا چیست رای
 که آن تخمه اندر جهان نیست خرد
 همی رفت با نامور کد خدای
 بمهمان بیاراست ایوان خویش
 زمانی بنا کام نگذاشتش
 برین کار بر ماهیان بر گذشت



داستان پیوند گشتاسب با کتایون دختر قیصر

چنان بود قیصر بدانکه برای
 چو گشتی بلند اختر و جفت جوی
 یکی گرد کردی بکاخ انجمن
 هر آنکس که بودی مرا و راهمال
 که چون دختر او رسیدی بجای
 بدیدی که آمدش هنگام شوی
 بزرگان فرزانه و رای زن
 وزان نامداران بر آورده یال

بگشتی بران انجمن جفت جوی
 که مردم ندیدی بلند افسرش
 سه دختر بدش چون گل اندر بهار
 برای و بشرم و بشایستگی
 خردمند و روشن دل و شادام
 که روشن شدی کشور از آفتاب
 بانبوه مردم ثریا شدی
 غریبی دل آزرده فرزانه
 نشستنش چون بر سرگاه شاه
 ازو بستدی دسته رنگ و بوی
 سر نامداران بر آمد ز خواب
 هر آنکس که بود از بزرگ و سترگ
 وزان پس بر چهره را خواندند
 یکی دسته تازه ترگس بدست
 پسندش نیامد یکی زان گروه
 خرامان و گریان و دل جفت جوی
 چنین تا سراز کوه بزرگ چراغ
 بروم اندرون مایه ور مهتران
 بدان تا که باشد بخوبی پسند
 بهر نامداری و هر کهتری
 بامید هر یک پر از رنگ و بوی
 که تا چند در خانه باشی نهفت
 به بینی دلت گردن از غم تپ
 بایوان قیصر خرامید نقت
 پر از درد بنشست خسته روان
 کتابان و گلرخ پرستندگان
 پشش بخردان و پرستار پیش
 که آن خواب سر بر کشید از نهفت

بکاخ پدر دختر ماه روی
 پرستنده بودی بگرد اندر ش
 پس پرده قیصر آن روزگار
 ببالا و دیدار و آهستگی
 یکی بود مهتر کتابان بقام
 کتابان چنان دید یکشب بخواب
 یکی انجمن مرد پیدا شدی
 دران انجمن بود بیگانه
 ببالای سرو و بدیدار ماه
 یکی دسته دادی کتابان بدوی
 بشبگیر چون بر آمد آفتاب
 یکی انجمن کرد قیصر بزرگ
 بران انجمن شاد بنشانند
 کتابان بشد با پرستار شصت
 همی گشت چندان که آمد ستوه
 از ایوان پس پرده بنهاد روی
 هم آنکه زمین گشت چون بر زاغ
 بفرمود قیصر که از کهتران
 بیایند یکسر بکاخ بلند
 چو آگاهی آمد بهر مهتری
 بدرگاه قیصر نهادند روی
 همان مرد نیکو بگشتاسب گفت
 بیا تا مگر کاخ و گاه مهبی
 چو گشتاسب بشنید با او برفت
 به بیغوله شد فرود از مهان
 برفتند بیدار دل بندگان
 همی گشت برگرد ایوان خویش
 چو از دور گشتاسب را دید گفت

بدان نامور نامدار افسوش
 چو دستور آموزگارش بدید
 که مردی گزین کرد از آن انجمن
 برخ چون گلستان و بایال کفت
 تو گوئی مگر فرء ایزد یست
 چنین داد پاسخ که دختر مباد
 اگر من سپارم باو دخترم
 هم این را و آن را که او برگزید
 سقف کفت کاین نیست کار گران
 تو باد ختوت گفتی انباز جوی
 کنون جست هر کس که آمدش خوش
 چنین بود رهم نیاکان تو
 بر آئین این شدی افکنده روم
 همایون نباشد چنین خود مگوی
 چو بشنید قیصر بران بر نهاد
 بدو کفت با او برو همچنین
 چو گشتلسب آن دید خیره بماند
 چنین کفت باد دختر سرفراز
 ز چندین سر و افسر نامدار
 غریبی همی برگزیدی که گنج
 ازین سرفرازان همالی بجوی
 کتابیون بدو کفت ای بد گمان
 چو من با تو خرسند باشم به بخت
 برفتند از ایوان قیصر بدرد
 بنزدیک آن مرد دهقان شدند
 سرای پیرداخت مهتر بده
 چنین کفت باشوی وزن کدخدای
 چو آن دید گشتاسب کرد آفرین
 هم انگه بیاراست فرخ سرش
 هم اندر زمان پیش قیصر دوید
 ببالا چو سرو سہی در چمن
 که هرکش به بیند بماند شکفت
 ولیکن ندانیم اورا که کیست
 که از پرده عیب آورد بر نژاد
 به ننگ اندرون پست گردد سرم
 بکاخ اندرون سر بباید برید
 که پیش از تو بودند چندین سران
 نگفتی که شاهی سرافراز جوی
 تو از راه یزدان سرت را مکش
 سرافراز و دیندار باکان تو
 تو راهی مگیر اندر آباد بوم
 براهی که هرگز نرفتی مپوی
 که دخت گرمی بگشتاسب داد
 نیایی زمن گنج و تاج و نین
 جهان آفرین را فراوان بخواند
 که ای پروریده بنواز و نیاز
 چرا کرد رایت مرا خواستار
 نیایی و با او بمانی برنج
 که باشدت نزد پدر آب روی
 مشو تیز باگردش آسمان
 تو افسر چرا جوئی و تاج و تخت
 کتابیون و گشتاسب با باد سرد
 دژم گشته وزار و بلجان شدند
 ز گستردنیا ببرد آنچه به
 که خرسند باشید و فرخنده رای
 بران مهربان مهتر پاک دین

کتایون بی اندازه پیرایه داشت یکی گوهری از میان برگزید ببرد ند نزدیک گوهر شناس بهاداد یاقوت را شش هزار خریدند چیزی که شایسته بود از آن مایه کامده می زیستند همه کار گشتاسب نجیر بود چنان بُد که روزی زنجیرگاه زهرگونه چند نجیر داشت همه هرچه بود از بزرگان و خرد جو هیشوی دیدش پیاده دوان بزیرش بگسترد گسترده نی بیاسود گشتاسب چیزی بخورد جو گشتاسب هیشوی را دوست کرد جو رفتی به نجیر آهو شهر دگر بهره مهترده بدی چنان شد که گشتاسب با کدخدای

زیاقوت و هرگوهری مایه داشت که چشم خرد نیز چونان ندید پذیرفت از اندازه بیرون سپاس زدینار زر آنچه آید بکار بدان روی چیزی که بایسته بود گهی شادمان گاه بگریستند همه روز با ترکش و تیر بود مراد را بهیشوی بر بود راه همی راند و ترکش پراز تیره داشت هم از راه نزدیک هیشوی برد پذیره شدش شاد و روشن روان بیارود چیزی برش خورد نی بیامد بنزد کتایون جو گرد بدانش ورا چون پی دوست کرد از آنها بهیشوی دادی دو بهر از آنکس که زان رو ستامه بدی یکی شد بخورد و بآرام و رای

خواستن میرین دختر دوم قیصر روم را

یکی رومی بود میرین بنام فرستاد نزدیک قیصر پیام بمن ده دل انجام دخترت را بدو گفت قیصر که من زین سپس کتایون و آن مرد نا سرفراز کفون هر که جوید زخویشی من یکی کار بایدش کردن بزرگ هم او در جهان نامداری بود

سرافراز با گنج و بارای و کام که من سرفرازم بگنج و بنام بمن تازه کن نام و افسرت را نجویم برین روی پیوند کس مراد داشتند از چنین کار باز وگر سرفراز دبه پیشی من که خوانندش ایدر بزرگان سترگ مراد در جهان نیز یاری بود

بگیتی نباشد دلیری چو اوی شود تا سر پیشه فاسقون
 یکی گرت بیند بکردار پیل سرون دارد و نیش همچون گراز
 بران پیشه برنگذرد نره شیر هرآنکس که بروی بدرید پوست
 چنین گفت میزین برین زان و بوم نیاکان ما جز بگرز گران
 کنون قیصر از من چه جوید همی من این چاره اکنون بجای آورم
 بیامد بایوان پسندیده مرد نبشته بیارود بنهاد پیش
 چنین دید کاندرفلان روزگار بدستش برآید سه کار گران
 یکی آنکه داماد قیصر شود پدید آید از روی کشور دود
 شود هر دو بردست او برهلاک ز کار کتایون خود آگاه بود
 ز هیشوی و آن مهتر نامجوی بیامد بنزدیک هیشوی تفت
 وزان اختر فیلسوفان روم بدو گفت هیشوی کامروز شاد
 که آن مرد کزوی تودادی نشان به نچیر دارد همه روز رای
 یکی دی نیامد بنزدیک من بیاید هم اکنون زنجیرگاه
 می آورد و رامشگرو بوی و رنگ بدانکه که شد جام می بر چهار
 بمرد انکی نره شیری چو اوی بشوید دل و مغز دستش بخون
 تن اژدها دارد و زور نیل نیارد شدن پیل پیشش فراز
 نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر مرا باشد او یار و داماد و دوست
 جهان آفرین تایی افکند روم نکردند پیکار با مهتران
 چنین با من از کینه گوید همی زهرگونه پاکیزه رای آورم
 زهرگونه اندیشها یاد کرد همان اختر و طالع سال خویش
 از ایران بیاید یکی نامدار کزان بازمانند رومی سران
 هم او بر سر قیصر افسر شود که هر کس رسد از بدد و بدد
 زهر زورمندی نیایدش باک که باگرد گشتاسب همراه بود
 که هر دو بر او آوریدند روی بدو یاد کرد آن سخنها که رفت
 شگفتی که آید بران مرز و بوم بر ما همی باش با مهر و داده
 یکی نامدار است از هرکشان نه اندیشد از تخت خاور خدای
 که خرم شد این جان تارک من بما بر بود بی گمانیش راه
 نشستند با جام زرین بچنگ بدید آمد از دور گره سوار

چوهيشوي وميرين بديدندگرد
 چوميرين بديدش بهيشوي گفت
 بددين شاخ ويال وبددين دست برد
 بزرگ است وبافره ايزد يست
 بدوگفت هيشوي کايں رادمرد
 هنرها زديدار او بگذرد
 چوگشتاسب تنگ آمد اين هردومرد
 نشستی برآراست برپيش آب
 مي آورد با ميگساران نو
 چو رخ لعل شد از مي لعل فام
 مرا برزمين دوست خواني همی
 کفون سوي من کرد ميرين پناه
 دبيراست و بدانش وهوشمند
 سخن گويد از فياسو فان روم
 هم از گوهر سلم دارنده نژاد
 بنزد يک او يست شمشير سلم
 دلير است واسب افکن وگردگير
 برين نيز خواهد که بيشی کند
 بقيصر سخن گفت و پاسخ شنيد
 که اوگفت در بيشه فاسقون
 اگر کشته گردد بدست تو گرگ
 جهاندار باشي و داماد من
 کفون گرتو اين را کني دست پيش
 بدوگفت گشتاسب آری رواست
 چگونه ددي باشد اندر جهان
 بدوگفت هيشوي کايں نره گرگ
 دودندان او همچو دندان پيل
 سرو هاش چون آب نومي فرسپ
 پنديره شدندش بدشت نبرد
 که اين را بگيتي کسی نيست جفت
 ز تخمی بود نامبردار گرد
 خردمند و دانا و دور از بد يست
 دل شير دارنده بدشت نبرد
 همان شرم و آزادگي و خرد
 پياده برفتند برسان گرد
 يکی خوان نوخواست اندر شتاب
 نشستی نو آئين و ياران نو
 بگشتاسب هيشوي گفت اي همام
 جز از من کسی را نداني همی
 يکی نامدار است با دستگاہ
 بگيرد شمار سپهر بلند
 ز آباد و ويران هر مرز و بوم
 پدر بر پدر نام دارد پياد
 که بودی همه سال در زير سلم
 عقاب اندر آرد ز گردون به تير
 ابا قيصر روم خویشی کند
 ز پاسخ همانا دلش بردميد
 يکی گرگ يابي بسان هيون
 تو باشي بروم ايرمانی بزرگ
 زمانه بخوبي دهد داد من
 منت بنده ام وين سرافراز خویش
 بگويد کايں بيشه اکفون کجاست
 که ترسند ازو کهتران ومهان
 سرش بر تراست از هيوني سترگ
 دو چشمش طبر خون و چرمش چون پيل
 چو خشم آورد بگذراند ز اسب

ازینجا بسی نامور مهتران
ازان بیشه نا کام باز آمدند
گراید بدست تواین کار کرد
بدوگنت گشتاسب کان تیغ سلم
همی اژدها خوانم آن را نه رگ
چو بشنید میرین از آنجا برفت
ز آخر گزین کرد اسپ سیاه
همان مایه ورتیغ الماس گون
بسی هدیه بگزید با آن زگنج
چو خورشید پیراهن قیره گون
جهانجوی میرین ز ایوان برفت
زنجیر گشتاسب ز انسو کشید
ازان اسب و شمشیر خیره شدند
چو گشتاسب آن هدیهها بنگرید
دگر چیز بخشید هیشوی را
پوشید گشتاسب خفتان چو گرد
ببازو کمان و بزین بر کمند
بشد تیز هیشوی با او براه
چنین تالب بیشه فاسقون



کشتن گشتاسب گرگ را در بیشه فاسقون

چونزد یک شد بیشه و جای گرگ
بگشتاسب بنمود زانگشت راست
ازو بازگشتند هر دو بدر
چنین گفت هیشوی کان سرفراز
دریغ آن برو بازو و یال اوی
چو گشتاسب نزد یک آن بیشه شد
بفرسید میرین زگرگ سترگ
که آن اژدها را نشیمی کجاست
پرازخون دل و دیده پر آب زرد
چنان شد که نیزش نه بینیم باز
دریغ آن دل و زور گوپال اوی
دل رزم سازش پران دیشه شد

فرود آمد از بارهٔ سرفراز
 همی گفت کای پاك پروردگار
 تو باشی برین ددمرا دستگیر
 اگر بر من این ازدهای بزرگ
 شود پادشا چون پدر یسعود
 بماند برین درد چون بیهشان
 و گرم شوم زین دد بد ستوه
 بگفت این و بر بارگی بر نشست
 کمانی بزه بر ببازو درون
 زره چون بتنگ اندر آمد سوار
 چو گرت از در بیسه او را بدید
 بدرید روی زمین را بچنگ
 چو گشتاسب آن ازدها را بدید
 چو باه از برش تیر باران گرفت
 دد از تیر گشتاسبی خسته شد
 بیفتاد و برخاست از جای گرت
 سرون چون گوزن به پیش اندرون
 چون زدیك اسب اندر آمد ز راه
 که از خایه تا ناف او بردید
 بیامد بگردار درنده شیر
 پیاده بزد بر میان سرش
 بیامد به پیش خداوند دد
 همی آفرین خواند بر کردگار
 توئی راه گم کرده را رهنمای
 همه گام و پیروزی از نام تست
 چو برگشت از آن جایگاه نماز
 وزان بیسه تنها سر اندر کشید
 بر آب همیشوی و میرین بدرد
 به پیش جهاندار بردش نماز
 فروزندهٔ گردش روزگار
 به بخشای بر جان لهر اسپیر
 که خواند و را نا خرد مند گرت
 خروشان شود زان سپس نغود
 بهرمو خروشان و جویان نشان
 نمانم من از شرم پیش گروه
 خروشان و شمشیر سلمی بدست
 همی رفت بیدار دل پر خون
 بغرید بر سان ابر بهار
 خروشی با برسیه بر کشید
 ابر گونهٔ شیر و جنگی پلنگ
 کمان را بمالید و اندر کشید
 کمان را چو ابر بهاران گرفت
 دلیریش با درد پیوسته شد
 بیامد بسان هیون سترگ
 تن از زخم پردرد و دل پر زخون
 سرونی بزد بر سرین سیاه
 جهانجوی تیغ از میان بر کشید
 چنان چون بود مرد ساز و دلیر
 بدو نیمه شد پشت ویال و برش
 خداوند هر دانش و نیک و بد
 که ای آفرینندهٔ روزگار
 توئی برتر و داد گریک خدای
 همه فرود انائی از کام تست
 بکنند آن دزدندان که بودش هراز
 همی رفت تا پیش دریا رسید
 نشسته زبانهها پر از یاد کرد

سخن شان ز گشتاسب بود وز گرت
 که آفتون بر زم بزرگ اندر است
 چو گشتاسب آمد پیاده پدید
 بدیدند وز جای برخاستند
 بزاری گرفتندش اندر کنار
 که چون رفت با گرت پیکار تو
 بدو گفت گشتاسب گای نیکرایی
 کزینسان یکی ازدهای دلیر
 بر آید جهانی شود زو هلاک
 بشمشیر سلمش زدم بردونیم
 شوید این شگفتی به بینید گرم
 یکی ژنده پیل است گوئی پیوست
 بدان بیشه رفتند هر دو دران
 بدیدند گرگی بگردل پیل
 برو کرده زخمی ز سرتا میان
 بسی خواندند آن زمان آفرین
 بدل شاد ازان بیشه باز آمدند
 بسی هدیه آورد میرین برش
 بجزدیگر اسپ نپذیرفت ازوی
 چو آمد زد دریا بآرام خویش
 بدو گفت جوشن کجا یافتی
 چنین داد پاسخ که از شهر من
 مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود
 کتابون می آورد همچون گلاب
 بخفتند شادان دو شادی گرای
 بدیدی بخواب اندرون رزم گرت
 کتابون بدو گفت امشب چه بود
 چنین داد پاسخ که من بخت خویش

که زار سوارا دلیرا سترگ
 پراز خون بچنگال گرت اندر است
 پراز خون و رخ چون گل شنبلیله
 بزاری خروشیدن آراستند
 رخان زره و مژگان چو ابر بهار
 دل ما پراز خون ز کردار تو
 بروم اندرون نیست ترس از خدای
 بکشور بمانند تا سال دیر
 چه قیصر مر اورا چه یکمشت خاک
 سر آمد شمارا همه ترس و بیم
 که بر ازدها چون درید است چرم
 همه بیشه بالا و پهنای اوست
 ز گفتار او شاد و روشن روان
 بچنگال شیران و همرنگ نیل
 زیگ پوست کرده ده شیر زبان
 بدان فره مند آفتاب زمین
 بر شیر جنگی فراز آمدند
 بدانسان که او دید اندر خورش
 وز آنچاسوی خانه بنهاد روی
 کتابون بینا دلش رفت بدش
 کز ایدر به نجیر بشتافتی
 بیامد یکی مایه دار انجم
 بدادند چندی ز خویشان درود
 همی خورد با شوی تا گاه خواب
 جوانمرد هر دم بجستی ز جای
 بگردار نر ازدهای سترگ
 که هر زمان بترسی چنین نابسود
 بدیدم بخواب اندرون تخت خویش

کتایون بدانست کورا نژاد
 بزرگ است و با او نگوید همی
 بدو گفت گشتاسب کای مایه روی
 بیارای تا ما بایران رویم
 به بینی برو بوم فرخنده را
 کتایون بدو گفت خیره مگویی
 چو زاید بایران نهی روی را
 مگر بگذرانند بگشتی ترا
 من ایدر بمانم برنج دراز
 بنارفته درجامه گریان شدند
 جواز چرخ بفروخت گردنده شید
 از آن جامه نوم برخاستند
 که تا چون رود برسر ما سپهر
 وزان روی چون باد میرس برنت
 چنین گفت کای نامدار بزرگ
 همه پیشه سرتاسر آن ازدهامت
 بیامد دمان کرد آهنگ من
 ز سرتامیانش بدو نیم گشت
 بداید قیصر ز گفتار اوی
 بفرمود تا گاو و گردون برند
 برفتند و دیدند پیلی ژیان
 چو بیرون کشیدند از مرغزار
 جهانی نظاره بدیدار گرت
 چو قیصر بدید آن تن بیل مست
 همان روز قیصر سقف را بخواند
 نوشتند نامه بهر مهتری
 که میرین شیر آن سرافراز روم
 ز شاهی بود یکدل و یک نهاد
 بقیصر بزرگی نجوید همی
 سهی قد و سیمین برو مشکبوی
 ز ایدر بجای دلیران رویم
 همان شاه باداد و بخشنده را
 به تیزی چنین راه رفتن مجوی
 هم آواز کن پیش هیشوی را
 جهان تازه شد چون گذشتی ترا
 ندانم که کی بینمت نیز باز
 ای آتش از درد بریان شدند
 جوانان بیدار دل پر امید
 ز هر گونه گفتن آراستند
 به تندی گراید جهان گر بهمز
 بنزد یک قیصر خرامید تفت
 بیایان رسید آن زبانهای گرت
 تو نیز از شگفتی به بینی رواست
 یکی خنجری یافت از چنگ من
 دل دیو از آن زخم پر بیم گشت
 بر فروخت بژمرده رخسار اوی
 وزان جایگه گرت بیرون برند
 به خنجر پریده ز سرتا میان
 بلرزید گفتی همی کوهسار
 چه گرت آن ژیان نره دیوی سترگ
 ز شادی همی دست برزد بدست
 بایوان و دختر بمیرین رساند
 مگو باو بطریق هر کشوری
 ز گرت دلور تهی کرد بوم

خواستن اهرن دختر سیوم قیصر را

زمیرین یکی بود کهتر بسال
 گو پرمنش نام او اهرنا
 فرستاد نزدیک قیصر پیام
 زمیرین بهرگوهری بگذرم
 بمن ده کنون دختر کهترت
 چنین داد پاسخ که پیمان من
 که داماد نگزیند این دخترم
 چو میرین یکی کار بیدت کرد
 بکوه سقیلا یکی ازدها است
 اگر کم کنی ازدها را ز روم
 که همتای آن گرت شیراوژنست
 چنین داد پاسخ که فرمان کنم
 بیاران چنین گفت کاین زخم گرت
 زمیرین کی آید چنین کار کرد
 شوم زو بپرهم بگوید مگر
 بشد تا بایوان میرین چو گرد
 نشستنگی داشت میرین که ماه
 جها بگیر باکبر کند اوری
 پرستنده گفت اهرن پیلتن
 نشستنگی ساخت شایسته تر
 از انبوه خالی شد آن جایگاه
 چو میرین بدیدش ببر در گرفت
 بایوان میرین نماندند کس
 بدو گفت اهرن که بامن بگویی
 مرا آرزو دختر کهتر است

ز گردان رومی برآورده یال
 ز تخم بزرگان روئین تفا
 که ای نامور مهتر نیک نام
 بگنج و به تیغ و هنر برترم
 بمن تازه کن کشور و افسرت
 شنیدی مگر باجهان بنان من
 ز راه نیاکان خود بگذرم
 وزان پس تو باشی مرا هم نبرد
 که کشور همه ساله زودر بلاست
 سپارم بتو دختر و گنج و بوم
 دم زهر او دام آهرمنست
 بدین آرزو جان گروگان کنم
 نبد جز بشمشیر مردی سترگ
 نداند همی قیصر از مرد مرد
 ز چاره چه کرده است آن چاره گر
 پرستنده رفت و آگاه کرد
 بگردون ندارد چنان جایگاه
 یکی افسری بر سرش قیصری
 بیامد همی بایکی انجمن
 برفت آنکه او بود بایسته تر
 نماید ایچ کس جز خداوندگاه
 پرستیدن مهتر اندر گرفت
 دو مهتر نشستند بر تخت و بس
 ز هرچت پیرسم تو کژی مجوی
 کجاروم را سر بر مهر است

چو گفتم بیاسخ چنین گفت باز
 اگر باز گوئی تو این رزم گرت
 چو بشنید میرین ز اهرن سخن
 که گر کار آن نامدار جوان
 سرمایه مردمی راستی است
 بگویم مگر کان نبرده سوار
 که اهرن بود مرمر یار و پشت
 بر آریم گرد از دل آن سوار
 باهرن چنین گفت گر کار گرت
 که این راز هرگز بروز و شب
 بخورد اهرن آن سخت سوگند اوی
 چو قرطاس را جامه خامه کرد
 که اهرن که دارد ز قیصر نژاد
 نخواهد ز قیصر همی دخترش
 همی ازدها دام اهرن کند
 بیامد بنزدیک من چاره جوی
 ازان گرت و آن رزم دیده سوار
 چنان هم که کار مرا کرد خوب
 دوتن را برین بوم مهتر کند
 ستد اهرن آن نامه از چاره جوی
 چو اهرن بنزدیک دریا رسید
 از و بستد آن نامه دل پسند
 بدو گفت هیشوی کز دوستان
 یکی نامدار غریب و جوان
 کفون گر کند جنگ نر ازدها
 تو امشب بدین میزبان رای کن
 چو فردا بیاید گو نامجوی
 بشمع آب دریا بیاراستند

که بر کوه با ازدها رزم ساز
 توئی مرا رهنمای بزرگ
 به پیچید و اندیشه افکند بن
 باهرن بگویم نماید نهان
 ز تاروی و کژی بیاید گریست
 نهد ازدها را سر اندر کنار
 ندارد مگر بان دشمن بمشت
 نهان ماند این را بیک روزگار
 بگویم چو سوگند یابم بزرگ
 نگوئی کشاده نداری دو لب
 بپذ رفت سر تا سر آن پند اوی
 بهیشوی میرین یکی نامه کرد
 جهان جوی با گنج و با خورد و داد
 که ماندست از آن دختران که ترش
 بکوشد سرش را که بی تن کند
 کشاده شد آن رازها پیش اوی
 بگفتم دمه هر چه آمد بکار
 کند بیگمان کار این مرد خوب
 دو خورشید را بر سراسر کند
 بنزدیک هیشوی بنهاد روی
 جهان دیده هیشوی پیشش دوید
 برو آفرین کرد و بکشاد بند
 ندانی که ویران شود بوستان
 فدا کرده در پیش میرین روان
 بکوشش مگر زو نیابد رها
 بنه شمع و دریا دل آرای کن
 بگویم بدو هر چه گوئی بگویی
 خورشها بخوردند و می خواستند

چنین تا سفیده زیاقوت زرد
 زد ریابدید اهرن نامدار
 چوتنگ اندر آمد پیاده دوان
 فرود آمد از اسپ جنگی سوار
 همی تیز بکشود هیشوی لب
 ننگه کن برین گرد قیصر نژاد
 هم از تخمه قیصرانست نیز
 بد امدادی قیصر آمدش رای
 چون نیست جز قیصرانرا همال
 از خواست یک دخت ریاسخ شنید
 همی گویدش اژدها گیر باش
 به پیش گرانمایگان روز و شب
 هر آنکس که او هست ز بدی تخت

بر آمد برین کنبد لاجورد
 که پیدا شد از دور گرد سوار
 پذیره شد ندش دو روشن روان
 می خوردنی خواست از نامدار
 که شادی کن ای نامور روز و شب
 که گردون گردان بدو یست شاد
 همش فره و گنج و نامست و چیز
 همی خواهد این کار را رهنمای
 جوانیست با فرو با برزو یال
 کنون چاره دیگر آمد پدید
 گراز خویشی قیصر آژیر باش
 بجز نام میرین ندارد بلب
 بخوهد که ماند بدو نام و بخت



کشتن گشتاسب اژدها را بکوه سقیا

یکی بر زکوه است از ایدر نه دور
 یکی اژدها بر سر تیغ کوه
 همی ز آسمان کرگس اندر کشد
 همی دود و زهرش بسوزد زمین
 گراو کشته آید بدست تو بر
 اگر یاورت پاک یزدان بود
 برین برزو بالا و این زوردست
 بدو گنت رو خنجری کن دراز
 زهرش برسان دندان مار
 همی آب داده بزهرا ندرون
 یکی باره و گرز و برگستوان
 بفرمان یزدان پیروز بخت

همه جای خوردن بدو کام و سرور
 ازو مردم روم یکسر ستوه
 زد ریانهنگ دژم بر کشد
 نخواند بدان مرز چرخ آفرین
 شگفتی شود در جهان سربصر
 بکام تو خورشید گردان شود
 کنی اژدها را بشمشیر پست
 باد سته بالاش چون پنجه باز
 سنانی برورسته برسان خار
 به تیزی و رنگ آهزش آبگون
 برند آورو جامه خسروان
 نگون اندر آویزمش از درخت

بشد اهرن و هرچه کشتا سب خواست
 زد ریا بزین اندر آورد پای
 چو هیشوی کوه سقلا بدید
 چو خورشید بر زدن سنان از فراز
 جهانجوی در پیش آن کوه بود
 جوان بیش زمین اندر او بخت تگرگ
 همی رفت گشتا سب تا پیش کوه
 چو آن اژدها برز او را بدید
 برو تیر بارید همچون تگرگ
 چو تنگ اندر آمد برش اژدها
 سبک خنجر اندر دهانش نهاد
 بزد تیز دندان بران خنجرش
 همی ریخت ز زهر زنگشتا سست
 بشمشیر برد آن زمان دست شیر
 همی ریخت معزش بران سنگسخت
 بکند اژدها را دو دندان نخست
 خروشان بغلطید بر خاک بر
 که او دادش آن دستگاه بزرگ
 همی گفت لهراسب و فرخ زریز
 برزم و ببزم و بگاه شراب
 بجزرنج و سختی نه بینم ز دهر
 گرم زندگانی دهد کرد کار
 بگویم که بر من چه آمد ز تخت
 پراز آب رخ بارگی برنشست
 چو نزدیک هیشوی و اژدها رسید
 بدیشان چنین گفت کاین اژدها
 شما از دم اژدهای بزرگ
 مرا کارزار دلاور سران
 بیاورد و چون کارها گشت راست
 برفتند یارانش با او ز جای
 بانگشت بنمود دم در کشید
 خود و اهرن از راه گشتند باز
 که آرام آن مار نستوه بود
 بدل کرد آسان دم مار و مرگ
 یکی نعره زد کاژدها شد ستوه
 بدم سوی خوبشش همی در کشید
 چنان چون بریزد ز گلنار برگ
 همی جست مرد جوان زورها
 ز دادار نیکی دهش کرد یاد
 همه تیغها شد بکام اندرش
 بزهر و بخون کوه یکسر بشست
 بزد بر سر اژدهای دلیر
 ز اسپ اندر آمد گو نیک بخت
 و ز آنجا بیامد سروتن بشست
 به پیش خداوند پیروزگر
 بر آن گرگ و آن اژدهای سترگ
 شدند از تن و جای گشتا سب سیر
 همانا نه بینند مارا بخواب
 پراگنده بر جای تریاک زهر
 که بینم یکی روی آن شهریار
 همی تخت جست که گم گشت بخت
 همان خنجر آب داده بدست
 همان یاد کرد آن شگفتی که دید
 برین خنجر تیز شد بی بها
 پراز بیم بودیدوز کار گرگ
 سرافراز با کزهای گران

بسی سخت آید ز جنگ نهنگ
 چنین از دهامن بسی دیده ام
 شنیدند هیشوی و اهرن سخن
 همان شد زمان آن دو گردن فراز
 بگشتاسب گفتند گای نره شیر
 خدای جهان مرترا باد یار
 بیاورد اهرن بسی خواسته
 یکی تیغ پذیرفت و آسپی سمند
 بهیشوی داد آن دگر هر چه بود
 چنین گفت گشتاسب با سرکشان
 نه از من که نرا از دهامن دیدم
 وزان جایگه شاد و خرم برفت
 بشد اهرن و گاو و گردون ببرد
 که این را بدرگاه قیصر برید
 خود از پیش گاوان گردون برفت
 بروم اندرون آگهی یافتند
 چو گاواندر آمد به هامون زکوه
 ازان زخم و آن ازدهای دژم
 همی آمد از چرخ بانگ چکاو
 هر آنکس که آن زخم شمشیر دید
 همی گفت کاین زخم آهرمنست
 هم انگاه قیصر زایوان براند
 بدان ازدها بر یکی جشن کرد
 چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج
 فرستاد قیصر سقف را بخواند
 ز بطریق وزجا ثلیقان شهر
 به پیش سکوبا شدند انجمن
 باهرن سپردند پس دخترش

که از ژرف دریا برآید به جنگ
 که از رزم او سر نه پشیدم ام
 ازان نو بگفتار و دانش کهن
 برفتند و بردند پیشش نماز
 که چون تو نزاید ز مادر دنیو
 که ماراز زور تو شد راست کار
 گر انمایه اسپان آراسته
 کمانی و دهه چو به تیرو کمند
 ز دینار وز جامه نا بسود
 کزین کس نباید که یابد نشان
 هم آواز آن گرت بشنیده ام
 بسوی کتایون خرامید تفت
 تن ازدها کهتران را مبرد
 به پیش بزرگان لشکر برید
 بنزدیک قیصر خرامید تفت
 جهان دیدگان تیز بشتافتند
 خروش آمد اندر میان گروه
 کز بود بر گاو و گردون ستم
 تو گفתי ندارد همی گاو تا و
 خروشیدن گاو گردون شنید
 نه شمشیر و نه خنجر اهرنست
 بزرگان و فرزنانگرا بخواند
 ز شبگیر تا شد جهان لاچورد
 بکنار زر آب شد روی ساج
 بر خویش بر تخت زرین نشاند
 هر آنکس کش از مردمی بود بهر
 جهان دیده و قیصر و رای زن
 بدستوری مهربان مادرش

از ایوان چو مردم پراکنده شد
 چنین گفت که امروز روز منست
 دل نامور زان سخن زنده شد
 که همچون دو داماد من در جهان
 بلند آسمان دل فروز منست
 نه بیند کسی از کهان و مهان
 کجا داشتی تخت با افسری
 تبه شد بدست دو مرد سترگ
 که نر ازدها با سر افزا گرگ



هنر نمودن گشتاسب در میدان بیش قیصر روم

یکی منظری بُد بایوان خویش
 بمیدان شدندي دو داماد اوي
 برآورده چون تخت رخشان خویش
 به تیروبه چوگان و زخم همان
 بیاراستندي دل شاد اوي
 همی تاختندی چپ و دست راست
 بهر دانشی گرد کرده عذان
 چنین تا برآمد برین روزگار
 توگفتی سواری برایشان سزاست
 بیامد کتابون آموزگار
 چه داری باندیشه دل را بغم
 که با تاج و باگنج و افسر بُدند
 فراوان بلا دید و نمود پشت
 همه روم یکسر پر آوای اوست
 همان با آسمان اندر آرند گرد
 مگر بردلت رنج کمتر بود
 ز قیصر مرا کی بود یاد و مهر
 چو بیند مرا مردمی چون کند
 نه پیچم ز رای تو ای رهنمای
 براسبی که اندر نوردد زمین
 همی بود تا زخم چوگان بدید
 میان سواران در انداخت راست
 یلان را همه سست شد دست و پای
 شد از زخم او در هوا ناپدید
 بچوگان زدن هیچ نشناختی
 بدو گفت گشتاسب کای خوب چهر
 ترا با من از شهر بیرون کند
 ولیکن ترا گر چنین است رای
 بقرمود تا بر نهادند زین
 بیامد بمیدان قیصر رسید
 از ایشان یکی گوی و چوگان بخواست
 برانگنخت آن بارگی را ز جایی
 بمیدان یکی نیز گویش ندید
 سواران کجا گوی او یافتی

شدند آنزمان رومیان زرد روی
 کمان بر گرفتند و تیر خدنگ
 چو آن دید پس گرد گشت سب گفت
 بیفکنند چوگان کمان بر گرفت
 نکه کرد قیصر بران سرفراز
 بپرسید و گفت این سوار از کجاست
 هرافراز گردان بسی دیده ام
 بخوانید تا زو بپرسم که کیست
 بخوانند گشت سب رایش اوی
 بگشت سب گفت ای نبرده سوار
 چه نامی بمن گوی شهر و نژاد
 چنین گفت کان خوار بیکانه مرد
 چو داماد گشتم ز شهرم براند
 ز قیصر ستم بر کتایون رسید
 فرقت اندران جز بائین خویش
 به بیشه درون آن زبان کارگرت
 سران شان بزخم من آمد بیای
 که دندانها شان بخان منست
 رهیشوی قیصر بپرسد سخن
 چو هیشوی شد پیش و ندان ببرد
 بیوزش بیاراست قیصر زبان
 کنون آن گرمی کتایون کجاست
 زمیرین و آهن بر آشفست و گفت
 هم آنکه نشست از بر باد پای
 بفرمود قیصر که خادم چهل
 که تا دخترش را بجای آورند
 بیاورد دختر با یوان خویش
 بد دختر چنین گفت پس شهریار

همه پاک با غلغل و گفت و گوی
 برفتند چندی سواران جنگ
 که اکنون هنرها نباید نهفت
 زه و تیر او دست بر سر گرفت
 بران جنگ ویال و رکیب دراز
 که چندین به بیچد چپ و دست راست
 سواری بدین گونه نشنیده ام
 فرشته است یا نا هجوی آدمیست
 به بیچد جان بد اندیش اوی
 سر سرکشان افسر کارزار
 و رازین سخن هیچ پاسخ نداد
 که از شهر قیصر و را دور کرد
 کس از دفترش نام من بر خواند
 که مرد غریب از جهان برگزید
 از آن راستی خواری آمدش بدش
 بکوه اندرون ازدهای سترگ
 بدان کار هیشوی بد رهنمای
 همان زخم خنجر نشان منست
 نواست این نه گشت است کاری کهن
 گذشته سخنها برو بر شمرد
 بد و گفت بیداد رفت ای جوان
 مرا گریستگاه خوانی رواست
 که هرگز نماند سخن در نهفت
 بیوزش بیامد بر پاک رای
 همه نام بردار ترک چگل
 دران کار پاکیزه رای آورند
 چو شناخت او را به پیمان خویش
 که ای پاک پیوند به روزگار

تویی در جهان مرا چشم راست
 بپرسی ازین جفت و انداز خویش
 که آرام و شهرو نژادش کجاست
 چنین داد پاسخ که پرسیدمش
 نگوید همی پیش من راز خویش
 زهرچش بپرسم نگوید تمام
 گمانم که هست از نژاد بزرگ
 وزان جایگه سوي ایوان گذشت
 چو گشتنسب برخاست از بامداد
 چو قیصر و را دید خامش بماند
 کمرخواست از گنج وانگشتری
 ببوسید و پس بر سر او نهاد
 چنین گفت با هر که بد یاد گیر
 فرخ زان را جمله فرمان برید
 وزان آگهی شد بهر کشوری
 بجز تو دلم آرزوی نخواست
 مگر بر تو پیدا کند راز خویش
 وگر نه نگوید بما گفت راست
 نه برد امن راستی دیدمش
 نهان دارد از هر کس آواز خویش
 فرخ زان گوید که هستم بنام
 که پر خاشجویست و مرد سترگ
 سپهر اندرین نیز چندی بگشت
 سر بر خرد سوي قیصر نهاد
 بران نامور تخت زرین نشاند
 یکی افسری پر گهر قیصری
 ز کار گذشته همی کرد یاد
 که بیدار باشید برنا و پیر
 ز گفتار و کردار او مگذرید
 بهر باد شاهی و هر مهتری



نامهٔ قیصر بالیاس به خواستن باژ

بقیصر خزر بود نزد یکتا
 بمرز خزر مهتر الیاس بود
 بالیاس قیصر یکی نامه کرد
 که چندی با فسوس خوردی خزر
 کفون ساو بفرست و باژ گران
 وگر نه فرخ زان چون پیل مست
 چو الیاس بر خواند آن نامه را
 چنین داد پاسخ که چندین هنر
 اگر من نخواهم همی باژ روم
 چنین دل گرفتید ازین یک سوار
 وزایشان بدش روز تاریکتر
 که پور جهان دیدهٔ مهراس بود
 تو گفتی که خون بر سر خامه کرد
 کفون روز شادیت آمد بسر
 گروگان ازان مرز چندی سران
 بیاید کند روی کشور چو دست
 بزهر آب برزد سر خامه را
 نبودی بروم اندرون بیشتر
 شما شاد باشید ازان مرز و بوم
 که نزد شما یافت اوزینهار

چنان دان که او دام آهرمنست
 تو او را بدین جنگ رنجه مکن
 فرستاده برگشت مانند باد
 بیچید قیصر ز گفتار او
 سخن چون بمیزین و اهرن رسید
 فرستاد میزین بقیصر پیام
 نه گرگست کز چاره بیجان شود
 چو ایلیاس در جنگ خشم آورد
 نکه کن کنون کان سزاوار مرد
 غمی گشت قیصر ز گفتار شان
 فرخ زاک را گفت پر مایه
 چنان دان که ایلیاس شیر او ژنست
 اگر تاو داری بچنگش بگویی
 اگر جنگ او را نداری تو پای
 بچر بی زره باز گردانمش
 بدو گفت گشتاسب کاین جستجوی
 چو من باره اندر نشانم بخاک
 ولیکن نباید که روز نبرد
 که ایشان برزم اندرون دشمنی
 چو لشکر بیاید ز مرز خزر
 بنیروی بیروز گر یک خدای
 نه ایلیاس مانم نه باو سپاه
 کمربند گیرمش و از پشت زین
 دگر روز چون برد مید آفتاب
 ز سوی خزر نای روئین بخاست
 سرافراز قیصر بگشتاسب گفت
 چو گشتاسب از شهر بیرون کشید
 همی رفت باگرزه گاو سار
 و گر کوه آهن همان یکتن است
 که من باد رازی نمائم سخن
 پیامش سراسر بقیصر بداد
 برآشفت و بشکست بازار او
 ز ایلیاس و آن دام کو گسترید
 که این ازدها نیست گاید بدام
 وز آلودن زهر بیجان شود
 جهانجوی را خون بچشم آورد
 ازو چند پیچد بدشت نبرد
 بیژمرد از آن تیره بازار شان
 سر روم را همچو پیرایه
 که اسپ افکن و پیل و روئین تنست
 بکژی مجوی اندرین آب روی
 بسازیم با او یکی خوب رای
 سخن با هزینه برافشانمش
 چرا باید و این همه گفت گوی
 ندارم ز مرز خزر هیچ باک
 ز میزین و اهرن بود یاد کرد
 برآرند کژی و آهرمنی
 نگهبان من باش بایک پسر
 چو من با سپاه اندر آیم ز جای
 نه چندان بزرگی و تخت و کلاه
 بابر اندر آرم ز من برزمین
 چو زرین سپرمی نمود اندر آب
 همی گرد برشد بخورشید راست
 که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
 گوان ویلان را بهامون کشید
 چو سرو بلند از لب جو بیار

همی جست بردشت جای نبرد
 چو الیاس دید آن برویان اوی
 سواری فرستاد نزد یک اوی
 بیامد بدو گفت کای سرفراز
 کزین لشکر اکنون سوارش تویی
 بیکسو گرای از میان دو صف
 که الیاس شیراست روز نبرد
 اگر هدیه خواهی ورا گنج هست
 زگیتی گزین کن یکی بهره
 همت یار باشم همت کهترم
 بدو گفت گشتاسب کین سردگشت
 تو کردی بدین داورى دست پدش
 سخن گفتن اکنون نیاید بکار
 فرستاده برگشت و آمد چو باد
 چو خورشید شد بر سرکوه زرد
 شب آمد یکی پرده آبنوس

زها مون بابر اندر آورد گرد
 چنان گردش گرز و گویال اوی
 که بفربید آن رای باریک اوی
 ز قیصر بدینسان تو چندین مناز
 بهارش تویی نامدارش تویی
 چه داری چنین بربلب آورده کف
 به ابر اندر آرد ز شمشیر گرد
 مسای از بی چیز بارنج دست
 تو باشی دران بهره در شهره
 که هرگز زیدمان تو نگذرم
 سخنها ز اندازه اندر گذشت
 کنون باز گشتی زگفتار خویش
 گه جنگ و آویزش کارزار
 همی کرد پاسخ بالیاس یاک
 نماند آنزمان روزگار نبرد
 ببوشید بر چهره سند روس



گرفتار شدن الیاس بدست گشتاسب در جنگ

چو خورشید از پرده آگاه شد
 ببد کشور روم چون سند روس
 چکاچاک برخاست از هر دو روی
 بیامد سبک قیصر از میمنه
 ابر میسره پور قیصر ثقیل
 ده ده برآمد ز هر دو سپاه
 بچنید گشتاسب از پیش صف
 چنین گفت الیاس بانجمن
 که برد رچنین ائدها باشدش

ز برج کمان بر سر گاه شد
 زهر سو برآمد دم نای و کوس
 ز خون شد همه رزمگه همچو جوی
 دو داماد را کرد پیش بنه
 ابر میمنه قیصر و کوس و پیل
 توگفتی بر آریخت باشید ماه
 نهنگی بزیر اژدهای بکف
 که قیصر از ان باز خواهد زمن
 از ایرا چنین رایها باشدش

چو گشتاسب ایس را دید گفت
 برا نگیختند اسب هردو سوار
 ازان لشکر ایاس بگذاشت شست
 یزد نیزه گشتاسب بر جوشنش
 بیفگندش از اسب برسان مست
 زبیش سواران کشانش ببرد
 بیاورد لشکر به پیش سپاه
 از ایشان چه مایه بکشت و گرفت
 چو رومی بس اندر هم آواز گشت
 بر قیصر آمد سپه تاخته
 چو قیصر بدیدش که آمد ز راه
 سر و چشم آن نامور بوسه داد
 وزان جایگه باز گشتند شاد
 همه روم با هدیه و با نثار
 که اکنون هنرها نباید نهفت
 ابا نیزه و تیر جوشن گذار
 که گشتاسب را زان بگیرد بدست
 بنحست آنزمان کارزاری تنش
 بیازید و بگیرد دستش بدست
 چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد
 بکردار باد اندر آمد ز راه
 جهانی بدو مانده اندر شگفت
 نگه کرد گشتاسب خود باز گشت
 به پیروزی و گردن افراخته
 ز شادی پیاده شدش با سپاه
 جهان آفرین را بسی کرد یاد
 سپهد کلاه مہی بر نهاد
 برفتند شادان بر شهریار



خواستن قیصر با ژایران از لهراسب

برین نیز بگذشت چندی سپهر
 بگشتاسب قیصر چنین گفت باز
 براندیش با این سخن در خرد
 با ایران فرستم فرستاده
 بلهراسب گوید که نیمی جهان
 اگر باز بفرستی از مرز خویش
 وگرنه سپاهی فرستم ز روم
 چنین گفت گشتاسب کاین رای تست
 یکی نامور بود قالوس نام
 بخواند آن خردمند را نامدار
 بگویش که گر با ژایران دهی
 با ایران بمانم بقو تاج و تخت
 بدل درهمی داشت نمود چهر
 که ای نامور مهتر سرفراز
 که اندیشه از این سخن نگذرد
 جهان دیزه پاک آزاده
 تو داری با آرام و گنج مهان
 به بینی سرمایه وارز خویش
 که از نعل پیدانه بینی تو بوم
 زمانه بزیر کف پای تست
 خردمند با دانش و رای و کام
 کز ایدر برو تا در شهریار
 بفرمان گرائی و گردن نهی
 جهاندار باشی و پیروز بخت

وگر نه هم اکنون سپاهی گران
 نگه کن که برخیزد از دشت غو
 همه بوم تان باک ویران کنم
 فرستاده آمد بکردار باد
 چو آمد بنزدیک شاه بزرگ
 چو آگاهی آمد به سالار بار
 که پیری جهان دیده برد راست
 سواریست با او بسی نیزه دار
 چو بشنید بنشست بر تخت عاج
 بزرگان ایران همه زیر تخت
 بفرمود تا پرده برداشتند
 چو آمد بنزدیک تختش فراز
 پیام گرانمایه قیصر بداد
 غمی شد ز گفتار او شهریار
 گرانمایه جایی بیاراستند
 فرستاد زربفت گسترده نی
 بران گونه بنواخت او را ببزم
 شب آمد باندیشه بچنان بخت
 چو خورشید بر تخت آرین نشست
 بفرمود تارفت پیشش او بر
 یشبگیر قالوس را پیش خواند
 ز بیگانه ایوان پرده اخلتند
 بدو گفت لهراسپ کای پر خرد
 بپرسم ترا راست پاسخ گزار
 نبود این هنرها بروم اندرون
 کنون او به هر کشوری باز خواه
 چو الیاس را کو بمرز خزر
 بگیرد به بندد همی با سده

هم از روم وز دشت نیزه و ران
 فرخ زاد پیروز شان پیش رو
 کنام پلنگان و شیران کنم
 سرش پر خرد بود و دلش پر دشت
 بدید آن درو بازگاد سادات
 خرامان بیامد بر شهریار
 همانا فرستاده قیصر است
 همی بار جوید بر شهریار
 بسر بر نهاد آن دلارای تاج
 نشستند شادان دل و نیک بخت
 فرستاده را شاد بگذاشتند
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 فرستاده خود با خرد بود و داد
 بر آشفت با گردش روزگار
 می ورود و را مشگران خواستند
 ز پوشید نپها و از خورد نی
 که گفتی که نشنید پیغام رزم
 تو گفتی که با درد و غم بود بخت
 شب تیره رخ را بناخن بخت
 سخن گفت هر گونه باشاه دیر
 ز قیصر فراوان سخنها براند
 فرستاده را پیش بنشاختند
 مبادا که جان جز خرد پرورد
 اگر بخردی کام کژی مخار
 بدی قیصر از دست شاهان زبون
 فرستد و خواهد همی تخت و گاه
 گوی بود با فرو پر خاش خر
 بدین نام جستنی که بنمرد راه

فرستاده گفت ای خردمند شاه
 به پیغمبری رنج بردم بسی
 ولیکن مرا شاه چندان نواخت
 سواری بنزدیک او آمد است
 بمردان بخندد همی روز رزم
 برزم و ببزم و بروز شکار
 بدو داد پرمایه تر دخترش
 نشانی شدست او بروم اندرون
 یکی گرت دیگر چوپلی بدشت
 بینگند و دندان او را بکند
 بدو گفت لهراسب کای راست گوی
 چنین داد پاسخ که باری نخست
 بدلا و دیدار و فرهنگ و رای
 چو بشنید لهراسب بکشاد چهر
 فراوان و را بدره و برده داد
 بدو گفت اکنون بقیصر بگویی
 پراندریشه بنشست لهراسب دیر
 بدو گفت کاین جز برادرست نیست
 درنگ آوری کار گردد تباه
 ببر تخت و بالای وزیننه کفش
 من این بادشاهی مراورا دهم
 تو زایدر برو تا حلب چاره جوی

بمرا؛ خزرمی شدم باز خواه
 نپرسید ازین باره از من کسی
 که گردن بکژی نباید فراخت
 که از پیشها شیر گیرد بدست
 همه جام خواهد به هنگام بزم
 جهان بین ندیدست چون اوسوار
 که بودی گرامی ترا از افسرش
 که نرا زدها شد بجنکش زبون
 که قیصر نیارست از آنسو گذشت
 وزو کشور روم شد بی گزند
 کرا ماند آن مرد پر خاش جوی
 بچهر زریر است گوئی درست
 زریر دلیر است گوئی بجای
 بدان مرد رومی بگسترد مهر
 ز درگاه برگشت پیروز و شاه
 که من با سپه آدمم جنگ جوی
 بفرمود تا پیش او شد زریر
 بدین چاره بشتاب و ایدر مایست
 میاسای و اسب درنگی مخواه
 همان تاج با کویانی درفش
 نه زین برسرس. برسپاسی نهم
 سپه را جزار جنگ چیزی مگویی



بدن زریر پیام لهراسب به قیصر

زریر ستوده بلهراسب گفت
 گراویست فرمان برو مهتر است
 که این راز بیرون گم از نهفت
 ورا هر که مهتر بود کهتر است
 بگفت این و بر ساخت در حال کار
 گزیده یکی لشکر نامدار

نبیره بزرگان و آزادگان
 ز تخم زرمپ آنکه بودند نیز
 نبیره سرافراز گیو دلیر
 دو شیر گرانمایه بیژن نژاد
 همی رفت هر مهتری باد و امپ
 نیاسود کس تا بمرز حلب
 درفش همایون برافراختند
 زریر سپهد سپه بر نشاند
 بسان کسی کو پیامی برد
 ازان و یژکان پنج تن را ببرد
 چو نزد یک درگاه قیصر رسید
 بکاخ اندرون بود قیصر دژم
 چو قیصر شنید این سخن بار داد
 زریر اندر آمد چو سرو بلند
 ز قیصر پی رسید و پوزش گرفت
 بدو گفت قیصر فرخ زاد را
 بقیصر چنین گفت فرخ زریر
 گریزان بیامد ز درگاه شاه
 چو گشتاسب بشنید پاسخ نداد
 چو قیصر شنید این سخن زان جوان
 که شاید بدن کاین سخن کو بگفت
 به قیصر ز لهراسب پیغام داد
 نشستنگه من بروم است و بس
 تو زاید ربروگو بیارای جنگ
 نه ایوان خزر گشت و الیاس من
 چنین داد پاسخ که من جنگ را
 تو اکنون فرستاده بازگرد
 ز قیصر چو بشنید فرخ زریر
 ز کاوش و گودرز کشاورگان
 چو بهرام شیروازن و ریو نیز
 جهانگیر شیرویه وارد شیر
 در گود سرافراز و دو پاک زاد
 گرازان بگردار آذر گشسپ
 جهان شد پراز شور سنج و جلب
 سرا پرده و خیمها ساختند
 به بهرام گردن کش و خود براند
 و یا نزد شاهان خرامی برد
 که بودند با مغزو هشیار و گرد
 ز درگاه سالار بارش بدیده
 خرد مند گشتاسب با او بهم
 ازان آمدن گشت گشتاسب شاد
 نشست از بر تخت آن ارجمند
 بران رو میان بر فروزش گرفت
 نپرسی نداری بدل داد را
 که این بنده از بندگی گشت سیر
 کنون یافتست اندرین پایگاه
 همانا بیامدش ایران بیاد
 پر اندیشه شد مرد روشن روان
 بجز راستی نیست اندر نهفت
 که گرداد گر سر به پیچد ز داد
 بایران نمایم بسیار کس
 سخن چون شنیدی نباید درنگ
 که سر بر کشیدی تو زان انجمن
 بیازم همی هر زمان جنگ را
 بسازیم مائیز جای نبرد
 غمی شد ز پاسخ نیاسود دیر

رفته دیدن گشتاسب زربرا و و هم‌رهش شدن پیش لهراسب
و یافتن تاج و تخت ایران ازو

چو برخاست قیصر بگشتاسب گفت
بد و رفت گشتاسب من پیش ازین
همه لشکر شاه و آن انجمن
همان به که من سوی ایشان شوم
بر آرم از ایشان همه کام تو
بد و گفت قیصر تو دانا تری
چو بشنید گشتاسب گفتار اوی
بیامد بنزد برادر زربیر
چو لشکر بدیدند گشتاسب را
پیاده همه پیش او آمدند
همه پاک بردند پیشش نماز
هم آنکه بیامد به پیشش زربیر
گر امیش را تنگ در بر گرفت
نشستند بر تخت با مهتران
زربیر خجسته بگشتاسب گفت
پدر پیره سر شد تو بر نالدی
به پیری و رابخت خندان شد است
فرستاد نزد یک تو تاج و گنج
چنین گفت کایران سرا متر است
ز گیتی یکی گنج مارا بس است
برادر بیاورد پر مایه تاج
چو گشتاسب تخت پدر دید شاه
نذیره جهاندار کاوس کی
چونهرام و شهپور و چون ریو نیز

که پاسخ چراماندي اند رنهفت
که بودم بر شاه ایران زمین
همه آگهند از هنرهای من
بگویم همی گفتها بشنوم
درفشان کنم در جهان نام تو
برین آرزوها توانا تری
نشست از بر باره راه جوی
بسر افسرو باد پاي بزیر
سر افزاز ترپور لهراسب را
پراز درد و پر آب رو آمدند
که کوتاه شد رنجهای دراز
پیاده ببرد و شد از رزم سیر
چو بکشاد لب پوزش اندر گرفت
بزرگان ایران و گند آوران
که بادی همه سال با تخت جفت
زدیدار پیران چرا بگسلی
پرستنده پاک یزنان شد دست
سزد گرندهای کنون تن برنج
سر تخت با تاج و لشکر تراست
که تخت مهبی را جز از ما کس است
همان یاره و طوق با تخت عاج
نشست از برش تاج بر سر نهاد
ز گودر زیان هر که بد نیک بی
کسی کو سر افزاز بود ند نیز

شهیدار شان ارد شیر دلیر
 بتاهی برو آفرین خواندند
 ببودند بر پایی بسته کمر
 چو گشتاسب دید آن دل و رای و کام
 کز ایران همه کار تو راست گشت
 همی چشم دارد ز زیر و سپاه
 همه سربسز با تو پیمان کنیم
 گرت رنج ناید خرامی بدشت
 فرستاده چون نزد قیصر رسید
 بگفت آنچه پیغام گشتاسب بود
 ببد شاد قیصر ز گفتار او
 همانکه نشست از بر باد پایی
 همی راند تا نزد ایشان رسید
 چو گشتاسب را دید بر تخت تاج
 بیامد و را تنگ در برگرفت
 بدانست قیصر که گشتاسب اوست
 فراوانش بستوند و بردش نماز
 وزان کرده خویش پرورش گرفت
 بپذیرفت گفتار او شهریار
 بدو گفت چون تیره گردد هوا
 بر ما فرست آنکه ما را گزید
 بشد قیصر و رنج و تشویر برد
 بسوی کتایین فرستاد گنج
 غلام و برستار رومی هزار
 ز دیبای رومی شتر وار پنج
 فرستاده نزدیک گشتاسب برد
 سلیم و درم داد لشکرش را
 هر آنکس که بود او ز تخم بزرگ
 که بد پوریژن گوی شیر گیر
 و را شهریار زمین خواندند
 هر آنکس که بودند بر خاشخ
 فرستاد نزدیک قصیر پیام
 سخنها ز اندازه اندر گذشت
 که آنی تو تنها برین بزمگاه
 روانها بمرهت گروگان کنیم
 که کار زمانه بکام تو گشت
 بدشت آمد و ساز لشکر بدید
 که او مهترین پور لهراسب بود
 چو گل بر شگفت آن دو رخسار او
 چو باد خزان اندر آمد ز جایی
 بفزد دلیران ایران رسید
 نهاده بسر بر ز پیرووه تاج
 سخنهای دیرینه اندر گرفت
 فروزنده تخت لهراسب اوست
 وز انجا سویی تخت رفتند باز
 به پیچید از آن روزگار شگفت
 هم آنکه گرفتش سر اندر کنار
 فروزیدن شمع باشد روا
 که او درد و رنج فراوان کشید
 بسی نیز بر خوی بد بر شمرد
 یکی افسر سرخ و یاقوت پنج
 یکی طوق بر گوهر شاهوار
 یکی فیلسوفی نگهبان گنج
 یکایک بگنجور او بر شمرد
 همان نامداران کشورش را
 و گرنیغ زن نامداری سترگ

يكايك سران را همه هديه داد
 ابا اين بعي آفرين گسترید
 كتايون چو آمد بنزد يك شاه
 سپه سوي ايران برفتن گرفت
 چو قيصر دو منزل بيامد براه
 بسوگند ازان مرز برکاشتش
 بد و گفت تا زنده ام باژ روم
 همی راند تا سوي ايران رسيد
 چو لهراسب بشنيد گامد زير
 پذيره شدش با همه مهتران
 فرود آمد از اسب گشتاسب زود
 چو ديدش پسر را بدر گرفت
 زره چون بايوان شاهي شدند
 بد و گفت لهراسب از من مبلين
 نبشته چنين بد مگر بر سرت
 ببوسيد و تاجش بسر بر نهاد
 بد و گفت گشتاسب گاي شهريار
 توئي شهريار و منت كه ترم
 همه نيك با دا سرانجام تو
 كه گيتي نماند همی بر کسی
 چنين است گيهان ناپايدار
 يکی روز مرد آرزو مند نان
 همی خواهم از دادگريک خدای
 كه اين نامه شهرياران پيش
 ازان پس تن نامر خاك راست
 در گنجها را همه برکشاد
 بران کوزمان وزمين آفرید
 غوکوس برخاست از بارگاه
 هواگرد اسپان نهفتن گرفت
 عنان تگارر به پيچيد شاه
 بخواهش هوي روم بگذاشتش
 نخواهم كه شادم بدان مرزو بوم
 بنزد يك شاه دليران رسيد
 برا درش گشتاسب آن نره شير
 بزرگان ايران و کند آوران
 برو آفرين کرد و شادي نمود
 ز جور فلک دست بوس گرفت
 چو خورشيد در بروج ماهي شدند
 چنين بود راي جهان آفرين
 كه پردخت ماند ز تو كشورت
 همی آفرين کرد وزو گشت شد
 مبيناد بی تو مرا روزگار
 سر بخت دشمن همی بسپرم
 مبادا كه باشيم بی نام تو
 چو ماند به تن رنج يابد بسی
 درو تخم بد تا تواني مكار
 دگر روز برکشوري مرزبان
 كه چندان بمانم بگيتي بجاي
 به پيو ندم از خوب گفتار خريش
 سخن گوي جان معدن پاك راست

فلطنامه جلد دویم



صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
	۲	بادشاہ	بادشا	۱۹	۱۹	زاون	روان
	۲۸	س گستم	پس گستم	۱۸	۱۸	نہ گشت	نہ کشت
	۶	نکشی	نکشتی	۱۸	۱۸	نہر خشنده	نہر خشنده
	۲۶	ا	ز	۱۹	۱۹	افرسیاب	افرسیاب
	۱۴	یکت جوبہ	یکچوبہ	۱۹	۱۹	درآزاد	ورآزاد
	۱۸	فزود	فرو د	۱۱	۱۱	مایست	مایست
	۲۶	بیکسو	و بیکسو	۶	۶	فراموز	فراموز
	۱۳	ر	کار	۱۵	۱۵	دهش	دهمت
	۲۷	نژادم	نژادم	۲۵	۲۵	بکخمر و	کیخمر و
	۲۶	ار	از	۱۰	۱۰	پیش	پیش
	۶	هرنگ	هرنگ	۲۱	۲۱	و ی	و ی
	۱۶	بلدن	پلا	۷	۷	نخم	نخم
	۲۸	خومین	خونین	۱۹	۱۹	بہند	بہند
	۶	وین	وزین	۲	۲	شان	شان
	۳	وزد	ورد	۴	۴	پہلو	پہلو
	۷	جوبشان	خوبشان	۳	۳	روان	ردان
	۱۴	ن	شان	۷	۷	تژاد	تژاد
	۱۱	ازدگان	ازادگان	۲۸	۲۸	فیروزہ	ز فیروزہ
	۲۸	من	زمین	۲۱	۲۱	ر ی	ر ی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۴۴	۱	گرازان	گرازان	۶۴۸	۳	پژ	پرژ
۷۵۷	۲۴	ویر	بر	۶۵۷	۷	تندد	تند
۷۹۰	۱۰	نزدد	نزد	۶۶۰	۲۸	گر	اگر
۷۹۶	۲۱	ارزوي	ارزوي	۶۷۶	۷	جنست	جنست
۸۰۶	۲۱	روميين و پيران	روميين پيران	۶۷۸	۷	آبنوش	آبنوس
۸۰۷	۱۷	ميين	زميين	۶۷۹	۸	زفت	رفت
۸۱۲	۲۵	:	ز	۶۸۰	۲	ناش خو	فاخوش
۸۲۴	۱۵	نيزه	نيزه را	۶۸۰	۲۶	وي	دي
۸۳۴	۲۴	اسپان	باسپان	۶۸۹	۱۸	امرر	از مرز
۸۳۷	۲۴	دان	دادان	۶۹۶	۶	کشود	کشواد
۸۶۱	۲۶	توندي	توندي	۶۹۶	۱۵	روي ز	روزی
۸۶۴	۲۶	اند آن	اندران	۷۰۸	۱۳	بافراسياب	بافراسياب
۸۷۰	۲۰	زانسان	زانسان	۷۱۰	۱۹	سروه	وسر شاه
۸۷۵	۲۴	گردار	کردار	۷۱۱	۳	سوا	هوا
۸۸۴	۱	عرقه	عرقه	۷۱۵	۲۸	پيش	پيش
۸۸۴	۱۸	رزه	زره	۷۱۵	۲۸	پيش	پيش
۸۸۸	۲۵	برو	برو	۷۱۶	۲۵	ذرنک	ذرنک
۸۹۸	۱۱	پورده	پورده	۷۲۴	۸	او اين	واين
۹۰۲	۲	نخت	تخت	۷۲۷	۱۷	زمانه	زمانه
۹۰۲	۲	با	ز	۷۳۱	۲۲	نگشني	نه کشتي
۹۰۳	۱۲	نخت	تخت	۷۳۲	۷	فرزنگي	فرزنگي
۹۰۵	۱۵	گردند	گردنده	۷۳۳	۲۶	:	از
۹۵۰	۳	ير	بر	۷۳۵	۷	اولاد و غندي	اولاد و غندي
۹۵۷	۲۵	بيدا	بيداز	۷۳۹	۱۱	فده	فده
۹۶۰	۱۱	ودل	دل	۷۴۵	۲۶	نخم	نخم
۹۸۶	۲۲	ودادگر	دادگر	۷۵۱	۱۵	سير	شير
۹۹۱	۲۶	سرم	سرم	۷۵۲	۱۷	با ايوان	با ايوان

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰۳۰	۲۳	:	ز	۱۹۳	۱۳	گا:	گار
۱۰۳۴	۵	رگ	گرت	۱۰۰۲	۲۳	تاج	ماج
۱۰۴۹	۴	بگویم	نگویم	۱۰۰۳	۲۵	کلمی	مانی
۱۰۵۰	۲۲	با	یکی	۱۰۰۴	۲۵	درآید	دارید
۱۰۵۲	۳	همان	هم اندر	۱۰۲۷	۲۸	یدر	ایدر
۱۰۶۳	۱	شهیدار	سپهدار	۱۰۳۰	۳۳	:	ز

